ترا شرم ناید ز مردی خویش / که باشد زنانرا قبول از تو بیش؟
زنانرا بعذری معین که هست / ز طاعت بدارند گه گاه دست
تو بی عذر یکسو نشینی چو زن / رو ای کم ز زن لاف مردی مزن
مرا خود مبین ای عجب در میان / ببین تا چه گفتند پیشینیان
چو از راستی بگذری خم بود / چه مردی بود کز زنی کم بود؟
بناز و طرب نفس پرورده گیر / بایام دشمن قوی کرده گیر
یکی بچهٔ گرگ می‌پرورید / چو پرورده شد خواجه برهم درید
چو برپهلوی جان سپردن بخفت / زبان‌آوری در سرش رفت و گفت
تو دشمن چنین نازنین پروری / ندانی که ناچار زخمش خوری
نه ابلیس در حق ما طعنه زد / کز اینان نیاید بجز کاربد؟
فغان از بدیها که در نفس ماست / که ترسم شود طعن ابلیس راست
چو ملعون پسند آمدش قهر ما / خدایش بینداخت از بهر ما
کجا سربرآریم ازین عار وننگ / که با او بصلحیم وبا حق بجنگ
نظر دوست نادر کند سوی تو / چو در روی دشمن بود روی تو
گرت دوست باید کزو برخوری / نباید که فرمان دشمن بری
روا دارد از دوست بیگانگی / که دشمن گزیند بهمخانگی
ندانی که کمتر نهد دوست پای / چو بیند که دشمن بود در سرای
بسیم سیه تا چه خواهی خرید / که خواهی دل از مهر یوسف برید؟

حکایت

یکی برد با پادشاهی ستیز / بدشمن سپردش که خونش بریز
گرفتار در دست آن کینه توز / همیگفت هردم بزاری و سوز
اگر دوست بر خود نیازردمی / کی از دست دشمن جفا بردمی؟
بتا جور دشمن بدردش پوست / رفیقی که بر خود بیازرد دوست

تو از دوست گر عاقلی بر مگرد   که دشمن نیارد نگه در تو کرد
تو بادوست یکدل شو و یکسخن   که خود بیخ دشمن برآید زبن
نپندارم این زشت نامی نکوست   بخشنودی دشمن آزار دوست

حکایت

یکی مال مردم بتلبیس خورد   چو برخاست لعنت برابلیس کرد
چنین گفتش ابلیس اندر رهی   که هرگز ندیدم چنین ابلهی
ترا بامنست ای فلان آشتی   بجنگم چرا گردن افراشتی؟
دریغست فرمودهٔ دیو زشت   که دست ملك برتو خواهدنوشت
روا داری از جهل و ناباکیت   که پاکان نویسند ناپاکیت
طریقی بدست آر و صلحی بجوی   شفیعی برانگیز و عذری بگوی
که یك لحظه صورت نبندد امان   چو پیمانه پر شد بدور زمان
وگر دست قدرت نداری بکار   چو بیچارگان دست زاری برآر
گرت رفت ازاندازه بیرون بدی   چو گفتی که بد رفت نیك آمدی
فراشو چو بینی در صلح باز   که ناگه در توبه گردد فراز
مرو زیر بار گنه ای پسر   که حمال عاجز بود در سفر
پی نیکمردان بباید شتافت   که‌هرك‌این‌سعادت طلب کردیافت
ولیکن تو دنبال دیو خسی   ندانم که در صالحان چون رسی
پیمبر کسی را شفاعتگرست   که بر جادهٔ شرع پیغمبرست
ره راست رو تا بمنزل رسی   تو بر ره نهٔ زین قبل واپسی
چو گاوی که‌عصار چشمش‌ببست   دوان تابشب‌شب هم آنجا که‌هست

***

گل آلودهٔ راه مسجد گرفت   ز بخت نگون بود اندر شگفت
یکی زجر کردش که تبت یداك   مرو دامن آلوده بر جای پاك
مرا رقتی در دل آمد براین   که پاکست و خرم بهشت برین

در آن جای پاکان امّیدوار
گل آلودهٔ معصیت را چه کار ؟

بهشت آن ستاند که طاعت برد
کرا نقد باید بضاعت برد

مکن، دامن از گرد زلّت بشوی
که ناگه ز بالا ببندند جوی

مگو مرغ دولت ز قیدم بجست
هنوزش سر رشته داری بدست

و گر دیر شد گرم روباش و چست
ز دیر آمدن غم ندارد درست

هنوزت اجل دست خواهش نبست
بر آور بدرگاه دادار دست

مخسب ای گنه کار خوش خفته خیز
بعذر گناه آب چشمی بریز

چو حکم ضرورت بود کابروی
بریزند باری برین خاك کوی

ور آبت نماند شفیع آر پیش
کسی را که هست آبروی از تو بیش

بقهر ار براند خدای از درم
روان بزرگان شفیع آورم

حکایت

همی یادم آید ز عهد صغر
که عیدی برون آمدم با پدر

ببازیچه مشغول مردم شدم
در آشوب خلق از پدر گم شدم

بر آوردم ازهول ودهشت خروش
پدر ناگهانم بمالید گوش

که ای شوخ چشم آخرت چند بار
بگفتم که دستم ز دامن مدار

بتنها نداند شدن طفل خرد
که مشکل توان راه نادیده برد

تو هم طفل راهی بسعی ای فقیر
برو دامن راه دانان بگیر

مکن با فرومایه مردم نشست
چو کردی، زهیبت فروشوی دست

بفتراك پاکان درآویز چنگ
که عارف ندارد ز در یوزه ننگ

مریدان بقوت ز طفلان کم اند
مشایخ چو دیوار مستحکم اند

بیاموز رفتار از آن طفل خرد
که چون استعانت بدیوار برد

ز زنجیر ناپارسایان برست
که در حلقهٔ پارسایان نشست

اگر حاجتی داری این حلقه گیر
که سلطان ندارد ازین در گزیر

بر وخوشه چین باش سعدی صفت که گرد آوری خرمن معرفت
الا ای مقیمان محراب انس که فردا نشینید بر خوان قدس
متابید روی از گدایان خیل که صاحب مروت نراند طفیل
کنون با خرد باید انباز گشت که فردا نماند ره باز گشت

حکایت

یکی غله مرداد مه توده کرد ز تیمار دی خاطر آسوده کرد
شبی مست شد آتشی برفروخت نگون بخت کالیوه خرمن بسوخت
دگر روز درخوشه چینی نشست که یکجوزخرمن نماندش بدست
چو سرگشته دیدند درویش را یکی گفت پروردهٔ خویش را
نخواهی که باشی چنین تیره روز بدیوانگی خرمن خود مسوز
گر از دست شد عمرت اندربدی توآنی که درخرمن آتش زدی
فضیحت بود خوشه اندوختن پس از خرمن خویشتن سوختن
مکن جان من تخم دین ورز وداد مده خرمن نیکنامی بباد
چو برگشته بختی در افتد ببند ازو نیکبختان بگیرند پند
تو پیش از عقوبت درعفو کوب که سودی ندارد فغان زیر چوب
بر آر از گریبان غفلت سرت که فردا نماند خجل در برت

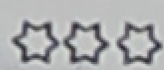
حکایت

یکی متفق بود بر منکری گذر کرد بر وی نکو محضری
نشست ازخجالت عرقکرده روی که آیا خجل گشتم از شیخ کوی؟
شنید این سخن پیر روشن روان برو بر بشورید و گفت ای جوان
نیاید همی شرمت از خویشتن که حق حاضروشرم داری زمن ؟
نیاسائی از جانب هیچکس برو جانب حق نگه دار و بس

چنان شرم دار از خداوند خویش / که شرمت ز همسایگانست وخویش

حکایت

زلیخا چو گشت از می عشق مست / بدامان یوسف در آویخت دست
چنان دیو شهوت رضا داده بود / که چون گرگ در یوسف افتاده بود
بتی داشت بانوی مصر از رخام / بر و معتکف بامدادان و شام
در آن لحظه رویش بپوشید و سر / مبادا که زشت آیدش در نظر
غم آلوده یوسف بکنجی نشست / بسر بر ز نفس ستمکاره دست
زلیخا دو دستش ببوسید و پای / که ای سست پیمان سر کش در آی
بسندان دلی روی در هم مکش / بتندی پریشان مکن وقت خوش
روان گشتش از دیده بر چهره جوی / که بر گرد و ناپاکی از من مجوی
تو در روی سنگی شدی شرمناك / مرا شرم باد از خداوند پاك ؟
چه سود از پشیمانی آید بکف / چو سرمایهٔ عمر کردی تلف ؟
شراب از پی سرخ روئی خورند / وزو عاقبت زرد روئی برند
بعذر آوری خواهش امروز کن / که فردا نماند مجال سخن



پلیدی کند گربه بر جای پاك / چو زشتش نماید بپوشد بخاك
تو آزادی از ناپسندیده ها / نترسی که بروی فتد دیده ها
براندیش از آن بندهٔ و نیاز / بزنجیر و بندش نیارند باز
اگر باز گردد بصدق و نیاز / بزنجیر و بندش نیارند باز
بکین آوری با کسی بر ستیز / که از وی گزیرت بود یا گریز
کنون کرد باید عمل را حساب / نه وقتی که منشور گردد کتاب
کسی گرچه بد کرد هم بد نکرد / که پیش از قیامت غم خود بخورد
گر آئینه از آه گردد سیاه / شود روشن آیینهٔ دل بآه

بترس از گناهان خویش این نفس | که روز قیامت نترسی ز کس

حکایت

غریب آمدم در سواد حبش | دل از دهر فارغ سر از عیش خوش
بره بر یکی دکّه دیدم بلند | تنی چند مسکین برو پای بند
بسیچ سفر کردم اندر نفس | بیابان گرفتم چو مرغ از قفس
یکی گفت کاین بندیان شبروند | نصیحت نگیرند وحق نشنوند
چو بر کس نیامد ز دستت ستم | ترا گر جهان شحنه گیرد چه غم؟
نیاورده عامل غش اندر میان | نیندیشد از رفع دیوانیان
و گر عفتت را فریبست زیر | زبان حسابت نگردد دلیر
نکو نام را کس نگیرد اسیر | بترس از خدا و مترس ازامیر
چو خدمت پسندیده آرام بجای | بیندیشم از دشمن تیره رای
اگر بنده کوشش کند بنده وار | عزیزش بدارد خداوند گار
و گر کُند رایست در بندگی | ز جانداری، افتد بخر بندگی
قدم پیش نه کز ملك بگذری | که گر باز مانی زدد کمتری

حکایت

یکیرا بچوگان مِه دامغان | بزد تا چو طبلش برآمد فغان
شب از بیقراری نیارست خفت | برو پارسائی گذر کرد و گفت
بشب گر ببردی بر شحنه سوز | گناه آبرویش نبردی بروز
کسی روز محشر نگردد خجل | که شبها بدرگه برد سوز دل
اگر هوشمندی ز داور بخواه | شب توبه تقصیر روز گناه
هنوز از سر صلح داری چه بیم؟ | در عذر خواهان نبندد کریم
کریمی که آوردت از نیست هست | عجب گر بیفتی نگیردت دست

اگر بندهٔ دست حاجت بر آر
وگر شرمسار آب حسرت ببار
نیامد برین در کسی عذر خواه
که سیل ندامت نشستش گناه
نریزد خدای آبروی کسی
که ریزد گناه آب چشمش بسی

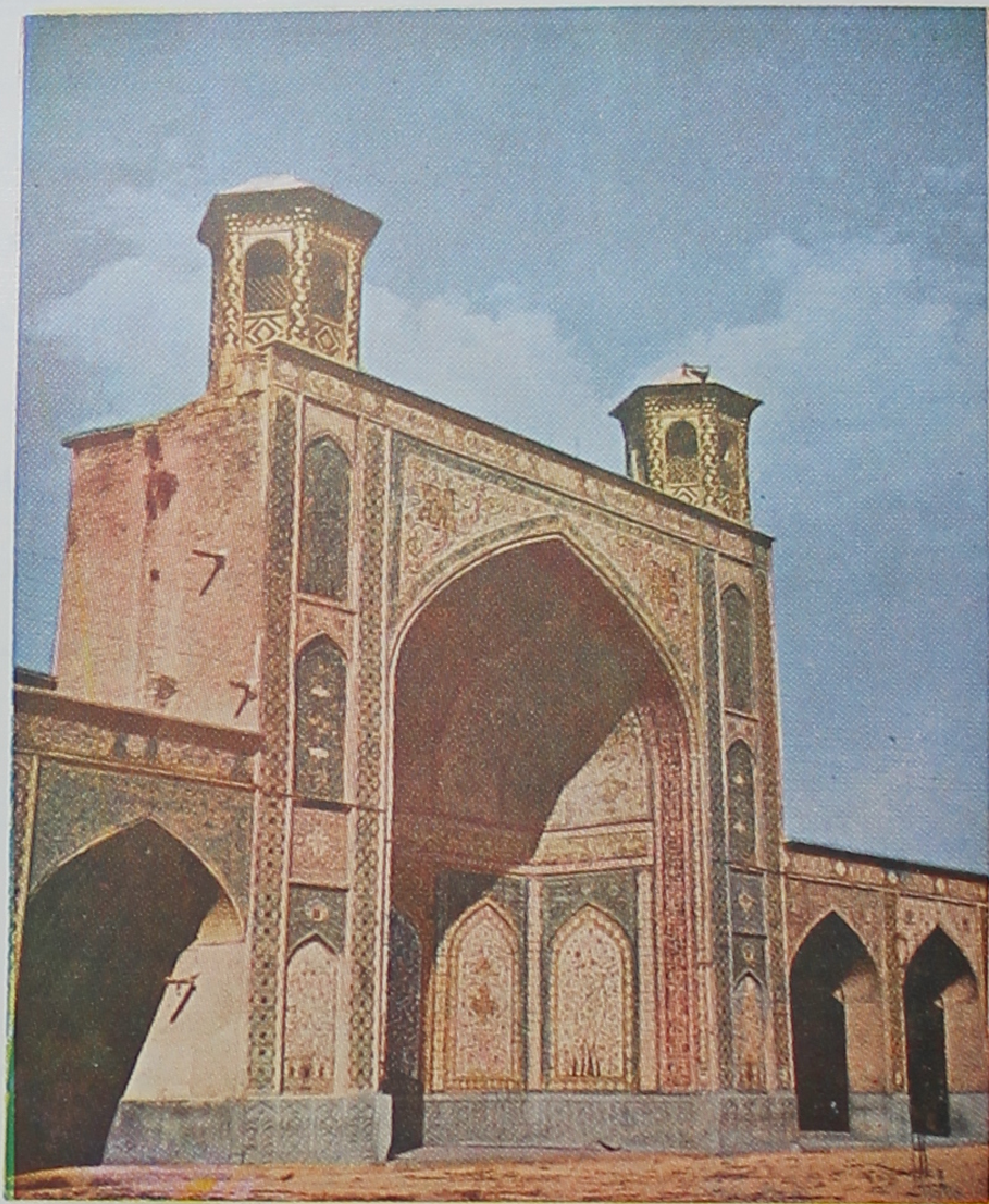
حکایت

بصنعا درم طفلی اندر گذشت
چه گویم کز آنم چه بر سر گذشت؟
قضا نقش یوسفجمالی نکرد
که ماهی گورش چو یونس نخورد
درین باغ سروی نیامد بلند
که باد اجل بیخش از بن نکند
نهالی بسی سال گردد درخت
زبیخش برآرد یکی باد سخت
عجب نیست بر خاك اگر گل شکفت
که چندین گل اندام در خاك خفت
بدل گفتم ای ننگ مردان بمیر
که کودك رود پاك و آلوده پیر
ز سودا و آشفتگی بر قدش
برانداختم سنگی از مرقدش
زهولم در آن جای تاریك و تنگ
بشورید حال و بگردید رنگ
چوباز آمدم زان تغیر بهوش
ز فرزند دلبندم آمد بگوش
گرت وحشت آمد زتاریك جای
بهش باش و با روشنائی در آی
شب گور خواهی منور چو روز
از اینجا چراغ عمل بر فروز
تن کار کن می بلرزد ز تب
مبادا که نخلش نیارد رطب
گروهی فراوان طمع ظن برند
که گندم نیفشانده خرمن برند
بر آن خورد سعدی که بیخی نشاند
کسی برد خرمن که تخمی فشاند

باب دهم

در مناجات و ختم کتاب

بیا تا بر آریم دستی ز دل — که نتوان بر آورد فردا ز گل
بفصل خزان در نبینی درخت — که بی برگ ماند زسرمای سخت؟
بر آرد تهی دستهای نیاز — ز رحمت نگردد تهی دست باز
مپندار از آن در که هر گز نبست — که نومید گردد بر آورده دست
قضا خلعتی نامدارش دهد — قدر میوه در آستینش نهد
همه طاعت آرند ومسکین نیاز — بیا تا بدرگاه مسکین نواز
چو شاخ برهنه بر آریم دست — که بی برگ ازین بیش نتوان نشست
خداوندگارا نظر کن بجود — که جرم آمد ازبندگان دروجود
گناه آید از بندهٔ خاکسار — بامّید عفو خداوندگار
کریما برزق تو پرورده‌ایم — بانعام و لطف تو خو کرده‌ایم
گدا چون کرم بیند ولطف وناز — نگردد ز دنبال بخشنده باز
چو ما را بدنبال کردی عزیز — بعقبی همین چشم داریم نیز
عزیزی وخواری توبخشی وبس — عزیز تو خواری نبیند ز کس
خدایا بعزت که خوارم مکن — بذلّ گنه شرمسارم مکن
مسلط مکن چون منی برسرم — ز دست تو به گر عقوبت برم
بگیتی نباشد بتر زین بدی — جفا بردن ازدست همچون خودی
مرا شرمساری ز روی تو بس — دگر شرمسارم مکن پیش کس
گرم بر سر افتد ز تو سایهٔ — سپهرم بود کمترین پایهٔ
اگر تاج بخشی سرافرازدم — تو بردار تا کس نیندازدم



مسجد (وکیل)

تنم می بلرزد چو یاد آورم — مناجات شوریده‌ای در حرم

که میگفت شوریدهٔ دلفکار — آلها ببخش وبذلم مدار

همی گفت با حق بزاری بسی — میفکن که دستم نگیرد کسی

بلطفم بخوان و مران از درم — ندارد بجز آستانت سرم

تو دانی که مسکین و بیچاره ایم — فرو مانده نفس اماره‌ایم

نمی تازد این نفس سر کش چنان — که عقلش تواند گرفتن عنان

که بانفس وشیطان بر آید بزور؟ — مصاف پلنگان نیاید ز مور

بمردان راهت که راهی بده — وزین دشمنانم پناهی بده

خدایا بذات خداوندیت — باوصاف بیمثل و مانندیت

بلبیك حُجاج بیت الحرام — بمدفون یثرب علیه السلام

بتکبیر مردان شمشیر زن — که مرد و غارا شمارند زن

بطاعات پیران آراسته — بصدق جوانان نو خاسته

که مارا در آن ورطهٔ یکنفس — ز ننگ دو گفتن بفریاد رس

امیدست از آنانکه طاعت کنند — که بی طاعتان را شفاعت کنند

بپاکان کز آلایشم دور دار — وگر زلّتی رفت معذور دار

بپیران پشت از عبادت دوتا — ز شرم گنه دیده برپشت پا

که چشمم ز روی سعادت مبند — زبانم بوقت شهادت مبند

چراغ یقینم فرا راه دار — ز بد کردنم دست کوتاه دار

بگردان ز نادیدنی دیده‌ام — مده دست بر نا پسندیده‌ام

من آن ذره‌ام در هوای تو نیست — وجود و عدم در ظلامم یکیست

ز خورشید لطف شعاعی بسم — که جز در شعاعت نبیند کسم

بدی را نگه کن که بهتر کسست — گدا را ز شاه التفاتی بس است

مرا گـر بگیری بانصاف و داد | بنالم که لطف نه این وعده داد
خدایـا بذلت مـران از درم | که صورت نبندد دری دیگرم
ور از جهل غایب شدم روز چند | کنون کامدم در بـرویم مبند
چه عذرآرم از ننگ تردامنی | مگـر عجز پیش آورم کای غنی
فقیرم بجـرم گنـاهم مگیر | غنی را ترحم بود بـر فقیر
چرا باید از ضعف حالم گریست | اگر من ضعیفم پناهم قوبست
خدایـا بغفلت شکستیم عهد | چه زور آورد با قضا دست جهد ؟
چه بر خیزد از دست تدبیر ما ؟ | همین نکته بس عذر تقصیر ما
همه هرچه کردم تو بر هم زدی | چه قوت کند با خدائی خودی ؟
نه من سر ز حکمت بدر میبرم | که حکمت چنین میرود بر سرم

حکایت

سیه چردهای را کسی زشت خواند | جوابی بگفتش که حیران بماند
نه من صورت خویش خود کردهام | که عیبم شماری کـه بـد کردهام
ترا با من ار زشت رویم چه کار ؟ | نه آخر منم زشت و زیبا نگار
از آنم کـه بر سر نبشتی ز پیش | نه کم کردم ای بنده پرور نه بیش
تو دانائی آخر که قادر نیم | توانای مطلق توئی من کیم ؟
گرم ره نمائی رسیدم بخیر | وگر گـم کنی باز ماندم ز سیر
جهان آفرین گر نـه یاری کند | کجا بنده پرهیز گـاری کند

***

چه خوش گفت درویش کوتاهدست | که شب توبه کرد و سحر گه شکست
گر او توبه بخشد بماند درست | که پیمان ما بی ثباتست و سست
بحقت که چشمم ز باطل بـدوز | بنورت که فردا بنارم مسوز

ز مسکینیم روی در خاك رفت | غبار گناهم بـر افـلاك رفت
تو یك نوبت ای ابر رحمت ببار | که در پیش باران نپاید غبار
زجرمم درین مملکت جاه نیست | ولیکن بملکی دگر راه نیست
تـو دانی ضمیر زبان بستگان | تو مرهم نهی بر دل خستگان

حکایت

مغی در بروی از جهان بسته بود | بتی را بخدمت میان بسته بود
پس‌ازچندسال آن نکوهیده کیش | قضا حالتی صعبش آورد پیش
بپای بت اندر بامید خیر | بغلطید بیچاره بـر خاك دیر
که در مانده‌ام دست گیر ای صنم | بجان آمدم رحم کن بر تنم
بزاریـد در خدمتش بـارهـا | که هیچش بسامان نشد کارهـا
بتی چون برآرد مهمات کس | که نتواند ازخودبراندن مگس؟
بر آشفت کای پای بند ضلال | بباطل پرستیدمت چند سال
مهمی کـه در پیش دارم برآر | وگرنـه بخواهم ز پروردگـار
هنوز از بت آلوده رویش بخاك | که کامش برآورد یزدان پـاك
حقایق شناسی درین خیره شد | سر وقت صافی بر او تیره شد
که سر گشتهٔ دون یزدان پرست | هنوزش سر از خمر بتخانه مست
دل‌از کفرودست از خیانت‌بشست | خدایش بر آورد کامی کـه جست
فرو رفت خاطر در این مشکلش | کـه پیغامی آمـد بگوش دلش
کـه پیش صنم پیر ناقص عقول | بسی گفت و قولش نیامد قبول
گر از درگه ما شود نیزرد | پس‌آنگه چه فرق ازصنم تاصمد؟
دل اندر صمد باید ایدوست بست | که عاجزترند ازصنم‌هر که‌هست
محالست اگـر سر برین در نهی | که باز آیدت دست حاجت تهی

خدایا مقصر بکار آمدیم تهی دست و امیدوار آمدیم

حکایت

شنیدم که مستی ز تاب نبید بمقصورهٔ مسجدی در دوید
بنالید بر آستان کرم که یارب بفردوس اعلی برم
مؤذن گریبان گرفتش که هین سگ ومسجدای فارغ ازعقل ودین
چه شایسته کردی که خواهی بهشت؟ نمی زیبدت ناز با روی زشت
بگفت این سخن پیرو بگریست مست که مستم بدار ازمن ای خواجه دست
عجب داری از لطف پروردگار که باشد گنه کاری امیدوار
ترا می نگویم که عذرم پذیر در توبه بازست و حق دستگیر
همی شرم دارم ز لطف کریم که خوانم گنه پیش عفوش عظیم
کسیرا که پیری در آرد زپای چو دستش نگیری نخیزد ز جای
من آنم ز پای اندر افتاده پیر خدایا بفضل تو ام دست گیر
نگویم بزرگی و جاهم ببخش فرو ماندگی و گناهم ببخش
اگر یاری اندك زلل دانـدم بنا بخردی شهره گرداندم
تو بینا و ما خائف از یکدگر که تو پرده پوشی و ما پرده در
بر آورده مردم ز بیرون خورش تو بیننده در پرده و پرده پوش
بنادانی ار بندگان سر کشند خداوندگاران قلم در کشند
اگر جرم بخشی بمقدار جود نماند گنهکاری اندر وجود
وگر خشم گیری بقدر گناه بدوزخ فرست و ترازو مخواه
گرم دست گیری بجائی رسم وگر بفکنی بر نگیرد کسم
که زور آورد گر تو یاری دهی؟ که گیرد چو تو رستگاری دهی؟
دو خواهند بودن بمحشر فریق ندانم کدامین دهندم طریق

عجب گر بود راهم ازدست راست
که ازدست من جز کجی بر نخاست

دلم میدهد وقت وقت این امید
که حق شرم دارد زموی سپید

عجب دارم ار شرم دارد زمن
که شرمم نمی‌آید از خویشتن

نه یوسف که چندان بلادید وبند
چوحکمش روان گشت وقدرش بلند

گنه عفو کرد آل یعقوب را
که معنی بود صورت خوب را

بکردار بدشان مقید نکرد
بضاعات مزجاتشان رد نکرد

ز لطف همین چشم داریم نیز
براین بی‌بضاعت ببخش ای عزیز

کس ازمن سیه نامه‌تر دیده‌نیست
که هیچم فعال پسندیده نیست

جز این کاعتمادم بیاری تست
امیدم بآمرزگاری تست

بضاعت نیاوردم الا امید
خدایا زعفوم مکن ناامید

غزلیات

بسم الله الرحمن الرحیم

اول دفتر بنام ایـزد دانـا صانع پـروردگـار حی توانـا
اکبر و اعظم خدای عالم و آدم صورت خوب آفرید و سیرت زیبا
از در بخشندگی و بنده نوازی مرغ هوا را نصیب و ماهی دریا
قسمت‌خودمیخورندمنعم‌ودرویش روزی خود میبرند پشه و عنقا
حاجت موری بعلم غیب بداند در بن چاهی بزیر صخرهٔ صما
جانوراز نطفه میکند شکراز نی برگ‌تر ازچوب‌خشك‌وچشمه‌زخارا
شربت نوش آفرید ازمگس نحل نخل تناور کند ز دانهٔ خرما
از همگان بی‌نیاز وبرهمه مشفق از همه عالم نهان و بر همه پیدا
پرتو نور سرادقـات جلالش از عظمت ماورای فکرت دانا
خودنه‌زبان دردهان‌عارف‌مدهوش حمد وثنا میکند، که‌موی براعضا
هر که نداند سپاس نعمت امروز حیف خورد بر نصیب رحمت فردا
بـار خدایـا مهیمنی و مدبّر وز همه عیبی مقدسی و مبرا
ما نتوانیم حق حمد تو گفتن بـا همه کروبیان عالم بالا
سعدی‌از آنجا که‌فهم‌اوست‌سخن گفت ورنه کمال تو وهم کی رسد آنجا؟

ای نفس خرّم بـاد صبا از بر یار آمدهٔ مـرحبا
قافلهٔ شب چه شنیدی ز صبح؟ مرغ سلیمان چه خبر از سبا ؟
برسرخشمست‌هنوز آن حریف یا سخنی میرود اندر رضا؟
از در صلح آمدهٔ یـا خلاف با قدم خوف روم یا رجا ؟
بار دگر گر بسر کوی دوست بگذری ای پیك نسیم صبا
گو رمقی بیش نماند ازضعیف چند کند صورت بیجان بقا ؟

آن همه‌دلداری و پیمان وعهد | نیك نکردی که نکردی وفا
لیکن اگر دور وصالی بود | صلح فراموش کند ماجرا
تا بگریبان‌نرسد دست مرگ | دست ز دامن نکنیمت رها
دوست نباشد بحقیقت که او | دوست فراموش کند در بلا
خستگی اندر طلبت راحتست | درد کشیدن بامید دوا
سرنتوانم که بر آرم چوچنگ | ور چو دفم پوست بدرد قفا
هر سحر از عشق دمی میزنم | روز دگر می‌شنوم برملا
قصهٔ دردم همه عالم گرفت | در که نگیرد نفس آشنا؟
گر برسد نالهٔ سعدی بکوه | کوه بنالد بزبان صدا

روی تو خوش می‌نماید آینهٔ ما | کاینه پاکیزه است و روی تو زیبا
چون می روشن درآبگینهٔ صافی | خوی جمیل‌ازجمال روی تو پیدا
هر که دمی‌باتو بود یاقدمی رفت | از تو نباشد بهیچ روی شکیبا
صید بیابان سر از کمند بپیچد | ما همه پیچیده در کمند تو عمدا
طایر مسکین که مهربست بجائی | گر بکشندش نمیرود بدگر جا
غیرتم آید شکایت از تو بهر کس | درد احبا نمیبرم باطبا
برخی‌جانت شوم، که شمع‌افق‌را | پیش بمیرد چراغدان ثریا
گر تو شکرخنده‌آستین نفشانی | هر مگسی طوطیی شوند شکر خا
لعبت شیرین اگر ترش ننشیند | مدعیانش طمع کنند بحلوا
مردتماشای‌باغ حسن توسعدیست | دست فرومایگان برند بیغما

اگرتو فارغی ازحال دوستان یارا | فراغت از تو میسر نمیشود مارا
ترادر آینه‌دیدن‌جمال‌طلعت خویش | بیان کند که چه‌بودست ناشکیبا را
بیا که وقت بهارست تا من وتوبهم | بدیگران بگذاریم باغ و صحرا را
بجای سروبلندایستاده برلب‌جوی | چرا نظر نکنی یار سرو بالا را؟

شمایلی که‌دراوصاف‌حسن‌ترکیبش مجال نطق نماند زبان گویـا را
که گفت‌دررخ زیبا نظر خطاباشد خطا بـود که نبینند روی زیبا را
بدوستی که‌اگرزهر باشد ازدستت چنان‌بذوق ارادت خورم که حلوارا
کسی ملامت وامق کند بنادانی حبیب من که‌ندیدست روی عذرا را
گرفتم آتش پنهان خبر نمیداری نگاه می‌نکنی آب چشم پیدا را ؟
نگفتمت که بیغما روددلت سعدی چو دل بعشق دهی‌دلبران یغما را ؟
هنوز با همه دردم امید درمانست که آخری بود آخر شبان یلدا را

شب فراق نخواهم دواج دیبا را که شب، دراز بود خوابگاه تنها را
ز دست رفتن دیوانه عاقلان دانند که احتمال نماندست نا شکیبا را
گرش‌ببینی ودست‌ازترنج بشناسی روا بود کـه ملامت کنی زلیخا را
چنین‌جوان که‌توئی‌برقعی‌فروآویز وگرنه دل برود پیر پای برجا را
تو آن درخت گلی کاعتدال قامت تو ببرد قیمت سرو بلند بالا را
دگربهرچه تو گوئی مخالفت نکنم که بیتو عیش میسر نمیشود ما را
دوچشم باز نهاده نشسته‌ام همه شب چو فرقدین و نگه میکنم ثریا را
شبی‌وشمعی‌وجمعی‌چه‌خوش‌بودتاروز نظربروی تو کوری چشم اعدا را
من‌ازتوپیش که‌نالم که درشریعت عشق معاف دوست بدارند قتل عمدا را ؟
توهمچنان دل شهری بغمزهٔ ببری که بندگان بنی‌سعد خوان یغمارا
درین‌روش که توئی‌برهزارچون سعدی جفا وجور توانی ولی مکن یا را

پیش ما رسم شکستن نبود عهد وفا را الله الله تو فراموش مکن صحبت ما را
قیمت عشق نداند قدم صدق ندارد سست عهدی که تحمل نکند بار جفا را
گرمخیربکنندم بقیامت که‌چه‌خواهی دوست مارا و همه نعمت فردوس شما را
گرسرم میرود ازعهد تو سر باز نپیچم تا بگویند پس‌از من که بسربرد وفا را
خنك آن درد که یارم بعیادت بسر آید دردمندان بچنین درد نخواهند دوا را

باور از مات نباشد تودر آیینه نگه کن   تا بدانی کـه چه بودست گرفتار بلا را
از سر زلف عروسان چمن دست بدارد   بسر زلف تو گر دست رسد باد صبا را
سر انگشت تحیر بگزد عقل بدندان   چون تأمل کنداین صورت‌انگشت‌نما را
آرزومیکندم شمع صفت پیش وجودت   که سراپای بسوزند من بیسر و پا را
چشم کوته‌نظران بر ورق صورت خوبان   خط همی بیند و عارف قلم صنع خدا را
همه رادیده برویت نگرانست ولیکن   خود پرستان ز حقیقت نشناسند هوا را
مهربانی زمن آموز و گرم عمر نماند   بسر تـربت سعدی بطلب مهر گیا را
هیچ هشیار ملامت نکند مستی ما را   قل لصاح ترك الناس من الوجد سکاری

مشتاقی و صبوری از حد گذشت یا را   گر تو شکیب داری طاقت نماند ما را
باری بچشم احسان در حال ما نظر کن   کز خوان پادشاهان راحت بود گدا را
سلطان که خشم گیرد بر بندگان حضرت   حکمش رسد ولیکن حدی بود جفا را
من بیتو زندگانی خود را نمی‌پسندم   کاسـایشی نباشد بیدوستان بقـا را
چون‌تشنه جان سپردم آنگه چسود دارد   آب ازدو چشم دادن برخاك من گیا را؟
حال نیازمندی در وصف می‌نیاید   آنگه که باز گردی گوئیم ماجرا را
باز آ وجان شیرین از من ستان بخدمت   دیگر چه برگ باشد درویش بینوا را؟
یـارب تو آشنا را مهلت ده و سلامت   چندانکه بـاز بیند دیـدار آشنا را
نه ملك پادشا را در چشم خوبرویان   وقعیست ای بـرادر نه زهد پارسا را
ای کاش بر فتادی برقع ز روی لیلی   تـا مدعی نماندی مجنون مبتلا را
سعدی قلم بسختی رفتست و نیکبختی   پس هر چه پیشت آید گردن بنه قضا را

زاندازه بیرون تشنه‌ام ساقی بیار آن آب را   اول مرا سیراب کن و آنگه بده اصحاب را
من نیز چشم از خواب خوش بر می نکردم پیش ازین   روز فراق دوستان شب خوش بگفتم خواب را
هر پارسا را کان صنم در پیش مسجد بگذرد   چشمش بر ابرو افکند باطل کند محراب را
من صید وحشی نیستم در بند جان خویشتن   گر وی بتیرم میزند استاده‌ام نشاب را
مقدار یار همنفس چون من نداند هیچکس   ماهی که بر خشك اوفتد قیمت بداند آب را

وقتی در آبی تا میان دستی وپائی میزدم / اکنون همان پنداشتم دریای بی‌پایاب را

امروز حالا غرقه‌ام تا با کناری اوفتم / آنگه حکایت گویمت درد دل غرقاب را

گر بیوفائی کردمی یرغو بقاآن بردمی / کان کافر اعدا میکشد وین سنگدل احباب را

فریاد میدارد رقیب ازدست مشتاقان او / آواز مطرب درسرا زحمت بود بواب را

سعدی چو جورش میبری نزدیك او دیگر مرو / ای بی‌بصر من میروم؟ او میکشد قلاب را

گرماه من برافکند از رخ نقاب را / برقع فرو هلد بجمال آفتاب را

گوئی دو چشم جادوی عابد فریب او / برچشم من بسحر ببستند خواب را

اول نظر ز دست برفتم عنان عقل / وآنرا که عقل رفت چه داند صواب را؟

گفتم مگر بوصل رهائی بود ز عشق / بیحاصلست خوردن مستسقی آب را

دعوی درست نیست گر از دست نازنین / چون شربت شکر نخوری زهر ناب را

عشق آدمیتست گر این ذوق درتو نیست / همشر کتی بخوردن و خفتن دواب را

آتش بیار و خرمن آزادگان بسوز / تا پادشه خراج نخواهد خراب را

قوم از شراب مست وز منظور بی‌نصیب / من مست ازو چنانکه نخواهم شراب را

سعدی نگفتمت که مرو در کمند عشق؟ / تیر نظر بیفکند افراسیاب را

باجوانی سرخوشست این پیر بی‌تدبیر را / جهل باشد باجوانان پنجه کردن پیر را

منکه با موئی بقوت برنیایم ای عجب / با یکی افتاده‌ام کو بگسلد زنجیر را

چون کمان در بازو آرد سرو قد سیمتن / آرزویم می کند کاماج باشم تیر را

میرود تا در کمند افتد بپای خویشتن / گر بر آن دست و کمان چشم او فتد نخجیر را

کس ندیدست آدمیزاد از تو شیرین‌تر سخن / شکر از پستان مادر خوردهٔ یا شیر را ؟

روز بازار جوانی پنجروزی بیش نیست / نقد را باش ای پسر کافت بود تأخیر را

ایکه گفتی دیده ازدیدار بت رویان بدوز / هرچه گوئی چاره دانم کرد جز تقدیر را

زهد پیدا کفر پنهان بود چندین روزگار / پرده از سر بر گرفتیم آن همه تزویر را

سعدیا درپای جانان گر بخدمت سر نهی / همچنان عذرت بباید خواستن تقصیر را

وقت طرب خوش یافتم آن دلبر طناز را / ساقی بیار آن جام می مطرب بزن آن ساز را

امشب که بزم عارفان از شمع رویت روشنست
آهسته تا نبود خبر رندان شاهد بازرا
دوش ای پسر می خوردهٔ چشمت گواهی میدهد
باری حریفی جو که او مستور دارد رازرا
روی خوش و آواز خوش دارند هریك لذتی
بنگر که لذت چون بود محبوب خوش آوازرا
چشمان ترك وابروان جانرا بناوك میزنند
یارب که دادست این کمان آن ترك تیر اندازرا
من مرغکی پر بسته ام زان در قفس بنشسته ام
گرزانکه بشکستی قفس بنمودمی پروازرا
سعدی تو مرغ زیرکی خوبت بدام آورده ام
مشکل بدست آرد کسی مانند تو شهبازرا

دوست میدارم من این نالیدن دلسوزرا
تا بهر نوعی که باشد بگذرانم روز را
شب همه شب انتظار صبحروئی میرود
کان صباحت نیست این صبح جهان افروزرا
وه که گر من باز بینم چهر مهر افزای او
تا قیامت شکر گویم طالع پیروزرا
گر من از سنگ ملامت روی بر پیچم زنم
جان سپر کردند مردان ناوك دلدوزرا
کامجویانرا زناکامی چشیدن چاره نیست
بر زمستان صبر باید طالب نوروز را
عاقلان خوشه چین از سر لیلی غافلند
این کرامت نیست جز مجنون خرمن سوزرا
عاشقان دین ودنیا باز را خاصیتی است
کان نباشد زاهدان مال وجاه اندوز را
دیگریرا در کمند آور که ماخود بنده ایم
ریسمان درپای حاجت نیست دست آموزرا
سعدیا دی رفت و فردا همچنان موجود نیست
در میان این و آن فرصت شمار امروزرا

وه که گر من باز بینم روی یارخویش را
تا قیامت شکر گویم کردگار خویش را
یار بار افتاده را در کاروان بگذاشتند
بی وفا یاران که بربستند بار خویش را
مردم بیگانه را خاطر نگه دارند خلق
دوستان ما بیازردند یار خویش را
همچنان امید میدارم که بعد از داغ هجر
مرهمی بر دل نهد امیدوار خویش را
رای رای تست خواهی جنگ و خواهی آشتی
ما قلم در سر کشیدیم اختیار خویش را
هر که را در خاك غربت پای در گل ماند ماند
گو دگر در خواب خوش بینی دیار خویش را
عافیت خواهی نظر در منظر خوبان مکن
ور کنی بدرود کن خواب و قرار خویش را
گبر و ترسا و مسلمان هر کسی در دین خویش
قبلهٔ دارند و ما زیبا نگار خویش را
خاك پایش خواستم شد باز گفتم زینهار
من بر آن دامن نمیخواهم غبار خویش را
دوش حورا زادهٔ دیدم که پنهان از رقیب
در میان یاوران میگفت یار خویش را

گر مرادخویش خواهی ترك وصل ما بگوی   ور مرا خواهی رها کن اختیار خویش را
درد دل پوشیده مانی تا جگر پر خون شود   به که با دشمن نمائی حال زار خویش را

گر هزارت غم بود با کس نگوئی زینهار   ای برادر تا نبینی غمگسار خویش را
دوستان گویند سعدی دل چرا دادی بعشق   تا میان خلق کم کردی وقار خویش را؟
ما صلاح خویشتن در بینوائی دیده‌ایم   هر کسی گو مصلحت بینند کار خویش را

ای سهی سرو روان آخر نگاهی باز کن   تا بخدمت عرضه دارم افتقار خویش را
امشب سبکتر می زنند این طبل بی هنگام را   یا وقت بیداری غلط بودست مرغ بام را
یك لحظه بود این یا شبی کز عمر ما تاراج شد   ما همچنان لب بر لبی نابر گرفته کام را
هم تازه رویم هم خجل هم شادمان هم تنگدل   کز عهده بیرون آمدن نتوانم این انعام را
گر پای بر فرقم نهی تشریف قربت میدهی   جز سر نمیدانم نهادن عذر این اقدام را
چون بخت نیك انجام را با ما بکلی صلح شد   بگذار تا جان میدهد بد گوی بدفرجام را
سعدی علم شد در جهان صوفی و عامی گو بدان   ما بت پرستی میکنیم آنگه چنین اصنام را

برخیز تا یکسو نهیم این دلق ازرق فام را   بر باد قلاشی دهیم این شرك تقوی نام را
هر ساعت از نو قبلهٔ با بت پرستی میرود   توحید بر ما عرضه کن تا بشکنیم اصنام را
می با جوانان خوردنم باری تمنا می کند   تا کودکان در پی فتند این پیر دُرد آشام را
از مایهٔ بیچارگی قطمیر مردم میشود   ماخولیای مهتری سگ میکند بَلعام را
زین تنگنای خلوتم خاطر بصحرا میکشد   کز بوستان باد سحر خوش میدهد پیغام را
غافل مباش ار عاقلی دریاب اگر صاحبدلی   باشد که نتوان یافتن دیگر چنین ایام را
جائی که سرو بوستان با پای چوبین می چمد   ما نیز در رقص آوریم آن سرو سیم اندام را
دلبندم آن پیمان گسل منظور چشم آرام دل   نی نی دلارامش مخوان کز دل ببرد آرام را
دنیا و دین و صبر و عقل از من برفت اندر غمش   جائی که سلطان خیمه زد غوغا نماند عام را
باران اشکم میرود وز ابرم آتش می جهد   با پختگان گوی این سخن سوزش نباشد خام را
سعدی ملامت نشنود ور جان درین سر میرود   صوفی گرانجانی ببر ساقی بیاور جام را

تا بود بار غمت بر دل بیهوش مرا　　سوز عشقت ننشاند ز جگر جوش مرا

نگذرد یاد گل و سنبلم اندر خاطر　　تا بخاطر بود آن زلف و بنا گوش مرا

شربتی تلختر از زهر فراقت باید　　تا کند لذّت وصل تو فراموش مرا

هرشبم باغم هجران تو سر بر بالین　　روزی اربا تو نشد دست در آغوش مرا

بیدهان تو اگر صد قدح نوش دهند　　بدهان تو که زهر آیدازان نوش مرا

سعدی اندر کف جلاد غمت میگوید　　بنده‌ام بنده بکشتن ده و مفروش مرا

چکند بنده که گردن ننهد فرمان را؟　　چکند گوی که عاجز نشود چوگان را

سرو بالای کمان ابرو اگر تیر زند　　عاشق آنست که بر دیده نهد پیکان را

دست من گیر که بیچارگی از حد بگذشت　　سر من دار که در پای تو ریزم جان را

کاشکی پرده بر افتادی از آن منظر حسن　　تا همه خلق ببینند نگارستان را

همه را دیده در اوصاف تو حیران ماندی　　تا دگر عیب نگویند من حیران را

لیکن آن نقش که در روی تو من می بینم　　همه را دیده نباشد که ببینند آن را

چشم گریان مرا حال بگفتم بطبیب　　گفت یکبار ببوس آن دهن خندان را

گفتم آیا که درین درد بخواهم مردن؟　　که محالست که حاصل کنم این درمان را

پنجه با ساعد سیمین نه بعقل افکندم　　غایت جهل بود مشت زدن سندان را

سعدی از سرزنش خلق نترسد هیهات　　غرقه در نیل چه اندیشه کند باران را؟

سر بنه گر سر میدان ارادت داری　　ناگزیرست که گوئی بود این میدان را

ساقی بده آن کوزهٔ یاقوت روانرا　　یاقوت چه ارزد بده آن قوت روان را

اول پدر پیر خورد رطل دمادم　　تا مدعیان هیچ نگویند جوان را

تا مست نباشی نبری بار غم یار　　آری شتر مست کشد بار گران را

ای روی تو آرام دل خلق جهانی　　بیروی تو شاید که نبینند جهان را

درصورت و معنی که تو داری چه توان گفت　　حسن تو ز تحسین تو بستست زبان را

آنك عسل اندوخته دارد مگس نحل　　شهد لب شیرین تو زنبور میان را

زین دست که دیدار تو دل میبرد از دست　　ترسم نبرم عاقبت از دست تو جان را

یا تیر هلاکم بزنی بر دل مجروح | یا جان بدهم تا بدهی تیر امان‌را
وانگه که بتیرم زنی اول خبرم ده | تا پیشترت بوسه‌دهم‌دست و کمان‌را
سعدی‌زفراق تو نه آن‌رنج کشیدست | کز شادی‌وصل توفرامش کند آن‌را
ور نیز جراحت بدوا باز هم آید | از جای جراحت‌نتوان بردنشان را

کمان‌سخت که داد آن‌لطیف‌بازورا ؟ | که تیر غمزه تمامست صیدآهورا
هـزار صید دلت پیش تیر بـاز آید | بدین‌صفت که‌تودادی کمان‌ابرورا
توخود بجوشن‌وبر گستوان نه‌محتاجی | که‌روزمعر که‌برخودزره کنی‌مورا
دیار هند و اقالیم تـرك بسپارنـد | چو چشم‌ترك توبینندوزلف‌هندورا
مغان که خدمت‌بت میکنندرفرخار | ندیده‌اند مـگر دلبران بت رورا
حصار قلعهٔ بـاغی بمنجنیق مـده | ببام قصر برافکن کمند گیسورا
مرا که‌عزلت عنقا گرفتمی همه‌عمر | چنان اسیر گرفتی که بـاز تیهورا
لبت بدیدم و لعلم بیوفتاد از چشم | سخن بگفتی وقیمت برفت لولورا
بهاء روی توبازارماه وخوربشکست | چنانکه معجز موسی طلسم‌جادورا
برنج بردن بیهوده گنج نتوان برد | که‌بخت‌راست فضیلت نه‌زوربازورا
بعشق روی نکودل کسی‌دهدسعدی | که احتمال کند خوی‌زشت‌نیکورا

لاابالی چکند دفتر دانائی را ؟ | طاقت وعظ نبـاشد سر سودائی را
آب‌را قول توبا آتش اگر جمع کند | نتواند که کند عشق وشکیبائی‌را
دیده را فایده آنست که دلبر بیند | ور نبیند چه بود فایده بینائی را؟
عاشقانرا چه‌غم‌ازسرزنش‌دشمن‌ودوست؟ | یاغم دوست خورد یاغم رسوائی‌را
همه‌دانند که من‌سبزهٔ خطدارم دوست | نه‌چودیگرحیوان‌سبزهٔ صحرائی‌را
من همان روز دل و صبر بیغما دادم | که مقید شدم آن دلبر یغمائی را
سروبـگذار که قدی وقیامی دارد | گو ببین آمدن ورفتن رعنائی را
گر برانی نرود ور برود باز آیـد | ناگزیرست مگس دکه‌حلوائی‌را
برحدیث‌من وحسن تونیفزاید کس | حد همینست سخندانی وزیبائی را

سعدیا نوبتی امشب دهل صبح نکوفت — یا مگر روز نباشد شب تنهائی را

تفاوتی نکند قدر پادشائی را — که التفات کند کمترین گدائی را
بجان دوست که دشمن بدین رضا ندهد — که در بروی ببندند آشنائی را
مکر حلال نباشد که بندگان ملوك — ز خیل خانه برانند بینوائی را
وگر توجور کنی رای ماد گر نشود — هزار شکر بگوئیم هر جفائی را
همه سلامت نفس آرزو کند مردم — خلاف من که بجان میخرم بلائی را
حدیث عشق نداند کسی که در همه عمر — بسر نکوفته باشد در سرائی را
خیال در همه عالم برفت وباز آمد — که از حضور توخوشتر ندید جائی را
سری بصحبت بیچارگان فرود آور — همین قدر که ببوسند خاك پائی را
قبای خوشتر ازین دربدن تواند بود — بدن نیفتد ازین خوبتر قبائی را
اگر توروی نپوشی بدین لطافت وحسن — دگر نبینی در پارس پارسائی را
منه بجان تو بارفراق بر دل ریش — که پشهٔ نبرد سنگ آسیائی را
دگر بدست نیاید چو من وفا داری — که ترك می ندهم عهد بیوفائی را
دعای سعدی اگر بشنوی زیان نکنی — که یحتمل که اجابت بود دعائی را

من بدین خوبی و زیبائی ندیدم روی را — وین دلاویزی ودلبندی نباشد موی را
روی اگر پنهان کند سنگین دل سیمین بدن — مشك غمازست نتواند نهفتن بوی را
ای موافق صورت ومعنی که تاچشم منست — از توزیباتر ندیدم روی وخوشتر خوی را
گر بسر میکردم ازبیچارگی عیبم مکن — چون توچوگان میزنی جرمی نباشد گوی را
هر کرا وقتی دمی بودست ودردی سوختست — دوست دارد نالهٔ مستان و هایاهوی را
ما ملامت را بجان جوئیم در بازار عشق — کنج خلوت پارسایان سلامت جوی را
بوستان را هیچ دیگر در نمی باید بحسن — بلکه سروی چون تومیباید کنار جوی را
ای گل خوشبوی اگر صد قرن باز آید بهار — مثل من دیگر نبینی بلبل خوشگوی را
سعدیا گر بوسه بردستش نمی یاری نهاد — چاره آن دانم که در پایش بمالی روی را

رفتیم اگر ملول شدی از نشست مـا   فرمای خدمتی که بر آید ز دست ما
برخاستیم و نقش تودرنفس ما چنانك   هرجا که هست بیتونباشدنشست مـا
باچون‌خودی‌درافکن‌اگرپنجه‌میکنی   ما خودشکسته‌ایم چه باشدشکست‌ما؟
جرمی نکرده‌ام که عقوبت کند ولیك   مردم بشرع می نکشد ترك مست‌ما
شکر خدای بود که آز بت وفا نکرد   باشد کـه توبهٔ بکند بت پرست ما
سعدی نگفتمت کـه بسرو بـلند او   مشکل توان رسید ببالای پست ما ؟

وقتی دل سودائی میرفت ببستانهـا   بی‌خویشتنم کردی‌بوی گل وریحانها
گه نعره‌زدی‌بلبل گه جامه‌دریدی گل   با یاد تو افتادم از یاد بـرفت آنهـا
ای مهرتو دردلها وی مُهر تو برلبها   وی شورتو درسرها وی سرّتودرجانها
تا عهد تو دربستم عهد همـه بشکستم   بعد از تو روا باشد نقض همه پیمانها
تا خـار غم عشقت آویخته در دامن   کوته نظری بـاشد رفتن بگلستانها
آنرا که چنین دردی ازپای دراندازد   باید که فروشوید دست ازهمه درمانها
کر در طلبت رنجی مارا برسد شاید   چون عشق حرم باشد سهلست بیابانها
هرتیر که‌درکیش‌است گربردل‌ریش‌آید   ما نیز یکی بـاشیم ازجملهٔ قربانها
هرکو نظری دارد با یارکمان ابرو   باید که سپر باشد پیش همه پیکانها
گویندمگوسعدی‌چندین‌سخن‌ازعشقش   میگویم و بعد از من گویند بدورانها

حرف ب

اگر تو برفکنی در میان شهر نقاب   هزار مؤمن مخلص درافکنی بعقاب
کرا مجال نظربـر جمـال میمونت   بدین‌صفت که‌تودل‌میبری‌ورای‌حجاب؟
درون ما ز تو یکدم نمیشود خـالی   کنون که شهر گرفتی‌روا مدارخراب
بموی تـافته پـای دلم فـرو بستی   چو موی تافتی‌ای نیکبخت‌روی‌متاب
ترا حکایت مـا مختصر بـگوش آید   که‌حال تشنه نمیدانی‌ای گل‌سیراب
اگر چراغ بمیرد صبا چه غم دارد ؟   وگر بریزد کتان چه‌غم خوردمهتاب؟

دعات گفتم ودشنام اگر دهی سهلست — که باشکر دهنان خوش بود سؤال وجواب
کجائی ایکه تعنت کنی وطعنه زنی — تو بر کناری وما اوفتاده در غرقاب
اسیر بند بلارا چه جای سرزنشست — گرت معاونتی دست میدهد دریاب
اگر چه صبر من از روی دوست ممکن نیست — همی کنم بضرورت چو صبر ماهی از آب
تو باز دعوی پرهیز میکنی سعدی — که دل بکس ندهم کل مدّع کذّاب

ما را همه شب نمیبرد خواب — ای خفتهٔ روزگار دریاب
در بادیه تشنگان بمردند — وز حله بکوفه میرود آب
ای سخت کمان سست پیمان — این بود وفای عهد اصحاب؟
خارست بزیر پهلوانم — بی روی تو خوابگاه سنجاب
ای دیدهٔ عاشقان برویت — چون روی مجاوران بمحراب
من تن بقضای عشق دادم — پیرانه سر آمدم بکتاب
زهر از کف دست نازنینان — در حلق چنان رود که جلاّب
دیوانهٔ کوی خوبرویان — دردش نکند جفای بوّاب
سعدی نتوان بهیچ کشتن — الاّ بفراق روی احباب

ماهرویا روی خوب از من متاب — بی خطا کشتن چه می‌بینی صواب؟
دوش درخوابم در آغوش آمدی — وین نپندارم که بینم جز بخواب
از درون سوزناك و چشم تر — نیمه‌ای در آتشم نیمی در آب
هر که باز آیدز در پندارم اوست — تشنه مسکین آب پندارد سراب
ناوکش را جان درویشان هدف — ناخنش را خون مسکینان خضاب
او سخن میگوید و دل میبرد — واو نمك میریزد و مردم کباب
حیف باشد برچنان تن پیرهن — ظلم باشد بر چنان صورت نقاب
خوی بدامان ازبنا گوشش بگیر — تا بگیرد جامه‌ات بوی گلاب

فتنه باشد شاهدی شمعی بدست — سر گران از خواب و سرمست از شراب
بامدادی تا بشب رویت مپوش — تا بپوشانی جمال آفتاب
سعدیا گر در برش خواهی چو چنگ — گوشمالت خورد باید چون رباب

حرف ت

سرمست در آمد از خرابات — با عقل خراب در مناجات
بر خاك فكنده خرقهٔ زهد — وآتش زده در لباس طامات
دل بردهٔ شمع مجلس او — پروانه بشادی و سعادات
جان در ره او بعجز میگفت — کای مالك عرصهٔ کرامات
از خون پیادهٔ چه خیزد ؟ — ای بر رخ تو هزار شه مات
حقا و بجانت ار توان کرد — با تو بهزار جان ملاقات
گر چشم دلم بصبر بودی — جز عشق ندیدمی مهمات «؟»
تا باقی عمر بر چه آید — بر باد شد آنچه رفت هیهات
صافی چو بشد بدور سعدی — زین پس من و دردی خرابات

متناسبند و موزون حرکات دلفریبت — متوجه است با ما سخنان بی‌حسیبت
چو نمیتوان صبوری ستمت کشم ضروری — مگر آدمی نباشد که برنجد از عتیبت
اگرم تو خصم باشی نروم ز پیش تیرت — وگرم توسیل باشی نگریزم از نشیبت
بقیاس در نگنجی و بوصف در نیائی — متحیرم در اوصاف جمال و روی و زیبت
اگرم بر آورد بخت بتخت پادشاهی — نه چنانکه بنده باشم همه عمر در رکیبت
عجب از کسی درین شهر که پارسا بماند — مگر او ندیده باشد رخ پارسا فریبت
تو برون خبر نداری که چه میرود ز عشقت — بدر آی اگر نه آتش بزنیم در حجیبت
تو درخت خوب منظر همه میوهٔ ولیکن — چکنم بدست کوته که نمیرسد بسیبت؟
تو شبی در انتظاری ننشستهٔ چه دانی — که چه شب گذشت بر منتظران ناشکیبت؟
تو خود ای شب جدائی چه شبی بدین درازی؟ — بگذر که جان سعدی بگداخت از نهیبت؟

هر که‌خصم اندرو کمند انداخت بمراد ویش بباید ساخت
هر که عاشق نبود مرد نشد نقره فایق نگشت تانگداخت
هیچ مصلح بکوی عشق نرفت که‌نه دنیا و آخرت در باخت
آنچنانش بذکر مشغولم که ندانم بخویشتن پرداخت
همچنان شکر عشق میگویم که گرم‌دلبسوخت‌جان‌بنواخت
سعدیا خوشتر از حدیث‌تونیست تحفهٔ روزگار اهل شناخت
آفرین بر زبان شیرینت کاینهمه شور در جهان انداخت

چه فتنه‌بود که‌حسن‌تودر جهان‌انداخت که یکدم ازتو نظربر نمیتوان انداخت؟
بلای غمزهٔ نا مهربان خونخوارت چه‌خون که دردل یاران‌مهربان‌انداخت؟
ز عقل و عافیت آنروز بر کران ماندم که روزگار حدیث تو در میان انداخت
نه باغ ماندو نه‌بستان که سروقامت تو برست وولوله درباغ و بوستان انداخت
تو دوستی کن و از دیده مفکنم زنهار که دشمنم ز برای تو در زبان انداخت
بچشمهای توکان چشم کزتو برگیرند دریغ باشد بر ماه آسمان انداخت
همین حکایت روزی بدوستان برسد که‌سعدی‌ازپی‌جانان‌برفت‌وجان‌انداخت

معلمت همه شوخی وّ دلبری آموخت جفا و ناز و عتاب و ستمگری آموخت
غلام آن لب ضحاك و چشم فتانم که کید سحر بضحاك وسامری‌آموخت
تو بت چرا بمعلم روی که بتکر چین بچین زلف تو آید ببتگری آموخت
هزار بلبل دستانسرای عاشق را بباید از تو سخن گفتن دری آموخت
برفت رونق بازار آفتاب و قمر از آنکه ره بدکان تو مشتری آموخت
همه قبیلهٔ من عالمان دین بودند مرا معلم عشق تو شاعری آموخت
مرا بشاعری آموخت روزگار آنگه که‌چشم‌مست تودیدم که ساحری‌آموخت
مگر دهان‌تو آموخت تنگی‌از دل‌من وجود من ز میان تو لاغری آموخت
بلای عشق تو بنیاد زهد و بیخ ورع چنان بکند که صوفی قلندری آموخت

د گر نه عزم سیاحت کند نه یاد وطن
کسی که بر سر کویت مجاوری آموخت

من آدمی بچنین شکل وقد وخوی وروش
ندیده‌ام مگر این شیوه از پری آموخت

بخون خلق فرو برده پنجه کاین حناست
ندانمش که بقتل که شاطری آموخت

چنین بگریم ازین پس که مرد بتواند
در آب دیدهٔ سعدی شناوری آموخت

کهن شود همه کس را بروزگار ارادت
مگر مرا که همان عشق اوّلست وزیادت

گرم جواز نباشد بپیشگاه قبولت
کجا روم که نمیرم بر آستان عبادت ؟

مرا بروز قیامت مگر حساب نباشد
که هجر ووصل تو دیدم چه جای موت واعادت؟

شنیدمت که نظر میکنی بحال ضعیفان
تبم گرفت و دلم خوش بانتظار عیادت

گرم بگوشهٔ چشمی شکسته وار ببینی
فلك شوم ببزرگی و مشتری بسعادت

بیایمت که ببینم کدام زهره و یارا؟
روم که بیتو نشینم کدام صبر وجلادت؟

مرهراینه روزی تمام کشته ببینی
گرفته دامن قاتل بهر دو دست ارادت

اگر جنازهٔ سعدی بکوی دوست بر آرند
زهی حیات نکو نام و رفتنی بشهادت

دل هر که صید کردی نکشد سر از کمندت
نه دگر امید دارد که رها شود ز بندت

بخدا که پرده ازروی چو آتشت برافکن
که باتفاق بینی دل عالمی سپندت

نه چمن شکوفهٔ رست چو روی دلستانت
نه صبا صنوبری یافت چو قامت بلندت

گرت آرزوی آنست که خون خلق ریزی
چکند که شیر گردن ننهد چو گوسفندت؟

تو امیر ملك حسنی بحقیقت ای دریغا
اگر التفات بودی بفقیر مستمندت

نه ترا بگفتم ای دل که سر وفا ندارد
بطمع ز دست رفتی وبپای در فکندت؟

تو نه مَرد عشق بودی خود ازین حساب سعدی
که نه قوت گریزاست ونه طاقت گزندت

دوست دارم که بپوشی رخ همچون قمرت
تا چو خورشید نبینند بهر بام و درت

جرم بیگانه نباشد که تو خودصورت خویش
گر در آئینه ببینی برود دل ز برت

جای خندست سخن گفتن شیرین پیشت
کاب شیرین چو بخندی برود از شکرت

راه آه سحر از شوق نمی یارم داد
تا نباید که بشوراند خواب سحرت

هیچ پیرایه زیادت نکند حسن ترا — هیچ مشاطه نیاراید از این خوبترت
بارها گفته‌ام این روی بهر کس منمای — تا تأمّل نکند دیدهٔ هر بی بصرت
باز گویم نه که این صورت ومعنی که تراست — نتواند که ببیند مگر اهل نظرت
راه صد دشمنم از بهر تو می باید داد — تا یکی دوست ببینم که بگوید خبرت
آنچنان سخت نیاید سر من گر برود — نازنینا که پریشانی موئی ز سرت
غم آن نیست که برخاك نشیند سعدی — زحمت خویش نمیخواهد بر رهگذرت

بنده وار آمدم بزنهارت — که ندارم سلاح پیکارت
متفق میشوم که دل ندهم — معتقد میشوم دگر بارت
مشتری را بهای روی تو نیست — من بدین مفلسی خریدارت
غیرتم هست واقتدارم نیست — که بپوشم ز چشم اغیارت
گرچه بی طاقتم چو مور ضعیف — میکشم نفس و میکشم بارت
نه چنان در کمند پیچیدی — که مخلص شود گرفتارت
من هم اوّل که دیدمت گفتم — حذر از چشم مست خونخوارت
دیده شاید که بیتو برنکند — تا نبیند فراق دیدارت

تو ملولی و دوستان مشتاق — تو گریزان و ما طلبکارت
چشم سعدی بخواب بیند خواب — که ببستی بچشم سحارت
تو بدین هر دو چشم خواب آلود — چه غم از چشمهای بیدارت؟
مپندار از لب شیرین عبارت — که کامی حاصل آید بیمرارت
فراق افتد میان دوستداران — زیان و سود باشد در تجارت
یکی را چون ببینی کشتهٔ دوست — بدیگر دوستانش ده بشارت
ندانم هیچکس در عهد حسنت — که با دل باشد الا بی بصارت
مرا آن گوشهٔ چشم دلاویز — بکشتن میکند گوئی اشارت
گر آن حلوا بدست صوفی افتد — خدا ترسی نباشد روز غارت

عجب دارم درون عـاشقان را   که پیراهن نمی سوزد حرارت
جمال‌دوست‌چندان سایه انداخت   که سعدی ناپدیدست از حقارت

چه‌دلها بردی‌ای‌ساقی‌بساق‌فتنه‌انگیزت   دریغا بوسه چندی بر زنخدان دلاویزت
خدنگ‌غمزه‌ازهرسونهان‌انداختن‌تاکی   سپرانداخت‌عقل‌ازدست‌ناوکهای‌خونریزت
برآمیزی وبگریزی وبنمائی وبربائی   فغان‌ازقهرلطف‌اندود وزهرشکرآمیزت
لب‌شیرینت‌ارشیرین‌بدیدی درسخن گفتن   براوشکرانه بودی گربدادی ملك پرویزت
جهان‌ازفتنه‌وآشوب‌یکچندی‌برآسودی   اگرنه‌روی‌شهرآشوب‌وچشم‌فتنه‌انگیزت
دگررغبت‌کجاماند‌کسی راسوی هشیاری   چوبیند دست درآغوش‌مستان سحرخیزت
دمادم‌درکش‌ای‌سعدی‌شراب‌صرف‌ودم‌درکش   که‌بامستان مجلس‌درنگیرد زهدوپرهیزت

بیتو حرامست بخلوت نشست   حیف بود در بچنین روی بست
دامن دولت چو بدست اوفتاد   گر بهلی باز نیاید بدست
این چه‌نظربود که خونم بریخت؟   وین چه‌نمك بودکه ریشم بخست؟
هر که بیفتاد بتیرت نخاست   وانکه درآمد بکمندت نجست
ما بتو یکباره مقید شدیم   مرغ بدام آمد و ماهی بشست
صبر قفا خورد وبراهی گریخت   عقل بلا دید و بکنجی نشست
بار مذّلت بتوانم کشید   عهد محبت نتوانم شکست
وین رمقی نیز که هست از وجود   پیش وجودت نتوان گفت هست
هرگز اگر راه بمعنی برد   سجدهٔ صورت نکند بت پرست
مستی خمرش نکند آرزو   هر که‌چوسعدی‌شودازعشق مست

چنان بموی تو آشفته ام ببوی‌تومست   که‌نیستم خبرازهرچه دردوعالم‌هست
دگر بروی کسم دیده برنمی باشد   خلیل من همه بتهای آذری بشکست
مجال خواب نمیباشدم ز دست خیال   در سرای نشاید بر آشنایان بست
در قفس طلبد هر کجا گرفتاریست   من از کمندتوتا زنده‌ام‌نخواهم‌جست
غلام دولت‌آنم که پای بند یکیست   بجانبی متعلق شد از هزار برست
مطیع‌امرتوام گردلم بخواهی سوخت   اسیرحکم توام گرتنم بخواهی‌خست

نماز شام قیامت بهوش باز آید　　کسی که خورده بود می ز بامداد الست
نگاه من بتو ودیگران بخود مشغول　　معاشران ز می و عارفان ز ساقی مست
اگر تو سرو خرامان ز پای ننشینی　　چه فتنه‌ها که بخیزد میان اهل نشست
برادران و بزرگان نصیحتم مکنید　　که اختیار من از دست رفت و تیر از شست
حذر کنید ز باران دیدهٔ سعدی　　که قطره سیل شود چون بیکدگر پیوست
خوشست نام تو بردن ولی دریغ بود　　درین سخن که بخواهند برد دست بدست

دیر آمدی ای نگار سرمست　　زودت ندهیم دامن از دست
بر آتش عشقت آب تدبیر　　چندانکه زدیم باز ننشست
از رای تو سر نمیتوان تافت　　وز روی تو در نمیتوان بست
ازپیش تو راه رفتنم نیست　　چون ماهی اوفتاده در شست
سودای لب شکر دهانان　　بس توبه صالحان که بشکست
ایسرو بلند بوستانی　　در پیش درخت قامتت پست
بیچاره کسی که ازتو ببرید　　آسوده تنی که با تو پیوست
چشمت بکرشمه خون من ریخت　　وز قتل خطا چه غم خورد مست؟
سعدی ز کمند خوبرویان　　تا جان داری نمیتوان جست
ور سر ننهی در آستانش　　دیگر چکنی دری دگر هست؟

نشاید گفتن آنکس را دلی هست　　که ندهد بر چنین صورت دل از دست
نه منظوری که با او میتوان گفت　　نه خصمی کز کمندش میتوان رست
بدل گفتم ز چشمانش بپرهیز　　که هشیاران نیامیزند با مست
سر انگشتان مخضوبش نبینی　　که دست صبر برپیچید و بشکست؟
نه آزاد ازسرش برمیتوان خاست　　نه با او میتوان آسوده بنشست
اگر دودی رود بی آتشی نیست　　و گر خونی بیاید کشتهٔ هست
خیالش درنظر چون آیدم خواب ؟　　نشاید در بروی دوستان بست

نشاید خرمن بیچارگان سوخت　　نمیباید دل درمندگان خست
بآخر دوستی نتوان بریدن　　باول خود نمیبایست پیوست
دلی ازدست بیرون رفته سعدی　　نیاید باز تیر رفته از شست

اگرمراد توایدوست بیمرادی‌ماست　　مرادخویش‌دگرباره‌من‌نخوهم‌خواست
اگرقبول کنی وربرانی ازبر خویش　　خلافرای‌تو کردن‌خلاف‌مذهب‌ماست
میان عیب وهنر پیش دوستان کریم　　تفاوتی نکند چون نظربعین رضاست
عنایتی که ترا بود اگر مبدّل شد　　خلل پذیر نباشد ارادتی که‌مراست
مرا بهرچه کنی دل نخواهی آزردن　　که‌هرچه‌دوست‌پسندد بجای‌دوست‌رواست
اگرعداوت و جنگست درمیان عرب　　میان‌لیلی ومجنون محبتست‌وصفاست
هزار دشمنی افتد بقول بد گویان　　میان عاشق ومعشوق دوستی‌برجاست
غلام قامت آن لعبت قبا پوشم　　که‌درمحبت رویش هزارجامه‌قباست
نمیتوانم بی او نشست یك ساعت　　چراکه ازسرجان برنمیتوانم خاست
جمال درنظر و شوق همچنان باقی　　گدا اگرهمه‌عالم بدو دهند گداست
مرا بعشق تو اندیشه‌از ملامت نیست　　وگر کنند ملامت نه برمن تنهاست
هرآدمی که چنین‌شخص دلستان‌بیند　　ضرورتست که گوید بسروماند راست
بروی خوبان گفتی نظر خطا باشد　　خطانباشدديگر،مگوچنین که‌خطاست
خوشست باغم هجران دوست‌سعدی‌را　　که گرچه‌رنج‌بجان‌میرسدامیددواست
بلا و زحمت امروز بر دل درویش　　ازآن‌خوشست که‌امیدرحمت‌فرداست

بوی گل وبانگ مرغ برخاست　　هنگام نشاط و روز صحراست
فرّاش خزان ورق بیفشاند　　نقاش صبا چمن بیاراست
ما را سرباغ و بوستان نیست　　هرجا که توئی تفرج آنجاست
گویند نظر بروی خوبان　　نهیست، نه‌این نظر که‌ماراست
درروی تو سرّ صنع بیچون　　چون آب در آبگینه پیداست

چشم چپ خویشتن برآرم | تا چشم نبیندت بجز راست
هر آدمئی که مهر مهرت | در وی نگرفت سنگ خاراست
روزی تر وخشك من بسوزد | آتش که بزیر دیگ سوداست
نالیدن بیحساب سعدی | گویند خلاف رای داناست
از ورطهٔ ما خبر ندارد | آسوده که بر کنار دریاست

خوش میرود این پسر که برخاست | سرویست چنینکه میرود راست
ابروش کمان قتل عاشق | گیسوش کمند عقل داناست
بالای چنین اگر در اسلام | گویند که هست، زیر وبالاست
ای آتش خرمن عزیزان | بنشین که هزار فتنه برخاست
بیجرم بکش که بنده مملوك | بی شرع ببر که خانه یغماست
دردت بکشم که درد داروست | خارت بخورم که خار خرماست
انگشت نمای خلق بودن | زشتست ولیك با تو زیباست
باید که سلامت تو باشد | سهلست ملامتی که برماست
جان در قدم تو ریخت سعدی | وین منزلت ازخدای میخواست
خواهی که دگر حیات یابد | یکبار بگو که کشتهٔ ماست

دیگر نشنیدیم چنین فتنه که برخاست | ازخانه برون آمد و بازار بیاراست
دروهم نگنجد که چه دلبند وچه‌شیرین | دروصف نیابد که‌چه‌مطبوع‌وچه زیباست
صبرودل ودین میرود و طاقت و آرام | از زخم پدیدست که بازوش تواناست
ازبهرخدا روی مپوش از زن واز مرد | تا صنع‌خدا مینگرند ازچپ وازراست
چشمی که ترا بیند ودرقدرت بیچون | مدهوش نماند نتوانگفت که بیناست
دنیا بچه‌کار آید وفردوس چه باشد؟ | ازبارخدا به زتوحاجب نتوان خواست
فریاد من از دست غمت عیب نباشد | کین درد نپندارم ازآن من تنهاست
با جوروجفای تونسازیم چه سازیم؟ | چون زهره ویارانبود چاره مداراست

ازروی شما صبر نه صبرست که زهرست
وزدست شما زهر نه زهرست که حلواست

آن کام ودهان ولب ودندان که تو داری
عیشست ولی تا ز برای که مهیاست ؟

گر خون من و جملهٔ عالم تو بریزی
اقرار بیاریم که جرم از طرف ماست

تسلیم تو سعدی نتواند که نباشد
گر سر بنهد ور ننهد دست تو بالاست

سلسلهٔ موی دوست حلقهٔ دام بلاست
هر که درین حلقه نیست فارغ ازاین ماجراست

گر بزنندم بتیغ در نظرش بیدریغ
دیدن اویکنظر صد چومنش خونبهاست

گر برود جان مادرطلب وصل دوست
حیف نباشد که دوست دوستر ازجان ماست

دعوی عشاق را شرع نخواهد بیان
گونهٔ زردش دلیل نالهٔ زارش گواست

مایهٔ پرهیزگار قوت صبرست و عقل
عقل گرفتار عشق صبر زبون هواست

دلشدهٔ پای بند گردن جان در کمند
زهرهٔ گفتار نه کین چه سبب وان چراست؟

مالك ملك وجود حاکم رد وقبول
هرچه کند جور نیست ور تو نباشد جفاست

تیغ برآر ازنیام زهر برافکن بجام
کز قبل ماقبول وز طرف ما رضاست

گر بنوازی بلطف ور بگدازی بقهر
حکم تو بر من روان زجر تو بر من رواست

هر که بجور رقیب یا بجفای حبیب
عهد فرامش کند مدعی بیوفاست

سعدی ازاخلاق دوست هرچه برآید نکوست
گو همه دشنام گو کز لب شیرین دعاست

صبر کن ایدل که صبر سیرت اهل صفاست
چارهٔ عشق احتمال شرط محبت وفاست

مالك رد وقبول هرچه کند پادشاست
گر بزند حاکمست ور بنوازد رواست

گرچه بخواند هنوز دست جزع بر دعاست
ور چه براند هنوز روی امید از قفاست

برق یمانی بجست باد بهاری بخاست
طاقت مجنون برفت خیمهٔ لیلی کجاست ؟

غفلت از ایّام عشق پیش محقق خطاست
اوّل صبحست خیز کاخر دنیا فناست

صحبت یار عزیز حاصل دور بقاست
یکدمه دیدار دوست هردوجهانش بهاست

درد دل دوستان گر تو پسندی رواست
هرچه مراد شماست غایت مقصود ماست

بنده چه دعوی کند حکم خداوند راست ؟
گر تو قدم مینهی تا بنهم چشم راست

ازدرخویشم مران کاین نه طریق وفاست | درهمه شهری غریب درهمه ملکی گداست
باهمه جرمم امید باهمه خوفم رجاست | کر درم ما مسست لطف شما کیمیاست
سعدی اگر عاشقی میل وصالت چراست؟ | هر که دل دوست جست مصلحت خود نخواست

خرم آن بقعه که آرامگه یار آنجاست | راحت جان وشفای دل بیمار آنجاست
من در اینجای همین صورت بیجانم وبس | دلم آنجاست که آن دلبر عیار آنجاست
تنم اینجاست سقیم ودلم آنجاست مقیم | فلك اینجاست ولی کوکب سیار آنجاست
آخر ای باد صبا بوئی اگر میآری | سوی شیراز گذر کن که مرا بار آنجاست
درد دل پیش که گویم غم دل با که خورم | روم آنجا که مرا محرم اسرار آنجاست
نکند میل دل من بتماشای چمن | که تماشای دل آنجاست که دلدار آنجاست
سعدی این منزل ویران چکنی؟ جای تو نیست | رخت بربند که منزلگه احرار آنجاست

عشق ورزیدم وعقلم بملامت برخاست | کانکه عاشق شد ازوحکم سلامت برخاست
هر که باشاهد گلروی بخلوت بنشست | نتواند زسر راه ملامت برخاست
که شنیدی که برانگیخت سمند غم عشق | که نه اندر عقبش گرد ندامت برخاست؟
عشق غالب شد واز گوشه نشینان صلاح | نام مستوری و ناموس کرامت برخاست
در گلستانی کان گلبن خندان بنشست | سرو آزاد بیك پای غرامت برخاست
گل صد برگ ندانم بچه رونق بشکفت | یا صنوبر بکدامین قد و قامت برخاست
دی زمانی بتکلف بر سعدی بنشست | فتنه بنشست چو برخاست قیامت برخاست

آن نه زلفست بنا گوش که روزست وشبست | وان نه بالای صنوبر که درخت رطبست
نه دهانیست که درروهم سخن دان آید | مگر اندر سخن آئی و بداند که لبست
آتش روی تو زینگونه که درخلق گرفت | عجب ازسوختگی نیست که خامی عجبست
آدمی نیست که عاشق نشود وقت بهار | هر گیاهی که بنوروز نجنبد حطبست
جنبش سرو تو پنداری کز باد صباست؟ | نه، که از نالهٔ مرغان چمن در طربست

هر کسی را بتو این میل نباشد که مرا — کافتابی تو و کوتاه نظر مرغ شبست
خواهم اندر طلبت عمر بپایان آورد — گرچه راهم نه باندازهٔ پای طلبست
هر قضائی سببی دارد و من در غم دوست — اجلم میکشد و درد فراقش سببست
سخن خویش ببیگانه نمی یارم گفت — گله از دوست بدشمن نه طریق ادبست
لیکن این حال محالست که پنهان ماند — تو زره میدری و پردهٔ سعدی قصبست

آن ماه دو هفته در نقابست — یا حوری دست در خضابست
وان وسمه بر ابروان دلبند — یا قوس قزح بر آفتابست

✡✡✡

سیلاب زسر گذشت یارا — زاندازه بدر مبر جفارا
باز آی که از غم تومارا — چشمی وهزار چشمه آبست

✡✡✡

تندی و حفا و زشتخوئی — هرچند که میکنی نکوئی
فرمان برمت بهرچه گوئی — جان برلب وچشم برخطابست

✡✡✡

ای روی تو ازبهشت بابی — دل بر نمك لبت کبابی
گفتم بزنم بر آتش آبی — وین آتش دل نه جای آبست

✡✡✡

صبر ازتو کسی نیاورد تاب — چشمم ز غمت نمی برد خواب
شك نیست که برممرّ سیلاب — چندانکه بنا کنی خرابست

✡✡✡

ای شهرهٔ شهر وفتنهٔ خیل — فی منظرك النهار و اللیل
هرکو نکند بصورتت میل — در صورت آدمی دوابست

☆☆☆

ای داروی دلپـذیـر دردم　　اقرار ببندگیت کـردم
دانی که من ازتو برنگردم　　چندانکه خطا کنی صوابست

☆☆☆

گرچه تو امیر و ما اسیریم　　گرچه توبزرگ وما حقیریم
گرچه تو غنی وما فقیریم　　دلداری دوستان ثـوابست

☆☆☆

ای سرو روان و گلبن نو　　مه پیکر آفتاب پرتو
بستان و بده بگوی وبشنو　　شبهای چنین نه‌وقت خوابست

☆☆☆

امشب شب خلوتست تا روز　　ای طالع سعد وبخت فیروز
شمعی بمیان ما بر افروز　　یاشمع مکن که ماهتابست

☆☆☆

ساقی قدحی قلندری وار　　در ده بمعاشران هشیار
دیوانه بحال خویش بگذار　　کاین مستی مانه از شرابست

☆☆☆

باد است غرور زندگانی　　برقست لوامع جـوانی
دریاب دمی که میتوانی　　بشتاب که عمر درشتابست

☆☆☆

این گرسنه گرگ بی ترحم　　خود سیر نمیشود ز مردم
ابنای زمان مثال گنـدم　　وین دور فلك چو آسیابست

☆☆☆

سعدی تو نه مرد وصل اوئی　　تا لاف زنی و قرب جوئی

ای تشنه بخیره چند پوئی؟ کاین‌ره که‌تومیروی‌سرابست

دیدار تو حل مشکلاتست صبرازتو خلاف ممکناتست
دیباچهٔ صورت بدیعت عنوان کمال حسن ذاتست
لبهای تو خضر اگر بدیدی گفتی لب چشمهٔ حیاتست
بر کوزهٔ آب نه دهانت بردار که کوزهٔ نباتست
ترسم توبسحر غمزه یکروز دعوی بکنی که معجزاتست
زهر از قبل تو نوشدارو فحش از دهن تو طیباتست
چون روی تو صورتی ندیدم درشهر که مبطل صلوتست
عهد تو و توبهٔ من از عشق می بینم وهر دو بی ثباتست
آخر نگهی بسوی ما کن کاین دولت حسن‌را زکوتست
چون تشنه بسوخت در بیابان چه فایده گر جهان فراتست؟
سعدی غم نیستی ندارد جان دادن عاشقان نجاتست

سروچمن پیش اعتدال تو پستست روی تو بازار آفتاب شکستست
شمع فلك با هزار مشعل انجم پیش وجودت چراغ بازنشستست
توبه‌کند مردم از گناه بشعبان دررمضان نیز چشمهای تومستست
اینهمه زورآوری و مردی وشیری مرد ندانم که از کمندتوجستست
این‌یکی‌ازدوستان بتیغ تو کشتست واندگر ازعاشقان بتیرتوخستست
دیده بدل میبرد حکایت مجنون دیده ندارد که دل بمهر نبستست
دست طلب داشتن ز دامن معشوق پیش کسی گو کش‌اختیاربدستست
با چوتو روحانیی تعلق خاطر هر که ندارد دواب نفس پرستست
منکرسعدی که ذوق عشق ندارد نیشکرش در دهان تلخ کبستست

مجنون‌عشق‌را دگرامروز حالتست کاسلام دین لیلی ودیگر ضلالتست

فرهاد را از آن چه که شیرین ترش کند؟ | این را شکیب نیست گر آنرا ملالتست
عذرا که نانوشته بخواند حدیث عشق | داند که آب دیدهٔ وامق رسالتست
مطرب همین طریق غزل گو نگاه دار | کاین ره که بر گرفت بجائی دلالتست
ای مدّعی که میگذری بر کنار آب | مارا که غرقه ایم ندانی چه حالتست
زین در کجا رویم که ما را بخاك او | و اورا بخون ما که بریزد حوالتست
گر سر قدم نمیکنمش پیش اهل دل | سر بر نمیکنم که مقام خجالتست
جز یاد دوست هر چه کنی عمر ضایعست | جز سرّ عشق هر چه بگوئی بطالتست
مارا دگر معامله با هیچکس نماند | بیعی که بی حضور تو کردم اقالتست
از هر جفات بوی وفائی همی دهد | در هر تعنتیت هزار استمالتست
سعدی بشوی لوح دل از نقش غیر او | علمی که ره بحق ننماید جهالتست

ای کاب زندگانی من در دهان تست | تیر هلاك ظاهر من در کمان تست
گر برقعی فرو نگذاری بدین جمال | در شهر هر که کشته شود در ضمان تست
تشبیه روی تو نکنم من بآفتاب | کاین مدح آفتاب نه تعظیم شان تست
گر یکنظر بگوشهٔ چشم ارادتی | باما کنی و گر نکنی حکم از آن تست
هر روز خلق راسر یارّی و صاحبیست | مارا همین سرست که بر آستان تست
بسیار دیده ایم درختان میوه دار | زین به ندیده ایم که در بوستان تست
گر دست دوستان نرسد باغ را چه جرم؟ | منعی که میرود گنه از باغبان تست
بسیار در دل آمد از اندیشها ورفت | نقشی که آن نمیرود از دل نشان تست
با من هزار نوبت اگر دشمنی کنی | ایدوست همچنان دل من مهربان تست
سعدی بقدر خویش تمنای وصل کن | سیمرغ ما چه لایق زاغ آشیان تست

هر صبحدم نسیم گل از بوستان تست | الحان بلبل از نفس دوستان تست
چون خضر دید آن لب جانبخش دلفریب | گفتا که آب چشمه حیوان دهان تست



منظره‌ای از آرامگاه (سعدی) و مظهر قنات آبی که از داخل ساختمان آرامگاه
(قسمت غرب) میگذرد و بحوض ماهی معروفست

یوسف ببندگیت کمر بسته برمیان
بودش یقین که ملك ملاحت از آن تست

هرشاهدی که درنظر آمد بدلبری
در دل نیافت راه که آنجا مکان تست

هرگز نشان ز چشمهٔ کوثر شنیدهٔ
کورا نشانی از دهن بی نشان تست

از رشك آفتاب جمالت بر آسمان
هر ماه ماه دیدم چون ابروان تست

این باد روح پرور ازانفاس صبحدم
گوئی مگر ز طرّه عنبرفشان تست

صد پیرهن قبا کنم از خرّمی اگر
بینم که دست من چو کمر درمیان تست

گفتند میهمانی عشاق میکنی
سعدی ببوسهٔ ز لبت میهمان تست

اتفاقم بسر کوی کسی افتادست
که در آن کوی چو من کشته بسی افتادست

خبر ما برسانید بمرغان چمن
که هم آواز شما درقفسی افتادست

بدلارام بگو ای نفس باد سحر
کارما همچو سحر با نفسی افتادست

بند برپای تحمل چکند گر نکند؟
انگبینست که دروی مگسی افتادست

هیچکس عیب هوس باختن ما نکند
مگر آن کس که بدام هوسی افتادست

سعدیا حال پراکنده گوی آن داند
که همه عمر بچوگان کسی افتادست

این توئی یاسرو بستانی برفتار آمدست؟
یا ملك درصورت مردم بگفتار آمدست؟

آن پری کز خلق پنهان بود چندین روزگار
باز می بینم که درعالم پدیدار آمدست؟

عود میسوزند یا گل میدمد در بوستان
دوستان، یا کاروان مشك تاتار آمدست؟

تا مرا با نقش رویش آشنائی اوفتاد
هرچه می بینم بچشمم نقش دیوار آمدست

ساربانا یك نظر درروی آن زیبانگار
گر بجانی میدهد اینك خریدار آمدست

من دگر درخانه ننشینم اسیر و دردمند
خاصه اینساعت که گفتی گل ببازار آمدست

گر تو انکار نظر در آفرینش میکنی
من همی گویم که چشم از بهر اینکار آمدست

وه که گر من بازبینم روی یارخویش را
مردهٔ بینی که با دنیا دگربار آمدست

آنچه برمن میرود دربندت ای آرام جان
با کسی گویم که دربندی گرفتار آمدست

نی که می نالد همی درمجلس آزادگان
زان همی نالد که بروی زخم بسیار آمدست

تا نپنداری که بعدازچشم خواب آلودتو	تا برفتی خوابم اندرچشم بیدار آمدست
سعدیا گر همتی داری منال ازجور یار	تا جهان بودست جوریار بریار آمدست

شب فراق که داند که تاسحر چندست؟	مگر کسی که بزندان عشق دربندست
گرفتم ازغم دل راه بوستان گیرم	کدام سرو ببالای دوست مانندست؟
پیام من که رساند بیار مهر گسل ؟	که برشکستی و ماراهنوز پیوندست
قسم بجان تو گفتن طریق عزت نیست	بخاکپای تو وآن هم عظیم سوگندست
که باشکستن پیمان وبر گرفتن دل	هنوز دیده بدیدارت آرزومندست
بیا که برسر کویت بساط چهرهٔ ماست	بجای خاك که درزیر پایت افکندست
خیال روی تو بیخ امید بنشاندست	بلای عشق تو بنیاد صبر بر کندست
عجب درآنکه تومجموع و گرقیاس میکنی	بزیر هرخم مویت دلی پراکندست
اگر برهنه نباشی که شخص بنمائی	گمان برند که پیراهنت گل آکندست
زدست رفته نه تنها منم دراین سودا	چه دستها که زدست تو برخداوندست
فراق یار که پیش تو کاه برگی نیست	بیا وبردل من بین که کوه الوندست
زضعف طاقت آهم نماند وترسم خلق	گمان برند که سعدی زدوست خرسندست

افسوس بر آن دیده که روی تو ندیدست	یا دیده وبعدازتو بروئی نگریدست
گر مدعیان نقش ببینند پری را	دانند که دیوانه چراجامه دریدست
آن کیست که پیرامن خورشیدجمالش	ازمشك سیه دایرهٔ نیمه کشیدست
ایعاقل اگر پای بسنگیت برآید	فرهاد بدانی که چراسنگ بریدست
رحمت نکند بر دل بیچارهٔ فرهاد	آنکس که سخن گفتن شیرین نشنیدست
ازدست کمان مهرهٔ ابروی تو در شهر	دل نیست که دربرچو کبوتر نطپیدست
در وهم نیاید که چه مطبوع درختی	پیداست که هر گز کس ازین میوه نچیدست
سرّ قلم قدرت بیچون الهی	درروی توچون روی درآئینه پدیدست
ما از تو بغیر از تو نداریم تمنا	حلوا بکسی ده که محبت نچشیدست

با اینهمه باران بلا بر سر سعدی
نشگفت اگرش خانه چشم آب چکیدست

ای لعبت خندان لب لعلت که مزیدست؟
وی باغ لطافت به رویت که گزیدست ؟
زیبا ترازین صید همه عمر نکردست
شیرین ترازین خربزه هرگز نبریدست
ای خضر حلالت نکنم چشمهٔ حیوان
دانی که سکندر بچه محنت طلبیدست ؟
آن خون کسی ریختهٔ یامی سرخست؟
یاتوت سیاهست که برجامه چیکدست؟
با جمله برآمیزی و از ما بگریزی
جرم از تو نباشد گنه ازبخت رمیدست
نیکست که دیوار بیکبار بیفتاد
تا هیچکس این باغ نگوئی که ندیدست
بسیار توقف نکند میوهٔ بر بار
چون عام بدانست که شیرین و رسیدست
گل نیز در آن هفته دهن باز نمیکرد
و امروز نسیم سحرش پرده دریدست
در دجله که مرغابی از اندیشه نرفتی
کشتی رود اکنون که تترجسر بریدست
رفت آنکه فقاع ازتو گشایند دگربار
مارابس ازین کوزه که بیگانه مکیدست
سعدی در بستان هوای دگری زن
وین کشته رها کن که دراو گله چریدست

ازهرچه میرود سخن دوست خوشترست
پیغـام آشنا نفس روح پرورست
هرگز وجود حاضر غایب شنیدهٔ ؟
من درمیان جمع و دلم جای دیگرست
شاهد که در میان نبود شمع گو بمیر
چون هست اگرچراغ نباشدمنورست
ابنای روزگار بصحرا روند و بـاغ
صحرا وباغ زنده دلان کوی دلبرست
جان میروم که درقدم اندازمش زشوق
درمانده ام هنوز که نزلی محقرست
کاش آن بخشم رفتهٔ ما آشتی کنان
باز آمدی که دیدهٔ مشتاق بردرست
جانا دلم چو عود بر آتش بسوختی
وین دم که میزنم زغمت دودمجمرست
شبهای بیتوام شب گورست در خیـال
ور بیتو بامداد کنم روز محشرست
گیسوت عنبرینهٔ گردن تمام بود
معشوق خوبروی چه محتاج زیورست؟
سعدی خیال بیهده بستی امید وصل
هجرت بکشت ووصل هنوزت مصورست
زنهار ازین امید درازت که در دلست
هیهات ازین خیال محالت که درسرست

این بوی روح‌پرور ازان خوی دلبرست   وین آب زندگانی ازان حوض کوثرست

ای باد بوستان مگرت نافه درمیان ؟   وی مرغ آشنا مگرت نامه در پرست

بوی بهشت میگذرد یا نسیم دوست   یا کاروان صبح که گیتی منوّرست

این قاصد از کدام زمینست مشکبوی   وین نامه درچه داشت که عنوان معطرست؟

بر راه باد عود بر آتش نهاده‌اند   یا خود دران زمین که توئی خاك عنبرست

باز آ و حلقه بر درِ رندان شوق زن   کاصحاب را دو دیده چو مسمار بر درست

باز آ که در فراق تو چشم امیدوار   چون گوش روزه دار بر الله اکبرست

دانی که چون همیگذرانیم روزگار؟   روزی که بیتو میگذرد روز محشرست

گفتیم عشق را بصبوری دوا کنیم   هر روز عشق بیشتر و صبر کمترست

صورت ز چشم غائب و اخلاق در نظر   دیدار در حجاب و معانی برابرست

درنامه نیز چند بگنجد حدیث عشق   کوته کنم که قصهٔ ما کار دفترست

همچون درخت بادیه سعدی ببرق شوق   سوزان و میوهٔ سخنش همچنان ترست

آری خوشست وقت حریفان ببوی عود   وز سوز غافلند که درجان مجمرست

عیب یاران و دوستان هنرست   سخن دشمنان نه معتبرست

مُهر مهر از درون ما نرود   ای برادر، که نقش برحجرست

چه توان گفت در لطافت دوست   هرچه گویم ازان لطیفترست

آنکه منظور دیده و دل ماست   نتوان گفت شمس یا قمرست

هر کسی گو بحال خود باشید   ای برادز ، که حال ما دگرست

تو که در خواب بودهٔ همه شب   چه نصیبت ز بلبل سحرست ؟

آدمی را که جان معنی نیست   در حقیقت درخت بی ثمرست

ما پراکندگان مجموعیم   یار ما غایبست و در نظرست

برگ تر خشك میشود بزمان   برگ چشمان ما همیشه ترست

جان شیرین فدای صحبت یار   شرم دارم که نیك مختصرست

اینقدر دون قدر اوست ولیك
حدّ امکان ما همین قدرست
پرده بر خود نمیتوان پوشید
ای برادر که عشق پرده درست
سعدی از بارگاه قربت دوست
تا خبر یافتست بیخبرست
ما سر اینك نهاده ایم بطوع
تا خداوندگار را چه سرست

هر کسی را نتوانگفت که صاحبنظرست
عشقبازی دگرونفس پرستی دگرست
نه هر آن چشم که بینند سیاهست وسپید
یا سپیدی ز سیاهی بشناسد بصرست؟
هر که در آتش عشقش نبود طاقت سوز
گو بنزدیك مروکافت پروانه پرست
گرمن ازدوست بنالم نفسم صادق نیست
خبرازدوست ندارد که زخود باخبرست
آدمی صورتا گر دفع کند شهوت نفس
آدمی خوی شود ورنه همان جانورست
شربت‌ازدست دلارام‌چه شیرین وچه تلخ
بده‌ای‌دوست، که‌مستسقی‌ازان‌تشنه‌ترست
من خود ازعشق لبت فهم‌سخن می‌نکنم
هرچ‌از آن تلخترم گرتوبگوئی‌شکرست
وربتیغم بزنی با تو مرا خصمی نیست
خصم آنم که میان من وتیغت سپرست
من ازین بند نخواهم بدرآمد همه عمر
بند پائی که بدست توبود تاج سرست
دست سعدی بجفا نگسلد ازدامن‌دوست
ترك لؤلؤ نتوان گفت که دریا خطرست

فریاد من از فراق یار است
و افغان من از غم نگارست
بی روی چوماه آن نگارین
رخسارهٔ من بخون نگارست
خون جگرم زفرقت تو
از دیده روانه در کنارست
درد دل من زحد گذشتست
جانم ز فراق بیقرارست
کس‌را زغم‌من آگهی نیست
آوخ که جهان نه پایدارست
از دست زمانه در عذابم
زان جان و دلم همی فکارست
سعدی‌چکنی‌شکایت‌ازدوست؟
چون شادی وغم‌نه‌برقرارست

چشمت‌خوشست‌وبراثر خواب خوشترست
طعم دهانت از شکر ناب خوشترست
زنهار ازآن تبسم شیرین که میکنی
کزخندهٔ شکوفهٔ سیراب خوشتراست

شمعی بپیش روی تو گفتم که بر کنم — حاجت بشمع نیست که مهتاب خوشترست
دوش آرزوی خواب خوشم بود یکزمان — امشب نظر بروی تو از خواب خوشترست
در خوابگاه عاشق سر بر کنار دوست — کیمخت خارپشت ز سنجاب خوشترست
زانسوی بحر آتش اگر خوانیم بلطف — رفتن بروی آتشم از آب خوشترست
زآب روان و سبزه و صحرا و لاله‌زار — بامن مگو که چشم در احباب خوشترست
زهرم مده بدست رقیبان تند خوی — از دست خود بده که زجلاب خوشترست
سعدی دگر بگوشهٔ وحدت نمیرود — خلوت خوشست وصحبت اصحاب خوشترست
هر باب ازین کتاب نگارین که بر کنی — همچون بهشت گوئی ازآن باب خوشترست

عشرت خوشست و برطرف جوی خوشترست — می برسماع بلبل خوشگوی خوشترست
عیشت بر کنار سمن زار خواب صبح — نی، در کنار یار سمن بوی خوشترست
خواب از خمار بادهٔ نوشین بامداد — بر بستر شقایق خود روی خوشترست
روی از جمال دوست بصحرا مکن که روی — در روی همنشین وفاجوی خوشترست
آوازچنك ومطرب خوشگوی گومباش — مارا حدیث همدم خوشخوی خوشترست
گرشاهدست سبزه براطراف گلستان — بر عارضین شاهد گلروی خوشترست
آب از نسیم باد زره روی گشته گیر — مفتول زلف یار زره موی خوشترست
گوچشمه آب کوثر و بستان بهشت باش — مارا مقام بر سر این کوی خوشترست
سعدی جفا نبرده چه دانی تو قدر یار؟ — تحصیل کام دل بتکاپوی خوشترست

ایکه ازسرو روان قدتوچالاکترست — دل بروی تو زروی تو طربناکترست
دگر ازحربهٔ خونخوار اجل نندیشم — که نه ازغمزهٔ خونریز تو ناباکترست
چست بود دست مرا کسوت معنی همه‌وقت — باز بر قامت زیبای تو چالاکترست
نظر پاك مرا دشمن اگر طعنه زند — دامن دوست بحمدالله از آن پاکترست
تا گل روی تو درباغ لطافت بشکفت — پردهٔ صبر من از دامن گل چاکترست

پای بر دیدهٔ سعدی نه اگر بخرامی   که بصد منزلت ازخاك درت خاكترست

دلی که عاشق وصابر بود مگر سنگست   ز عشق تا بصبوری هزار فرسنگست

برادران طریقت نصیحتم مکنید   که توبه در ره عشق آبگینه بر سنگست

دگر بخفیه نمی بایدم شراب وسماع   که نیکنامی در دین عاشقان ننگست

چه تربیت شنوم یا چه مصلحت بینم   مرا که چشم بساقی و گوش برچنگست؟

بیادگار کسی دامن نسیم صبا   گرفته‌ایم ودریغا که باددرچنگست

بخشم رفتهٔ مارا که میبرد پیغام؟   بیا که ماسپر انداختیم اگر جنگست

بکش چنانکه‌توانی که‌بیمشاهده‌ات   فراخنای جهان بروجودما تنگست

ملامت ازدل سعدی فرونشوید عشق   سیاهی ازحبشی چونرود که‌خوددرنگست

پای سرو بوستانی در گلست   سرو مارا پای معنی در دلست

هرکه چشمش بر چنانروی افتاد   طالعش میمون و فالش مقبلست

نیکخواهانم نصیحت میکنند   خشت بر دریا زدن بیحاصلست

ای برادر ما بگرداب اندریم   وآنکه شنعت میزند برساحلست

شوق را بر صبر قوّت غالبست   عقلرا با عشق دعوی باطلست

نسبت عاشق بغفلت میکنند   وآنکه معشوقی ندارد غافلست

دیده باشی تشنه مستعجل بآب ؟   جان بجانان همچنان مستعجلست

بذل جاه و مال وترك نام وننگ   در طریق عشق اول منزلست

گر بمیرد طالبی در بند دوست   سهل باشد ، زندگانی مشکلست

عاشقی میگفت وخوش خوش میگریست   جان بیاساید که جانان قاتلست

سعدیا نزدیك رای عاشقان   خلق مجنونند ومجنون عاقلست

دیده از دیدار خوبان برگرفتن مشکلست   هرکه مارا این نصیحت میکند بیحاصلست

یار زیبا گرهزارت وحشت ازوی دردلست   بامدادان روی او دیدن صباح مقبلست

آنکه در چاه زنخدانش دل بیچارگان | چون ملك محبوس درزندان چاه‌بابلست
پیش ازاین من‌دعوی‌پرهیز گاری کردمی | بازمیگویم که‌هردعوی که کردم‌باطلست
زهر نزدیك خردمندان اگرچه قاتلست | چونزدست دوست‌میگیری‌شفای‌عاجلست
من قدم بیرون نمی‌یارم‌نهاداز کوی‌دوست | دوستان معذور داریدم که پایم در گلست
باش تا دیوانه گویندم همه فرزانگان | ترك‌جان‌نتوان گرفتن‌تاتو گوئی‌عاقلست
آنکه‌میگویدنظردرصورت‌خوبان‌خطاست | اوهمین صورت همی‌بیند زمعنی غافلست
ساربان آهسته ران‌کارام جان درمحملست | چار پایان بار برپشتند و مارا بردلست
گربصد منزل‌فراق‌اوفتد میان‌ما ودوست | همچنانش در میان جان شیرین منزلست
سعدی آسانست باهر کس گرفتن دوستی | لیك‌چون‌پیوندشدخوباز کردن‌مشکلست

شراب ازدست خوبان سلسبیلست | وگرخودخون‌میخواران سبیلست
نمیدانم رطب را چاشنی چیست ؟ | همی بینم که خرما بر نخیلست
ندوسمست آن، بدلبندی‌خضیبست | نه سرمست آن، بجادوئی کحیلست
سر انگشتان صاحبدل فریبش | نه در حنا که در خون قتیلست
الا ای کاروان محمل برانید | که ما را بند بر پای رحیلست
هر آنشب در فراق روی لیلی | که بر مجنون رودلیلی طویلست
کمندش میدواند پای مشتاق | بیابانرا نپرسد چند میلست
چومورافتان وخیزان رفت باید | وگرخود ره بزیر پای پیلست
حبیب آنجاکه دستی بر فشاند | محبّ ار سر نیفشاند بخیلست
زما گر طاعت آید شرمساریم | وزیشان گر قبیح آید جمیلست
بدیل دوستان گیرند ویاران | ولیکن شاهد ما بی بدیلست
سخن‌بیرون‌مگوی ازعشق سعدی | سخن‌عشقست‌ودیگر قال وقیلست

کارم چو زلف یار پریشان و درهمست | پشتم بسان ابروی دلدار پرخمست
غم شربتی ز خون دلم‌نوش کرد و گفت | این‌شادی کسی که دراین دورخرمست

تنها دل منست گرفتار در غمان / یا خوددرین زمانه دل شادمان کمست؟
زینسان که میدهد دل من داد هر غمی / انصاف ملك عالم عشقش مسلمست
دانی خیال روی تودرچشم من چگفت؟ / آیا چه‌جاست اینکه‌همه‌روزه‌با َنمست؟
خواهی چوروزروشن دانی توحال من؟ / ازتیره شب بپرس که‌اونیزمحـرمست
ای کاشکی میان منستی ّ و دلبرم / پیوندی این چنینکه‌میان من‌وغمست

یـارا بهشت صحبت یـاران همدمست / دیـدار یار نـا متناسب جهنمست
هردم که در حضور عزیزی بر آوری / دریاب کز حیات‌جهان حاصل آندمست
نه‌هر که‌چشم‌و گوش‌ودهان‌دارد آدمیست / بس دیو را که صورت فرزند آدمست
آنست آدمی که درو حسن سیرتی / یا لطف صورتیست دگرحشو عالمست
هرگزحسد نبرده و حسرت نخورده ام / جزبرد وروی یارموافق که در همست
آنان که دربهـار بصحرا نمیروند / بوی خوش ربیع بر ایشان محرمست
وآن‌سنگدل که‌دیده بدوزدزروی خوب / پندش مده که جهل درونیك‌محکمست
آرام نیست در همه عـالم باتفاق / ور هست درمجاورت یار محرمست
گر خون تازه میرود از ریش اهل دل / دیدار دوستان که ببینند مرهمست
دنیا خوشست ومال عزیزست‌وتن‌شریف / لیکن رفیق بـر همه چیزی مقدّمست
ممسك برای مال همه ساله تنگدل / سعدی بروی‌دوست همه روزه خرّمست

برمن که صبوحی زده‌ام خرقه‌حرامست / ای مجلسیان راه خرابات کدامست؟
هرکس بجهان خرمئی پیش گرفتند / ما را غمت ای ماه پریچهره تمامست
برخیز که در سایهٔ سروی بنشینیم / کانجا کـه توبنشینی بـرسروقیامست
دام دل صاحبنظرانت خم گیسوست / وآن خال بنا گوش مگردانهٔ دامست
باچون توحریفی بچنین جای درینوقت / گربادەخورم خمربهشتی نەحرامست
با محتسب شهر بگوئید که زنهار / درمجلس ماسنگ میندازکه جامست
غیرت‌نگذارد که بگویم که مرا کشت / تا خلق ندانند که معشوقه چه نامست

دردا که بپختیم درین سوز نهانی — وآنرا خبر از آتش ما نیست که خامست
سعدی مبر اندیشه که در کام نهنگان — چون در نظر دوست نشینی همه کامست

امشب براستی شب ما روز روشنست — عید وصال دوست علی رغم دشمنست
باد بهشت میگذرد یا نسیم باغ ؟ — یا نکهت دهان تو یا بوی لادنست ؟
هرگز نباشد از تن و جانت عزیز تو — چشمم که در سرست و روانم که در تنست
گردن نهم بخدمت و گوشت کنم بقول — تا خاطرم معلق آن گوش و گردنست
ای پادشاه سایه ز درویش وامگیر — نا چارخوشه‌چین بود آنجا که خرمنست
دوراز تودرجهان فراخم مجال نیست — عالم بچشم تنگدلان چشم سوزنست
عاشق گریختن نتواند که دست شوق — هرجا که میرود متعلق بدامنست
شیرین بدر نمیرود از خانه بی رقیب — داند شکر که دفع مگس باد بیزنست
جور رقیب وسرزنش اهل روزگار — با من همان حکایت گاو دهل زنست
بازان شاه را حسد آید بدین شکار — کان شاهباز را دل سعدی نشیمنست
قلب رقیق چند بپوشد حدیث عشق — هرچ آن بآبگینه بپوشی مبینست

این باد بهار بوستانست — با بوی وصال دوستانست
دل می برد این خط نگارین — گوئی خط روی دلستانست
ای مرغ بدام دل گرفتار — باز آی که وقت آشیانست
شبها من وشمع می گدازیم — اینست که سوز من نهانست
گوشم همه روز از انتظارت — برراه و، نظر بر آستانست
ور بانگ مؤذنی میاید — گویم که درای کاروانست
باآن همه دشمنی که کردی — بازآی که دوستی همانست
با قوت بازوان عشقت — سر پنجهٔ صبر ناتوانست
بیزاری دوستان دمساز — تفریق میان جسم و جانست
نالیدن دردناك سعدی — بر دعوی دوستی بیانست

آتش ِبنی ِ قلم در انداخت وین حبر که میرود دخانست

این خطّ شریف ازان بنانست وین نقل حدیث‌ازان دهانست
این بوی عبیر آشنائی از ساحت یار مهربانست
مُهر از سر نامه بر گرفتم گفتی که سر گلا بدانست
قاصد مگر آهوی ختن بود کش نافهٔ مشك در میانست
این‌خودچه عبارت لطیفست؟ وین خود چه کفایت بیانست ؟
معلوم شد این حدیث شیرین کز منطق آن شکر فشانست
این خط بزمین نشایدانداخت کز جانب ماه آسمانست
روزی برود روان سعدی کین‌عیش نه عیش جاودانست
خرّم تن او که چون روانش از تن برود سخن روانست

چه رویست آنکه پیش کاروانست؟ مگر شمعی بدست ساروانست
سلیمانست گوئی در عماری که بر باد صبا تختش روانست
جمال ماه پیکر بر بلندی بدان ماند که ماه آسمانست
بهشتی صورتی در جوف محمل چو برجی کافتابش در میانست
خداوندان عقل این طرفه بینند که خورشیدی بزیر سایبانست
چو نیلوفردر آب و مهر در میغ پریرخ در نقاب پرنیانست
ز روی کار من برقع بر انداخت بیکبار، آنکه در برقع نهانست
شتر پیشی گرفت از من برفتار که بر من بیش ازوبار گرانست
زهی اندك وفای سست پیمان که‌آن سنگین دل نامهربانست
ترا گر دوستی با ما همین بود وفای ما وعهد ِ ما همانست
بدار ای ساربان آخر زمانی که عهد وصل را آخر زمانست
وفا کردیم وبا ما غدر کردند برو سعدی که این پاداش آنست

ندانستی که در پایان پیری — نه وقت پنجه کردن باجوانست

هزار سختی اگر برمن آید آسانست — که دوستی وارادت هزار چندانست
سفر دراز نباشد بپای طالب دوست — که خار دشت محبت گلست وریحانست
اگر توجور کنی جور نیست تربیتست — وگر توداغ نهی داغ نیست درمانست
نه آبروی که گر خون دل بخواهی ریخت — مخالفت نکنم، آن کنم که فرمانست
ز عقل من عجب آید صوابگویان را — که دل بدست تودادم خلاف در جانست
من ازکنار تو دور اوفتاده‌ام نه عجب — گرم قرار نباشد، که داغ هجرانست
عجب در آن سر زلف معنبر مفتول — که در کنارتوخسبد چرا پریشانست؟
جماعتی که ندانند حظّ روحانی — تفاوتی کـه میان دواب و انسانست
گمان برند که درباغ عشق سعدی‌را — نظـر بسیب زنخدان ونـار پستانست
مرا هراینه خـاموش بـودن اولیتر — که جهل پیش خردمند عذر نادانست
وما اُبَرِّئُ نفسی ولا اُزکیها — که هرچه نقل کنند ازبشر درامکانست

مگر نسیم سحر بوی زلف یـارمنست — که راحت دل رنجـور بیقرار منست
بخواب درنرود چشم بخت من همه‌عمر — گرش بخواب ببینم که در کنارمنست
اگرمعاینه بینم که قصد جان دارد — بجان مضایقه با دوستان نه کار منست
حقیقت آنکه نه‌درخورد اوست‌جان‌عزیز — ولیك در خـور امکان و اقتدار منست
نه اختیار منست این معامـلت لیکن — رضای دوست مقدم بر اختیار منست
اگرهزار غمست از جفـای او بـردل — هنوز بنـدهٔ اویم کـه غمگسار منست
درون خلوت ما غیر در نمیگنجد — برو که هر که نه یار منست بار منست
بلاله‌زار و گلستان نمـود دل من — که یاد دوست گلستان ولاله‌زار منست
ستمگرا دل سعدی بسوخت در طلبت — دلت نسوخت که مسکین‌امیدوار منست
وگر مراد توداینست بی مرادی من — تفاوتی نکند چون مراد یار منست

زمن مپرس که دردست اودلت چونست — ازو بپرس که انگشتهاش درخونست
وگر حدیث کنم تندرست را چه خبر — که‌اندرون‌جراحت رسیدگان‌چونست
بحسن طلعت لیلی نگاه می نکند — فتاده در پی بیچارهٔ که مجنونست
خیال روی کسی درسرست هر کسرا — مرا خیال کسی کز خیال بیرونست
خجسته روز کسی کز درش تو بازآئی — که بامداد بروی تو فال میمونست
چنین شمایل‌موزون‌وقدخوش که‌تراست — بترك عشق تو گفتن نه‌طبع موزونست
اگر کسی بملامت زعشق بر گردد — مرا بهرچه تو گوئی ارادت افزونست
نه پادشاه منادی ز دست می مخورید — بیا که‌چشم ودهان‌تومست ومیگونست
کنار سعدی ازانروز کزتو دور افتاد — از آب دیده تو گوئی کنار جیحونست

با همه مهر وبا منش کینست — چکنم؟ حظ بخت من اینست
شاید ای نفس تا دگر نکنی — پنجه با ساعدی که سیمینست
ننهد پای تا نبیند جای — هر کرا چشم مصلحت بینست
مثل زیرکان و چنبر عشق — طفل نادان و مار رنگینست
دردمند فراق سر ننهد — مگر آنشب که گور بالینست
گریه گوبر هلاك من مکنید — که نه این نوبت نخستینست
لازمست احتمال چندین جور — که محبت هزار چندینست
گر هزارم جواب تلخ دهی — اعتقاد من آنکه شیرینست
مرد اگر شیر در کمند آرد — چون کمندش گرفت‌مسکینست
سعدیا تن بنیستی در ده — چاره با سخت بازوان اینست

بخت‌جوان دارد آنکه‌باتو قرینست — پیر نگردد که در بهشت برینست
دیگر از آن جانبم نماز نباشد — گر تواشارت کنی که‌قبله چنینست
آینهٔ پیش آفتاب نهادست — بر در آن خیمه یا شعاع جبینست

گر همه عالم زلوح فکر بشویند   عشق نخواهد شدن که نقش نگینست
گوشه گرفتم زخلق وفایدهٔ نیست   گوشهٔ چشمت بلای گوشه نشینست
تا نه تصوّر کنی که بی‌تو صبوریم   گر نفسی میزنیم باز پسینست
حسن تو هرجا که طبل عشق فروکوفت   بانگ برآمد که غارت دل و دینست
سیم و زرم گو مباش و دنیی و اسباب   روی تو بینم که ملك روی زمینست
عاشق صادق بزخم دوست نمیرد   زهر مذابم بده که ماء معینست
سعدی ازین پس که راه پیش تو دانست   گر ره دیگر رود ضلال مبینست

گر کسی سرو شنیدست که رفتست اینست   یا صنوبر که بنا گوش و برش سیمینست
نه بلندیست بصورت که تو معلوم کنی   که بلند از نظر مردم کوته بینست
خواب در عهد تو در چشم من آید هیهات   عاشقی کار سری نیست که بر بالینست
همه آرام گرفتند و شب از نیمه گذشت   و آنچه درخواب نشد چشم من و پروینست
خود گرفتم که نظر بررخ خوبان کفرست   من ازاین باز نگردم که مرا این دینست
وقت آنست که مردم ره صحرا گیرند   خاصه اکنون که بهار آمد و فروردینست
چمن امروز بهشتست و تو درمی‌بائی   تا خلایق همه گویند که حورالعینست
هرچه گفتیم در اوصاف کمالیت او   همچنان هیچ نگفتیم که صد چندینست
آنچه سرپنجهٔ سیمین تو باسعدی کرد   با کبوتر نکند پنجه که با شاهینست
من دگر شعر نخواهم که نویسم که مگس   زحمتم میدهد ازبس که سخن شیرینست

باخردمندی و خوبی پارسا و نیکخوست   صورتی هرگز ندیدم کین همه معنی دروست
گر خیال یاری اندیشند باری چون تو یار   یاهوای دوستی ورزند باری چون تو دوست
خاك پایش بوسه خواهم داد آبم گو ببر   آبروی مهربانان پیش معشوق آب جوست
شاهدش دیدار و گفتن، فتنه‌اش ابرو و چشم   نادرش بالا و رفتن، دلپذیرش طبع و خوست
تا بخود باز آیم آنگه وصف دیدارش کنم   از که میپرسی در این میدان که سرگردان چو گوست؟

عیب پیراهن دریدن میکنندم دوستان — بیوفا یارم که پیراهن همی درّم نه پوست

خاك سبز آرنك و باد گلفشان و آب خوش — ابر مروارید باران و هوای مشکبوست

تیر باران برسر و صوفی گرفتار نظر — مدّعی در گفتگوی و عاشق اندر جستجوست

هر کرا کنج اختیار آمد تو دست از وی بدار — کانچنان شوریده سر پایش بگنجی در فروست

چشم اگر بادوست داری گوش بادشمن مکن — عاشقی و نیکنامی سعدیا سنك و سبوست

بتا هلاك شود دوست در محبت دوست — که زندگانی او در هلاك بودن اوست

مرا جفا و وفای تو پیش یکسانست — که هرچه دوست پسندد بجای دوست نکوست

مرا و عشق تو گیتی بیك شکم زادست — دوروح در بدنی چون دومغز در یکپوست

هر آنچه بر سر آزادگان رود زیباست — علی الخصوص که از دست یار زیباخوست

دلم زدست بدر برد سرو بالائی — خلاف عادت آن سروها که برلب جوست

بخواب دوش چنان دیدمی که زلفینش — گرفته بودم و دستم هنوز غالیه بوست

چو گوی در همه عالم بجان بگردیدم — زدست عشقش و چوگان هنوز درپی گوست

جماعتی بهمین آب چشم بیرونی — نظر کنند و ندانند کاتشم در توست

زدوست هر که تو بینی مرادخود خواهد — مراد خاطر سعدی مراد خاطر اوست

سرمست در آمد از درم دوست — لب خنده زنان چو غنچه در پوست

چون دیدمش آن رخ نگارین — در خود بغلط شدم که این اوست

رضوان در خلد باز کردند — کز عطر مشام روح خوشبوست

پیش قدمش بسر دویدم — در پای فتادمش که ایدوست

یکباره بترك ما بگفتی — زنهار نگوئی این نه نیکوست

بر من که دلم چو شمع یکتاست — پیراهن غم چو شمع ده توست

چشمش بکرشمه گفت با من — در نرگس مست من چه آهوست؟

گفتم همه نیکوئیست لیکن — اینست که بیوفاو بد خوست

بشنو نفسی دعای سعدی — گرچه همه عالمت دعاگوست

سفر دراز نباشد بپای طالب دوست — که زندهٔ ابدست آدمی که کشتهٔ اوست
شراب‌خوردهٔ معنی چو درسماع آید — چه جای جامه که برخویشتن بدرد پوست
هر آنکه با رخ منظور ما نظر دارد — بترك خویش بگوید که خصم عربده جوست
حقیر تا نشماری تو آب چشم فقیر — که قطره قطرهٔ باران چو باهم آمد جوست
نمیرود که کمندش همی‌برد مشتاق — چه جای پند نصیحت کنان بیهده گوست
چو در میانهٔ خاك اوفتادهٔ بینی — ازآن بپرس که چوگان ازو مپرس که گوست
چراوچون نرسد بندگان مخلص را — رواست گرهمه بدمیکنی بکن که نکوست
کدام سروسهی راست باوجودتو قدر؟ — کدام غالیه را پیش خاك پای تو بوست؟
بسی بگفت خداوند عقل ونشنیدم — که دل بغمزهٔ خوبان مده که سنگ وسبوست
هزار دشمن اگر بر سرند سعدی را — بدوستی که نگوید بجز حکایت دوست
بآب دیدهٔ خونین نبشته قصهٔ عشق — نظر بصفحهٔ اول مکن که تو بر توست

کس بچشمم درنمیآید که گویم مثل اوست — خود بچشم عاشقان صورت نبندد مثل دوست
هر که بامستان نشیند ترك مستوری کند — آبروی نیکنامان درخرابات آب جوست
جز خداوندان معنی را نغلطاند سماع — اولت مغزی بباید تا برون آئی زپوست
بنده ام گوتاج خواهی بر سرم نه یا تبر — هرچه پیش عاشقان آید زمعشوقان نکوست
عقل باری خسروی میکرد برملك وجود — بازچون فرهاد عاشق برلب شیرین اوست
عنبرین چوگان زلفش را اگر استقصا کنی — زیرهرموئی دلی بینی که سرگردان چو گوست
سعدیا چندانکه خواهی گفت وصف روی یار — حسن گل بیش ازقیاس بلبل بسیار گوست

یار من آنکه لطف خداوندیار اوست — بیداد و داد وردو قبول اختیار اوست
دریای عشق را بحقیقت کنار نیست — ورهست پیش اهل حقیقت کنار اوست
درعهد لیلی اینهمه مجنون نبوده اند — وین فتنه برنخاست که درروزگار اوست

صاحبدلی نماند درین فصل نوبهار / الا که عاشق گل و مجروح خار اوست
دانی کدام خاك بپرورشك میبرم ؟ / آنخاك نیکبخت که در رهگذار اوست
باور مکن که صورت او عقل من ببرد / عقل من آن ببرد که صورت نگار اوست
گر دیگران بمنظر زیبا نظر کنند / ما را نظر بقدرت پروردگار اوست
اینم قبول بس که بمیرم بر آستان / تا نسبتم کنند که خدمتگزار اوست
برجور و بیمرادی و درویشی و هلاك / آنرا که صبر نیست محبت نه کار اوست
سعدی رضای دوست طلبکن نه حظ خویش / عبد آن کند که رای خداوندگار اوست

خورشید زیر سایهٔ زلف چوشام اوست / طوبی غلام قد صنوبر خرام اوست
آن قامتست نی بحقیقت قیامتست / زیرا که رستخیز من اندر قیام اوست
برمرگ دل خوشست درین واقعه مرا / کاب حیوة در لب یاقوت فام اوست
بوی بهار میدمدم یانسیم صبح / باد بهشت میگذرد یا پیام اوست
دل عشوه میفروخت که من مرغ زیرکم / اینك فتاده در سر زلف چودام اوست
بیچاره مانده ام همه روزی بدام او / وینك فتاده ام بغریبی که کام اوست
هر لحظه دربرم دل از اندیشه خون شود / تاخود غلام کیست که سعدی غلام اوست

آنکه دل من چو گوی درخم چوگان اوست / موقف آزادگان بر سر میدان اوست
ره بدر از کوی دوست نیست که بیرون برند / سلسلهٔ پای جمع زلف پریشان اوست
چند نصیحت کنند بیخبرانم بصبر / درد مرا ای حکیم صبر نه درمان اوست
گر کند انعام او در من مسکین نگاه / ورنکند حاکمست بنده بفرمان اوست
گر بزند بیگناه عادت بخت منست / ور بنوازد بلطف غایت احسان اوست
میل ندارم بباغ انس نگیرم بسرو / سروی اگر لایقست قد خرامان اوست
چون بتواند نشست آنکه دلش غایبست / یا بتواند گریخت آنکه بزندان اوست
حیرت عشاق را عیب کند بی بصر / بهره ندارد زعیش هر که نه حیران اوست

چون تو گلی کس ندید در چمن روزگار خاصه که مرغی چو من بلبل بستان اوست
گر همه مرغی زنند سخت کمانان بتیر حیف بود بلبلی کاینهمه دستان اوست
سعدی اگر طالبی راه رو و رنج بر کعبه دیدار دوست صبر بیابان اوست

زهر چه هست گزیر است و نا گزیر از دوست بقول هر که جهان مهر برمگیر از دوست
بیندگی و صغیری گرت قبول کند سپاسدار که فضلی بود کبیر از دوست
بجای دوست گرت هرچه در جهان بخشند رضا مده که متاعی بود حقیر از دوست
جهان و هرچه دراو هست بانعیم بهشت نه نعمتیست که باز آورد فقیر از دوست
نه گر قبول کنندت سپاس داری و بس که گر هلاك شوی منتی پذیر از دوست
مرا که دیده بدیدار دوست بر کردم حلال نیست که برهم نهم بتیر از دوست
و گر چنانکه مصور شود گزیر ازعشق کجا روم که نمیباشدم گزیر از دوست
بهر طریق که باشد اسیر دشمن را توان خرید و نشاید خرید اسیر از دوست
که در ضمیر من آید زهر که در عالم ؟ که من هنوز نپرداختم ضمیر از دوست
تو خود نظیر نداری و گر بود بمثل من آن نیم که بدل گیرم و نظیر ازدوست
رضای دوست نگهدار و صبر کن سعدی که دوستی نبود و ناله و نفیر از دوست

صبحی مبارکست نظر برجمال دوست بر خوردن از درخت امید وصال دوست
بختم نخفته بود که از خواب بامداد برخاستم بطالع فرخنده فال دوست
از دل برون شو ای غم دنیا و آخرت یا خانه جای خواب بود یا مجال دوست
خواهم که بیخ صحبت اغیار بر کنم در باغ دل رها نکنم جز نهال دوست
تشریف داد و رفت ندانم زبیخودی کاین دوست بود در نظرم یا خیال دوست
هوشم نماند وعقل برفت وسخن ببست مقبل کسی که محو شود در کمال دوست
سعدی حجاب نیست تو آئینه پاك دار زنگار خورده چون بنماید جمال دوست؟

گفتم مگر بخواب ببینم خیال دوست ! اینك علی الصباح نظر بر جمال دوست
مردم هلال عید بدیدند و پیش ما عیدست آن دو ابروی همچون هلال دوست
مارا دگر بسرو بلند التفات نیست از دوستی قامت با اعتدال دوست
زان بیخودم که عاشق صادق نباشدش پروای نفس خویشتن از اشتغال دوست
ای خواب گرد دیدهٔ سعدی دگر مگرد یا دیده جای خواب بود یا خیال دوست

صبح میخندد و من گریه کنان از غم دوست ای دم صبح چه داری خبر از مقدم دوست؟
بر خودم گریه همی آید و بر خندهٔ تو تا تبسم چکنی بیخبر از مبسم دوست ؟
ای نسیم سحر از من بدلارام بگوی که کسی جز تو ندانم که بود محرم دوست
گو کم یار برای دل اغیار مگیر دشمن این نیك پسندد که تو گیری کم دوست
تو که با جانب خصمت بارادت نظرست به که ضایع نگذاری طرف معظم دوست
من نه آنم که عدو گفت تو خود دانی نیك که ندارد دل دشمن خبر از عالم دوست
نی نی ای باد مرو حال من خسته مگوی تا غباری ننشیند بدل خرم دوست
هر کسی راغم خویشست و دل سعدی را همه وقتی غم آن تا چکند با غم دوست

این مطرب از کجاست که بر گفت نام دوست تا جان و جامه بذل کنم بر پیام دوست
دل زنده میشود بامید وفای یار جان رقص میکند بسماع کلام دوست
تا نفخ صور باز نیاید بخویشتن هرك اوفتاد مست محبت ز جام دوست
من بعد ازین اگر بدیاری سفر کنم هیچ ارمغانئی نبرم جز سلام دوست
رنجور عشق به نشود جز ببوی یار ور رفتنیست جان ندهد جز بنام دوست
وقتی امیر مملکت خویش بودمی اکنون باختیار وارادت غلام دوست
گر دوست را بدیگری از من فراغتست من دیگری ندارم قائم مقام دوست
بالای بام دوست چو نتوان نهاد پای هم چاره آنکه سر بنهی زیر بام دوست

درویش را که نام برد پیش پادشاه ؟ هیهات ازافتقار من و احتشام دوست
گر کام دوست کشتن سعدیست باك نیست اینم حیات بس که بمیرم بکام دوست

ای پیك پی خجسته که داری نشان دوست با ما مگو بجز سخن دلنشان دوست
حال از دهان دوست شنیدن چه خوش بود یا از دهان آنکه شنید از دهان دوست
ای یار آشنا علم کاروان کجاست تا سر نهیم بر قدم ساربان دوست
گر زرفدای دوست کنند اهل روزگار ما سر فدای پای رسالت رسان دوست
دردا و حسرتا که عنانم ز دست رفت دستم نمیرسد که بگیرم عنان دوست
رنجور عشق دوست چنانم که هر که دید رحمت کند مگر دل نامهربان دوست
گر دوست بنده را بکشد یا بپرورد تسلیم از آن بنده و فرمان از آن دوست
گر آستین دوست بیفتد بدست من چندانکه زنده‌ام سر من و آستان دوست
بیحسرت از جهان نرود هیچکس بدر الا شهید عشق بتیر از کمان دوست
بعد از تو هیچ در دل سعدی گذر نکرد وان کیست در جهان که بگیرد مکان دوست

تا دستها کمر نکنی بر میان دوست بوسی بکام دل ندهی بر دهان دوست
دانی حیات کشتهٔ شمشیر عشق چیست سیبی گزیدن از رخ چون بوستان دوست
برما جرای خسرو وشیرین قلم کشید شوری که در میان منست و میان دوست
خصمی که تیر کافرش اندر غزا نکشت خونش بریخت ابروی همچون کمان دوست
دل رفت و دیده خون شد و جان ضعیف ماند وآنهم برای آنکه کنم جان فشان دوست
روزی بپای مرکب تازی در افتمش گر کبر و ناز باز نپیچد عنان دوست
هیهات کام من که بر آید درین طلب این بس که نام من برود بر زبان دوست
چون جان سپرد نیست بهر صورتی که هست در کوی عشق خوشتر و بر آستان دوست
با خویشتن همی برم این شوق تا بخاك وز خاك سر بر آرم وپرسم نشان دوست

فریاد مردمان همه از دست دشمنست / فریاد سعدی از دل نا مهربان دوست

ز حد گذشت جدائی میان ما ایدوست / بیا بیا که غلام توام بیا ایدوست
اگر جهان همه دشمن شود ز دامن تو / بتیغ مرگ شود دست من رها ایدوست
سرم فدای قفای ملامتست چه باك / گرم بود سخن دشمن از قفا ایدوست ؟
بناز اگر بخرامی جهان خراب کنی / بخون خسته اگر تشنهٔ هلا ایدوست
چنان بداغ تو باشم که گر اجل برسد / بشرع از تو ستانند خونبها ایدوست
وفای عهد نگه دار و از جفا بگذر / بحق آنکه نیم یار بیوفا ایدوست
هزار سال پس از مرگ من چو باز آئی / ز خاك نعره بر آرم که مرحبا ایدوست
غم تو دست بر آورد و خون چشمم ریخت / مکن که دست بر آرم بر بنا ایدوست
اگر بخوردن خون آمدی هلا برخیز / وگر ببردن دل آمدی بیا ایدوست
بساز با من رنجور نا توان ای یار / ببخش بر من مسکین بینوا ایدوست
حدیث سعدی اگر نشنوی چه چاره کند ؟ / بدشمنان نتوان گفت ماجرا ایدوست

مرا تو غایت مقصودی از جهان ایدوست / هزار جان عزیزت فدای جان ایدوست
چنان بدام تو الفت گرفت مرغ دلم / که یاد می نکند عهد آشیان ایدوست
گرم تو در نگشائی کجا توانم رفت ؟ / براستان که بمیرم بر آستان ایدوست
دلی شکسته و جانی نهاده بر کف دست / بگو بیار که گویم بگیر هان ایدوست
تنم بپوسد و خاکم بباد ریزه شود / هنوز مهر تو باشد در استخوان ایدوست
جفا مکن که بزرگان بخردهٔ ز رهی / چنین سبك ننشینند و سر گران ایدوست
بلطف اگر بخوری خون من روا باشد / بقهرم از نظر خویشتن مران ایدوست
مناسب لب لعلت حدیث بایستی / جواب تلخ بدیعست از آن دهان ایدوست
مرا رضای تو باید نه زندگانی خویش / اگر مراد تو قتلست وارهان ایدوست
که گفت سعدی از آسیب عشق بگریزد؟ / بدوستی که غلط میبرد گمان ایدوست

که گر بجان رسد از دست دشمنانم کار ز دوستی نکنم توبه همچنان ایدوست

آب حیات منست خاك سر کوی دوست گر دوجهان خرمیست ماوغم روی دوست
ولوله در شهر نیست جز شکن زلف یار فتنه در آفاق نیست جز خم ابروی دوست
داروی مشتاق چیست زهر ز دست نگار مرهم عشاق چیست زخم ز بازوی دوست
دوست بهندوی خود گر بپذیرد مرا گوش من وتابحشر حلقه هندوی دوست
گر متفرق شود خاك من اندر جهان باد نیارد ربود گرد من از کوی دوست
گر شب هجران مرا تاختن آرد اجل روز قیامت زنم خیمه بپهلوی دوست
هر غزلم نامه ایست صورت حالی در او نامه نوشتن چسود چون نرسد سوی دوست
لاف مزن سعدیا شعر تو خود سحر گیر سحر نخواهد خرید غمزهٔ جادوی دوست

شادی بروزگار گدایان کوی دوست بر خاك ره نشسته بامید روی دوست
گفتم بگوشهٔ بنشینم ، ولی دلم ننشیند از کشیدن خاطر بسوی دوست
صبرم زروی دوست میسر نمیشود دانی طریق چیست تحمل زخوی دوست
ناچار هر که دل بغم روی دوست داد کارش بهم بر آمده باشد چوموی دوست
خاطر بباغ می رودم روز نو بهار تا با درخت گل بنشینم ببوی دوست
فردا که خاك مرده بحشر آدمی کنند ای بادخاك من مطلب جز بکوی دوست
سعدی چراغ می نکند در شب فراق ترسد که دیده باز کند جز بروی دوست

صبحدم خاکی بصحرا بردباد از کوی دوست بوستان در عنبر سارا گرفت از بوی دوست
دوست گر با ما بسازد دولتی باشد عظیم ورنسازد می بباید ساختن باخوی دوست
گر قبولم می کند مملوك خودمی پرورد ور براند پنجه نتوان کرد بابازوی دوست
هر کراخاطر بروی دوست رغبت میکند بس پریشانی بباید بردنش چون موی دوست
دیگران راعیدا گر فرداست مارا اینده ست روزه داران ماه نو بینند وما ابروی دوست
هر کسی بی خویشتن جولان عشقی میکند تابچوگان که درخواهدفتادن گوی دوست

دشمنمرا بدنمی‌خواهم که آن بدبخت‌را این عقوبت‌بس که‌بیند دوست همزانوی دوست
هر کسی را دل‌بصحرائی و باغی میرود هر کس ازسوئی‌بدر رفتند وعاشق سوی دوست
کاش‌باری‌باغ‌وبستان‌را که‌تحسین‌میکنند بلبلی بودی چوسعدی‌یا گلی چون روی دوست

مرا خود باتو چیزی درمیان هست وگرنه روی زیبا در جهان هست
وجودی دارم از مهرت گدازان وجودم رفت‌ومهرت همچنان هست
مبرظن کز سرم سودای عشقت رود، تا بر زمینم استخوان هست
اگر پیشم نشینی دل نشانی وگر غایب شوی‌در دل نشان‌هست
بگفتم راست ناید شرح حسنت ولیکن گفت خواهم تا زبان هست
ندانم قامتست آن یا قیامت که‌میگوید چنین‌سرو روان‌هست؟
توان گفتن بمه مانی ولی ماه نپندارم چنین شیرین دهان هست
بجز پیشت نخواهم سر نهادن اگر بالین نباشد آستان هست
برو سعدی که کوی وصل جانان نه بازاریست‌کانجا قدر جان هست

بیا بیا که مرا باتو ماجرائی هست بگوی‌اگر گنهی‌رفت‌وگر خطائی‌هست
روا بود که چنین بیحساب دل ببری؟ مکن، که مظلمهٔ خلق‌را جزائی‌هست
توانگرانرا عیبی نباشد ار وقتی نظر کنند که در کوی ما گدائی هست
بکام دشمن وبیگانه رفت چندین روز ز دوستان نشنیدم که آشنائی هست
کسی نماند که بر درد من نبخشاید کسی‌نگفت که‌بیرون‌ازین دوائی‌هست
هزار نوبت اگر خاطرم بشورانی ازینطرف که منم همچنان صفائی‌هست
بدود آتش ماخولیا دماغ بسوخت هنوز جهل مصوّر که کیمیائی هست
بکام دل نرسیدیم و جان بحلق رسید وگر بکام رسد همچنان رجائی هست
بجان دوست که دراعتقاد سعدی نیست که‌درجهان‌بجزاز کوی‌دوست‌جائی‌هست

هرچه درروی تو گویند بزیبائی هست وآنچه درچشم‌توازشوخی‌ورعنائی‌هست

سروها دیدم در باغ و تأمل کردم　　قامتی نیست که‌چون تو بدلارائی‌هست
ایکه مانند تو بلبل بسخندانی نیست　　نتوان گفت که طوطی‌بشکرخائی‌هست
نه تراازمن مسکین نـه گل خندان را　　خبر از مشغلهٔ بلبل سودائـی هست
راست گفتی که فرج‌یابی‌اگرصبر کنی　　صبر نیکست کسی را که توانائی هست
هرگزازدوست‌شنیدی که کسی بشکیبد　　دوستی نیست‌درآندل که‌شکیبائی‌هست
خبرازعشق نبودست ونباشد همه عمر　　هر که اورا خبرازشنعت ورسوائی‌هست
آن نه تنهاست که با یادتو انسی دارد　　تا نگوئی که مرا طاقت تنهائی هست
همه را دیده برویت نگرانست ولیـک　　همه‌کس رانتوانگفت که بینائی هست
گفته بودی همه زرقندوفریبندوفسوس　　سعدی آن‌نیست‌ولیکن‌چوتوفرمائی‌هست

مشنوایدوست که‌غیرازتومرایاری‌هست　　یا شب وروز بجزفکر توام کاری هست
بکمند سر زلفت نـه من افتادم و بس　　که بهر حلقه موئیت گرفتاری هست
گربگویم که مرا با توسروکاری‌نیست　　درو دیوار گواهی بدهد کاری هست
هر که عیبم کند ازعشق وملامت گوید　　تا ندیدست ترا برمنش انکاری هست
صبر بر جور رقیبت چکنم گر نکنم ؟　　همه دانند که‌درصحبت گل‌خاری هست
نه من خام طمع عشق تو میورزم وبس　　که‌چومن‌سوخته‌درخیل‌توبسیاری‌هست
بـاد خاکی ز مقام تـو بیاورد و ببرد　　آب هر طیب که در کلبهٔ عطاری هست
من چه درپای توریزم که پسند تو بود　　جان‌وسررا نتوانگفت که‌مقداری‌هست
من ازین دلق مرقع بدر آیم روزی　　تا همه خلق بدانند که زناری هست
همه‌راهست همین‌داغ محبت که‌مراست　　که نه مستم ودر دور تو هشیاری هست
عشق سعدی نه‌حدیثیست که‌پنهان ماند　　داستانیست که بر هرسر بازاری‌هست

زهی رفیق که باچون توسرو بالائیست　　که ازخـدای براو نعمتی و آلائیست
هرآنکه باتو دمی یافتست درهمه عمر　　نیافتست اگرش بعـدازآن تمنائیست

هرانکه رای تو معلوم کرد ودیگر بار | برای خود نفسی میزند نه‌بس‌رائیست
نه عاشقست که هر ساعتش نظر بکسی | نه‌عارفست که هرروزخاطرش جائیست
مرا ویاد تو بگذار و کنج تنهائی | که هر که باتوبخلوت بودنه‌تنهائیست
باختیار شکیبائی از تو نتوان بود | باضطرار توان بود اگر شکیبائیست
نظر بروی توهر بامداد نوروزیست | شب‌فراق توهرشب که‌هست یلدائیست
خلاص بخش خدایا همه اسیران را | مگر کسی که اسیر کمند زیبائیست
حکیم بین که بر آورد سر بشیدائی | حکیمرا که دل ازدست‌رفت‌شیدائیست
ولیك عذر توانگفت پای سعدیرا | درین‌لجم چوفروشد، نه اولین پائیست

مرااز آنچه که بیرون شهر صحرائیست | قرین دوست‌بهر جاکه‌هست‌خوش جائیست
کسی که روی تودیدست ازوعجب دارم | که باز درهمه عمرش سر تماشائیست
امید وصل مدار وخیال دوست مبند | گرت‌بخویشتن‌ازدکردوست‌پروائیست
چو برولایت دل دست یافت‌لشکرعشق | بدست باش که هر بامداد یغمائیست
ببوی زلف تو با باد عیشها دارم | اگرچه عیب کنندم که باد پیمائیست
فراغ صحبت دیوانگان کجا باشد؟ | ترا که هرخم موئی کمند دانائیست
زدست عشق تو هرجا که میروم دستی | نهاده برسروخاری شکسته درپائیست
هزار سرو بمعنی بقامتت نرسد | وگرچه سرو بصورت بلند بالائیست
تراکه گفت که‌حلوادهم بدست رقیب؟ | بدست خویشتنم زهرده که حلوائیست
نه‌خاص درسر من عشق در جهان آمد | که‌هرسری که توبینی‌رهین سودائیست
ترا ملامت سعدی حلال کی باشد؟ | که بر کناری و او در میان دریائیست

دردیست‌عشق که هیچش طبیب نیست | گر دردمند عشق بنالد غریب نیست
دانند عاقلان که‌مجانین عشق را | پروای قول ناصح و پند ادیب نیست
هر کوشراب‌عشق‌نخوردست‌و دُردِ درد | آنست کز حیات جهانش نصیب نیست

در مشك وعود وعنبر و امثال طیبات　　خوشترزبویدوست‌دگر هیچ‌طیب نیست
صیداز کمند اگر بجهد بوالعجب بود　　ورنه‌چ‌ودر کمند بمیرد عجیب نیست
گردوست‌واقفست که‌برمن چه میرود　　باك‌از جفای دشمن و جور رقیب نیست
بگریست چشم‌دشمن من‌برحدیث من　　فضل‌ازغریب هست ووفا در قریب‌نیست
از خنده گل چنان بقفا او فتاده باز　　کورا خبر ز مشغلهٔ عندلیب نیست
سعدی‌ز دست‌دوست شکایت کجا بری؟　　هم‌صبربر جیب که‌صبر از حبیب نیست

کیست آن کش‌سر پیوندتودرخاطر نیست　　یا نظر با تو ندارد مگرش ناظر نیست
نه‌حلالست که دیدارتو بیند هر کس　　که‌حرامست بر آنکش‌نظری‌طاهر نیست
همه کس رامگراین ذوق‌نباشد که‌مرا　　کانچه‌من‌مینگرم برد گری ظاهر نیست
هر شبی روزی و هر روز زوالی دارد　　شب وصل من و معشوق مرا آخر نیست
هر که‌با غمزهٔ خوبان سرو کاری دارد　　سست مهرست که‌بر داغ‌جفاصابر نیست
هر که‌سر پنجهٔ‌مخضوب توبیند گوید　　گر برین‌دست کسی کشته‌شودنادر نیست
سرموییم‌نظر کن که من‌اندرتن‌خویش　　یکسر موی ندانم که ترا ذاکر نیست
همه دانند که سودا زدهٔ دلشده را　　چاره صبرست‌ولیکن چکند قادر نیست
گفته بودم غم دل با تو بگویم چندی　　بزبان چند بگویم که دلم حاضر نیست
گرمن‌ازچشم همه خلق‌بیفتم سهلست　　تو مپنداز که مخذول ترا ناصر نیست
التفات از همه عالم بتو دارد سعدی　　همتی کان بتو مصروف بود قاصر نیست

گرصبردل‌ازتوهست‌و گرنیست　　هم صبر که چارهٔ دگر نیست
ایخواجه بکوی دلستانان　　زنهار مرو که ره بدر نیست
دانند جهانیان که در عشق　　اندیشه عقل معتبر نیست
گویند بجانبی دگر رو　　وز جانب او عزیز تر نیست
گرد همه بوستان بگشتم　　بر هیچ درخت از ین ثمر نبست

من در خور تو چه تحفه آرم؟ جانست و بهای یك نظر نیست
دانی که خبر ز عشق دارد؟ آن کز همه عالمش خبر نیست
سعدی چو امید وصل باقیست اندیشهٔ جان و بیم سر نیست
پروانه ز عشق بر خطر بود اکنون که بسوختنش خطر نیست

ایکه گفتی هیچ مشکل چون فراق یار نیست گر امید وصل باشد همچنان دشوار نیست
خلق را بیدار باید بود از آب چشم من وین عجب کانوقت میگریم که کس بیدار نیست
نوك مژگانم بسرخی بر بیاض روی زرد قصهٔ دل می نویسد حاجت گفتار نیست
بیدلانرا عیب کردم لاجرم بیدل شدم آن گنه را این عقوبت همچنان بسیار نیست
ای نسیم صبح اگر باز اتفاقی افتدت آفرین گوئی بر ان حضرت که مارا بار نیست
بارها روی از پریشانی بدیوار آورم ورغم دل با کسی گویم به از دیوار نیست
ما زبان اندر کشیدیم از حدیث خلق و روی گر حدیثی هست با یارست و با اغیار نیست
قادری بر هر چه میخواهی مگر آزار من زانکه گر شمشیر بر فرقم نهی آزار نیست
احتمال نیش کردن واجب است از بهر نوش حمل کوه بیستون بریاد شیرین بار نیست
سرورا مانی ولیکن سرورا رفتار نه ماه را مانی ولیکن ماه را گفتار نیست
گر دلم در عشق تو دیوانه شد عیبش مکن بدر بی نقصان و زر بی عیب و گل بیخار نیست
لوحش الله از قد و بالای آن سرو سهی زانکه همتایش بزیر گنبد دوّار نیست
دوستان گویند سعدی خیمه بر گلزار زن من گلی را دوست میدارم که در گلزار نیست

جان ندارد هر که جانانیش نیست تنگ عیشست آنکه بستانیش نیست
هر که را صورت نبندد سرّ عشق صورتی دارد ولی جانیش نیست
گر دلی داری بدلبندی بده ضایع آن کشور که سلطانیش نیست
کامران آن دل که محبوبیش هست نیکبخت آن سر که سامانیش نیست
چشم نا بینا زمین و آسمان زان نمی بیند که انسانیش نیست

عارفان درویش صاحب درد را — پادشا خوانند گر نانیش نیست
ماجرای عقل پرسیدم ز عشق — گفت معزولست وفرمانیش نیست
درد عشق از تندرستی خوشترست — گرچه بیش از صبر درمانیش نیست
هر که را با ماهروئی سرخوشست — دولتی دارد که پایانیش نیست
خانه زندانست و تنهائی ضلال — هر که چون سعدی گلستانیش نیست

هر چه خواهی کن که ما را با تو روی جنك نیست — پنجه بازور آوران انداختن فرهنگ نیست
در که خواهم بستن آن دل کز وصالت بر کنم — چون تو در عالم نباشد ور نه عالم تنگ نیست
شاهد ما را نه هر چشمی چنان بیند که هست — صنع را آئینه باید که بر وی زنگ نیست
با زمانی دیگر انداز ایکه پندم میدهی — کاینزمانم گوش بر چنگست و دل در چنك نیست
گر ترا کامی بر آید دیر زود از وصل یار — بعد از ان نامت بر سوائی بر آید ننگ نیست
سست پیمانا چرا کردی خلاف عقل و رای — صلح با دشمن اگر با دوستانت جنگ نیست
گر آهنگ ترا وصل ما نباشد گو مباش — دوستان را جز بدیدار تو هیچ آهنگ نیست
ور بسنگ از صحبت خویشم برانی عاقبت — خود دلت بر من ببخشاید که آخر سنك نیست
سعدیا نامت برندی در جهان افسانه شد — از چه میترسی دگر بعد از سیاهی رنگ نیست

خبرت هست که بی روی تو آرامم نیست — طاقت بار فراق اینهمه ایامم نیست
خالی از ذکر تو عضوی چه حکایت باشد؟ — سر موئی بغلط در همه اندامم نیست
میل آن دانهٔ خالم نظری بیش نبود — چون بدیدم ره بیرون شدن از دامم نیست
شب بر آنم که مگر روز نخواهد بودن — بامدادت که نبینم طمع شامم نیست
چشم از آنروز که بر کردم و رویت دیدم — بهمین دیده سر دیدن اقوامم نیست
نازنینا مکن آن جور که کافر نکند — ورجهودی بکنم بهره در اسلامم نیست
گو همه شهر بجنگم بدر آیند و خلاف — منکه در خلوت خاصم خبر از عامم نیست
نه بزرق آمده‌ام تا بملامت بروم — بندگی لازم اگر عزّت و اکرامم نیست

بخدا و بسراپای تو کز دوستیت خبر از دشمن و اندیشه‌ز دشناءم نیست
دوستت دارم اگر لطف کنی ور نکنی بدو چشم تو که چشم ازتو بانعامم نیست
سعدیا نا متناسب حیوانی باشد هر که گوید که دلم هست ودلارامم نیست

با فراقت چند سازم برگ تنهائیم نیست دستگاه صبرو پا یاب شکیبائیم نیست
ترسم از تنهائی احوالم برسوائی کشد ترس تنهائیست ورنه بیم رسوائیم نیست
مرد گستاخی نیم تاجان در آغوشت کشم بوسه بر پایت دهم چون دست بالائیم نیست
بر گلت آشفته ام بگذار تا درباغ وصل زاغ بانگی میکنم چون بلبل آوائیم نیست
تامصوّر گشت درچشمم خیال روی دوست چشم خودبینی ندارم رای خودرائیم نیست
درددوری میکشم گرچه خراب افتاده ام بار جورت میبرم گرچه توانائیم نیست
طبع توسیر آمدازمن جای دیگر دل نهاد من کراجویم که چون تو طبع هرجائیم نیست
سعدی آتش زبانم درغمت سوزان چوشمع با همه آتش زبانی در تو گیرائیم نیست

درمن این هست که صبرم زنکورویان نیست زرق نفروشم و زهدی ننمایم کان نیست
ای که منظور ببینی و تأمل نکنی گر ترا قوّت این هست مرا امکان نیست
ترك خوبان خطا عین صوابست ولیك چکند بنده که بر نفس خودش فرمان نیست
من دگر میل بصحرا و تماشا نکنم که گلی همچو رخ تو بهمه بستان نیست
ای پریروی ملك صورت زیبا سیرت هر که با مثل تو اُنسش نبود انسان نیست
چشم بر کرده بسی خلق که نابینااند مُثل صورت دیوار که دروی جان نیست
درد دل باتوهمان به که نگوید درویش ای برادر که ترا درد دلی پنهان نیست
آنکه من در قلم قدرت او حیرانم هیچ مخلوق ندانم که درو حیران نیست
سعدیا عمر گرانمایه بپایان آمد همچنان قصهٔ سودای ترا پایان نیست

درمن این هست که صبرم زنکورویان نیست از گل ولاله گزیر استوز گلرویان نیست

دل گم کرده درین شهر نه من می جویم هیچکس نیست که‌مطلوب‌مرا جویان‌نیست
آن پریزاده مه پاره که دلبند منست کس ندانم که‌بجان درطلبش پویان‌نیست
ساربانا خبر از دوست بیاور که مرا خبر از دشمن و اندیشهٔ بدگویان نیست
مرد باید که جفا بیند و منت دارد نه بنالد که مرا طاقت بدخـویان نیست
عیب‌سعدی مکن ای‌خواجه اگر آدمیی کادمی نیست که میلش بپریرویان نیست

روز وصلم قرار دیدن نیست شب هجرانـم آرمیدن نیست
طاقت سر بریدنم باشد وز حبیبم سر ِ بریدن نیست
مطرب از دست من بجان آمد که مراطاقت شنیدن نیست
دست بیچاره چون بجان نرسد چاره‌جز پیرهن دریدن نیست
ما خود افتادگان مسکینیم حاجت دام گستریدن نیست
دست در خون عاشقان داری حاجت تیغ بر کشیدن نیست
با خداوند گاری افتـادم کش سر بنده پروریدن نیست
گفتم ای بوستان روحانی دیدن‌میوه چون گزیدن نیست
گفت سعدی خیال خیره‌مبند سیب سیمین برای چیدن نیست

کس‌ندانم که‌دراین شهر گرفتارتو نیست هیچ بازار چنین گرم که بازار تو نیست
سرو زیبـا و بزیبـائی بـالای تـو نه شهد شیرین و بشیرینی گفتار تو نیست
خود که‌باشد که ترا بیندو عاشق نشود؟ مگرش هیچ نباشد که خریدار تو نیست
کس‌ندیدست ترا یك‌نظر اندر همه عمر که همه‌عمر دعا گوی وهوادار تو نیست
آدمی نیست مگر کالبدی بیجانست آنکه گوید که مرامیل بدیدار تو نیست
ایکـه شمشیر جفا بر سر مـا آختهٔ صلح کـردیم که ماراسرپیکار تو نیست
جورتلخست ولیکن چکنم گـرنبرم ؟ چون گریزازلب‌شیرین‌شکربارتو نیست
من سری دارم ودرپای توخواهم بازید خجل‌ازننگ‌بضاعت که‌سزاوارتو نیست

بجمال تو که دیدار ز من باز مگیر — که مرا طاقت نادیدن دیدار تو نیست
سعدیا گر نتوانی که کم خود گیری — سرخود گیر که صاحبنظری کار تو نیست

نه خود اندر زمین نظیر تو نیست — که قمر چون رخ منیر تو نیست
ندهم دل بقدّ و قامت سرو — که چو بالای دلپذیر تو نیست
در همه شهر ای کمان ابرو — کس ندانم که صید تیر تو نیست
دل مردم دگر کسی نبرد — که دلی نیست کان اسیر تو نیست
گر بگیری نظیر من چکنم — که مرا درجهان نظیر تو نیست
ظاهر آنست کان دل چو حدید — درخور صدر چون حریر تو نیست
همه عالم بعشقبازی رفت — نام سعدی که درضمیر تو نیست

دل نماندست که گوی خم چوگان تو نیست — خصم راپای گریز ارسر میدان تو نیست
تا سر زلف پریشان تو در جمع آمد — هیچ مجموع ندانم که پریشان تو نیست
درتو حیرانم و اوصاف معانی که تراست — واندران کس که بصر دارد و حیران تو نیست
آن چه عیبست که درصورت زیبائی توهست؟ — وان چه سحرست که درغمزهٔ فتان تو نیست؟
آب حیوان نتوان گفت که درعالم هست — گر چنانست که درچاه زنخدان تو نیست؟
از خدا آمدهٔ آیت رحمت بر خلق — وان کدام آیت لطفست که درشان تو نیست؟
گرترا هست شکیب ازمن وامکان فراغ — بوصالت که مرا طاقت هجران تو نیست
تو کجا نالی ازین خار که درپای منست؟ — یاچه غم داری ازین درد که برجان تو نیست؟
دردی از حسرت دیدار تودارم که طبیب — عاجز آمد که مرا چاره و درمان نیست
آخر ای کعبهٔ مقصود کجا افتادی — که خود ازهیچ طرف حدّ بیابان تو نیست؟
گر برانی چکند بنده که فرمان نبرد — وربخوانی عجب ازغایت احسان تو نیست
سعدی از بند توهر گز بدر آید هیهات — بلکه حیفست برآنکس که بزندان تو نیست

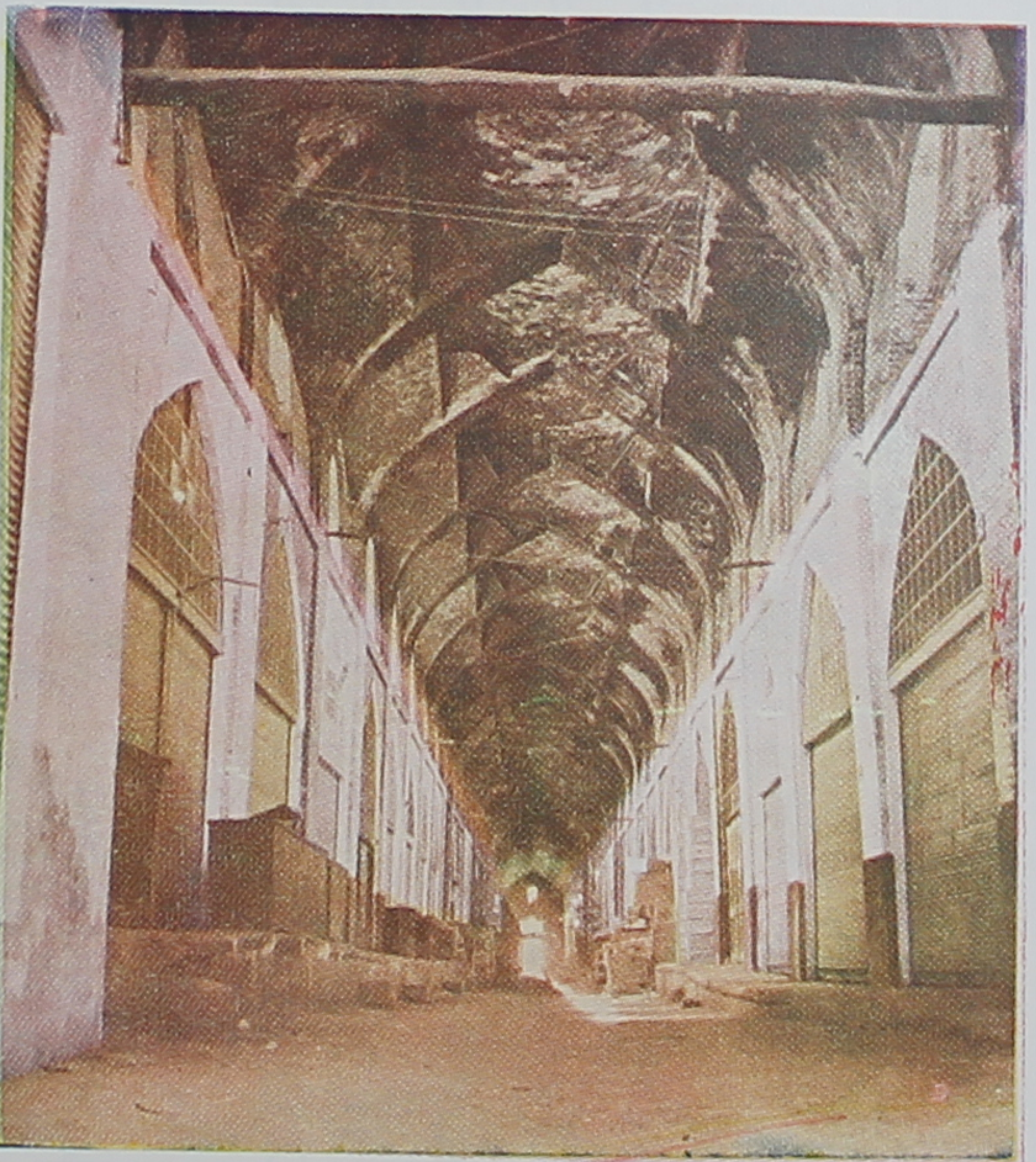
چوترك دلبرمن شاهدی بشنگی نیست — چوزلف پرشکنش حلقهٔ فرنگی نیست

دهانش ارچه نبینی مگر بوقت سخن   چو نیك درنگری چون دلم بتنگی نیست
بتیغ غمزهٔ خونخوار لشکری بزنی   بزن که باتو دروهیچ مردجنگی نیست
قوی بچنگ من افتاده بود دامن وصل   ولی دریغ که دولت بتیزچنگی نیست
دوم بلطف ندارد عجب که چون سعدی   غلام سعدابوبکر سعد زنگی نیست

خسروآنست که درصحبت اوشیرینیست   در بهشتست کههمخوابهٔحورالعینیست
دولت آنست کـه امکان فراغت باشد   تکیه بربالش بیدوست نهبس تمکینیست
همه عالم صنم چین بحکایت گویند   صنم ماست که درهرخم زلفش چینیست
روی اگرباز کند حلقهٔ سیمین در گوش   همه گویند کهاین ماهیوآن پروینیست
گرمنش دوست نـدارم همه کس دارددوست   تاچه ویسیست کـه در هرطرفش رامینیست
سر موئی نظر آخر بکرم با ما کن   ایکه در هرُ بن موئیت دل مسکینیست
جز بدیدار توام دیده نمی باشد باز   گوئی ازمهرتوبا هرکه جهانم کینیست
هرکه ماه ختن وسرو روانت گویـد   اوهنوز ازقد وبالای تو صورت بینیست
بندهٔ خویشتنم خوان که بشاهی برسم   مگسی راکه تو پروازدهی شاهینیست
نام سعدی همه جا رفت بشاهد بازی   وین نهعیبست که درملت ماتحسینیست
کافروکفرو،مسلمانونمازو،من و عشق   هرکسی راکهتوبینی بسرخود دینیست

دوش دوراز رویت ای جان جانم ازغم تاب داشت   ابر چشمم بر رخ ازسودای دل سیلاب داشت
در تفکر عقل مسکین پایمال عشق شد   با پریشانی دل شوریده چشمم خواب داشت
کوس غارت زد فراقت گرد شهرستان دل   شحنه عشقت سرای عقل در طبطاب داشت
نقش نامت کرده دل محراب تسبیح وجود   تاسحر تسبیح گویان روی در محراب داشت
دیده ام میجست وگفتندم نبینی روی دوست   خود در فشان بود چشمم کاندروسیماب داشت
ز آسمان آغاز کارم سخت شیرین مینمود   کی گمان بردم که شهدآلوده زهرناب داشت
سعدی این ره مشکل افتادست دردریای عشق   اول آخر در صبوری اندکی پایاب داشت

دوشم آن سنگدل پریشان داشت   یاردل برده دست بر جان داشت



بازار (وکیل) در شیراز

دیده دُر میفشاند در دامن گوئیا آستین مرجان داشت
اندرونم ز شوق می‌سوزد ور نناليد می‌چه درمان داشت؟
می‌نپنداشتم که روز شود تا بدیدم سحر که پایان داشت
در باغ بهشت بگشودند باد گوئی کلید رضوان داشت
غنچه دیدم که از نسیم صبا همچو من‌دست در گریبان داشت
که نه تنها منم ربودهٔ عشق هر گلی بلبلی غزلخوان داشت
رازم از پرده بر ملا افتاد چند شاید بصبر پنهان داشت
سعدیا ترك جان بباید گفت که‌بیکدل دو دوست‌نتوان‌داشت

چو ابر زلف تو پیرامن قمر میگشت ز ابر دیده کنارم باشك تر میگشت
زشور عشق‌تو در کام جان خستهٔ من جواب تلخ توشیرین‌تراز شکرمیگشت
خوی عذار تو بر خاك تیره میافتاد وجود مرده از آن آب جانور میگشت
اگرمرا بزر و سیم دسترس بودی ز سیم سینهٔ تو کار من چو زر میگشت
دل از دریچهٔ فکرت بنفس ناطقه داد نشان حالت زارم که زارتر میگشت
ز شوق روی تو اندر سر قلم سودا فتاد و چون من سودازده بسر میگشت
ز خاطرم غزلی سوزناك روی نمود که‌در دماغ فراغ من اینقدر میگشت

خیال‌روی توام دوش در نظر میگشت وجود خسته‌ام از عشق بیخبر میگشت
همای شخص من از آشیان شادی دور چو مرغ حلق بریده، بخاك بر میگشت
دل ضعیفم از آن کرد آه خون آلود که در میانهٔ خونابهٔ جگر میگشت
چنان غریو برآورده بودم از غم عشق که‌بر موافقتم زهره نوحه گرمیگشت
زآب دیدهٔ من فرش خاك تر میشد زبانك نالهٔ من گوش چرخ کرمیگشت
قیاس کن که‌دلم‌را چه‌تیر عشق‌رسید؟ که‌پیش‌ناوك هجرتو جان‌سپر میگشت

صبور باش و بدین روز دل بنه سعدی | که روز اولم این روز در نظر میگشت

دلی که دید که پیرامن خطر میگشت؟ | چوشمع زارو چو پروانه دربدر میگشت
هزار گونه غم ازچپ وراست دامنگیر | هنوز در تك و پوی غمی دگر میگشت
سرش مدام ز شور شراب عشق خراب | چومست دایم از آن گرد شوروشر میگشت
چو بیدلان همه در کار عشق میآویخت | چو ابلهان همه از راه عقل بر میگشت
زبخت بی‌ره وآئین وپاو سر میزیست | زعشق بی‌دل و آرام و خواب وخور میگشت
هزار بارش از ین پند بیشتر دادم | که گرد بیهده کم گرد وبیشتر میگشت
بهر طریق که باشد نصیحتش مکنید | که او بقول نصیحت کنان بتر میگشت

آنرا که میسر نشود صبر و قناعت | باید که ببندد کمر خدمت و طاعت
چون دوست گرفتی چه غم از دشمن خونخوار؟ | گو بوق ملامت بزن و کوس شناعت
گرخود همه بیداد کند هیچ مگوئید | تعذیب دلارام به از «ذل» شفاعت
از هرچه تو گوئی بقناعت بشکیبم | امکان شکیب از تو محالست وقناعت
گر نسخهٔ روی تو ببازار بر آرند | نقاش ببندد دَرِ دکان صناعت
جان بر کف دست آمده تاروی تو بیند | خود شرم نمیآیدش ازننگ بضاعت
دریاب دمی صحبت یاری، که دگر بار | چون رفت نیاید بکمندآن دم وساعت
انصاف نباشد که من خستهٔ رنجور | پروانهٔ او باشم واو شمع جماعت
لیکن چه توانکرد که قوت نتوانکرد | با گردش ایّام ببازوی شجاعت
دل درهوست خون شد وجان درطلبت سوخت | با اینهمه سعدی خجل از ننگ بضاعت

ای دیدنت آسایش وخندیدنت آفت | گوی ازهمه خوبان بربودی بلطافت
ای صورت دیبای خطائی بنکوئی | وی قطرهٔ باران بهاری بنظافت
هرملك وجودی که بشوخی بگرفتی | سلطان خیالت بنشاندی بخلافت
ایسرو خرامان گذری ازدر رحمت | وی ماه درفشان نظری از سر رافت

گویند برو تا برود صحبتت از دل ترسم هوسم بیش کند بُعد مسافت
ای عقل نگفتم که تو درعشق نگنجی در دولت خاقان نتوان کرد خلافت
با قدّ تو زیبا نبود سرو بنسبت با روی تو نیکو نبود مَه باضافت
آنرا که دلارام دهد وعدهٔ کشتن باید که ز مرگش نبود هیچ مخافت
صد سفرهٔ دشمن بنهد طالب مقصود باشد که یکی دوست بیاید بضیافت
شمشیر ظرافت بود از دست عزیزان درویش نباید که برنجد بظرافت
سعدی چو گرفتار شدی تن بقضاده دریا دُر و مرجان بود وهول و مخافت

کیست آن لعبت خندان که پریوار برفت که قرار از دل دیوانه بیکبار برفت
باد بوی گل رویش بگلستان آورد آب گلزار بشد رونق عطار برفت
صورت یوسف نادیده صفت میکردیم چون بدیدیم زبان سخن از کار برفت
بعد از این عیب و ملامت نکنم مستانرا که مرا در حق این طایفه انکار برفت
در سرم بود که هرگز ندهم دل بخیال بسرت کز سر من آنهمه پندار برفت
آخر این مورمیان بستهٔ افتان خیزان چه خطاداشت که سر کوفته چون مار برفت؟
بخرابات چه حاجت که یکی مست شود؟ که بدیدار تو عقل از سر هشیار برفت
بنماز آمده محراب دو ابروی تو دید دلش از دست ببردند و بزنّار برفت
پیش تو مردن از آن به که پس از من گویند نه بصدق آمده بود اینکه بآزار برفت
تو نه مرد گل بستان امیدی سعدی که بپهلو نتوانی بسر خار برفت

عشق در دل ماند و یار از دست رفت دوستان دستی که کار از دست رفت
ای عجب گر من رسم در کام دل کی رسم ؟ چون روزگار از دست رفت
بخت و رای وزور وزر بودم دریغ کاندرین غم هر چهار از دست رفت
عشق و سودا و هوس در سر بماند صبر و آرام و قرار از دست رفت
گر من از پای اندر آیم گو درای بهتر از من صد هزار از دست رفت

بیم جان کاین بار خونم میخورد   ورنه ایندل چند بار از دست رفت

مرکب سودا جهانیدن چسود؟   چون زمام اختیار از دست رفت

سعدیا با یار عشق آسان بود   عشق باز اکنون که یار از دست رفت

دلم ازدست غمت دامن صحرا بگرفت   غمت از سر ننهم گردلت از ما بگرفت

خال مشکین تواز بنده چرا درخطشد   مگر از دود دلم روی توسودا بگرفت

دوش چون مشعلهٔ شوق تو بگرفت وجود   سایهٔ در دلم انداخت که صدجا بگرفت

بدم سرد سحر گاهی من باز نشست   هرچراغی که زمین از دل صهبا بگرفت

الغیاث ازمن دلسوخته ای سنگیندل   درتو نگرفت که خون در دل خارا بگرفت

دل شوریدهٔ ما عالم اندیشهٔ ماست   عالم از شوق تو درتاب که غوغا بگرفت

بربود اندهٔ تو صبرم و نیکو بربود   بگرفت انده تو جانم و زیبا بگرفت

دل سعدی همه ز ایسام بلا پرهیزد   سرزلف تو ندانم بچه یارا بگرفت؟

چشمت چو تیغ غمزهٔ خونخوار برگرفت   تا عقل و هوش خلق بیکبار برگرفت

عاشق زسوز درد تو فریاد در نهاد   مؤمن زدست عشق تو زنّار برگرفت

عشقت بنای عقل بکلی خراب کرد   جورت در امید بیکبار برگرفت

شوری ز وصف روی تو درخانگه فتاد   صوفی طریق خانهٔ خمار برگرفت

باهر که مشورت کنم از جور آن صنم   گوید ببایدت دل ازین کار برگرفت

دل برتوانم ازسر وجان برگرفت وچشم   نتوانم از مشاهدهٔ یار برگرفت

سعدی بخفیه خون جگر خورد بارها   این بار پرده از سر اسرار برگرفت

هر که دلارام دید از دلش آرام رفت   چشم ندارد خلاص هر که دربند دام رفت

یاد تو میرفت و ماعاشق بیدل بدیم   پرده بر انداختی کار باتمام رفت

ماه نتابد بروز چیست که درخانه تافت؟   سرو نروید ببام کیست که بربام رفت؟

مشعلهٔ برفروخت پرتو خورشید عشق   خرمن خاصان بسوخت خانگه عام رفت

عارف مجموع را درپس دیوار صبر　　طاقت‌صبرش نبودننگ شدونام رفت
گر بهمه‌عمر خویش باتوبر آرم‌دمی　　حاصل‌عمر آندمست باقی ایام رفت
هر که‌هوائی نپخت‌یا بفراقی‌نسوخت　　آخرعمر ازجهان چون برودخام‌رفت
ما قدم از سر کنیم درطلب دوستان　　راه بجائی نبرد هر که بأقدام رفت
همت‌سعدی بعشق میل‌نکردی ولی　　مَی چوفروشد بکام عقل بناکام رفت

ای کسوت زیبائی برقامت چالاکت　　زیبا نتواند دید الا نظر پاکت
گر منزلتی دارم برخاک درت میرم　　باشد که گذرباشدیکروزبر آن‌خاکت
دانم که سرم‌روزی درپای‌توخواهدشد　　هم درتو گریزندم دست من‌وفتراکت
ای‌چشم‌خردحیران درمنظر مطبوعت　　وی دست نظر کوتاه ازدامن ادراکت
گفتم که نیاویزم با مار سر زلفت　　بیچاره فروماندم پیش لب ضحاکت
مه‌روی بپوشاند خورشید خجل ماند　　گر پرتو روی افتد برطارم افلاکت
گرجمله‌ببخشائی‌فضلست براصحابت　　ورجمله بسوزانی‌حکمست براملاکت
خون‌همه کس ریزی‌ازکس‌نبودبیمت　　جرم‌همه کس‌بخشی‌ازکس نبودباکت
چندانکه جفا خواهی‌میکن که‌نمیگردد　　غم گرد دل سعدی با یاد طربناکت

اینکه تو داری قیامتست نه قامت　　وین نه تبسم که معجزست و کرامت
هر که‌تماشای روی چون قمرت کرد　　سینه سپر کرد پیش تیر ملامت
هرشب و روزی که بیتو میرود ازعمر　　بر نفسی می رود هزار ندامت
عمر نبود آنچه غافل از تو نشستم　　باقی عمر ایستاده ام بغرامت
سروخرامان چوقد معتدلت نیست　　آن همه وصفش که میکنند بقامت
چشم مسافر که بر جمال تو افتاد　　عزم رحیلش بدل شود باقامت
اهل فریقین در تو خیره بمانند　　گر بروی در حسابگاه قیامت
این همه سختی و نامرادی سعدی　　چون تو پسندی سعادتست و سلامت

ای که رحمت می نیاید برمنت آفرین برجان و رحمت برتنت
قامتت گویم که دلبندست وخوب یاسخن . یا آمدن ، یا رفتنت
شرمش از روی تو باید آفتاب کاندر آید بامداد از روزنت
حسن اندامت نمیگویم بشرح خود حکایت میکند پیراهنت
ایکه‌سرتا پایت از گل خرمنست رحمتی کن بر گدای خرمنت
ماهرویا مهربانی پیشه کن سیرتی چون صورت مستحسنت
ای جمال کعبه روئی باز کن تا طوافی میکنم پیرامنت
دست گیر این پنج روزم درحیات تا نگیرم در قیامت دامنت
عزم دارم کز دلت بیرون کنم واندرون جان بسازم مسکنت
درد دل با سنگدل گفتن چسود باد سردی می‌دمم در آهنت
گفتم‌ازجورت بریزم‌خون‌خویش گفت خون خویشتن در گردنت
گفتم آتش در زنم آفاق را گفت سعدی در نگیرد با منت

آفرین خدای بر جانت که‌چه‌شیرین‌لبست ودندانت
هر کرا گمشدست یوسف‌دل گو ببین در چه زنخدانت
فتنه در پارس بر نمیخیزد مگر از چشمهای فتانت
سروا گر نیز آمدی وشدی نرسیدی بگرد جولانت
شب تو روز دیگران باشد کافتابست در شبستانت
تا کی ای بوستان روحانی گله از دست بوستانبانت؟
بلبلانیم یك نفس بگذار تا بنالیم در گلستانت
گر هزارم جفا و جور کنی دوست دارم هزار چندانت
آزمودیم زور بازوی صبر وآبگینست پیش سندانت
تو وفا گر کنی و گر نکنی ما بآخر بریم پیمانت
مژده ازمن‌ستان بشادی‌وصل گر بمیرم بدرد هجرانت

سعدیا زنده عارفی باشی
گر برآید دراین‌طلب جانت

ای جان خردمندان گوی خم چوگانت
بیرون نرود گوئی کافتاد بمیدانت

روزهمه سر بر کرد از کوه و شب مارا
سر برنکند خورشید الا زگریبانت

جان درتن مشتاقان از ذوق برقص آید
چون باد بجنباند شاخی زگلستانت

دیوار سرایت را نقاش نمی باید
تو زینت ایوانی نه صورت ایوانت

هرچند نمیسوزد برمن دل سنگینت
گوئی دل‌من سنگیست‌درچاه‌زنخدانت

جان باختن‌آسانست اندر نظرت لیکن
این لاشه نمی بینم شایستهٔ قربانت

باداغ تورنجوری به‌کز نظرت دوری
پیش قدمت‌مردن خوشتر که‌بهجرانت

ای بادیهٔ هجران تا عشق حرم باشد
عشاق نیندیشند از خار مغیلانت

دیگر نتوانستم از فتنه حذر کردن
زانگه که درافتادم با قامت فتانت

شاید که درین دنیا مرگش نبود هرگز
سعدی که‌توجان‌دارد بل‌دوستتر‌ازجانت

بسیارچوذوالقرنین آفاق بگردیدست
این تشنه که میمیرد برچشمهٔ حیوانت

جان وتنم ایدوست فدای تن و جانت
موئی نفروشم بهمه ملك جهانت

شیرین‌ترازین‌لب نشنیدم که‌سخن گفت
توخود شکری یاعسلست‌آب دهانت ؟

یکروزعنایت کن و تیری بمن انداز
باشد که تفرّج بکنم دست و کمانت

گر راه بگردانی و گر روی بپوشی
من مینگرم گوشهٔ چشم نگرانت

برسرو نباشد رخ چون ماه منیرت
بر ماه نباشد قد چون سرو روانت

آخر چه بلائی تو که در وصف نیائی
بسیار بگفتیم و نکردیم بیانت

هر کس که ملامت کند ازعشق تومارا
معذور بدارند چو بینند عیانت

حیفست چنین روی نگارین که بپوشی
سودی بمساکین رسدآخرچه زیانت ؟

بازآی که در دیده بماندست خیالت
بنشین که بخاطر بگرفتست نشانت

بسیار نباشد دلی از دست بدادن
از جان رمقی دارم وهم برخی جانت

دشنام کرم کردی و گفتی و شنیدم
خرّم تن سعدی که بر آمد بزبانت

چو نیست راه برون آمدن زمیدانت ضرورتست چو گوی احتمال چوگانت
براستی که نخواهم بریدن از تو امید بدوستی که نخواهم شکست پیمانت
گرم هلاك پسندی ورم بقا بخشی بهرچه حکم کنی نافذست فرمانت
اگر تو عید همایون بعهد باز آئی بخیلم ار نکنم خویشتن بقربانت
مَهِ دو هفته ندارد فروغ چندانی که آفتاب که میتابد از گریبانت
اگر نه سرو که طوبی بر آمدی درباغ خجل شدی چو بدیدی قد خرامانت
نظر بروی تو صاحبدلی نینداز که بیدلش نکند چشمهای فتانت
غلام همت شنگولیان و رندانم نه زاهدان که نظر میکنند پنهانت
بیا و گر همه بد کردهٔ که نیکت باد دعای نیکان از چشم بد نگهبانت
بخاکپات که گر سر فدا کند سعدی مقصرست هنوز از ادای احسانت

چه لطیفست قبا بر تن چون سرو روانت آه اگر چون کمرم دست رسیدی بمیانت
در دلم هیچ نیاید مگر اندیشهٔ وصلت تو نه آنی که دگر کس بنشیند بمکانت
گر تو خواهی که یکیرا سخن تلخ بگوئی سخن تلخ نباشد چو بر آید بدهانت
نه من انگشت نمایم بهواداری رویت که تو انگشت نمائی و خلایق نگرانت
دَرِ اندیشه ببستم قلم وهم شکستم که تو زیباتر از آنی که کنم وصف و بیانت
سرو را قامت خوبست و قمر را رخ زیبا تو نه آنی و نه اینی که هم اینست و هم آنت
ای رقیب ار نگشائی دَرِ دلبند برویم اینقدر باز نمائی که دعا گفت فلانت
من همه عمر بر آنم که دعاگوی تو باشم گر تو خواهی که نباشم تن من برخی جانت
سعدیا چاره ثباتست و مدارا و تحمل منکه محتاج تو باشم ببرم بار گرانت

خوش میروی بتنها تنها فدای جانت مدهوش میگذاری یاران مهربانت
آئینهٔ طلب کن تا روی خود ببینی وز حسن خود بماند انگشت در دهانت
قصد شکار داری یا اتفاق بستان عزمی درست باید تا میکشد عنانت

ایگلبن خرامان با دوستان نگه کن / تا بگذرد نسیمی برما زبوستانت

رخت سرای عقلم تاراج شوق کردی / ای دزد آشکارا می‌بینم از نهانت

هردم کمند زلفت صیدی دگر بگیرد / پیکان غمزه دردل زابروی چون کمانت

دانی چرا نخفتم ؟ تو پادشاه حسنی / خفتن حرام باشد بر چشم پاسبانت

مارا نمی برازد با وصلت آشنائی / مرغی لبق تر از من باید هم آشیانت

من آب زندگانی بعداز تومی‌نخواهم / بگذار تا بمیرم برخاك آستانت

من فتنهٔ زمانم، آن دوستان که داری / بیشك نگاهدارند از فتنهٔ زمانت

سعدی‌چودوست‌داری آزادباش‌وایمن / ور دشمنی بباشد با هر که در جهانت

گرجان‌طلبی فدای جانت / سهلست جواب امتحانت

سوگند بجانت ارفروشم / یکموی بهر که درجهانت

باآنکه تومهر کس‌نداری / کس‌نیست که‌نیست‌مهربانت

وین‌سر که‌توداری‌ابستمکار / بس سر برود برآستانت

بس فتنه که درزمین بپاشد / از روی چو ماه آسمانت

من درتورسم بجهد هیهات / کز باد سبق برد عنانت

بی یاد تو نیستم زمانی / تا یاد کنم دگر زمانت

کوته‌نظران کنندوحیفست / تشبیه بسرو بوستانت

وابرو که‌توداری‌ای‌پریزاد / درصید چه‌حاجت کمانت؟

گوئی بدن ضعیف سعدی / نقشیست گرفته از میانت

گرواسطهٔ سخن نبودی / در وهم نیامدی دهانت

شیرین‌تر ازین‌سخن‌نباشد / الا دهن شکر فشانت

بیاکه نوبت صلحست و دوستی وعنایت / بشرط آنکه نگوئیم ازآنچه رفت‌حکایت

برین‌یکی‌شده بودم که گردعشق‌نگردم / قضاء عشق درآمد بدوخت چشم درایت

ملامت من مسکین کسی کند که نداند / که عشق تا بچه حدست وحسن تا بچه‌غایت

زحرص من چه گشاید توره بخویشتنم ده — که چشم سعی ضعیفست بیچراغ هدایت
مرا بدست توخوشتر هلاك جان گرامی — هزار باره ، که رفتن بدیگری بحمایت
جنایتی که بکردم اگر درست بباشد — فراق روی توچندین بسست حدّ جنایت
بهیچ روی نشاید خلاف رای تو کردن — کجا برم گله ازدست پادشاه ولایت ؟
بهیچ صورتی اندر نباشد اینهمه معنی — بهیچ سورتی اندر نباشد این همه آیت
کمال حسن وجودت بوصف راست نیاید — مگر هم آینه گویدچنانکه هست حکایت
مرا سخن بنهایت رسید و فکر بپایان — هنوز وصف جمالت نمیرسد بنهایت
فراقنامهٔ سعدی بهیچ گوش نیامد — که دردی از سخنانش درونکرد سرایت

سر تسلیم نهادیم بحکم ورایت — تا چه اندیشه کند رای جهان آرایت
توبهرجا که فرود آمدی و خیمه زدی — کس دیگر نتواند که بگیرد جایت
همچو مستسقی بر چشمهٔ نوشین زلال — سیر نتوان شدن از دیدن مهر افزایت
روزگاریست که سودای تودر سر دارم — مگرم سر برود تا برود سودایت
قدر آن خاك ندارم که برو میگذری — که بهر وقت همی بوسه دهد بر پایت
دوستان عیب کنندم که نبودی هشیار — تا فرو رفت بگل پای جهان پیمایت
چشم درسر بچه کار آیدوجان درتن شخص — گر تأمل نکند صورت جان آسایت
دیگری نیست که مهرتو دروشایدبست — هم در آئینه توان دید مگر همتایت
روز آنست که مردم ره صحرا گیرند — خیز تا سرو بماند خجل از بالایت
دوش در واقعه دیدم که نگارین میگفت — سعدیا گوش مکن بر سخن اعدایت
عاشق صادق دیدار من آنگه باشی — که بدنیا و بعقبی نبود پروایت
طالب آنست که از شیر نگرداند روی — یا نباید که بشمشیر بگردد رایت

حرف د

جان من جان من فدای توباد — هیچت از دوستان نیاید یاد

میروی و التفات می نکنی سروهرگز چنین نرفت آزاد
آفـرین خـدای بر پدری که‌توپروردومادری که‌توزاد
بخت نیکت بمنتهای امید برساناد وچشم بد مرساد
تاچه کرد آنکه نقش‌روی توبست که در فتنه برجهان بگشاد؟
من بگیرم عنان شه روزی گویم ازدست‌خوبرویان داد
تو بدین چشم مست و پیشانی دل ما باز پس نخواهی داد
عقل با عشق بر نمی آید جور مزدور میبرد استاد
آنکه هرگز برآستانهٔ عشق پای ننهاده بود ، سر بنهاد
روی درخاك‌رفت‌وسر نه‌عجب که رودهم درین هوس برباد
مرغ وحشی که‌میرمیدازقید با همه زیرکی بدام افتاد
همه از دست غیر ناله کنند سعدی‌از دست‌خویشتن‌فریاد
روی گفتم که در جهان بنهم گردم از قید بندگی آزاد
که نه‌بیرون‌پارس منزل‌هست شام وروم‌ست وبصره وبغداد
دست از دامنم نمیدارد خاك شیراز و آب رکناباد

زانگه که‌بر آن صورت‌خوبم‌نظرافتاد از صورت بیطاقتیم پرده بر افتاد
گفتیم که عقل از همه‌کاری بدرآید بیچاره فروماند چوعشقش بسر افتاد
شمشیر کشیدست نظر برسر مردم چون‌پای بدارم که زدستم سپر افتاد؟
درسوخته پنهان نتوان داشتن آتش ماهیچ نگفتیم و حکایت بدر افتاد
باهر که‌خبر گفتم‌از اوصاف‌جمیلش مشتاق‌چنان‌شد که چومن بیخبرافتاد
هان تالب‌شیرین‌نستاند دلت ازدست کان کزغم او کوه گرفت از کمرافتاد
صاحبنظران‌این نفس گرم چوآتش دانند که در خرمن من بیشتر افتاد
نیکم نظر افتاد برآن منظر مطبوع کاول نظرم هرچه وجود از نظر افتاد
سعدی نه‌حریف غم او بود ولیکن بارستم دستان بزنند هرکه در افتاد

فرهاد را چو بر رخ شیرین نظر فتاد | دودش بسر درآمد و از پای درفتاد
مجنون زجام طلعت لیلی چومست شد | فارغ زمادر و پدر و سیم و زر فتاد
رامین چواختیار غم عشق ویس کرد | یکبارگی جدا زکلاه و کمر فتاد
وامق چو کارش ازغم عذرا بجان رسید | کارش مدام با غم و آه سحر فتاد
زینگونه صدهزار کس ازپیر وازجوان | مست ازشراب عشق چومن بیخبر فتاد
بسیار کس شدند اسیر کمند عشق | تنها نه از برای من این شوروشر فتاد
روزی بدلبری نظری کرد چشم من | زان یك نظر مرا دو جهان ازنظر فتاد
عشق آمد آنچنان بدلم درزد آتشی | کزوی هزار سوز مرا در جگر فتاد
برمن مگیرا گرشدم آشفته دل زعشق | مانند این بسی زقضا و قدر فتاد
سعدی زخلق چند نهان راز دل کنی | چون ماجرای عشق تویك یك بدر فتاد

پیش رویت قمر نمی تابد | خور ز حکم تو سر نمی تابد
نیکوئی خوی کن که نرگس مست | ....
.... | زهره وقت سحر نمی تابد
آتش اندر درون شب بنشست | که تنورم مگر نمی تابد
بار عشقت کجا کشد دل من؟ | که قضا و قدر نمی تابد
ناوك غمزه بر دل سعدی | مزن ای جان چوبر نمی تابد

مویت رهامکن که چنین بر هم اوفتد | کاشوب حسن روی تو در عالم اوفتد
گر در خیال خلق پریوار بگذری | فریاد در نهاد بنی آدم اوفتد
افتادهٔ توشد دلم ای دوست دست گیر | درپای مفکنش که چنین دل کم اوفتد
دررویت آنکه تیغ نظرمیکشد بجهل | مانند من بتیر بلا محکم اوفتد
مشکن دلم که حقهٔ راز نهان تست | ترسم که راز در کف نامحرم اوفتد
وقتست اگر بیائی و لب بر لبم نهی | چندم بجستجوی تو دم بر دم اوفتد
سعدی صبور باش بر این ریش دردناك | باشد که اتفاق یکی مرهم اوفتد

نه آن شبست که کس درمیان ما گنجد   بخاک پایت اگر ذره در هوا گنجد
کلاه ناز و تکبر بنه کمر بگشای   که چون تو سرو ندیدم که درقبا گنجد
زمن حکایت هجران مپرس درشب وصل   عتاب کیست که در خلوت رضا گنجد؟
مرا شکر منه و گل مریز در مجلس   میان خسرو وشیرین شکر کجا گنجد؟
چوشور عشق در آمد قرار عقل نماند   درون مملکتی چون دو پادشا گنجد؟
نماند در سر سعدی زبانك رود وسرود   مجال آنکه دگر پند پارسا گنجد

حدیث عشق بطومار در نمیگنجد   بیان دوست بگفتار در نمیگنجد
سماع انس که دیوانگان از آن مستند   بسمع مردم هشیار در نمیگنجد
میسرت نشود عاشقی و مستوری   ورع بخانهٔ خمار در نمیگنجد
چنان فراخ نشسته ست یار در دل تنگ   که پیش زحمت اغیار در نمیگنجد
ترا چنانکه توئی من صفت ندانم کرد   که عرض جامه ببازار در نمیگنجد
دگر بصورت هیچ آفریده دل ندهم   که با تو صورت دیوار در نمیگنجد
خبر که میدهد امشب رقیب مسکین را؟   که سگ بزاویهٔ غار در نمیگنجد
چو گل ببار بود همنشین خار بود   چو در کنار بود خار در نمیگنجد
چنان ارادت وشوقست درمیان دودوست   که سعی دشمن خونخوار درنمیگنجد
بچشم دل نظرت میکنم که دیدهٔ سر   ز برق شعلهٔ دیدار در نمیگنجد
زدوستان که تراهست جای سعدی نیست   گدا میان خریدار در نمیگنجد

کس این کند که زیار ودیار بر گردد؟   کند هراینه چون روزگار بر گردد
تنکدلی که نیارد کشید زحمت گل   ملامتش نکنند ار زخار بر گردد
بجنگ خصم کسی کزحیل فروماند   ضرورتست که بیچاره وار بر گردد
باب تیغ اجل تشنه است مرغ دلم   که نیم کشته بخون چند بار بر گردد
بزیر سنگ حوادث کسی چه چاره کند؟   جزاینقدر که بپهلو چومار بر گردد

دلم نماند پس این خون چیست هر ساعت — که در دو دیدهٔ یاقوت بار بر گردد
گر از دیار بوحشت ملول شد سعدی — گمان مبر که بمعنی زیار بر گردد

طرفه میدارند یاران صبر من بر داغ و درد — داغ و دردی کز تو باشد خوشترست از باغ و ورد
دوستانت را که داغ مهربانی دل بسوخت — گر بدوزخ بگذرانی آتشی بینند سرد
حاکمی گر عدل خواهی کرد با ما یاستم — بنده ایم ار صلح خواهی جست با ما یا نبرد
عقل را با عشق خوبان طاقت سرپنجه نیست — با قضای آسمانی بر نتابد جهد مرد
عافیت میبایدت چشم از نکورویان بدوز — عشق میورزی بساط نیکنامی درنورد
زهرهٔ مردان نداری چون زنان در خانه باش — ور بمیدان میروی از تیر باران بر مگرد
حمل رعنائی مکن بر گریهٔ صاحب سماع — اهل دل داند که تا زخمی نخورد آهی نکرد
هیچکس را بر من از یاران مجلس دل نسوخت — شمع می بینم که اشکش میرود بر روی زرد
باشکایتها که دارم از زمستان فراق — گر بهاری باز باشد لیس بعدالورد بَرد
هر کرا دردی چو سعدی میگدازد گو منال — چون دلارامش طبیبی میکند داروست درد

هر کهمی باتو خورد عربده کرد — هر که روی تو دید عشق آورد
زهر اگر در مذاق من ریزی — باتو همچون شکر بشاید خورد
آفرین خدای بر پدری — که تو فرزند نازنین پرورد
لایق خدمت تو نیست بساط — روی باید درین قدم گسترد
خواستم گفت خاک پای توام — عقلم اندر زمان نصیحت کرد
گفت در راه دوست خاک مباش — نه که بر دامنش نشیند گرد
دشمنان در مخالفت گرمند — و آتش ما بدین نگردد سرد
مرد عشق ار زپیش تیر بلا — روی درهم کشد، مخوانش مرد
هر که را برگ بی مرادی نیست — گو برو گردِ کوی عشق مگرد
سعدیا صاف وصل اگر ندهند — ما و دُردی کشان مجلس درد

دیدار یارغایب دانی چه ذوق دارد؟ — ابری که در بیابان بر تشنهٔ ببارد
ای بوی آشنائی دانستم از کجائی — پیغام وصل جانان پیوند روح دارد
سودای عشق پختن عقلم نمی پسندد — فرمان عقل بردن عشقم نمیگذارد
باشد که خودبرحمت یادآورندمارا — ورنه کدام قاصد پیغام ما گذارد؟
هم‌عارفان عاشق‌دانند حال‌مسکین — گر عارفی بنالد یا عاشقی بزارد
زهرم چو نوشدارو ازدست یار شیرین — بردل خوشست، نوشم بی اونمی گوارد
پائی که‌بر نیایدروزی‌بسنگ عشقی — گوئیم جان ندارد یادل نمی سپارد
مشغول عشق‌جانان گرعاشقیست‌صادق — در روز تیرباران باید که سر نخارد
بیحاصلست یارا اوقات زندگانی — الادمی که یاری با همدمی برآرد
دانی‌چرانشیندسعدی بکنج‌خلوت؟ — کزدست‌خوبرویان بیرون‌شدن‌نیارد

که میرود بشفاعت که دوست باز آرد؟ — که عیش خلوت بی او کدورتی دارد
کرا مجال سخن گفتنست بحضرت او — مگر نسیم صباکاین پیام بگذارد
ستیزه بردن بادوستان همین مثلست — که تشنه چشمهٔ حیوان بگل‌همینبارد
مرا که گفت دل از یارمهربان بردار — باعتماد صبوری؟ که شوق نگذارد
حرام بادبر آنکس نشست با معشوق — که از سرهمه برخاستن نمی یارد
درست ناید ازآن مدعی حقیقت عشق — که در مواجهه تیغش زنند و سرخارد
بکام دشمنم‌ای دوست این‌چنین مگذار — کس این کند که دل دوستان بیازارد؟
بیاکه در قدمت اوفتم وگر بکشی — نمیرد آنکه بدست تو روح بسپارد
حکایت شب‌هجران که باز داند گفت؟ — مگر کسی که چوسعدی ستاره بشمارد

هر که‌چیزی دوست‌دارد‌جان ودل‌بروی گمارد — هر که‌محرابش توباشی سر زخلوت‌بر نیارد
روزی اندر خاك افتم ور بیادم میرود سر — کانکه‌درپای‌تو میردجان بشیرینی‌سپارد
من‌نه آنصورت پرستم کز تمنای تومستم — هوش‌من‌دانی که‌برده‌است آنکه صورت‌مینگارد
عمر گویندم که‌ضایع‌میکنی‌باخوبرویان — وانکه‌منظوری‌ندارد عمرضایع‌میگذارد

هر که‌میورزد درختی درسرا بستان معنی
بیخش اندر دل نشاند تخمش اندر جان بکارد
عشق ومستوری نباشد پای گو دردامن آور
کز گریبان ملامت سر بر آوردن نیارد
گر من از عهدت بگردم ناجوانمردم نه‌مردم
عاشق صادق نباشد کز ملامت سر بخارد
باغ میخواهم که روزی سرو بالایت ببیند
تا گلت درپا بریزد وارغوان برسر بیارد
آن چه‌رفتارست وقامت وآن چه گفتار وقیامت؟
چند خواهی گفت؟ سعدی طیبات آخر ندارد

گر ازجفای تو روزی دلم بیازارد.
کمند شوق کشانم بصلح باز آرد
زدرد عشق تو دوشم امید صبح نبود
اسیر عشق چه تاب شب دراز آرد؟
دلی عجب نبود گر بسوخت کاتش تیز
چه جای موم که پولاد در گداز آرد
توئی که گر بخرامد درخت قامت تو
زرشك سرو روان را باهتزاز آرد
دگر بروی خود از خلق در بخواهم بست
مگر کسی زتوام مژدهٔ فراز آرد
اگر قبول کنی سر نهیم بر قدمت
چو بت پرست که درپیش بت نماز آرد
یکی بسمع رضا گوش دل بسعدی دار
که سوز عشق سخنهای دلنواز آرد

کس این کند که دل از یار خویش بر دارد؟
مگر کسیکه دل از سنگ سخت‌تر دارد
که گفت من خبری دارم از حقیقت عشق؟
دروغ گفت گر از خویشتن خبر دارد
اگر نظر بدو عالم کند حرامش باد
که از صفای درون با یکی نظر دارد
هلاك ما به بیابان عشق خواهد بود
کجاست مرد که باما سر سفر دارد؟
گر از مقابله شیر آید از عقب شمشیر
نه عاشقست که اندیشه از خطر دارد
وگر بهشت مصوّر کنند عارف را
بغیر دوست نشاید که دیده بردارد
از آن متاع که در پای دوستان ریزند
مرا سریست ، ندانم که اوچه‌سر دارد؟
دریغ پای که برخاك مینهد معشوق
چرا نه برسر و بر چشم ما گذر دارد؟
عوام عیب کنندم که عاشقی همه‌عمر
کدام عیب که سعدی خود این هنر دارد
نظر بروی تو انداختن حرامش باد
که جز تو درهمه عالم کسی دگر دارد

ترا زحال پریشان ما چه غم دارد؟ اگر چراغ بمیرد صبا چه غم دارد؟

تراکه هرچه مرادست می‌رود از پیش ز بیمرادی امثال ما چه غم دارد؟

تو پادشاهی گرچشم پاسبان همه شب بخواب درنرود، پادشا چه غم دارد؟

خطاست اینکه دل دوستان بیازاری ولیك قاتل عمد از خطا چه غم دارد؟

امیرخوبان آخر گدای خیل توایم جواب ده که امیراز گدا چه‌غم‌دارد؟

بکی العذول علی ما جری لا جفانی رفیق غافل ازین ماجرا چه‌غم دارد؟

هزاردشمن اگر درقفاست عارف‌را چوروی خوب تودید از قفاچه غم دارد؟

قضا بتلخی وشیرینی ای‌پسر رفتست تو گر ترش بنشینی قضاچه غم دارد؟

بلای عشق عظیمست لاابالی را چودل بمرگ نهاد از بلاچه غم دارد؟

جفاوهرچه‌توانی بکن که‌سعدی‌را که‌ترك‌خویش گرفت‌از جفاچه غم دارد؟

غلام آن سبك‌روحم که بامن سرگران دارد جوابش تلخ و پنداری‌شکر زیر زبان دارد

مرا گر دوستی با او بدوزخ می‌برد شاید بنقد اندربهشتست آنکه یاری مهربان‌دارد

کسی راکاختیاری‌هست ومحبوبی و مشروبی مراد ازبخت‌وحظ‌ازعمرومقصودازجهان دارد

برون ازخوردن وخفتن‌حیاتی‌هست مردم را بجانان زندگانی کن بهائم نیز جان دارد

محبت با کسی دارم کزو با خود نمی‌آیم چو بلبل کز نشاط گل فراغ از آشیان دارد

نه‌مردی گر بشمشیرازجفای دوست‌برگردی دهل راکاندرون بادست زانگشتی فغان دارد

بتشویش قیامت‌در، که یار ازیار بگریزد محب از خاك برخیزد محبت همچنان دارد

خوش آمد بادنوروزی بصبح ازباغ پیروزی ببوی دوستان ماند نه بوی بوستان دارد

یکی سر برکنار یار و خواب صبح مستولی چه غم دارد زمسکینی که سر بر آستان‌دارد؟

چوسعدی‌عشق‌تنهابازو راحت بین وآسایش بتنها ملك میراند که منظوری نهان دارد

مگرنسیم‌سحر بوی یارمن دارد که راحت دل امیدوار من دارد

بپای سرودر افتاده‌اندلاله‌و گل مگر شمایل قد نگار من دارد

نشان‌راه‌سلامت‌زمن‌مپرس که‌عشق زمام خاطـر بی‌اختیار من دارد

گلاوتازه‌بهاراتوئی که‌عارض‌تو طراوت گل و بوی بهار من دارد

دگر سرمن وبالین‌عافیت هیهات بدینهوس که سرخاکسارمن‌دارد

بهرزه‌درسر اوروزگار کردم‌واو — فراغت‌از من‌وازروزگار من‌دارد
مگر بدرد دلی‌بازما نده‌ام یارب — کدام دامن همت غبار من دارد؟
بزیر بارتوسعدی‌چوخر بگل‌درماند — دلت‌نسوخت که‌بیچاره‌بارمن‌دارد

هرآن ناظر که منظوری ندارد — چراغ دولتش نوری ندارد
چکار اندر بهشت آن مدّعی را — که میل‌امروزباحوری‌ندارد؟
چه ذوق از ذکر پیدا آیدآنرا — که‌پنهان‌شوق‌مذکوری‌ندارد؟
میان عارفان صاحبنظر نیست — که خاطرپیش‌منظوری ندارد
اگر سیمرغی اندر دام زلفی — بماند، تاب عصفوری ندارد
طبیب ما یکی نامهربانست — که گوئی هیچ رنجوری‌ندارد
ولیکن‌چون‌عسل‌بشناخت‌سعدی — فغان از دست زنبوری ندارد

آنکه برنسترن از غالیه خالی دارد — الحق آراسته خلقی و جمالی دارد
درد دل پیش که گویم که‌بجز باد صبا — کس ندانم که درآنکوی مجالی دارد
دل چنین سخت نباشد که یکی برسرراه — تشنه میمیرد و شخص‌آب زلالی دارد
زندگانی‌نتوان گفت‌وحیاتی که مراست — زنده‌آنست که بادوست وصالی دارد
من بدیدار تو مشتاقم واز غیر ملول — گر ترا از من و از غیر ملالی دارد
مرغ بربام توره دارد ومن بر سر کوی — حبذا مرغ که آخر پر و بالی دارد
غم دل با تو نگویم که نداری غم دل — با کسی حال توان گفت که حالی‌دارد
طالب وصل توچون مفلس واندیشهٔ گنج — حاصل آنست که سودای محالی دارد
عاقبت سربه بیابان بنهد چون سعدی — هر که درسرهوس چون توغزالی دارد

آن شکرخنده که پر نوش دهانی دارد — نه دل من که دل خلق جهانی دارد
بتماشای درخت چمنش حاجت نیست — هر که درخانه چنو سرو روانی دارد

کافران ازبت بیجان چه تمتع دارند؟ — باری آن بت بپرستند که جانی دارد
ابرویش خم بکمان ماند وقدراست بتیر — کس ندیدم که چنین تیرو کمانی دارد
علت آنست که وقتی سخنی میگوید — ور نه معلوم نبودی که دهانی دارد
حجت آنست که وقتی کمری می بندد — ورنه مفهوم نگشتی که میانی دارد
ایکه گفتی مرواندرپی خونخوارهٔ خویش — با کسی گوی که در دست عنانی دارد
عشق داغیست که تا مرگ نیاید نرود — هر که بر چهره ازین داغ نشانی دارد
سعدیا کشتی ازین موج بدر نتوان کرد — که نه بحریست محبت که کرانی دارد

بازت ندانم از سر پیمان ما که برد؟ — باز ازنگین عهد تو نقش وفا که برد؟
چندین وفا که کردچومن درهوای تو؟ — وانگه زدست هجر توچندین جفا که برد؟
بگریست چشم ابر بر احوال زارمن — جز آه من بگوش وی این ماجرا که برد؟
گفتم لب ترا که دل من توبردهٔ — گفتا کدام دل، چه نشان کی کجا که برد؟
سودا مپز که آتش غم در دل تو نیست — مارا غم تو برد بسودا ترا که برد؟
توفیق عشق رویتو گنجیست تا که یافت؟ — باز اتفاق وصل تو گوئیست تا که برد؟
جز چشم تو که فتنهٔ قتال عالمست — صدشیخ و زاهد ازسرراه خدا که برد؟
سعدی نه مرد بازی شطرنج عشق تست — دستی بکام دل زسپهر دغا که برد؟

آنکیست کاندررفتنش صبر ازدل ما میبرد؟ — ترك ازخراسان آمدست ازپارس یغما میبرد
شیرازمشکین میکندچون ناف آهویختن — گربادنوروز ازسرش بوئی بصحرا میبرد
من پاس دارم تابروز امشب بجای پاسبان — کان چشم خواب آلوده خواب ازدیدهٔ ما میبرد
برتاس دربر میکنم یکلحظه بی اندام او — چون خارپشتم گوئیاسوزن در اعضامیبرد
بسیار میگفتم که دل باکس نپیوندم ولی — دیدار خوبان اختیار از دست دانا میبرد
دل بردوتن درداده‌ام ورمیکشد استاده ام — کاخر نداند بیش ازاین یامیکشد یامیبرد
چون حلقه در گوشم کندهر روزلطفش وعدهٔ — دیگر چوشب نزدیك شد چون زلف در پامیبرد

حاجت بتر کی نیستش تادر کمند آرددلی | من خود برغبت در کمند افتاده‌ام تامیبرد
هر کو نصیحت میکند درروز گارحسن او | دیـوانگان عشق را دیگر بسودا میبرد
وصفش نداند کرد کس دریای شیرینست وبس | سعدی که شوخی میکند گوهر بدریامیبرد

هر گه که برمن آن بت‌عیارّ بگذرد | صد کاروان عالم اسرار بگذرد
مست شراب‌وخواب‌وجوانی‌وشاهدی | هرلحظه پیش مردم هشیار بگذرد
هر گه که بگذرد بکشددوستان‌خویش | وبن دوست منتظر که‌د گربار بگذرد
گفتم بگوشهٔ بنشینم چو عاقلان | دیوانه ام کند چو پریوار بـگذرد
گفتم‌دری‌زخلق ببندم بروی خویش | دردیست در دلم که زدیـوار بگذرد
بازار حسن جملهٔ خوبان شکستهٔ | ره نیست کزتو هیچ‌خریدار بگذرد
غایب مشو که‌عمر گرانمایه‌ضایعست | الادمـیکه در نظـر یـار بگـذرد
آسایشست رنج کشیدن ببوی آنك | روزی طبـیب بـرسر بیمار بـگذرد
ترسم که‌مست‌وعاشق وبیدل‌شودچوما | گر محتسب بخـانهٔ خمـار بگذرد
سعدی‌بخویشتن‌نتوان‌رفت‌سوی‌دوست | کانجا طریق نیست که اغیار بگذرد

کیست آن‌فتنه که‌باتیر و کمان‌میگذرد؟ | وان‌چه‌تیرست که‌درجوشن‌جان‌میگذرد؟
آن نه‌شخصی که‌جهانیست پر از لطف و کمال | عمرضایع مکن ایدل که جهان‌میگذرد
آشکارا نپسندد د گر آن روی چـو ماه | گربداند که چه برخلق نهان میگذرد
آخر ای نـادرهٔ دور زمان ازسر لـطف | بر مـا آی زمانی که زمـان میگذرد
صورت روی تو ایماه دل آرای چنانك | صورت حال من از شرح و بیان میگذرد
تـا گر باد صـبائی بچمن باز آیـد | عمر می‌بینم و چون برق یمان میگذرد
آتشـی در دل سعـدی بمـحبت زدهٔ | دود آنست که وقتی بزبان میگذرد

کیست آنماه منور که چنین میگذرد؟ | تشنه جان میدهد و ماء معین میگذرد

سرو اگر نیز تحول کند ازجای بجای — نتوان گفت که زیباتر ازین میگذرد

حورعین میگذرد در نظر سوختگان — یامه چارده یالعبت چین میگذرد

کام ازو کس نگرفتست مگر بادبهار — که بر آن زلف وبنا گوش وجبین میگذرد

مردم زیر زمین رفتن او پندارند — کافتابست که بر اوج برین میگذرد

پای گوبر سرعاشق نه وبر دیدهٔدوست — حیف باشد که چنین کس بزمین میگذرد

هر که در شهر دلی دارد و دینی دارد؟ — گوحذر کن که هلاك دل ودین میگذرد

از خیال آمدن ورفتنش اندر دل وچشم — با گمان افتم و گر خود بیقین میگذرد

گر کندروی بمایانکند حکم اوراست — پادشاهیست که بر ملك یمین میگذرد

سعدیا گوشه نشینی کن و شاهد بازی — شاهد آنستکه بر گوشه نشین میگذرد

انصاف نبود آنرخ دلبند نهان کرد — زیرا که نه‌روئیست کزو صبرتوانکرد

امروز یقین شد که‌تو محبوب خدائی — کزعالم جان این‌همه‌دل باتوروانکرد

مشتاق ترا کی بود آرام وصبوری؟ — هر گزنشنیدم که کسی صبرزجانکرد

تا کوه گرفتم زفراقت مژه‌ام آب — چندان بچکانید که برسنگ نشانکرد

زنهار که از دمدمهٔ کوس رحیلت — چون رایت منصور چه دلهاخفقانکرد

باران ببساط اول این سال ببارید — ابراین همه تأخیر که کرداز پی آنکرد

تا در نظرت باد صبا عذر بخواهد — هرجور که برطرف چمن بادخزانکرد

گل مژدهٔ باز آمدنت درچمن انداخت — سلطان صبا پرزر مصریش دهانکرد

از دامن که تا بدر شهر بساطی — ازسبزه بگسترد وبرولاله فشانکرد

شاید که زمین حله بپوشد که‌چوسعدی — پیرانه سرش دولت روی تو جوانکرد

بادآمد وبوی عنبر آورد — بادام شکوفه بر سر آورد

شاخ گل ازاضطراب بلبل — با آنهمه خار سر در آورد

تا پای مبارکش ببوسم — قاصد که‌پیام دلبر آورد

ما نامه بدو سپرده بوديم او نافهٔ مشك اذفر آورد
هرگز نشنيده ام كه بادى بوى گلى ازتوخوشتر آورد
كس مثل توخوبروى فرزند نشنيد كه هيچ مادر آورد
بيچاره كسى كه درفراقت روزى بنماز ديگر آورد
سعدى دل روشنت صدفوار هرقطره كه خورد گوهر آورد
شيرينى دختران طبعت شور از متميزان بر آورد
شايد كه كند بزنده در گور درعهدتوهر كه دختر آورد

زنده شود هر كه پيش دوست بميرد مرده دلست آنكه هيچ دوست نگيرد
هر كه زذوقش درون سينه صفائيست شمع دلش را زشاهدى نگزيرد
طالب عشقى دلى چو موم بدست آر سنگ سيه صورت نگين نپذيرد
صورت سنگيندلى كشنده سعديست هر كه بدين صورتش كشند نميرد

كدام چاره سگالم كه باتو در گيرد؟ كجا روم كه دل من دل از تو بر گيرد
زچشم خلق فتادم هنوز و ممكن نيست كه چشم شوخ من از عاشقى حذر گيرد
دل ضعيف مرا نيست زور بازوى آن كه پيش تير غمت صابرى سپر گيرد
چو تلخ عيشى من بشنوى بخنده درآى كه گر بخنده درآئى جهان شكر گيرد
بخسته بر گذرى صحتش فراز آيد بمرده در نگرى زندگى زسر گيرد
زسوزناكى گفتار من قلم بگريست كه در نى آتش سوزنده زودتر گيرد
دوچشم مست تو شهرى بغمزهٔ ببرند كرشمهٔ تو جهانى بيك نظر گيرد
گر از جفاى تو در كنج خانه بنشينم خيالت از درو بامم بعنف در گيرد
مكن كه روزجمالت سر آيد ار سعدى شبى بدست دعا دامن سحر گيرد

دلم دل از هوس يار بر نميگيرد طريق مردم هشيار بر نميگيرد

بلای عشق خدایا زجان ما بر گیر | که جان من دل از این کار بر نمیگیرد
همیگدازم ومیسازم وشکیبائیست | که پرده ازسر اسرار بر نمیگیرد
وجود خستهٔ من زیر بار جور فلك | جفای یار بسر بار بر نمیگیرد
رواست گر نکند یار دعوی یاری | چو بار غم زدل یار بر نمیگیرد
چه باشد ار بوفا دست گیردم یکبار | گرم زدست بیکبار بر نمیگیرد
بسوخت سعدی در دوزخ فراق وهنوز | طمع ز وعدهٔ دیدار بر نمیگیرد

کسی بعیب من ازخویشتن نپردازد | که هر که مینگرم باتو عشق میبازد
فرشتهٔ تو بدین روشنی نه آدمئی | نه آدمیست که بر تو نظر نیندازد
نه آدمی که اگر آهنین بود شخصی | در آفتاب جمالت چو موم بگدازد
چنین پسر که توئی راحت روان پدر | سزد که مادر گیتی بروی او نازد
کمان چفتهٔ ابرو کشیده تابن گوش | چو لشکری که بدنبال صید میتازد
کدام گل که بروی تو ماند اندر باغ؟ | کدام سرو که با قامتت سر افرازد؟
درخت میوهٔ مقصود از آن بلندترست | که دست قدرت کوتاه ما برو یازد
مسلمش نبود عشق یار آتش روی | مگر کسی که چو پروانه سوزد وسازد
مده بدست فراقم پس ازوصال چو چنگ | که مطربش بزند بعد از آن که بنوازد
خلاف عهد تو هرگز نیاید ازسعدی | دلی که از تو بپرداخت باکه پردازد؟

بگذشت وبازم آتش در خرمن سکون زد | دریای آتشینم در دیده موج خون زد
خود کرده بود غارت عشقش حوالی دل | بازم بیك شبیخون بر ملك اندرون زد
دیدار دلفروزش درپایم ارغوان ریخت | گفتار جانفزایش در گوشم ارغنون زد
دیوانگان خود را می بست در سلاسل | هرجا که عاقلی بود اینجا دم ازجنون زد
یارب دلی که در وی پروای خود نگنجد | دست محبت آنجا خرگاه عشق چون زد؟
غلغل فکند روحم در گلشن ملایك | هرگه که سنگ آهی برطاق آبگون زد

سعدی ز خود برون شو گر مرد راه عشقی — کانکس رسید در وی کز خود قدم برون زد

هشیار کسی باید کز عشق بپرهیزد — وین طبع که من دارم با عقل نیامیزد
آنکس که دلی دارد آراستهٔ معنی — گر هردوجهان باشد درپای یکی ریزد
گر سیل عقاب آید شوریده نیندیشد — ور تیر بلا بارد دیوانه نپرهیزد
آخر نه منم تنها در بادیهٔ سودا — عشق لب شیرینت بس شور بر انگیزد
بی بخت چه فن سازم تا برخورم از وصلت؟ — بیمایه زبون باشد هرچند که بستیزد
فضلست اگرم خوانی عدلست اگرم رانی — قدر تو نداند آن کز زجر تو بگریزد
تا دل بتو پیوستم راه همه در بستم — جائی که تو بنشینی بس فتنه که برخیزد
سعدی نظر از رویت کوته نکند هرگز — ور روی بگردانی در دامنت آویزد

بحدیث در نیائی که لبت شکر نریزد — نچمی که شاخ طوبی بستیزه بر نریزد
هوس تو هیچ طبعی نپزد که سر نبازد — زپی تو هیچ مرغی نپرد که پر نریزد
دلم از غمت زمانی نتواند ار ننالد — مژه یکدم آب حسرت نشکیبد ار نریزد
که نه من ز دست خوبان نبرم بعاقبت جان؟ — تو مرا بکش که خونم ز تو خوبتر نریزد
دراست لفظ سعدی ز فراز بحر معنی — چکند بدامنی دُر که بدوست بر نریزد

آه اگر دست دل من بتمنا نرسد — یا دل از چنبر عشق تو بمن وا نرسد
غم هجران بسویت تر از این قسمت کن — کاین همه درد بجان من تنها نرسد
سرو بالای منا گر بچمن بر گذری — سرو بالای ترا سرو ببالا نرسد
چون توئی راچو منی در نظر آید هیهات؟ — که قیامت رسد این رشته بهم یا نرسد
ز آسمان بگذرم ار بر منت افتد نظری — ذره تا مهر نبیند بثریا نرسد
برسر خوان لبت دست چو من درویشی — بگدائی رسد آخر چو بیغما نرسد
ابر چشمانم اگر قطره چنین خواهد ریخت — بوالعجب دارم اگر سیل بدریا نرسد

هجر بپسندم اگر وصل میسر نشود — خار بردارم اگر دست بخرما نرسد
سعدیا کنگرهٔ وصل بلندست وهر آنك — پای برسر ننهد دست وی آنجا نرسد

ازین تعلق بیهوده تا بمن چه رسد — وزآنکه خون دلم ریخت تابتن چه رسد
بگرد پای سمندش نمیرسد مشتاق — که دستبوس کند، تابدان دهن چه رسد
همه خطای منست اینکه میرود برمن — زدست خویشتنم تا بخویشتن چه رسد
بیا که گر بگریبان جان رسد دستم — زشوق پاره کنم ، تا بپیرهن چه رسد
که دیدرنگ بهاری برنگ رخسارت؟ — که آب گل ببرد تا بیاسمن چه رسد
رقیب کیست؟ که درماجرای خلوت ما — فرشته ره نبرد تا باهرمن چه رسد
زهرنبات که حسنی و منظری دارد — بسرو قامت آن نازنین بدن چه رسد
چو خسروازلب شیرین نمی بردمقصود — قیاس کن که بفرهاد کوه کن چه رسد
زکوة لعل لبت را بسی طلبکارند — میان اینهمه خواهندگان بمن چه رسد
رسید نالهٔ سعدی بهر که در آفاق — وگر عبیر نسوزد بانجمن چه رسد

کی برست این گل خندان وچنین زیبا شد؟ — آخراین غورهٔ نوخاسته چون حلوا شد؟
دیگراین مرغ کی ازبیضه بر آمد که چنین — بلبل خوش سخن و طوطی شکرخا شد؟
که درآموختش این لطف وبلاغت کانروز — مردم از عقل بدربرد که او دانا شد؟
شاخکی تازه بر آورد صبا برلب جوی — چشم برهم نزدی سرو سهی بالا شد
عالم طفلی و جهل حیوانی بگذاشت — آدمی طبع و ملکخوی و پری سیما شد
عقل را گفتم ازین پس بسلامت بنشین — گفت خاموش که این فتنه دگر پیدا شد
پرنشد چون صدف ازلؤلؤ لالا دهنی — که نه از حسرت او دیدهٔ ما دریا شد
سعدیا غنچه سیراب نگنجد در پوست — وقت خوش دیدو بخندید و گلی رعنا شد

گر آن مراد شبی در کنار ما باشد — زهی سعادت و دولت که یار ما باشد

اگر هزار غمست از جهانیان بردل	همین بسست که او غمگسار ما باشد
بکنج غاری عزلت گزینم ازهمه خلق	گر آن لطیف جهان یار غار ما باشد
از آنطرف نپذیرد کمال او نقصان	وزین جهت شرف روزگار ما باشد
جفای پرده درانم تفاوتی نکند	اگر عنایت او پرده دار ما باشد
مرادخاطر مامشکلست ومشکل نیست	اگر مراد خداوندگار ما باشد
باختیار قضای زمان بباید ساخت	که دایم آن نبود کاختیار ما باشد
وگر بدست نگارین دوست کشته شویم	میان عالمیان افتخار ما باشد
بهیچکار نیایم گرم تو نپسندی	وگر قبول کنی کار کار ما باشد
نگارخانهٔ چینی که وصف میگویند	نه ممکنست که مثل نگار ما باشد
چنین غزال که وصفش همیرود سعدی	گمان مبر که بتنها شکار ما باشد

شورش بلبلان سحر باشد	خفته از صبح بیخبر باشد
تیر باران عشق خوبان را	دل شوریدگان سپر باشد
عاشقان کشتگان معشوقند	هر که زندست در خطر باشد
همه عالم جمال طلعت اوست	تا که راچشم این نظر باشد؟
کس ندانم که دل بدوندهد	مگر آنکس که بی بصر باشد
آدمی را که خار کی درپای	نرود ، طرفه جانور باشد
گو ترشروی باش وتلخ سخن	زهر شیرین لبان شکر باشد
عاقلان از بلا بپرهیزند	مذهب عاشقان دگر باشد
پای رفتن نماند سعدی را	مرغ عاشق بریده پر باشد

شب عاشقان بیدل چه شبی دراز باشد	تو بیا کز اول شب در صبح باز باشد
عجبست اگر توانم که سفر کنم زدستت	بکجارود کبوتر که اسیر باز باشد؟
زمحبتت نخواهم که نظر کنم برویت	که محب صادق آنست که پاکباز باشد

بکرشمهٔ عنایت نگهی بسوی ما کن ‌ ‌ ‌ که دعای دردمندان زسر نیاز باشد
سخنی که نیست طاقت که زخویشتن بپوشم ‌ ‌ ‌ بکدام دوست گویم که محل راز باشد؟
چه نماز باشد آنرا که تو درخیال باشی؟ ‌ ‌ ‌ توصنم نمیگذاری که مرا نماز باشد
نه چنین حساب کردم چو تودوست میگرفتم ‌ ‌ ‌ که ثناوحمد گوئیم و جفا و نازباشد
دگرش چو بازبینی غم دل مگوی سعدی ‌ ‌ ‌ که شب وصال کوتاه و سخن درازباشد
قدمی که برگرفتی بوفا وعهد یاران ‌ ‌ ‌ اگر از بلابترسی قدم مجاز باشد

از تو دل برنکنم تا دل وجانم باشد ‌ ‌ ‌ میبرم جور تو تا وسع و توانم باشد
گر نوازی چه سعادت به ازین خواهم یافت؟ ‌ ‌ ‌ ور کشی زار چه دولت به از آنم باشد؟
چون مرا عشق توازهرچه جهان بازاستد ‌ ‌ ‌ چه غم از سرزنش هر که جهانم باشد؟
تیغ قهر ارتو زنی قوّت روحم گردد ‌ ‌ ‌ جام زهر ار تودهی قوت روانم باشد
درقیامت چو سر ازخاك لحد بردارم ‌ ‌ ‌ گرد سودای تو بردامن جانم باشد
گرتراخاطر مانیست خیالت بفرست ‌ ‌ ‌ تا شبی محرم اسرار نهانم باشد
هر کسی را زلبت خشك تمنائی هست ‌ ‌ ‌ من خود این بخت ندارم که زبانم باشد
جان برافشانم اگر سعدی خویشم خوانی ‌ ‌ ‌ سر این دارم اگر طالع آنم باشد

سرجانان ندارد هر که اورا خوف جان باشد ‌ ‌ ‌ بجان گر صحبت جانان برآید رایگان باشد
مغیلان چیست تاحاجی عنان ازکعبه برپیچد؟ ‌ ‌ ‌ خسك در راه مشتاقان بساط پرنیان باشد
ندارد باتو بازاری مگر شوریده اسراری ‌ ‌ ‌ که مهرش در میان جان ومهرش بردهان باشد
پریرویا چرا پنهان شوی از مردم چشمم؟ ‌ ‌ ‌ پری را خاصیت آنست کز مردم نهان باشد
نخواهم رفتن از دنیا مگر در پای دیوارت ‌ ‌ ‌ که تا دروقت جان دادن سرم بر آستان باشد
گر از رای توبرگردم بخیل ونا جوانمردم ‌ ‌ ‌ روان از من تمنا کن که فرمانت روان باشد
بدریای غمت غرقم گریزان از همه خلقم ‌ ‌ ‌ گریزد دشمن ازدشمن که تیرش در کمان باشد
خلایق در توحیرانند و جای حیرتست الحق ‌ ‌ ‌ که مه را بر زمین بینند و مه برآسمان باشد
میانت را و مویت را اگر صد ره بپیمائی ‌ ‌ ‌ میانت کمتر از موئی و مویت تا میان باشد
بشمشیر از تو نتوانم که روی دل بگردانم ‌ ‌ ‌ و گر میلم کشی در چشم میلم همچنان باشد
چوفرهاد ازجهان بیرون بتلخی میرود سعدی ‌ ‌ ‌ ولیکن شور شیرینش بماند تا جهان باشد

نظر خدای بینان طلب هوا نباشد | سفر نیاز مندان قدم خطا نباشد
همه‌وقت عارفان‌را نظرست وعامیانرا | نظری معاف دارند و دوم روا نباشد
بنسیم صبح باید که نبات زنده باشی | نه‌جماد مرده کان‌را خبر از صبا نباشد
اگرت‌سعادتی‌هست که زنده‌دل بمیری | بحیاتی اوفتادی که دگر فنا نباشد
بکسی‌نگر که‌ظلمت‌بزدایدازوجودت | نه کسی نعوذبالله که دراو صفا نباشد
توخوداز کدام‌شهری که‌زدوستان‌نپرسی؟ | مگر اندران ولایت که‌توئی‌وفانباشد
اگراهل‌معرفت راچونی‌استخوان‌بسنبی؟ | چودفش‌بهیچ سختی‌خبر از قفانباشد
اگرم‌توخون بریزی بقیامتت‌نگیرم | که‌میان دوستان‌این همه‌ماجرانباشد
نه‌حریف‌مهربانست‌حریف‌سست‌پیمان | که بروز تیر باران سپر بلا نباشد
تودر آینه‌نگه کن که‌چه‌دلبری‌ولیکن | تو که خویشتن‌ببینی نظرت بما نباشد
تو گمانمبر که‌سعدی‌زجفاملول گردد | که گرش‌توبی‌جنایت‌بکشی‌جفانباشد
دگری‌همین‌حکایت‌بکند که‌من،ولیکن | چومعاملت ندارد سخن آشنا نباشد

با کاروان مصری چندین شکر نباشد | درلعبتان چینی زین خوبتر نباشد
این دلبری وشوخی ازسرو وگل‌نیاید | وین شاهدی‌و شنگی‌در ماه‌وخورنباشد
گفتم بشیر مردی چشم از نظر بدوزم | باتیر چشم خوبان تقوی سپر نباشد
مارا نظر بخیرست‌از حسن‌ماهرویان | هر کو بشر کند میل‌او خودبشرنباشد
هر آدمی که بینی از سرّعشق خالی | درپایهٔ جمادست او جانور نباشد
الا گذر نباشد پیش تو اهل دل‌را | ورنه بهیچ تدبیر از تو گذر نباشد
هوشم‌نماندباکس اندیشه‌ام توئی‌بس | جائی که حیرت آمد سمع وبصر نباشد
بر عندلیب عاشق گربشکنی قفس‌را | از ذوق اندرونش پروای در نباشد
تومست‌خواب نوشین‌تابامدادو، برمن | شبها رود که گوئی هرگز سحر نباشد
دل میبرد بدعوی‌فریاد شوق سعدی | الا بهیمهٔ را کز دل خبر نباشد

تا آتشی نباشد در خرمنی نگیرد طامات مدعی را چندین اثر نباشد

تاحال منت خبـــر نباشد در کارمنت نـظر نباشد
تاقوت صبر بود کردیم دیگر چکنیم اگر نباشد
آئین وفا و مهـربـانی در شهر شما مگر نباشد
گویند نظر چرا نبستی تا مشغله و خطر نباشد
ایخواجه‌برو که‌جهدانسان با تیر قضا سپر نباشد
این‌شور که درسرست‌مارا وقتی برود که سرنباشد
بیچاره کجارود گرفتار؟ کز کوی‌تو ره بدر نباشد
چون‌روی‌تولفریب‌ودلبند در روی زمین دگر نباشد
درپارس‌چنین‌نمك ندیدم درمصرچنین شکرنباشد
گرحکم کنی‌بجان‌سعدی جان‌ازتو عزیزترنباشد

چکسی که هیچکس را بتو برنظر نباشد که نه درتو باز ماند مگرش بصرنباشد
نه طریق دوستانست و نه شرط‌مهربانی که ز دوستی بمیریم و ترا خبر نباشد
مکن‌ارچه میتوانی که ز خدمتم برانی نزنند سائلی را که دری دگر نباشد
برهت نشسته بودم که نظر کنی بحالم نکنی ، که چشم مستت زخماربرنباشد
همه شب درین‌حدیثم که‌خنك‌تنی که‌دارد مژهٔ بخواب وبختی که بخواب‌درنباشد
چه خوشست مرغ‌وحشی که جفای‌کس نبیند من ومرغ خانگی رابکشند و پرنباشد
نه من آن گناه دارم که بترسم از عقوبت نظری که سر نبازی ز سر نظر نباشد
قمری که دوست‌داری همه‌روزدل بر آن‌نه که شبیت خون بریزد که‌دروقمرنباشد
چه وجود نقش دیوار وچه‌آدمی که باد او سخنی ز عشق گویند و درو اثر نباشد
شب و روز رفت باید قدم روندگانـرا چو بمأمنی رسیدی دگرت سفر نباشد

عجبست پیش بعضی که ترست شعر سعدی ورق درخت طوبیست چگونه تر نباشد؟

آن به که نظر باشد و گفتار نباشد تا مدّعی اندر پس دیوار نباشد
آن بر سر گنجست که چون نقطه بکنجی بنشیند و سر گشته چو پرگار نباشد
ایدوست بر آور دری از خلق برویم تا هیچ کسم واقف اسرار نباشد
می خواهم ومعشوق وزمینیو زمانی کو باشد و من باشم و اغیار نباشد
پندم مده ای دوست که دیوانهٔ سرمست هر گز بسخن عاقل و هشیار نباشد
با صاحب شمشیر مبادت سروکاری الا بسر خویشتنت کار نباشد
سهلست بخون من اگر دست بر آری جان دادن در پای تو دشوار نباشد
ماهت نتوان خواند بدین صورت و گفتار مه را لب و دندان شکر بار نباشد
وانسرو که گویند ببالای تو باشد هر گز بچنین قامت و رفتار نباشد
ما توبه شکستیم که در مذهب عشاق صوفی نپسندند که خمار نباشد
هر پای که درخانه فرو رفت بگنجی دیگر همه عمرش سر بازار نباشد
عطار که در عین گلابست عجب نیست گر وقت بهارش سر گلزار نباشد
مردم همه دانند که در نامهٔ سعدی مشکیست که در کلبهٔ عطار نباشد
جان درسر کارتو کند سعدی وغم نیست کان یار نباشد که وفادار نباشد

جنگ ازطرف دوست دل آزار نباشد یاری که تحمل نکند یار نباشد
گر بانگ بر آید که سری درقدمی رفت بسیار مگوئید که بسیار نباشد
آن بار که گردون نکشد، یارسبکروح گر بر دل عشاق نهد بار نباشد
تا رنج تحمل نکنی گنج نبینی تا شب نرود صبح پدیدار نباشد
آهنگ دراز شب رنجوری مشتاق با آن نتوان گفت که بیدار نباشد
ازدیدهٔ من پرس که خواب شب مستی چون خاستن و خفتن بیمار نباشد

گردست بشمشیر بری عشق همانست / کانجا که ارادت بود انکار نباشد
از من مشنو دوستی گل مگر آنگاه / کم پای برهنه خبر از خار نباشد
مرغان قفس را المی باشد و شوقی / کان مرغ نداند که گرفتار نباشد
دل آینهٔ صورت غیبست ولیکن / شرطست که بر آینه زنگار نباشد
سعدی حیوانرا که سراز خواب گران شد / در بند نسیم خوش اسحار نباشد
آنرا که بصارت نبود یوسف صدیق / جائی بفروشد که خریدار نباشد

ترا نا دیدن ما غم نباشد / که در خیلت به ازما کم نباشد
من ازدست تودرعالم نهم روی / ولیکن چون تو در عالم نباشد
عجب گر درچمن برپای خیزی / که سروراست پیشت خم نباشد
مبادا در جهان دلتنگ روئی / که رویت بیند و خرّم نباشد
من اول روزدانستم که این عهد / که بامن میکنی ،محکم نباشد
که دانستم که هرگزساز گاری / پری را با بنی آدم نباشد
مکن یارا، دلم مجروح مگذار / که هیچم در جهان مرهم نباشد
بیا تا جان شیرین در تو ریزم / که بخل و دوستی با هم نباشد
نخواهم بیتو یکدم زندگانی / که طیب عیش بی همدم نباشد
نظر گویند سعدی با که داری / که غم با یار گفتن غم نباشد
حدیث دوست با دشمن نگویم / که هرگز مدعی محرم نباشد

گر گویمت که سروی سرو این چنین نباشد / ور گویمت که ماهی مه برزمین نباشد
گر درجهان بگردی و آفاق درنوردی / صورت بدین شگرفی در کفرودین نباشد
لعلست یا لبانت قندست یا دهانت / تا در برت نگیرم نیکم یقین نباشد
صورت کنند زیبا بر پرنیان و دیبا / لیکن بر ابروانش سحر مبین نباشد

زنبور اگر میانش باشد بدین لطیفی حقا که دردهانش این انگبین نباشد
گرهر که درجهانرا شاید که خون بریزی با یار مهربانت باید که کین نباشد
گرجان نازنینش در پای ریزی ایدل در کار نازنینان جان نازنین نباشد
ور زانکه دیگری را برما همی گزیند گو بر گزین که مارا برتو گزین نباشد
عشقش حرام بادا بر یار سرو بالا تردامنی که جانش در آستین نباشد
سعدی بهیچ علت روی از تو بر نپیچد الا گرش برانی علت جز این نباشد

اگر سروی ببالای تو باشد نه چون بشن دلارای تو باشد
وگر خورشید در مجلس نشیند نپندارم که همتای تو باشد
وگردوران زسر گیرند، هیهات که مولودی بسیمای تو باشد
که دارد در همه لشکر کمانی که چون ابروی زیبای تو باشد؟
مبادا و ربود غارت در اسلام همه شیراز یغمای تو باشد
برای خود نشاید درتو پیوست همی سازیم تا رای تو باشد
دو عالم را بیکبار ازدل تنگ برون کردیم تا جای تو باشد
یك امروزست ما را نقد ایام مرا کی صبر فردای تو باشد؟
خوشست اندر سر دیوانه سودا بشرط آنکه سودای تو باشد
سر سعدی چو خواهد رفتن از دست همان بهتر که در پای تو باشد

در پای تو افتادن شایسته دمی باشد ترك سر خود گفتن زیبا قدمی باشد
بسیار زبونیها بر خویش روا دارد درویش که بازارش با محتشمی باشد
زینسان که وجودتست ایصورت روحانی شاید که وجود ما پیشت عدمی باشد
گر جمله صنمها را صورت بتو مانستی شاید که مسلمانرا قبله صنمی باشد
با آنکه اسیران را کشتی و خطا کردی بر کشته گذر کردن نوع کرمی باشد



صحن و گنبد حضرت سید میرمحمد (ع) شیراز

رقص ازسرما بیرون امروز نخواهدشد
کاین مطرب مایکدم خاموش نمی باشد
هر کوبهمه عمرش سودای گلی بودست
داند که چرا بلبل دیوانه همی باشد
کس برالم ریشت واقف نشود سعدی
الا بکسی گوئی کورا المی باشد

تراخود یکزمان باما سرصحرا نمیباشد
چوشمست خاطر رفتن بجز تنها نمیباشد
دوچشم ازنازدرپیشت فراغ ازحال درویشت
مگر کزخوبی خویشت نگه‌درما نمیباشد
ملك یاچشمهٔ نوری پری یا لعبت‌حوری
که بر گلبن گل‌سوری‌چنین‌زیبا نمیباشد
پریروئی ومه پیکرسمن‌بوئی‌وسیمین‌بر
عجب کزحسن‌رویت‌درجهان‌غوغا نمیباشد
جونتوان‌ساخت‌بی‌رویت‌ببایدساخت با خویت
که مارا ازسر کویت سر دروا نمیباشد
مروهرسوی وهرجا گه که‌مسکینان نیند آگه
نمی بیند کست ناگه که‌اوشیدا نمیباشد
جهانی‌درپیت‌مفتون‌بجای آب گریان‌خون
عجب‌میدارم‌ازهامون که‌چون‌دریا نمیباشد
همه شب میپزم سودا ببوی وعدهٔ فردا
شب‌سودای سعدی رامگر فردا نمیباشد؟
چرابرخاك این‌منزل‌نگریم‌تابگیرد گل
ولیکن با توآهن دل دمم گیرا نمیباشد

مرا بعاقبت این شوخ سیمتن بکشد
چوشمع‌سوخته روزی درانجمن‌بکشد
بلطف اگـر بخرامد هزار دل ببرد
بقهر اگـر بستیزد هزار تـن بکشد
اگرخودآب حیاتست دردهان و لبش
مرا عجب نبود کان لب و دهن‌بکشد
گر ایستاد حریفی اسیر عشق بماند
وگر گریخت خیالش بتاختن بکشد
مرا که قوّت‌کاهی نه ، کی دهد زنهار
بلای عشق که فرهاد کوهکن‌بکشد؟
کسان‌عتاب کنندم که‌ترك‌عشق‌بگوی
بنقدا گر نکشدعشقم، این‌سخن‌بکشد
بشرع ، عابد اوثان اگر بباید کشت
مراچه‌حاجت کشتن که‌خودوثن‌بکشد
بدوستی گله کردم‌زچشم شوخش گفت
عجب‌نباشداگـرمست تیغزن بکشد
بیك نفس که برآمیخت یار بااغیار
بسی نماند که غیرت وجودمن‌بکشد
بخنده گفت که من‌شمع‌جمعم‌ایسعدی
مرااز آن‌چه که‌پروانه‌خویشتن‌بکشد

تا کی ای دلبر دل من بار تنهائی کشد ترسم از تنهائی احوالم برسوائی کشد
کی شکیبائی توان کردن چو عقل از دست رفت؟ عاقلی باید که پای اندر شکیبائی کشد
سرو بالای منا گرچون گل آئی در چمن خاك پایت نرگس اندر چشم بینائی کشد
روی تاجیکانه‌ات بنمای تا داغ حبش آسمان بر چهرهٔ ترکان یغمائی کشد
شهد ریزی چون دهانت دم بشیرینی زند فتنه انگیزی چو زلفت سر بر عنائی کشد
دل نماند بعد از این با کس که گر خود آهنست ساحر چشمت بمغناطیس زیبائی کشد
خود هنوزت پستهٔ خندان ز عقیقین نقطه ایست باش تا گردش قضا پر گار مینائی کشد
سعدیا دم در کش ار دیوانه خوانندت که عشق گرچه از صاحبدلی خیزد بشیدائی کشد

خواب خوش من ای پسر دستخوش خیال شد نقد امید عمر من در طلب وصال شد
گر نشد اشتیاق او غالب صبر و عقل من این بچه زیر دست گشت آن بچه پایمال شد؟
بر من اگر حرام شد وصل تو نیست بوالعجب بوالعجب آنکه خون من بر تو چرا حلال شد؟
پرتو آفتاب اگر بدر کند هلال را بدر وجود من چرا در نظرت هلال شد؟
زیبد اگر طلب کند عزت ملك مصر دل آنکه هزار یوسفش بندهٔ جاه و مال شد
طرفه مدارا گر ز دل نعرهٔ بیخودی زنم کاتش دل چو شعله زد صبر در و محال شد
سعدی اگر نظر کند تا نه غلط گمان بری کو نه برسم دیگران بندهٔ زلف و خال شد

امروز در فراق تو دیگر بشام شد ای دیده پاس دار که خفتن حرام شد
بیش احتمال سنگ جفا خوردنم نماند کز رقت اندرون ضعیفم چو جام شد
افسوس خلق میشنوم در قفای خویش کاین پخته بین که در سر سودای خام شد
تنها نه من بدانهٔ خالت مقیدم این دانه هر که دید گرفتار دام شد
گفتم یکی بگوشهٔ چشمت نظر کنم چشمم در و بماند و زیادت مقام شد
ای دل نگفتمت که عنان نظر بتاب اکنونت افکند که ز دستت لگام شد

نامم بعاشقی شد و گویند توبه کن — توبت کنون چه فایده دارد که نام شد؟
ازمن بعشق روی تو میزاید این سخن — طوطی شکر شکست که شیرین کلام شد
ابنای روزگار غلامان بزر خرند — سعدی ترا بطوع و ارادت غلام شد
آن مدعی که دست ندادی ببند کس — این بار در کمند تو افتاد و رام شد
شرح غمت بوصف نخواهد شدن تمام — جهدم بآخر آمد و دفتر تمام شد

هر که شیرینی فروشد مشتری بروی بجوشد — یامگس را پر ببندد یا عسل راسر بپوشد
همچنان عاشق نباشد ور بود صادق نباشد — هر که درمان می پذیرد یا نصیحت می نیوشد
گر مطیع خدمتت را کفر فرمائی بگوید — ور حریف مجلست را زهر فرمائی بنوشد
شمع پیشت روشنائی نزد آتش مینماید — گل بدستت خوبروئی پیش یوسف میفروشد
سود بازرگان دریا بیخطر ممکن نگردد — هر که مقصودش تو باشی تا نفس دارد بکوشد
برگ چشمم می نخوشد درزمستان فراقت — وین عجب کاندر زمستان برگهای تر بخوشد
هر که معشوقی ندارد عمر ضایع میگذارد — همچنان ناپخته باشد هر که بر آتش نجوشد
تا غمی پنهان نباشد رقتی پیدا نگردد — هم گلی دیدست سعدی تا چو بلبل میخروشد

دوش بیروی تو آتش بسرم بر میشد — وآبی ازدیده میامد که زمین ترمیشد
تا بافسوس بپایان نرود عمر عزیز — همه شب ذکر تو میرفت ومکرر میشد
چون شب آمد همه را دیده بیارامد و من — گفتی اندر بن مویم سر نشتر میشد
آن نه می بود که دوراز نظرت میخوردم — خون دل بود که از دیده بساغر میشد
از خیال تو بهر سو که نظر میکردم — پیش چشمم در و دیوار مصوّر میشد
چشم مجنون چو بخفتی همه لیلی دیدی — مدعی بود اگرش خواب میسر میشد
هوش میآمد و میرفت و، نه دیدار ترا — می بدیدم ، نه خیالم ز برابر میشد

گاه‌چون‌عود بر آتش دل تنگم میسوخت — گاه چون مجمره‌ام دود بسر برمیشد
گوئی آن صبح کجارفت که‌شبهای دگر — نفسی میزد و آفاق منوّر میشد
سعدیا عقد ثریامگر امشب بگسیخت — ورنه هر شب بگریبان افق برمیشد

سرمست ز کاشانه بگلزار بر آمد — غلغل ز گل و لاله بیکبار بر آمد
مرغان چمن نعره زنان دیدم و گویان — زین غنچه که‌ازطرف چمنزار بر آمد
آب از گل رخسارهٔ او عکس پذیرفت — و آتش بسر غنچهٔ گلنار بر آمد
سجاده نشینی که مرید غم او شد — آوازه اش از خانهٔ خمار بر آمد
زاهد چو کرامات بت عارض اودید — از چله میان بسته بزّنار بر آمد
برخاك‌چومن بیدل وديوانه‌نسانندش — اندر نظر هر که پریوار بر آمد
من‌مفلس از آنروز شدم کز حرم غیب — دیبای جمال تو ببازار بر آمد
کام دلم آن بود که جان بر توفشانم — آن کام میسر شد و این کار بر آمد
سعدی چمن آنروز بتاراج خزان داد — کز باغ دلش بوی گل یار بر آمد

ساعتی کز درم آن سرو روان باز آمد — راست گوئی بتن مرده روان باز آمد
بخت پیروز که باما بخصومت میبود — بامداد از در من صلح کنان باز آمد
پیر بودم زجفای فلك و جور زمان — باز پیرانه سرم عشق جوان باز آمد
دوست باز آمدودشمن بمصیبت بنشست — باد نوروز علی رغم خزان باز آمد
مژدگانی بده‌ای نفس که‌سختی بگذشت — دل گرانی مکن‌ای جسم که‌جان باز آمد
باور از بخت ندارم که‌بصلح ازدرمن — آن بت سنگدل سخت کمان باز آمد
تاتو باز آمدی‌ای مونس جان‌ازدرغیب — هر که در سرهوسی داشت از آن باز آمد
عشق‌روی‌توحرامست مگر سعدی را — که بسودای تو از هر که جهان باز آمد
دوستان عیب مگیرید و ملامت مکنید — کاین حدیثیست که از وی نتوان باز آمد

روز برآمد بلند ای پسر هوشمند — گرم ببود آفتاب خیمه برویش ببند
طفل گیاشیرخورد شاخ‌جوان گوببال — ابربهاری گریست طرف چمن گوبخند
تا بتماشای باغ میل چرا می کند — هر که بخیلش درست قامت سرو بلند؟
عقل‌روا می نداشت گفتن اسرار عشق — قوت بازوی شوق بیخ صبوری بکند
دل که بیابان گرفت چشم نداردبراه — سر که صراحی کشید گوش ندارد بپند
کشتهٔشمشیرعشق‌حال‌نگوید که‌چون — تشنهٔ دیدار دوست راه نپرسد که چند
هر که‌پسندآمدش چون‌تویکی‌درنظر — بس که بخواهد شنید سرزنش ناپسند
در نظر دشمنان نوش نباشد هنی — وز قبل دوستان نیش نباشد گزند
اینکه‌سرش‌در کمندجان‌بدهانش‌رسید — می نکند التفات آنکه بدستش کمند
سعدی اگرعاقلی‌عشق‌طریق تونیست — باکف زورآزمای پنجه نشاید فکند

آنرا که غمی چون‌غم‌من نیست چه‌داند — کزشوق توام دیده چه شب میگذراند؟
وقتست اگراز پای درآیم که همه عمر — باری نکشیدم که بهجران توماند
سوز دل یعقوب ستمدیده زمن پرس — کاندوه دل سوختگان سوخته داند
دیوانه گرش پند دهی کار نبندد — ور بند نهی سلسله در هم گسلاند
ما بی‌تو بدل بر نزدیم آب صبوری — در آتش سوزنده صبوری که تواند؟
هر گه که‌بسوزد جگرم دیده بگرید — وین گریه نه آبیست که آتش بنشاند
سلطان خیالت شبی آرام نگیرد — تا بر سر صبر من مسکین نده‌اند
شیرین ننماید بدهانش شکر وصل — آنرا که فلك زهر جدائی نچشاند
گر بارد گر دامن کامی بکف آرم — تا زنده ام از چنگ منش کس نرهاند
ترسم که نمانم من از این رنج دریغا — کاندر دل من حسرت روی تو بماند
قاصد رود از پارس بکشتی بخراسان — گر چشم من اندر عقبش سیل براند
فریاد که گر جور فراق تو نویسم — فریاد برآید زدل هر که بخواند

شرح غم هجران تو هم با تو توان گفت / پیداست که قاصد چه بسمع تو رساند؟
زنهار که خون میچکد از گفتهٔ سعدی / هرك این همه نشتر بخورد خون بچکاند

آن سرو که گویند ببالای تو ماند / هرگز قدمی پیش تو رفتن نتواند
دنبال تو بودن گنه از جانب ما نیست / با غمزه بگو تا دل مردم نستاند
زنهار که چون میگذری بر سر مجروح / وزوی خبری نیست که چون میگذراند
بخت آن نکند با من سر گشته که یکروز / همخانهٔ من باشی و همسایه نداند
هر کو سر پیوند تو دارد بحقیقت / دست از همه چیز و همه کس در گسلاند
امروز چه دانی تو که در آتش و آبم؟ / چون خاك شوم باد بگوشت برساند
آنان که ندانند پریشانی مشتاق / گویند که نالیدن بلبل بچه ماند
گل را همه کس دست گرفتند و نخوانند / بلبل نتوانست که فریاد نخواند
هر ساعتی این فتنهٔ نوخاسته از جای / برخیزد و خلقی متحیر بنشاند
در حسرت آنم که سر و مال بیکبار / در دامنش افشانم و دامن نفشاند
سعدی تو درین بند بمیری و نداند / فریاد بکن یا بکشد یا برهاند

کسی که روی تو دیدست حال من داند / که هر که دل بتو پرداخت صبر نتواند
مگر تو روی بپوشی و گرنه ممکن نیست / که آدمی که تو بیند نظر بپوشاند
هر آفریده که چشمش بر آن جمال افتاد / دلش ببخشد و بر جانت آفرین خواند
اگر بدست کند باغبان چنین سروی / چه جای چشمه که بر چشمهات بنشاند
چه روزها بشب آورد جان منتظرم / ببوی آنکه شبی با تو روز گرداند
بچند حیله شبی در فراق روز کنم / و گر نبینمت آنروز هم بشب ماند
جفا و سلطنت میرسد ولی مپسند / که گر سوار براند پیاده درماند

بدست رحمتم از خاك آستان بردار که گر بیفکنیم کس بهیچ نستاند
چه‌حاجتست بشمشیر قتل عاشق را ؟ حدیث‌دوست بگویش که‌جان‌برافشاند
پیام اهل دلست اینخبر که سعدی داد نه هر که گوش کند معنی سخن داند

دلم خیال تـرا رهنمای میداند جزین طریق ندانم خدای میداند
زدرد رو به عشقت چو شیر مینالم اگرچه همچوسگم‌هرزه‌لای میداند
زفرقت تو نمیدانم ایچ لذت عمر بچشمهای کش دلربای میداند
بسی‌بگشت‌وغمت دردلم مقام گرفت کجا رود که‌هم‌آنجای جای‌میداند
بحال سعدی بیچاره‌قهقهه چه زنی ؟ که چاره درغم تو های‌های میداند

مجلس ما دگر امروز ببستان ماند عیش خلوت بتماشای گلستان‌ماند
می‌حلالست کسیرا که‌بودخانه‌بهشت خاصه‌ازدست‌حریفی که‌برضوان‌ماند
خط سبزولب‌لعلت بچه‌مانده کنی؟ من‌بگویم بلب چشمهٔ حیوان ماند
تاسرزلف‌پریشان تو محبوب منست روزگارم بسر زلف پریشان ماند
چکند کشته عشقت که‌نگویدغم‌دل؟ تومپندار که‌خون‌ریزی وپنهان‌ماند
هرکه‌چون‌موم‌بخورشیدرخت‌نرم‌نشد زینهار از دل‌سختش که بسندان‌ماند
نادرافتد که یکی‌دل بوصالت ندهد یا کسی در بلدکفر مسلمان ماند
توکه‌چون برق‌بخندی‌چه‌غمت‌دارد ازآنك من‌چنان‌زاربگریم که بباران ماند؟
طعنه برحیرت‌سعدی‌نه بانصاف زدی کس چنین روی نبیندکه نه‌حیران‌ماند
هرکه باصورت‌وبالای تواش انسی نیست حیوانیست که بالاش بانسان‌ماند

حسن تو دایم بدین قرار نماند مست تو جاویـد در خمار نماند

ای گل خندان نو شکفته نگه دار
خاطر بلبل که نو بهار نماند

حسن دلاویز پنجه‌ایست نگارین
تا بقیامت برو نگار نماند

عاقبت از ما غبار ماند ، زنهار
تا ز تو بر خاطری غبار نماند

پار گذشت آنچه‌دیدی از غم و شادی
بگذرد امسال و همچو پار نماند

هم بدهد دور روزگار مرادت
ور ندهد دور روزگار نماند

سعدی شوریده بیقرار چرائی ؟
در پی چیزی که برقرار نماند

شیوهٔ عشق اختیار اهل ادب نیست
بل چو قضا آید اختیار نماند

عیبجویانم حکایت پیش جانان گفته‌اند
من‌خوداین‌پیداهمی گویم که‌پنهان گفته‌اند

پیش‌ازاین گویند کزعشقت پریشانست‌حال
گر بگفتندی که مجموعم‌پریشان گفته‌اند

پرده برعیبم نپوشیدند و دامن بر گناه
جرم‌درویشی چه‌باشد تا بسلطان گفته‌اند؟

تاچه‌مرغم کم‌حکایت‌پیش عنقا کرده‌اند؟
یاچه مورم کم‌سخن نزد سلیمان گفته‌اند ؟

دشمنی کردند با من‌لیکن از روی قیاس
دوستی باشد که در دم‌پیش درمان گفته‌اند

ذکر سودای زلیخا پیش‌یوسف کرده‌اند
حال سرگردانی آدم برضوان گفته‌اند

داغ پنهانم نمی‌بینند و مهر سر بمهر
آنچه براجزای‌ظاهر دیده‌اند آن گفته‌اند

ورنگفتندی‌چه‌حاجت‌کاب‌چشم‌ورنگ‌روی
ماجرای عشق از اول تا بپایان گفته‌اند

پیش‌ازین گویند سعدی‌دوست‌میدارد ترا
بیش از آنت دوست‌میدارم که‌ایشان گفته‌اند

عاشقان دارند کار وعارفان دانند حال
این سخن دردل‌فرود آید که‌ازجان گفته‌اند

گلبنان پیرایه بر خود کرده‌اند
بلبلانرا در سماع آورده‌اند

ساقیان لاابالی در طواف
هوش میخواران مجلس برده‌اند

جرعهٔ خوردیم و کار از دست رفت
تاچه بیهوشانه در می کرده‌اند ؟

ما بیك شربت چنین بیخود شدیم دیگر ان چندین قدح چون خورده‌اند؟
آتش اندر پختگان افتاد و سوخت خام طبعان همچنان افسرده‌اند
خیمه بیرون بر که فراشان باد فرش دیبا در چمن گسترده‌اند
زندگانی چیست؟ مردن پیش دوست کاین گروه زندگان دل مرده‌اند
تا جهان بودست حماشان گل از سلحداران خار آزرده‌اند
عاشقان را کشته می‌بینند خلق بشنو از سعدی که جان پرورده‌اند

اینان مگر ز رحمت محض آفریده‌اند کارام جان و انس دل و نور دیده‌اند
لطف آیتیست درحق اینان و، کبر و ناز پیراهنی که بر قد ایشان بریده‌اند
آید هنوزشان ز لب لعل بوی شیر شیرین لبان نه شیر که شکر مزیده‌اند
پندارم آهوان تتارند مشك ریز لیکن بزیر سایهٔ طوبی چریده‌اند
رضوان مگر سراچهٔ فردوس بر گشاد کاین حوریان بساحت دنیا خزیده‌اند
آب حیات در لب اینان، بظن من کز لولهای چشمهٔ کوثر مکیده‌اند
دست گدا بسیب زنخدان این گروه نادر رسد، که میوهٔ اوّل رسیده‌اند
گل بر چنند روز بروز از درخت گل زین گلبنان هنوز مکر گل نچیده‌اند ؟
عذرست هندوی بت سنگین پرست را بیچارگان مگر بت سیمین ندیده اند
این لطف بین که با گل آدم سرشته‌اند وین روح بین که درتن آدم دمیده‌اند
آن نقطه های خال چه‌شاهد نشانده‌اند وین خطهای سبزچه موزون کشیده‌اند
بر استوای قامتشان گوئی ابروان بالای سرو راست حلالی خمیده اند
با قامت بلند صنوبر خرامشان سروبلند و کاج بشوخی چمیده اند
سحرست چشم وزلف وبنا گوششان دریغ کاین مؤمنان بسحر چنین بگرویده‌اند
زایشان توان بخون جگر یافتن مراد کز کودکی بخون جگر پرویده اند

دامن کشان حسن دلاویز را چه غم | کاشفتگان عشق گریبان دریده اند
درباغ حسن خوشتر ازینان درخت نیست | مرغان دل بدین هوس ازبر پریده اند
باچاپکان دلبر و شوخان دلفریب | بسیار در فتاده و اندك رهیده اند
هر گز جماعتی که شنیدند سرّ عشق | نشنیده ام کهباز نصیحت شنیده اند
زنهار اگر بدانهٔ خالی نظر کنی | ساکن، که دامزلف برآن گستریدهاند
گرشاهدان نهدنیی ودین میبرندوعقل | پس زاهدان برای چهخلوت گزیدهاند
نادر گرفت دامن سودای وصلشان | دستی که عاقبت نه بدندان گزیدهاند
برخاك رهنشستن سعدیعجب مدار | مردانچهجایخاك که برخونطپیدهاند

درخت غنچهبرآورد وبلبلان مستند | جهان جوان شد ویاران بعیش بنشستند
حریفمجلسماخودهمیشه دلمیبرد | علیالخصوص که پیرایهٔ بروبستند
کسان کهدررمضانچنگمیشکستندی | نسیم گل بشنیدند و توبه بشکستند
بساط سبزهلگد کوب شد بپاینشاط | زبسکه عارف و عامی برقص برجستند
دو دوست قدرشناسند اهل صحبترا | که مدتی ببریدند وباز پیوستند
بدر نمیرود ازخانگه یکی هوشیار | که پیش شحنهبگوید که صوفیانمستند
یکیدرخت گل اندر فضای خلوتماست | که سروهای چمن پیش قامتش پستند
اگرجهانهمهدشمنشودبدولتدوست | خبر ندارم ازیشان که در جهان هستند
مثال راکب دریاست حال کشتهٔ عشق | بترك بار بگفتند و خویشتن رستند
بسرو گفت کسی میوهٔ نمیآری | جواب داد که آزادگان تهی دستند
براه عقل برفتند سعدیا بسیار | که ره بعالم دیوانگان ندانستند

آخرای سنگدل سیم زنخدان تاچند؟ | تو زما فارغ ومماازتو پریشان تاچند؟
خار در پای گل ازدور بحسرتدیدن | تشنه باز آمدن ازچشمهٔحیوانتاچند؟

گوش در گفتن شیرین توواله تا کی؟ چشم درمنظر مطبوع توحیران تاچند؟
بیم آنست دمادم که بر آرم فریاد صبر پیدا وجگر خوردن پنهان تاچند؟
تو سر ناز بر آری ز گریبان هر روز ماز جورت سر فکرت بگریبان تاچند؟
رنگ دستت نه بحناست که خون دل ماست خوردن خون دل خلق بدستان تاچند؟
سعدی از دست توازپای درآید روزی طاقت بار ستم تا کی وهجران تاچند؟

کاروان میرود و بار سفر می بندند تا دگر بار که بیند که بما پیوندند
خیلتاشان جفا کار و محبان ملول خیمه راهمچو دل ازصحبت ما بر کنندند
آن همه عشوه که درپیش نهادند وغرور عاقبت روزجدائی پس پشت افکندند
طمع ازدوست نه این بودوتوقع نه چنین مکن ایدوست که ازدوست جفا نپسندند
ما همانیم که بودیم و محبت باقیست ترك صحبت نکنند دل که بمهر آکندند
عیب شیرین دهنان نیست که خون میریزند جرم صاحبنظر انست که دل می بندند
مرض عشق نه دردیست که میشاید گفت با طبیبان که درین باب نه دانشمندند
ساربان رخت منه بر شتر و بار مبند که درین مرحله بیچاره اسیری چندند
طبع خرسند نمیباشد و بس می نکند مهر آنان که بنادیدن ما خرسندند
مجلس یاران بی نالهٔ سعدی خوش نیست شمع میگرید و نظار گیان میخندند

پیش رویت دگران صورت بردیوارند نه چنین صورت ومعنی که توداری دارند
تا گل روی تودیدم همه گلها خارند تا ترا یار گرفتم همه خلق اغیارند
آنکه گویند بعمری شب قدری باشد مگر آنست که با دوست بپایان آرند
دامن دولت جاوید و گریبان امید حیف باشد که بگیرند ودگر بگذارند
نه من ازدست نگارین تومحرومم وبس که بشمشیر غمت کشته چومن بسیارند
عجب ازچشم تودارم که شبانش تاروز خواب میگیرد وشهری زغمت بیدارند

بوالعجب واقعهٔ باشد و مشکل دردی
که نه پوشیده توان داشت نه گفتن بارند
يعلم الله که خیالی ز تنم بیش نماند
بلکه آن نیز خیالیست که می‌پندارند
سعدی اندازه ندارد که چه شیرین سخنی
باغ طبعت همه مرغان شکر گفتارند
تا ببستان ضمیرت گل معنی بشکفت
بلبلان ازتو فرومانده چو بوتیمارند

شاید این طلعت میمون که بفالش دارند
دردل اندیشه و دردیده خیالش دارند
که درآفاق چنین روی دگر نتوان دید
یا مگر آینه در پیش جمالش دارند
عجب از دام غمش گر بجهد مرغ دلی
اینهمه میل که با دانهٔ خالش دارند
نازنینی که سراندر قدمش باید باخت
نه حریفی که توقع بوصالش دارند
غالب آنست که مرغی چو بدامی افتاد
تا بجائی نرود بی پر و بالش دارند
عشق لیلی نه باندازهٔ هر مجنونیست
مگر آنانکه سرنازو دلالش دارند
دوستی باتو حرامست که چشمان گشت
خون عشاق بریزند و حلالش دارند
خرّما دور وصالی و خوشا درد دلی
که بمعشوق توان گفت ومجالش دارند
حال سعدی تو ندانی که ترا دردی نیست
دردمندان خبر ازصورت حالش دارند

تو آن نهٔ که دل ازصحبت تو بر گیرند
وگر ملول شوی صاحبی دگر گیرند
وگر بخشم برانی طریق رفتن نیست
کجاروند که یار ازتو خوبتر گیرند؟
بتیغ اگر بزنی بیدریغ و بر گردی
چو روی باز کنی دوستی زسر گیرند
هلاك نفس بنزدیك طالبان مراد
اگرچه کار بزرگست مختصر گیرند
روا بود همه خوبان آفرینش را
که پیش صاحب مادست بر کمر گیرند
قمر مقابله با روی او نیارد کرد
وگر کند همه کس عیب بر قمر گیرند
بچند سال نشاید گرفت ملکی را
که خسروان ملاحت بیك نظر گیرند
خدنگ غمزهٔ خوبان خطا نمی افتد
اگرچه طایفهٔ زهد را سپر گیرند

کم از مطالعهٔ بوستان سلطان را | چو باغبان نگذارد کز و ثمر گیرند
وصـال کعبه میسر نمیشود سعدی | مگر که راه بیابان پر خطر گیرند

دو چشم مست تو کز خواب صبح بر خیزند | هزار فتنه بهر گوشهٔ بر انگیزند
چگونه انس نگیرند با تو آدمیان | که از لطافت خوی تو وحش نگریزند
چنانکه در رخ خوبان حلال نیست نظر | حلال نیست که از تو نظر بپرهیزند
غلام آن سر و پایم که از لطافت و حسن | بسر سزاست که پیشش بپای بر خیزند
تو قدر خویش ندانی ز دردمندان پرس | کز اشتیاق جمالت چه اشك میریزند
قرار عقل برفت و مجال صبر نماند | که چشم و زلف تو از حد برون دلاویزند
مرا مگوی نصیحت که پارسائی و عشق | دو خصلتند که بایکدگر نیامیزند
رضا بحکم قضا اختیار کـن سعدی | که شرط نیست که با زورمند بستیزند

روندگان مقیم از بلا بپرهیزند | گرفتگان ارادت بجور نگریزند
امیدواران دست طلب ز دامن دوست | اگر فرو گسلانند در که آویزند؟
مگر تو روی بپوشی و گرنه مه کن نیست | که اهل معرفت از تو نظر بپرهیزند
نشان من بسر کـوی میفروشان ده | من از کجا و کسانیکه اهل پرهیزند؟
بگیر جامهٔ صوفی بیار جام شراب | که نیکنامی و مستی بهم نیامیزند
رضای دوست بدست آر و دیگران بگذار | هزار فتنه چه غم باشد ار بر انگیزند
مرا که با تو که مقصودی آشتی افتاد | رواست گر همه عالم بجنگ بر خیزند
بخون بهای منت کس مطالبت نکند | حلال باشد خونی که دوستان ریزند
طریق ما سر عجزست و آستان رضا | که از تو صبر نباشد که با تو بستیزند

آفتاب از کـوه سر بر میزنـد | ماهروی انگشت بر در میزنـد

آن کمان ابرو که تیر غمزه‌اش — هر زمانی صید دیگر میزند
دست و ساعد میکشد درویش را — تا نپنداری که خنجر میزند
یاسمین بوئی که سرو قامتش — طعنه بر بالای عرعر میزند
روی و چشمی دارم اندر مهر او — کاین گهر میریزد آن زر میزند
عشق را پیشانئی باید چو میخ — تا حبیبش سنگ برسر میزند
انگبین رویان نترسند از مگس — نوش میگیرند و نشتر میزند
در بروی دوست بستن شرط نیست — ور ببندی سر بدر بر میزند
سعدیا دیگر قلم پولاد دار — کاین سخن آتش بنی در میزند

بلبلی بیدل نوائی میزند — باد پیمائی هوائی میزند
کس نمی بینم زبیرون سرای — و اندرونم مرحبائی میزند
آتشی دارم که میسوزد وجود — چون برو باد صبائی میزند
گرچه دریا را نمی‌بیند کنار — غرقه‌حالی دست وپائی میزند
فتنهٔ بر بام باشد تا یکی — سر بدیوار سرائی میزند
آشنایانرا جراحت مرهمست — زانکه شمشیر آشنائی میزند
حیف باشد دست اودرخون من — پادشاهی با گدائی میزند
بنده‌ام گر بی گناهی میکشد — راضیم گر بی خطائی میزند
شکر نعمت میکنم گر خلعتی — میفرستد ، یا قفائی میزند
نا پسندیدست پیش اهل رای — هر که بعد از عشق رائی میزند
محتسب گو چنگ میخواران بسوز — مطرب ماخوش بنائی میزند
دود از آتش میرود خون از قتیل — سعدی این دم هم زجائی میزند

توانگران که بجنب سرای درویشند — مروّتست که هروقت ازو بیندیشند

توای توانگر حسن ازغنای درویشان خبر نداری اگر خسته‌اند و گر ریشند؟
تراچه‌غم که‌یکی‌درغمت بجان آید ؟ که‌دوستان‌تو چندانکه میکشی بیشند
مرا بعلت بیگانگی ز خویش مران که دوستان وفادار بهتر از خویشند
غلام همت رندان و پاکبازانم که از محبت‌با دوست‌دشمن خویشند
هر آینه‌لب شیرین جواب تلخ دهد چنانکه صاحب نوشند ضارب نیشند
تو عاشقان مسلّم ندیدهٔ سعدی که تیغ بر سرو سر بنده‌وار درپیشند
نه‌چون‌منندوتومسکین‌حریص کوته دست که ترك‌هردوجهان گفته‌اند و درویشند

یار باید که هرچه یار کند بر مراد خود اختیار کند
زینهار از کسی که‌درغم‌دوست پیش بیگانه زینهار کند
بار یاران بکش که دامن گل آن برد کاحتمال خار کند
خانهٔ عشق در خراباتست نیکنامی دراو چه‌کار کند ؟
شهربند هوای نفس مباش سگ‌شهراستخوان‌شکار کند
هر شبی یار شاهدی بودن روز هشیاریت خمار کند
قاضی شهر عاشقان باید که بیك شاهد اختصار کند
سر سعدی سرای سلطانست نادر آنجا کسی گذار کند

بخرام باالله‌تا صبا بیخ صنوبر بر کند برقع‌برافکن‌تابهشت‌ازحورزیور بر کند
زان‌روی‌خال‌دلستان‌بر کش‌نقاب‌پرنیان تاپیش‌رویت‌آسمان‌آنخال‌اختر بر کند
خلقی‌چومن‌برروی توآشفته‌همچون‌موی تو پای آن‌نهد در کوی‌توکاول‌دل‌ازسر بر کند
زآن عارض‌فرخنده‌خونه‌رنك‌دارد گل نه‌بو انکشت غیرت‌رابگو تاچشم عبهر بر کند
ماخارغم‌درپای‌جان‌در کویت‌ای گلرخ‌روان وانکه‌کرا پروای‌آن کز پای‌نشتر بر کند
ماهست رویت یاملك‌قندست لعلت یا نمك بنمای پیکر تا فلك‌مهر ازدوپیکر بر کند

باری بناز و دلبری گر سوی صحرا بگذری — واله شود کبک دری طاوس شهپر بر کند
سعدی چه شد هندوی تو هل تا رسد بر بوی تو — کو خیمه زد پهلوی تو فردای محشر بر کند

کسی که روی تو بیند نگه بکس نکند — زعشق سیر نباشد ز عیش بس نکند
درین روش که توئی پیش هر که باز آئی — گرش بتیغ زنی روی باز پس نکند
چنان بپای تو در مردن آرزومندم — که زندگانی خویشم چنان هوس نکند
بمدّتی نفسی یاد دوستی نکنی — که یاد تو نتواند که یك نفس نکند
ندانمت که اجازت نوشت و فتوی داد — که خون خلق بریزی مکن که کس نکند
اگر نصیب نبخشی نظر دریغ مدار — شکر فروش چنین ظلم بر مگس نکند
بنال سعدی اگر عشق دوستان داری — که هیچ بلبل ازین ناله در قفس نکند

چکند بنده که بر جور تحمل نکند — دل اگر تنگ شود مهر تبدل نکند
دل و دین در سر کارت شد و بسیاری نیست — سر و جان خواه که دیوانه تأمل نکند
سحر گویند حرامست درین عهد ولیك — چشمت آن کرد که هاروت ببابل نکند
غرقه در بحر عمیق تو چنان بی خبرم — که مبادا که چه دریام بساحل نکند
بگلستان نروم تا تو در آغوش منی — بلبل ار روی تو بیند طلب گل نکند
هر که با دوست چو سعدی نفسی خوش دریافت — چیز و کس در نظرش باز تخیل نکند

میل بین کان سرو بالا میکند — سرو بین کاهنگ صحرا میکند
میل ازین خوشتر نداند کرد سرو — ناخوش آن میلست کز ما میکند
حاجت صحرا نبود آئینه هست — گر نگارستان تماشا میکند
غافلست از صورت زیبای او — آنکه صورتهای دیبا میکند

من هم اول روز دانستم که عشق | خون مباح و خانه یغما میکند
صبر هم سودی ندارد کاب چشم | راز پنهان آشکارا میکند
گر مراد ما نباشد گو مباش | چون مراد اوست ِهل تامیکند
یار زیبا گر بریزد خون یار | زشت نتوان گفت زیبا میکند
سعدیا بعداز تحمل چاره نیست | هر ستم کان دوست با ما میکند
تامگس را جان شیرین در تنست | گرد آن گردد که حلوا میکند

سرو بلند بین که چه رفتار میکند | وآن ماه محتشم که چه گفتار میکند
آنچشم مست بین که بشوخی و دلبری | قصد هلاك مردم هشیار میکند
دیوانه میکند دل صاحب تمیز را | هرگه که التفات پریوار میکند
ماروی کرده از همه عالم بروی او | وان سست عهد روی بدیوار میکند
عاقل خبر ندارد از اندوه عاشقان | خفتست و عیب مردم بیدار میکند
من طاقت شکیب ندارم ز روی خوب | صوفی بعجز خویشتن اقرار میکند
بیچاره از مطالعهٔ روی نیکوان | صدبار توبه کرد و دگربار میکند
سعدی نگفتمت که خم زلف شاهدان | دربند او مشو که گرفتار میکند

زلف او بر رخ چو جولان میکند | مشك را در شهر ارزان میکند
جوهرّی عقل در بازار حسن | قیمت لعلش بصد جان میکند
آفتاب ُحسن او تا شعله زد | ماه رخ در پرده پنهان میکند
من همه قصد وصالش میکنم | وآن ستمگر عزم هجران میکند
گر نمکدان پرشکر خواهی مترس | تلخئی کان شکرستان میکند
تیر مژگان و کمان ابروش | عاشقان را عید قربان میکند

از وفاها هرچه بتوان میکنم | وز جفاها هرچه نتوان میکند

یـار با ما بیوفائی میکند | بی گناه ازمن جدائی میکند
شمع جانم‌را بکشت آن بیوفا | جای دیگر روشنائی میکند
میکندباخویشخود بیگـانگی | با غریبان آشنائی میکند
جوفروشست آن‌نگارسنگدل | بامن او گندم نمائی میکند
یارمن اوباش و قلاشست و رند | برمن‌اوخود پارسائی میکند
ای مسلمانان بفریادم رسید | کان فلانی بیوفائی میکند
کشتی‌عمرم‌شکستست از غمش | ازمن‌مسکین جدائی میکند
آنچه‌بامن میکند اندر زمان | آفت دور سمائی میکند
سعدی‌شیرین سخن‌درراه‌عشق | ازلبش بوسی گدائی میکند

هر که‌بی او زندگانی‌میکند | گر نمیمیرد گرانی میکند
من بر آن‌بودم که‌ندهم دل بعشق | سرو بالا دلستانی میکند
مهربانی مینمایم بـر قـدش | سنگدل نامهربانی میکند
برف پیری می‌نشیند برسرم | همچنان طبعم‌جوانی میکند
ماجرای دل نمی گفتم‌بخلق | آب چشمم ترجمانی میکند
آهن افسرده‌میکوبد که‌جهد | با قضای آسمانی میکند
عقل‌را باعشق‌زورپنجه نیست | احتمال از ناتوانی میکند
چشم سعدی درامید روی یار | چون‌دهانش‌درفشانی میکند
هم‌بودشوری‌درین سر بیخلاف | کاین‌همه‌شیرین‌زبانی‌میکند

دلبرا پیش وجودت همه خوبان عدمند | سروران بر درسودای تو خاك قدمند

شهری اندرهوست سوخته در آتش‌عشق / خلقی اندر طلبت غرقهٔ دریای غمند

خون صاحبنظران ریختی‌ای کعبهٔ‌حسن / قتل‌اینان که رواداشت که‌صیدحرمند؟

صنم اندر بلد کفر پرستند وصلیب / زلف وروی تو دراسلام صلیب وصنمند

گاهگاهی بگذر در صف دلسوختگان / تا ثنائیت بگویند و دعائی بدمند

هرخم‌از جعد پریشان توزندان دلیست / تا نگوئی که اسیران کمند تو کمند

حرفهای خط موزون تو پیرامن روی / گوئی از مشك سیه‌بر گل‌سوری‌رقمند

درچمن سروستادست وصنوبرخاموش / که اگر قامت زیبا نمائی بچمند

زین‌امیران ملاحت که تو بینی بر کس / بشکایت نتوان رفت که خصم وحکمند

بندگان‌را نه گزیرست‌ز حکمت‌نه گریز / چه کنند؟ اربکشی ور بنوازی خدمند

جوردشمن چکند گر نکشد طالب‌دوست؟ / گنج ومارو گل وخاروغم‌وشادی‌بهمند

غم دل باتونگویم که تو در راحت نفس / نشناسی که جگر سوختگان در المند

تو سبکبار قویحال کجا دریابی / که ضعیفان غمت بار کشان ستمند؟

سعدیا عاشق صادق ز بلا نگریزد / سست عهدان ارادت ز ملامت برمند

با دوست باش گرهمه آفاق دشمنند / کومرهمست اگرد گران‌نیش‌میزنند

ای صورتی که پیش توخوبان روزگار / همچون طلسم پای خجالت بدامنند

یك بامداد اگر بخرامی ببوستان / بینی که سرورا ز لب جوی بر کنند

تلخست پیش طایفهٔ جور خوبروی / از معتقد شنو که شکر می پراکنند

ای متقی گر اهل دلی دیده ها بدوز / کاینان بدل ربودن مردم معینند

یا پردهٔ بچشم تأمل فرو گذار / یا دل بنه که برده زکارت بر افکنند

جانم دریغ نیست ولیکن دل ضعیف / صندوق سرّ تست نخواهم که بشکنند

حسن‌تونا درست درین‌عهد وشعرمن / من‌چشم برتو وهمگان گوش برمنند

گوئی‌جمال‌دوست که‌بیند چنانکه‌اوست؟ / الا براه دیدهٔ سعدی نظر کنند

شوخی مکن ای یار که صاحبنظرانند
بیگانه وخویش ازپس وپیشت نگرانند
کس نیست که پنهان نظری باتو ندارد
من نیز بر آنم که همه خلق بر آنند
اهل نظرانند که چشمی بـارادت
باروی تو دارند ودگر بی بصرانند
هر کس غم دین دارد وهر کس غم دنیا
بعد ازغم رویت غم بیهوده خورانند
ساقی بده آن کوزهٔ خمخانه بـدرویش
کانها که بمردند گل کوزه گرانند
چشمی که جمال تو ندیدست چه دیدست
افسوس بر اینان که بغفلت گذرانند
تا رای کجاداری و پروای که داری؟
کزهر طرفت طایفهٔ منتظرانند
اینان که بدیدار تو در رقص میایند
چون میروی اندرطلبت جامه درانند
سعدی بجفا ترك محبت نتوان گفت
بر در بنشینم اگر از خانه برانند

اینجا شکری هست که چندین مگسانند
یا بوالعجبی کاینهمه صاحب هوسانند
بس در طلبت سعی نمودیم و نگفتی
کاین هیچ کسان در طلب ماچه کسانند
ای قافله سالار چنین گرم چه رانی ؟
آهسته که در کوه و کمر باز پسانند
صد مشعله افروخته گردد بچراغی
این نور تو داری و دگر مقتبسانند
من قلب ولسانم بوفا داری و صحبت
وینان همه قلبند که پیش تولسانند
آنانکه شب آرام نگیرند ز فکرت
چون صبح پدیدست که صادق نفسانند
و آنان که بدیدار چنان میل ندارند
سو گند توان خورد که بیعقل وخسانند
دانی چه جفا میرود از دست رقیبت ؟
حیفست که طوطی وزغن هم قفسانند
در طالع من نیست که نزديك تو باشم
میگویمت از دور دعا گر برسانند

خوبرویان جفا پیشه وفا نیز کنند
بکسان درد فرستند ودوا نیز کنند
پادشاهان ملاحت چو بنخجیر روند
صید را پای ببندند و رها نیز کنند
نظری کن بمن خسته که ارباب کرم
بضعیفان نظر از بهر خدا نیز کنند
عاشقان را زبر خویش مران تا برتو
سر و زر هردو فشانند ودعا نیز کنند

گر کندمیل بخوبان‌دل من‌عیب‌مکن کاین گناهیست که‌درشهرشما نیز کنند
بوسهٔ زان دهن تنگ بده یا بفروش کاین متاعیست که‌بخشندوبها نیز کنند
تو خطائی بچهٔ، ازتوخطا نیست‌عجب کانکه از اهل صوابند خطا نیز کنند
گررودنام‌من اندر دهنت باکی‌نیست پادشاهان بغلط یاد گدا نیز کنند
سعدیا گرنکند یاد تو آن‌ماه مرنج ما که باشیم که اندیشهٔ ما نیز کنند؟

اگر تو برشکنی دوستان سلام کنند که جور قاعده باشد که برغلام کنند
هزار زخم پیاپی گر اتفاق افتد زدست دوست نشاید که انتقام کنند
بتیغ اگر بزنی بیدریغ وبرگردی چوروی باز کنی بازت احترام کنند
مرا کمند میفکن که خودگرفتارم کلویشه بر سر اسبان بدلگام کنند
چو مرغ خانه بسنگم بزن که بازآیم نه وحشیم که مرا پای بند دام کنند
یکی بگوشهٔ چشم التفات کن ما را که پادشاهان که‌گه نظر بعام کنند
که گفت در رخ‌زیبا حلال‌نیست‌نظر؟ حلال‌نیست که بردوستان حرام کنند
زمن بپرس که فتوی‌دهم بمذهب‌عشق نظر بروی توشاید که بر دوام کنند
دهان غنچه بدّرد نسیم باد صبا لبان لعل تو وقتی که ابتسام کنند
غریب مشرق و مغرب بآشنائی تو غریب‌نیست که درشهر ما مقام کنند
من‌ازتوروی‌نپیچم که‌شرط‌عشق‌آنست که‌روی درغرض وپشت برملام کنند
بجان مضایقه بادوستان مکن سعدی که‌دوستی نبود هرچه نا تمام کنند

نشاید که خوبان بصحرا روند همه کس شناسند وهرجا روند
حلالست رفتن بصحرا ولیک نه انصاف باشد که بی‌ما روند
نباید دل از دست مردم ربود چوخواهند جائی که‌تنها روند
که بپسندد از باغبانان گل که‌ازبانگ بلبل بسودا روند؟

بر آرند فریاد عشق از ختـا گراین‌شوخ‌چشمان‌بیغما روند
همه سرو هارا بیـاید خمید که درپای آن سرو بالا روند
بسا هوشمندا که در کوی‌عشق چومن عاقل‌آیند و شیدا روند
بسازیم بـر آسمان سُلمی اگر شاهدان بر ثـرّیا روند
نه‌سعدی‌درین گل‌فرورفت‌وبس که آنان که بر روی دریاروند

ببوی آنکه شبی درحرم بیاسایند هزار بادیه سهلست اگر بپیمایند
طریق‌عشق‌جفابر دنست‌وجانبازی دگرچه‌چاره که‌بازورمندبرنایند؟
اگر ببام برآید ستاره پیشانـی چو ماه عید بانگشتهاش بنمایند
در گریز نبستست‌لیکن ازنظرش کجاروند اسیران که بندبرپایند
زخون عزیزترم نیست مایهٔ درتن فدای دست عزیزان‌اگر بیالایند
مگر بخیل توبادوستان نپیوندند؟ مگربشهر توبر عاشقان‌نبخشایند؟
فدای‌جان‌تو گرجان‌من‌طمع‌داری غلام‌حلقه‌بگوش آن‌کنند که فرمایند
هزار سرو خرامان براستی نرسد بقامت توو گرسربر آسمان سایند
حدیث حسن تووداستان عشق‌مرا هزارلیلی‌ومجنون بر آن‌نیفزایند
مثال سعدی عودست تا نسوزانـی جماعت از نفسش دمبدم نیاسایند

اخترانی که بشب در نظرمـا آیند پیش‌خورشید مُحالست که‌پیدا آیند
همچنین‌پیش‌وجودت‌همه‌خوبان‌عدمند گرچه‌درچشم‌خلایق‌همه زیبا آیند
مـردم از قاتل عمدا بگریزند بجان پاکبازان بَر ِ شمشیر تو عمدا آیند
تا ملامت نکنی طایفهٔ رندان را که جمـال تو ببینند و بغوغا آیند
یعلم الله که گر آئی بتماشا روزی مردمان از در و بامت بتماشا آیند
دلق و سجادهٔ ناموس بمیخانه فرست تا مریدان تو در رقص و تمنا آیند

از سرصوفی سالوس دوتائی بر کش
کاندرین ره ادب آنست که یکتا آیند

می ندانم خطر دوزخ وسودای بهشت
هر کجا خیمه زنی اهل دل آنجا آیند

آه سعدی جگر گوشه نشینان خون کرد
خرم آنروز که ازخانه بصحرا آیند

ترا سماع نباشد که سوز عشق نبود
گمان مبر که بر آید زخام هر گز دود

چوهر چه میرسد از دست اوست، فرقی نیست
میان شربت نوشین وتیغ زهر آلود

نسیم باد صبا بوی یار من دارد
چوباد خواهم ازین پس ببوی او پیمود

همیگذشت و نظر کردمش بگوشهٔ چشم
که یکنظر بربایم مرا ز من بربود

بصبر خواستم احوال عشق پوشیدن
دگر بگل نتوانستم آفتاب اندود

سوار عقل که باشد که پشت ننماید
در آنمقام که سلطان عشق روی نمود؟

پیام ما که رساند بخدمتش که رضا
رضای تست گرم خسته داری ارخشنود

شبی نرفت که سعدی بداغ عشق نگفت
دگر شب آمد و کی بیتو روز خواهد بود؟

نفسی وقت بهارم هوس صحرا بود
با رفیقی دو که دایم نتوان تنها بود

خاك شیراز چو دیبای منقش دیدم
وان همه صورت شاهد که بر آن دیبا بود

پارس در سایهٔ اقبال اتابك ایمن
لیکن ازنالهٔ مرغان چمن غوغا بود

شکرین پسته دهانی بتفرج بگذشت
که چگویم نتوانگفت که چون زیبا بود

یعلم الله که شقایق نه بدان لطف و، سمن
نه بدان بوی و، صنوبر نه بدان بالا بود

فتنهٔ سامریش در نظر شورانگیز
نفس عیسویش درلب شکر خا بود

من در اندیشه که بت یا مه نو یا ملکست
یا پری پیکر مه روی ملك سیما بود

دل سعدی و جهانی بدمی غارت کرد
همچو نوروز که برخوان ملك یغما بود

ازدست دوست هرچه ستانی شکر بود
وز دست غیر دوست تبر زد تبر بود

دشمن گر آستین گل افشاندت بروی
از تیر چرخ وسنگ فلاخن بتر بود

گر خاکپای دوست خداوند شوق را | در دیدگان کشند جلای بصر بود
شرط وفاست آنکه چوشمشیر بر کشد | یار عزیز ، جان عزیزش سپر بود
یارب هلاك من مکن الابدست دوست | تا وقت جان سپردنم اندر نظر بود
گرجان دهی و گر سر بیچارگی نهی | درپای دوست هرچه کنی مختصر بود
ما سرنهاده ایم تو دانی و تیغ و تاج | تیغی که ماهروی زند تاج سر بود
مشتاق را که سر برود در وفای یار | آنروز روز دولت و روز ظفر بود
ما ترك جان‌از اول این کار گفته‌ایم | آنرا که جان عزیزبود درخطر بود
آن کز بلا بترسد واز قتل غم خورد | او عاقلست و شیوهٔ مجنون دگربود
با نیم پختگان نتوان گفت سوز عشق | خام ازعذاب سوختگان بی خبربود
جانا دل شکستهٔ سعدی نگاه دار | دانی که آه سوختگان را اثر بود

مرا راحت اززندگی دوش بود | که آن ماه رویم در آغوش بود
چنان مست دیدار وحیران‌عشق | که دنیا و دینم فراموش بود
نگویم می لعل شیرین گوار | که زهراز کف دست اونوش‌بود
ندانستم از غایت لطف وحسن | که سیم وسمن یا برودوش بود
بدیدار و گفتار جان پرورش | سرا پای من دیده و گوش بود
نمیدانم این‌شب که چون‌روزشد | کسی باز داند که باهوش‌بود
مؤذن غلط کرد بانگ نماز | مگرهمچومن‌مست‌ومدهوش‌بود
بگفتیم و دشمن‌بدانست‌ودوست | نماند آن‌تحمل که سرپوش بود
بخوابش مگر دیدهٔ سعدیا | زبان در کش امروزکان‌دوش‌بود
مبادا که گنجی ببیند فقیر | که نتواند ازحرص‌خاموش بود

ناچار هر که صاحب روی نکو بود | هرجا که بگذرد همه چشمی درو بود
ای گل تونیز شوخی بلبل معاف دار | کانجا که‌رنگ‌وبوی‌بود گفت‌وگوبود

نفس آرزو کند که‌تولب برلبش نهی — بعد از هزار سال که خاکش‌سبو بود
پاکیزه روی‌درهمه‌شهری بودولیك — نه چون توپاکدامن وپاکیزه‌خوبود
ای گوی‌حسن‌برده زخوبان‌روزگار — مسکین‌کسیکه درخم‌چوگان چوگوبود
موئی چنین دریغ نباشد گره زدن؟ — بگذار تا کنار و برت مشکبو بـود
پندارم آنکه با تو ندارد تعلقی — نه‌آدمی که‌صورتی ازسنگ وروبود
من‌باری از توبر نتوانم گرفت‌چشم — گم کرده دل هراینه در جستجو بود
بر می نیاید از دل تنگم نفس‌تمام — چون نالهٔ کسی که بچاهی فرو بود
سعدی‌سپاس دارو جفابین ودم‌مزن — کزدست نیکوان همه‌چیزی‌نکو بود

من‌چه درپای توریزم که خورای توبود — سرنه چیزیست که شایستهٔ پای‌توبود
خرّم‌آنروی که درروی توباشد همه‌عمر — وین نباشدمگر آنوقت که رای‌توبود
ذرهٔ درهمه اجزای من مسکین نیست — کـه نه آن ذرّه معلق بهوای تو بود
تا ترا جای شد ای سرو روان دردل‌من — هیچکس می نپسندم که بجای‌تو بود
بوفای توکه گرخشت زنند ازگل من — همچنان دردل من مهر و وفای تو بود
غایت آنست که سر درسرکار تو رویـم — مرگ ما باك نباشد چو بقای تو بود
من پروانه صفت پیش توای شمع‌چگل — گر بسوزم گنه من نه خطای تو بود
عجبست آنکه ترا دیدو حدیث توشنید — که همه عمر نه مشتاق لقای تو بود
خوش بود نالهٔ دلسوختگان از سر درد — خاصه دردی که بامید دوای تو بود
ملك دنیا همه با همت سعدی هیچست — پادشاهیش همین بس که گدای تو بود

یارب شب‌دوشین‌چه‌مبارك سحری بود — کورا بسر کشتهٔ هجران گذری‌بود
آن‌دوست که‌مارا بارادت نظری هست — با او ، مگر اورا بعنایت نظری بود
من بعد حکایت نکنم تلخی هجران — کان میوه که ازصبربرآمد شکری‌بود

روئی نتوان گفت که حسنش بچه ماند   گوئی که در آن نیمه‌شب از روزدری بود
گویم قمری بود کس از من نپسندد   باغی که بهر شاخ درختش قمری بود
آندم که خبر بودم ازو تا تو نگوئی   کز خویشتن و هر که جهانم خبری بود
در عالم وصفش بجهانی برسیدم   کاندر نظرم هر دو جهان مختصری بود
من بودم واو، نی، قلم اندر سر من کش   با اُو نتوان گفت وجود دگری بود
باغمزهٔ خوبان که چو شمشیر کشیدست   در صبر بدیدم که نه محکم سپری بود
سعدی نتوانی که دگر دیده بدوزی   کاندل بربودند که صبرش قدری بود

عیبی نباشد از تو که بر ما جفا رود   مجنون از آستانهٔ لیلی کجا رود؟
گر من فدای جان تو گردم دریغ نیست   بسیار سر که در سر مهر و وفا رود
ورمن گدای کوی تو باشم غریب نیست   قارون اگر بخیل تو آید گدا رود
مجروح تیر عشق اگرش تیر بر قفاست   چون می‌رود زپیش تو چشم از قفا رود
حیف آیدم که پای همی بر زمین نهی   کاین پای لایقست که برچشم ما رود
درهیچ موقفم سر گفت و شنود نیست   الا در آن مقام که ذکر شما رود
ای هوشیار اگر بسرمست بگذری   عیبش مکن که بر سر مردم قضا رود
ماچون نشانه پای بگل در بمانده‌ایم   خصم آنحریف نیست که تیرش خطا رود
ای آشنای کوی محبت صبور باش   بیداد نیکوان همه بر آشنا رود
سعدی بدر نمیکنی از سر هوای دوست   درپات لازمست که خار جفا رود

گفتمش سیر ببینم مگر از دل برود   و آنچنان پای گرفتست که مشکل برود
دلی از سنگ بباید بسر راه وداع   تا تحمل کند آنروز که محمل برود
چشم حسرت بسر اشك فرو میگیرم   که اگر راه دهم قافله بر گل برود
ره ندیدم چو برفت از نظرم صورت دوست   همچو چشمی که چراغش ز مقابل برود
موج ازین بار چنان کشتی طاقت بشکست   که عجب دارم اگر تخته بساحل برود

سهل بود آنکه بشمشیر عتابم میکشت — قتل صاحبنظر آنست که قاتل بـرود
نه عجب گر برود قاعدهٔ صبرو شکیب — پیش هر چشم که آن قدو شمایل برود
کس ندانم که درین شهر گرفتارتو نیست — مگر آنکس که بشهر آید و غافل برود
گر همه عمر ندادست کسی دل بخیال — چون بیـاید بسر راه تو بی دل برود
روی بنمای که صبرازدل صوفی ببری — پرده بردار که هوش از تن عاقل برود
سعدی ارعشق نبازد چکند ملك وجود ؟ — حیف باشد کـه همه عمر بباطل برود
قیمت وصل نداند مگر آزردهٔ هجر — مـانده آسوده بخسبد چو بمنزل برود

هر که مجموع نباشد بتماشا نرود — یـار با یـار سفر کـرده بتنها نـرود
باد آسایش گیتی نزند بر دل ریش — صبح صادق ندمد تا شب یلـدا نـرود
بردل آویختگان عرصهٔ عالم‌تنگست — کانکه جائی بگل افتاد دگر جانرود
هرگز اندیشهٔ یار ازدل دیوانهٔ عشق — بتماشای گـل و سبزه وصحرا نـرود
بسر خار مغیلان بروم با تو چنـان — بارادت ، که یکی بر سر دیبا نـرود
بـا همه رفتن زیبای تذرو اندر باغ — که بشوخی برود پیش تو زیبا نـرود
گرتوای‌تخت سلیمان بسرمازین دست — رفت‌خواهی ، عجب ارمورچه درپا نـرود
باغبانان‌بشب اززحمت‌بلبل چونند ؟ — که در ایام گل ازباغچه غوغا نـرود
همه عالم‌سخنم رفت‌وبگوشت نرسید — آری‌آنجا که توباشی‌سخن ما نـرود
هرکه‌مارابنصیحت‌زتومی‌پیچد روی — گـو بشمشیر که‌عاشق بمدارا نـرود
ماه رخسار بپوشی تو ُبت یغمائـی — تا دل خلقی ازیـن شهر بیغما نـرود
گوهر قیمتی از کام نهنگان آرند — هرکه اورا غم جانست بدریا نـرود
سعدیا بارکش و یار فراموش مکـن — مهر و امق بجفا کردن عذرا نـرود

هرکه را باغچهٔ هست ببستان نرود — هرکه‌مجموع نشستست پریشان‌نرود

آنکه در دامنش آویخته باشد خاری / هر گزش گوشهٔ خاطر بگلستان نرود

سفر قبله درازست و مجاور با دوست / روی در قبلهٔ معنی ببیابان نرود

گر بیارند کلید همه درهای بهشت / جان عاشق بتماشاگه رضوان نرود

گر سرت مست کند بوی حقیقت روزی / اندرونت بگل و لاله و ریحان نرود

هر که دانست که منزلگه معشوق کجاست / مدعی باشد اگر بر سر پیکان نرود

صفت عاشق صادق بدرستی آنست / که گرش سر برود ازسر پیمان نرود

بنصیحتگر دل شیفته میباید گفت / بروایخواجه که این‌درد بدرمان نرود

بملامت نبرند از دل ما صورت عشق / نقش برسنگ نبشتست بطوفان نرود

عشق‌را عقل نمیخواست که‌بیند لیکن / هیچ عیار نباشد که بزندان نرود

سعدیا گر همه‌شب شرح غمش خواهی گفت / شب بپایان رود و شرح بپایان نرود

در من این‌عیب قدیمست وبدر می‌نرود / که مرا بی می و معشوق بسرمی نرود

صبرم از دوست مفرمای وتعنت بگذار / کاین بلائیست که ازطبع بشر می نرود

مرغ‌مألوف که‌باخانه‌خدا اُنس گرفت / گر بسنگش بزنی جای دگر می نرود

عجب از دیده گریان منت می آید ؟ / عجب آنست کزو خون جگر می نرود

من ازین باز نیایم که گرفتم درپیش / اگرم می رود از پیش اگر می نرود

خواستم تا نظری بنگرم و باز آیم / گفت ازین کوچه ما راه بدر می نرود

جورمعشوق‌چنان نیست که‌الزام رقیب / گوئی ابربست که ازپیش قمر می‌نرود

تاتو منظور پدید آمدی ای فتنهٔ‌پارس / هیچ دل نیست که دنبال نظر می‌نرود

زخم شمشیر غمت را بشکیبائی وعقل / چند مرهم بنهادیم و اثر می نرود

ترک دنیا وتماشا و تنعم گفتیم / مهر مهریست که‌چون‌نقش‌حجر می‌نرود

موضعی در همه آفاق ندانم امروز / کز حدیث من و حسن تو خبر می نرود

ایکه گفتی‌مرو اندر پی خوبان سعدی / چند گوئی؟ مگس‌از پیش شکر می‌نرود

سرو بالائی بصحرا میرود | رفتنش بین تا چه زیبا میرود
تا کدامین باغ ازو خرم ترست | کو برامش کردن آنجا میرود
میرود درراه و دراجزای خاك | مرده میگوید مسیحا میرود
اینچنین بیخود نرفتی سنگدل | گر بدانستی چه برما میرود
اهل دلرا گو نگه دارید چشم | کان پری پیکر بیغما میرد
هر کرا در شهر دید از مرد و زن | دل ربودا کنون بصحرا میرد
آفتاب و سرو غیرت میبرند | کافتابی سرو بالا میرود
باغ را چندان بساط افکنده اند | کادمی برفرش دیبا میرود
عقل را با عشق زور پنجه نیست | کار مسکین از مدارا میرود
سعدیا دل درسرش کردی و رفت | بلکه جانش نیز درپا میرود

ایساربان آهسته رو کارام جانم میرود | واندل که باخود داشتم بادلستانم میرود
من مانده ام مهجور ازو بیچاره و رنجور ازو | گوئی که نیشی دور ازو در استخوانم میرود
گفتم بنیرنك و فسون پنهان کنم ریش درون | پنهان نمی ماند که خون بر آستانم میرود
محمل بدار ایساربان تندی مکن با کاروان | کز عشق آن سرو روان گوئی روانم میرود
او میرود دامن کشان من زهر تنهائی چشان | دیگر مپرس ازمن نشان کز دل نشانم میرود
برگشت یار سرکشم بگذاشت عیش ناخوشم | چون مجمری پر آتشم کز سر دخانم میرود
با آنهمه بیداد او وین عهد بی بنیاد او | در سینه دارم یاد او یا بر زبانم میرود
بازآی و برچشمم نشین ایدلستان نازنین | کاشوب و فریاد از زمین بر آسمانم میرود
شب تاسحر می نغنوم واندرز کس می نشنوم | وین ره نه قاصد میروم کز کف عنانم میرود
گفتم بگریم تا ابل چون خر فروماند بگل | وین نیز نتوانم که دل با کاروانم میرود
صبر از وصال یار من برگشتن ازدلدار من | گرچه نباشد کار من هم کار از آنم میرود
دررفتن جان ازبدن گویند هر نوعی سخن | من خود بچشم خویشتن دیدم که جانم میرود
سعدی فغان ازدست ما لایق نبود ای بیوفا | طاقت نمی آرم جفا کار از فغانم میرود

آنکه مرا آرزوست دیر میسر شود وین چه مرادرسرست‌عمردرین سرشود
تاتو نیائی بفضل رفتن مـا بـاطلست ور بمثل پای سـعی در طابت سرشود
برق‌جمالی بجست‌خرمن‌خلقی‌بسوخت زآنـهمه آتش نگفت دود دلی برشود
ای نظر آفـتاب هیـچ زیـان داردت گر درو دیوار ما از تو منوّر شود؟
گر نگهی دوست وار بر طرف ما کنی حقه همان کیمیاست وین مس مازرشود
هوش خردمند را عشق بتـاراج بـرد من نشنیدم که باز صید کـبوتر شود
گرتوچنین‌خوب روی‌بارد گر بگذری سُنت پـرهیز گار دین قـلندر شود
هر که بگل در بماند تا بنگیرند دست هرچه کند جهد بیش پای فرو ترشود
چون متصورشود در دل‌ما نقش دوست همچو بُتش بشکنیم هرچه مصور شود
پرتو خورشید عشق بر همه افتدولیك سنگ بیك نوع‌نیست تا همه گوهرشود
هر که بگوش قبول دفتر سعدی شنید دفتر وعظش بگوش همچو دف تر شود

هرلحظه دربرم دل از اندیشه‌خون‌شود تا منتهای کارمن از عشق چون شود
دل بر قرار نیست که گویم نصیحتی از راه عقل و معرفتش رهنـمون شود
یار آن حریف نیست که‌ازدر درآیدم عشق آن‌حدیث‌نیست که‌ازدل‌برون شود
فرهادوارم از لب شیرین گزیر نیست ور کوه محنتم بمثل بیـستون شود
ساکن نمیشود نفسی آب چشم من سیماب طرفه نبود اگر بیسکون شود
دم در کش از ملامتم ایدوست زینهار کاین درد عاشقی بملامت فزون شود
جزدیده‌هیچ دوست‌ندیدم که سعی کرد تا زعفران چهرهٔ من لاله گون شود
دیوار دل بسنگ تعنت خراب گشت رخت سرای عقل بیغما کنون شود
چون درعارض تو برانداخت‌رسم عقل ترسم که‌عشق درسر سعدی جنون شود

بخت‌این کند که رای‌توباما یکی‌شود تا بشنود حسود و بر او ناوکی شود
خونم بریز و برسر خاکم گذار کن کاین رنج وسختیم‌همه‌پیش اندکی شود
آنرا مسلمست تمـاشای نو بهـار کزعشق بوستان گل وخارش یکی‌شود

ای مفلس آنچه درسر تست از خیال گنج — پایت ضرورتست که در مهلکی شود
سعدی درین کمند بدیوانگی فتاد — گر دیگرش خلاص بود زیرکی شود

آنکه نقشی دیگرش جائی مصور میشود — نقش اودرچشم ما هرروز خوشتر میشود
عشق دانی چیست سلطانی که هرجا خیمه زد — بیخلاف آن مملکت بروی مقرر میشود
دیگرانرا تلخ میآید شراب جورعشق — ما زدست دوست میگیریم و شکر میشود
دل زجان بر گیرودر بر گیر یارمهربان — گر بدین مقدارت آن دولت میسرمیشود
هر گزم در سر نبود اندیشهٔ سوداولیك — پیل اگر در بند می افتد مسخر میشود
عیشها دارم درین آتش که بینی دمبدم — کاندرونم گرچه میسوزد منور میشود
تا نپنداری که بادیگر کسم خاطر خوشست — ظاهرم باجمع و خاطر جای دیگر میشود
غیرتم گوید نگویم باحریفان راز خویش — باز می بینم که در آفاق دفتر میشود
آبشوق از چشم سعدی میرود بر دست و خط — لاجرم چون شعر می آید سخن تر میشود
قول مطبوع ازدرون سوزناك آید که عود — چون همی سوزد جهان ازوی معطر میشود

هفتهٔ میرود از عمر وبده روز کشید — کز گلستان صفا بوی وفائی ندمید
آنکه بر گشت وجفا کرد و بهیچم بفروخت — بهمه عالمش از من نتوانند خرید
هرچه زان تلختر اندر همه عالم نبود — گو بگو از لب شیرین که لطیف است ولذیذ
گرمن از خار بترسم نبرم دامن گل — کام در کام نهنگست بباید طلبید
مروایدوست که ما بیتو نخواهیم نشست — مبر ای یار که ما از تو نخواهیم برید
از تو با مصلحت خویش نمی پردازم — که محالست که درخود نگرد هر که تودید
آفرین کردن و دشنام شنیدن سهلست — چه ازآن به که بود باتو مرا گفت وشنید
جهد بسیار بکردم که نگویم غم دل — عاقبت جان بدهان آمد و طاقت برسید
آخر ای مطرب ازین پردهٔ عشاق بگرد — چند گوئی که مرا پرده بچنگ تودرید
تشنگانت بلب ای چشمهٔ حیوان مردند — چند چون ماهی برخشك توانند طپید؟
سخن سعدی بشنو که تو خودزیبائی — خاصه آنوقت که در گوش کنی مروارید

چه سرواست آنکه بالا مینماید | عنان از دست دلها میربايد
کەزاداین‌صورت‌منظورمحبوب؟ | ازین صورت ندانم تا چه زايد
اگرصدنوبتش چونقرص‌خورشید | ببینم آب در چشم من آید
کس اندر عهدما مانندوی‌نیست | ولی ترسم بعهد ما نپاید
فراغت‌زآنطرف‌چندانکه‌خواهی | وزین جانب محبت می فزاید
حدیث‌عشق جانان گفتنی نیست | وگر گوئی کسی همدرد باید
درازای شب از ناخفتگان پرس | که خواب‌آلوده را کوته نماید
مرا پای گریز ازدست اونیست | اگرمی بنددم ور می گشاید
رهاکن تا بیفتد ناتوانی | که با سرپنجگان زور آزماید
نشایدخون سعدی‌بی‌سبب‌ریخت | ولیکن چون مراد اوست شاید

نگفتم روزه بسیاری نپاید | ریاضت بگذرد سختی سرآید؟
پس‌از دشواری آسانیست‌ناچار | ولیکن آدمی را صبر باید
رخ‌از ما تابکی‌پنهان کندعید | هلال آنك بابرو مینماید
سرابستان درین موسم‌چه‌بندی؟ | درش بگشای تا دل برگشاید
غلامانرا بگو تا عود سوزند | کنیزك را بگو تا مشك ساید
که پندارم نگار سرو بالا | درین دم تهنیت گویان سر آید
سواران‌حلقه‌بربودندوآنشوخ | هنوز از حلقه ها دل میرباید
چویاراندرحدیث آید بمجلس | مغنی را بگو تا کم سراید
کەشعراندرچنین‌مجلس‌نگنجد | بلی گر گفتهٔ سعدیست شاید

بحسن دلبر من هیچ در نمی باید | جز ایندقیقه که‌با دوستان نمی‌پاید
حلاوتیست لب لعل آبدارش را | که‌درحدیث نیاید چو درحدیث آید
زچشم‌غمزده‌خون‌میرودبحسرت‌آن | که‌او بگوشهٔ چشم التفات فرماید
بیا که دمبدمت یاد میرود هرچند | که یاد آب بجز تشنگی نیفزاید



ساعت گل درفلکه خیابان زند (شیراز)

امید وار تو جمعی که روی بنمائی / اگر چه فتنه نشاید که روی بنماید
نخست خونم اگر میروی بقتل بریز / که گر نریزی ازدیده‌ام بپالاید
بانتظار تو آبی که میرود ازچشم / بآب چشم نماند که چشمه میزاید
کنند هر کسی ازحضرتت تمنائی / خلاف همت من کزتوام تو میباید
شکر بدست ترشروی خادمم مفرست / وگر بدست خودم زهر میدهی شاید
توهمچو کعبه عزیزاوفتادهٔ دراصل / که هر که وصل تو خواهد جهان بپیماید
من آن قیاس نکردم که زور بازوی عشق / عنان عقل ز دست حکیم برباید
نگفتمت که بترکان نظر مکن سعدی / چو ترك ترك نگفتی تحملت باید
درسرای درین شهرا گر کسی خواهد / که روی خوب نبیند بگل برانداید

بخت باز آید از آن در که یکی چون تودر آید / روی میمون تودیدن دردولت بگشاید
صبر بسیار بباید پدر پیر فلك را / تاد گر مادر گیتی چوتو فرزند بزاید
این لطافت که تو داری همه دلها بفریبد / وین بشاشت که تو داری همه غمها بزداید
رشکم از پیرهن آید که در آغوش تو خسبد / زهرم ازغالیه آید که براندام توساید
نیشکر باهمه شیرینی اگر لب بگشائی / پیش نطق شکرینت چونی انگشت بخاید
گرمرا هیچ نباشد نه بدنیا نه بعقبی / چون تودارم همه دارم دگرم هیچ نباید
دل بسختی بنهادم پس ازان دل بتو دادم / هر که ازدوست تحمل نکند عهد نپاید
باهمه خلق نمودم خم ابرو که تو داری / ماه نوهر که ببیند بهمه کس بنماید
گر حلالست که خون همه عالم تو بریزی / آنکه روی ازهمه عالم بتوآورد نشاید
چشم عاشق نتوان دوخت که معشوق نبینند / پای بلبل نتوان بست که بر گل نسراید
سعدیا دیدن زیبا نه حرامست ولیکن / نظری گر بربائی دلت از کف برباید

سروی چوتو می باید تاباغ بیاراید / وردرهمه باغستان سروی نبودشاید
در عقل نمیگنجد در وهم نمی آید / کز تخم بنی آدم فرزند پری زاید

چندان دل مشتاقان بر بود لب لعلت ... کاندر همه شهرا کنون دل نیست که بر باید
هر کس سر سودائی دارند و تمنائی ... من بندهٔ فرمانم تا دوست چه فرماید
گر سر برود قطعا در پای نگارینش ... سهلست ولی ترسم کو دست نیالاید
حقا که مرا دنیا بی دوست نمی باید ... با تفرقهٔ خاطر دنیا بچه کار آید ؟
سرهاست درین سودا چون حلقه زنان بر در ... تا بخت بلند این در بر روی که بگشاید
ترسم نکند لیلی هرگز بوفا میلی ... تا خون دل مجنون از دیده نپالاید
بر خسته نبخشاید آن سرکش سنگین دل ... باشد که چو باز آید بر کشته ببخشاید
ساقی بده و بستان داد طرب از دنیا ... کاین عمر نمی ماند وین عهد نمی پاید
گویند چرا سعدی از عشق نپرهیزد ... من مستم ازین معنی هشیار سری باید

فراق را دلی از سنگ سخت تر باید ... مرا دلیست که با شوق بر نمی آید
هنوز با همه بد عهدیت دعا گویم ... بیا و گر همه دشنام میدهی شاید
اگرچه هر چه جهانت بدل خریدارند ... منت بجان بخرم تا کسی نیفزاید
بکش چنانکه توانی که بنده را نرسد ... خلاف آنچه خداوندگار فرماید
نه زنده را بتو میلست و مهربانی و بس ... که مرده را بنسیمت روان بیاساید
مپرس کشتهٔ شمشیر عشق را چونی ... چنانکه هر که ببیند برو ببخشاید
پدر که چون تو جگر گوشه از خدا میخواست ... خبر نداشت که دیگر چه فتنه میزاید
توانگرا در رحمت بروی درویشان ... مبند و گر تو ببندی خدای بگشاید
بخون سعدی اگر تشنهٔ حلالت باد ... تو دیر زی که مرا عمر خود نمی پاید

مرو بخواب که خوابت ز چشم بر باید ... گرت مشاهدهٔ خویش در خیال آید
مجال صبر همین بود و منتهای شکیب ... دگر مپای که عمر اینهمه نمیپاید
چه ارمغانی از آن به که دوستان بینی؟ ... تو خود بیا که دگر هیچ در نمیباید
اگرچه صاحب حسنند در جهان بسیار ... چو آفتاب برآید ستاره ننماید

زنقش روی تومشاطه دست باز کشید | که شرم داشت که خورشید را بیاراید
بلطف دلبر من درجهان نبینی دوست | که دشمنی کند و دوستی بیفزاید
نه زنده را بتو میلست ومهربانی وبس | که مرده را بنسیمت روان بیاساید
دریغ نیست مرا هرچه هست در طلبت | دلی چه باشد و جانی چه در حساب آید
چرا و چون نرسد دردمند عاشق را | مگر مطاوعت دوست، تاچه فرماید
گر آه سینهٔ سعدی رسد بحضرت دوست | چه جای دوست که دشمن برو ببخشاید

امیدوار چنانم که کاربسته بر آید | وصال چون بسر آمد فراق هم بسر آید
من ازتوسیر نگردم وگر ترش کنی ابرو | جواب تلخ زشیرین مقابل شکر آید
برغم دشمنم ایدوست سایهٔ بسر آور | که موش کور نخواهد که آفتاب بر آید
گلم زدست بدربرد روزگار مخالف | امید هست که خارم زپای هم بدر آید
گرم حیات بماند نماند این غم وحسرت | وگر نمیرد بلبل درخت گل ببر آید
زبسکه در نظر آمد خیال روی تومارا | چنان شدم که بجهدم خیال درنظر آید
هزار قرعه بنامت زدیم وبازنگشتی | ندانم آیت رحمت بطالع که بر آید
ضرورتست که روزی بکوه رفته زدستت | چنان بگرید سعدی که آب تا کمر آید

مرا چو آرزوی روی آن نگار آید | چو بلبلم هوس ناله های زار آید
میان انجمن از لعل او چو آرم یاد | مرا سرشك چویاقوت در کنار آید
زرنگ لاله مرا روی دلبر آید یاد | زشکل سبزه مرا یاد خط یار آید
گلی بدست من آیدچو روی توهیهات | هزارسال دگر گر چنین بهار آید
خسان خورند برازباغ وصل او ومرا | ز گلستان جمالش نصیب خار آید
طمع مدار وصالی که بیفراق بود | هرآینه پس هر مستئی خمار آید
مرا زمانه زیاران بمنزلی انداخت | که راضیم بنسیمی کزان دیار آید
فراغ یار بیکبار بیخ صبر بکند | بهار وصل ندانم که کی ببار آید

دلا اگر چه که تلخست بیخ صبر ولی — چو بر امید وصالست خوشگوار آید
پس ازتحمل سختی امید وصل مراست — که صبح از شب و تریاك هم زمار آید
زچرخ عربده جو بس خدنگ تیر جفا — بجست و در دل مردان هوشیار آید
چو عمر خوشنفسی گر گذر کنی بر من — مراهمان نفس از عمر در شمار آید
بجز غلامی دلدار خویش سعدی را — زکار و بار جهان گر شهیست عار آید

سرمست اگر در آئی عالم بهم بر آید — خاك وجود مارا گرد از عدم بر آید
گر پرتوی زرویت در کنج خاطر افتد — خلوت نشین جان را آه ازحرم بر آید
گلدستهٔ امیدی برجان عاشقان نه — تا رهروان غم را خار از قدم بر آید
گفتی بکام روزی باتو دمی بر آرم — آن کام برنیامد ترسم که دم بر آید
عاشق بگشتم ارچه دانسته بودم اول — کز تخم عشقبازی شاخ ندم بر آید
گویند دوستانم سودا و ناله تا کی — سودا زعشق خیزد ناله زغم بر آید
دل رفت وصبر ودانش ماماندهایم وجانی — ورزانکه غم غم تست آن نیزهم بر آید
هردم زسوز عشقت سعدی چنان بنالد — کز شعر سوزناکش دود از قلم بر آید

بکوی لاله رخان هر که عشقباز آید — امید نیست که دیگر بعقل باز آید
کبوتری که دگر آشیان نخواهد دید — قضا همی بردش تا بچنگ باز آید
ندانم ابروی شوخت چگونه محرابیست — که گر ببیند زندیق در نماز آید
بزرگوار مقامی و نیکبخت کسی — که هر دم از در اوچون توئی فراز آید
ترش نباشم اگر صد جواب تلخ دهی — که از دهان تو شیرین و دلنواز آید
بیا و گونه زردم ببین و نقش بخوان — که گر حدیث کنم قصهٔ دراز آید
خروشم از تف سینه ست وناله ازسردرد — نه چون دگر سخنان کز سرمجاز آید
بجای خاك قدم بردو چشم سعدی نه — که هر که چون تو گرامی بود بناز آید

کاروانی شکر از مصر بشیراز آید   اگر آن یار سفر کردهٔ ما باز آید

گوتو باز آی که گر خون منت در خوردست   پیشت آیم چو کبوتر که بپرواز آید

نام وننك ودل ودین گو برود اینمقدار   چیست تا در نظر عاشق جانباز آید

من خود این سنك بجان میطلبیدم همه عمر   کاین قفس بشکنند و مرغ بپرواز آید

اگر این داغ جگرسوز که برجان منست   بر دل کوه نهی سنك بآواز آید

من همانروز که روی تو بدیدم گفتم   هیچ شك نیست که از روی چنین ناز آید

هر چه درصورت عقل آید ودر وهم وقیاس   آنکه محبوب منست ازهمه ممتاز آید

گرتو باز آئی وبر ناظر سعدی بروی   هیچ غم نیست که منظور باعزاز آید

اگر آن عهد شکن با سر میثاق آید   جان رفتست که باقالب مشتاق آید

همه شبهای جهان روز کند طلعت او   گرچه صبحیش نظر برهمه آفاق آید

هر غمی را فرجی هست ولیکن ترسم   پیش از آنم بکشد زهر که تریاق آید

بندگی هیچ نکردیم طمع میداریم   که خداوندی از آن سیرت اخلاق آید

گر همه صورت خوبان جهان جمع کنند   روی زیبای تو دیباچهٔ اوراق آید

دیگری گر همه احسان کند از من بخلست   وز تو مطبوع بود گر همه احراق آید

سرو از آن پای گرفتست بیکجای مقیم   که اگر با تو رود شرمش از آن ساق آید

بیتو گر باد صبا میزنم بردل ریش   همچنانست که آتش که بحرّاق آید

گرفراقت نکشد جان بوصالت بدهم   تو گرو بردی اگر جفت واگر طاق آید

سعدیا هر که ندارد سر جان افشانی   مرد آن نیست که درحلقهٔ عشاق آید

نه چندان آرزومندم که وصفش دربیان آید   وگر صد نامه بنویسم حکایت بیش از آن آید

مرا تو جان شیرینی بتلخی رفته از اعضا   الا ای جان بتن باز آو گرنه جان بتن آید

ملامتها که برمن رفت وسختیها که پیش آمد   گراز هر نوبتی فصلی بگویم داستان آید

چه پروای سخن گفتن بود مشتاق خدمترا   حدیث آنگه کند بلبل که گل با بوستان آید

چسود آب فرات آنگه که جان تشنه بیرون شد   چومجنون بر کنار افتاد لیلی بامیان آید

من ای گل دوست میدارم ترا کز بوی مشکینت   چنان مستم که گوئی بوی یار مهربان آید

نسیم صبح را گفتم تو با او جانبی داری کزان جانب که او باشد صبا عنبرفشان آید
گناه تست اگر وقتی بنالد نا شکیبائی ندانستی که چون آتش دراندازی دخان آید
خطا گفتم بنادانی که جوری میکند عذرا نمی باید که وامق را شکایت برزبان آید
قلم خاصیتی دارد که سر تا سینه بشکافی دگر بارش بفرمائی بفرق سر دوان آید
زمین باغ و بستان را بعشق باد نوروزی بباید ساخت باجوری که ازباد خزان آید
گرت خونابه گردد دل زدست دوستان سعدی نه شرط دوستی باشد که ازدل بردهان آید

که بر گذشت که بوی عبیر می آید؟ که میرود که چنین دلپذیر می آید؟
نشان یوسف گم کرده میدهد یعقوب مگر زمصر بکنعان بشیر می آید
زدست رفتم و بی دیدگان نمی دانند که زخم های نظر بر بصیر می آید
همی خرامد و، عقلم بطبع میگوید نظر بدوز که آن بی نظیر می آید
جمال کعبه چنان میدواندم بنشاط که خارهای مغیلان حریر می آید
نه آنچنان بتو مشغولم ای بهشتی روی که یاد خویشتنم در ضمیر می آید
زدیدنت نتوانم که دیده در بندم وگر مقابله بینم که تیر می آید
هزار جامهٔ معنی که من براندازم بقامتی که تو داری قصیر می آید
بکشتن آمده بود آنکه مدعی پنداشت که رحمتی مگرش بر اسیر می آید
رسید نالهٔ سعدی بهر که در آفاق هم آتشی زدهٔ تا نفیر می آید

آن نه عشقست که از دل بدهان می آید وان نه عاشق که زمعشوق بجان می آید
گو برو در پس زانوی سلامت بنشین آنکه از دست ملامت بفغان می آید
کشتی هر که درین ورطهٔ خونخوار افتاد نشنیدیم که دیگر بکران می آید
یا مسافر که درین بادیه سر گردان شد دیگر از وی خبر ونام ونشان می آید
چشم رغبت که بدیدار کسی کردی باز باز برهم منه ار تیر و سنان می آید
عاشق آنست که بیخویشتن ازذوق سماع پیش شمشیر بلا رقص کنان می آید
حاش لله که من ازتیر بگردانم روی گر بدانم که ازان دست و کمان می آید

کشته بینندو مقاتل نشناسند که کیست — کاین خدنگ از نظر خلق نهان می آید
اندرون باتو چنان انس گرفتست مرا — که ملالم زهمه خلق جهان می آید
شرط عشقست که از دوست شکایت نکنند — لیکن از شوق حکایت بزبان می آید
سعدیا این همه فریاد تو بیدردی نیست — آتشی هست که دود از سر آن می آید

ترا سریست که با ما فرو نمی آید — مرا دلی که صبوری ازو نمیآید
کدام دیده بروی تو بازشد همه عمر — که آب دیده برویش فرو نمیآید؟
جز اینقدر نتوانگفت بر جمال تو عیب — که مهربانی از آنطبع و خو نمیآید
چه جور کز خم چوگان زلف مشکینت — بر او فتادهٔ مسکین چو گو نمیآید؟
اگر هزار گزند آیدازتو بر دل ریش — بد از منست که گویم نکو نمیآید
گراز حدیث تو کوته کنم زبان امید — که هیچ حاصل ازین گفتگو نمیآید
گمان برند که درعود سوزسینهٔ من — بمرد آتش معنی که بو نمی آید
چه عاشقست که فریاددردناکش نیست؟ — چه مجلسست کزو های وهو نمیآید؟
بشیر بود مگر شورعشق سعدی را — که پیر گشت و تغیر درو نمیآید

آنك از جنت فردوس یکی میآید — اختری میگذرد یا ملکی میآید
هرشکرپاره که درمیرسداز عالم غیب — بر دل ریش عزیزان نمکی میآید
تامگر یافته گردد نفسی خدمت او — نفسی میرود از عمر و یکی میآید
سعدیا لشکر سلطان غمش ملك وجود — هم بگیرد که دمادم یزکی میآید

شیرین دهان آن بت عیار بنگرید — در در میان لعل شکر بار بنگرید
بستان عارضش که تماشاگه دلست — پر نرگس وبنفشه و گلنار بنگرید
از ما بیك نظر بستاند هزار دل — این آبروی و رونق بازار بنگرید
سنبل نشانده بر گل صوری نگه کنید — عنبر فشانده گرد سمن زار بنگرید

امروز روی یاربسی خوبتر زدیست | امسال کار من بتر از پار بنگرید
در عهد شاه عادل اگر فتنه نادرست | اینچشم مست وفتنهٔ خونخوار بنگرید
گفتار بشنویدش ودانم که خودز کبر | با کس سخن نگوید ، رفتار بنگرید
آندم که جغد زلف پریشان بر افکند | صد دل بزیر طرّه طرّار بنگرید
گنجیست درج درّعقیقین آن پسر | بالای گنج حلقه زده مار بنگرید
چشمش بتیغ غمزهٔ خونخوار خیره کش | شهری گرفت قوت بیمار بنگرید
آتشکدست باطن سعدی زسوز عشق | سوزی که در دلست دراشعار بنگرید
دی گفت سعدیا من از آن توام بطنز | این عشوهٔ دروغ دگر بار بنگرید

حرف ر

آفتابست آن پریرخ یا ملایك یا بشر | قامتست آن یا قیامت یا الف یا نیشکر
هدّ صبری ما تولی رد عقلی ماثنا | صاد قلبی ما تمشی زاد و جدی ماعبر
گلبنست آن یاتن نازك نهادش یاحریر | آهنست آن یادل نا مهربانش یا حجر
تهت والمطلوب عندی کیف حالی ان نآ؟ | حرت والمامول نحوی ما احتیالی ان حجر؟
باغ فردوسست گلبرگش نخوانم یابهار | جان شیرینست خورشیدش نگویم یاقمر
قل لمن یبغی فراراً منه هل لی سلوة | ام علی التقدیر انی ابتغی ، این المفر؟
بر فراز سروسیمینش چو بخرامد بناز | چشم شور انگیز بین تانجم بینی برشجر
یکره المحبوب وصلی انتهی عمانهی | یرسم المنظور قتلی ارتضی فیما امر
کاش اندك مایه نرمی درخطابش دیدمی | ورمرا عشقش بسختی کشت سهلست اینقدر
قیل لی فی الحب اخطار وتحصیل المنی | دولة القی یمن القی بروحی فی الخطر (؟)
گوشه گیر ای یار یاجان درمیان آور که عشق | تیر بارانست یا تسلیم باید یا حذر
فالتنائی غصة ماذاق الا من صبا | والتد انی فرصة مانال الا من صبر
دختران طبع رایعنی سخن بااین جمال | آبروئی نیست پیش آن آن زیبا پسر

لحظك القتال یغوی فی هلاکی، لاتدع
عطفك المیاس یسعی فی بلائی ، لاتذر
آخر ای سرو روان بر ما گذر کن یکزمان
آخر ای آرام جان در ما نظر کن یکنظر
یا رخیم الجسم لولا انت شخصی ما انحنی
یا کحیل الطرف لولا انت دمعی، ما انحدر؟
دوستیرا گفتم اینك عمر شد گفت ایعجب
طرفه میدارم که بی دلدار چون بردی بسر؟
بعض خلاّنی اتانی سائلا ان قصتی
قلت لاتسئل صفار الوجه یغنی عن خبر
گفت سعدی صبر کن یا سیم وزر ده یا گریز
عشق را یامال باید یا صبوری یا سفر

آمد گه آنکه بوی گلزار
منسوخ کنند گلاب عطار
خواب از سر خفتگان بدر برد
بیداری بلبلان اسحار
ما کلبهٔ زهد بر گرفتیم
سجاده که میبرد بخمار؟
یکرنگ شویم تا نباشد
این خرقهٔ ستر پوش زنار
برخیز که چشمهای مستت
خفتست و هزار فتنه بیدار
وقتی صنمی دلی ربودی
تو خلق ربودهٔ بیکبار
یا خاطر خویشتن بما ده
یا خاطر ما زدست بگذار
نه راه شدن نه روی بودن
معشوقه ملول و ما گرفتار
هم زخم توبه چو میخورم زخم
هم بار توبه چو میکشم بار
من پیش نهاده‌ام که درخون
بر گردم و بر نگردم از یار
گر دنیی و آخرت بیاری
کاین هر دو بگیر و دوست بگذار
ما یوسف خود نمیفروشیم
تو سیم سیاه خود نگه دار

خفتن عاشق یکیست بر سر دیبا و خار
چون نتواند کشید دست در آغوش یار
گرد گری را شکیب هست ز دیدار دوست
من نتوانم گرفت بر سر آتش قرار
آتش آهست و دود میرودش تا بسقف
چشمه‌چشمست و موج میزندش بر کنار
گر تو ز ما فارغی ما ز تو مستظهریم
ور تو ز ما بی نیاز ما بتو امیدوار

ای که بیاران غار مشتغلی دوستکام   غمزدهٔ بردرست چون سگ اصحاب غار

این همه بار احتمال میکنم و میروم   اشتر مست از نشاط گرم رود زیر بار

ما سپر انداختیم گردن تسلیم پیش   گر بکشی حاکمی ور بدهی زینهار

تیغ جفا گر زنی ضرب تو آسایشست   روی ترش گر کنی تلخ توشیرین گوار

سعدی اگر داغ عشق درتو مؤثر شود   فخر بود بنده را داغ خداوندگار

دولت جان پروراست صحبت آمیزگار   خلوت بیمدعی سفرهٔ بی انتظار

آخر عهد شبست اول صبح ای ندیم   صبح دوم بایدت سر ز گریبان بر آر

دور نباشد که خلق روز تصور کنند   گر بنمائی بشب طلعت خوشیدوار

مشعلهٔ برفروز مشغلهٔ پیش گیر   تا ببرند از سرم زحمت خواب و خمار

خیز و غنیمت شمار جنبش باد ربیع   نالهٔ موزون مرغ بوی خوش لاله زار

برگ درختان سبز پیش خداوندهوش   هر ورقی دفتریست معرفت کردگار

روز بهارست خیز تا بتماشا رویم   تکیه برایام نیست تادگر آید بهار

وعده که گفتی شبی با تو بروز آورم   شب بگذشت ازحساب روز برفت از شمار

دورجوانی گذشت موی سیه پیسه گشت   برق یمانی بجست گرد بماند از سوار

دفتر فکرت بشوی گفتهٔ سعدی بگوی   دامن گوهر بیار بر سر مجلس بیار

زنده کدامست بر هوشیار   آنکه بمیرد بسر کوی یار

عاشق دیوانهٔ سرمست را   پند خردمند نیاید بکار

سر که بکشتن بنهی پیشدوست   به که بگشتن بنهی در دیار

ایکه دلم بردی وجان سوختی   در سر سودای توشد روزگار

شربت زهر ارتودهی نیست تلخ   کوه احد گرتونهی نیست بار

بندی مهر تو نیابد خلاص   غرقهٔ عشق تو نبیند کنار

درد نهانی دل تنگم بسوخت   لاجرمم عشق ببود آشکار

در دلم آرام تصور مکن وز مژه‌ام خواب توقع مدار
گر گله‌از ماست شکایت بگوی ور گنه از تست غرامت بیار
بر سر پا عذر نباشد قبول تا ننشینی ننشیند غبار
دل چه محل دارد و دینار چیست؟ مدعیم گر نکنم جان نثار
سعدی اگر زخم خوری غم مخور فخر بود داغ خداوندگار

شرطست جفا کشیدن از یار خمرست و خمار و گلبن و خار
من معتقدم که هرچه گوئی شیرین بود از لب شکربار
پیش دگری نمیتوان رفت از تو بتو آمدم بزنهار
عیبت نکنم اگر بخندی برمن چو بگریم ازغمت زار
شك نیست که بوستان بخندد هرگه که بگرید ابر آزار
تو میروی و خبر نداری و اندر عقبت قلوب و ابصار
گر پیش تو نوبتی بمیرم هیچم نبود گزند و تیمار
جز حسرت آن که زنده گردم تا پیش بمیرمت دگر بار
گفتم که بگوشهٔ چو سنگی بنشینم و روی دل بدیوار
دانم که میسرم نگردد تو سنگ درآوری بگفتار
سعدی نرود بسختی از پیش با قید کجا رود گرفتار؟

ای صبر پای‌دار که پیمان شکست یار کارم ز دست رفت و نیامد بدست یار
برخاست آهم از دل و در خون نشست چشم یارب ز من چه خاست که بی من نشست یار
درعشق یار نیست مرا صبر و سیم وزر لیك آب چشم و آتش دل هر دو هست یار
چون قامتم کمان صفت از غم خمیده دید چون تیر ناگهان ز کنارم بجست یار

سعدی ببند گیش کمر بستهٔ ولیك — منت‌منه که طرفی ازین بر نبست یار
اکنون که بیوفائی یارت درست شد — دردل شکن امید که‌پیمان‌شکست‌یار

یار آن‌بود که صبر کند بر جفای یار — ترك رضای خویش کند دررضای یار
گر بر وجود عاشق صادق نهند تیغ — بیند خطای خویش ونبیند خطای یار
یاراز برای‌نفس گرفتن طریق نیست — ما نفس خویشتن‌بکشیم از برای یار
یاران شنیده‌ام که بیابان گرفته‌اند — بیطاقت از ملامت خلق و جفای یار
من‌ره‌نمیبرم‌مگر آنجا که کوی‌دوست — من سر نمی‌نهم مگر آنجا که پای‌یار
گفتی هوای باغ‌در ایام گل خوشست — مارا بدر نمیرود از سر هوای یار
بستان بیمشاهده دیدن مجاهده است — ور صد درخت گل بنشانی بجای یار
ای باد اگر بگلشن روحانیان روی — یار قدیم را برسانی دعای یار
ما را ز دردعشق‌تو با کس‌حدیث‌نیست — هم‌پیش یار گفته شود ماجرای یار
هر کس میان جمعی وسعدی و گوشهٔ — بیگانه باشد از همه خلق آشنای یار

هرشب اندیشهٔ دیگر کنم و رای‌دگر — که من‌از دست توفردابروم‌جای‌دگر
بامدادان که‌برون‌می‌نهم‌از منزل‌پای — حسن عهدم نگذارد که نهم‌پای دگر
هر کسی‌راسرچیزی وتمنای کسیست — ما بغیر از تو نداریم تمنای دگر
زانکه هر گز بجمال‌تو درآئینهٔ وهم — متصور نشود صورت و بالای دگر
وامقی بود که دیوانهٔ عذرائی بود — منم امروزو توئی وامق‌وعذرای دگر
وقت آنست کدصحرا گل‌وسنبل گیرد — خلق‌بیرون‌شده‌هرقوم بصحرای دگر
بامدادان بتماشای چمن بیرون آی — تا فراغ از تو نماند بتماشای دگر
هرصباحی غمی از دورزمان پیش‌آید — گویم این نیز نهم برسر غمهای‌دگر

باز گويم نه که دوران حيات اين همه نيست | سعدی امروز تحمل کن وفردای دگر

بفلك ميرسد ازروی چوخورشيد تو نور | قل هو الله احد چشم بـد از روی تو دور
آدمی چون تودر آفاق نشان نتوان داد | بلکه در جنت فردوس نباشد چو توحور
حور فردا که چنين روی بهشتی بيند | گرش انصاف بود معترف آيد بقصور
شب ما روز نباشد مگر آنگاه که تو | از شبستان بدر آئی چو صباح ازديجور
زندگانرانه عجب گر بتو ميلی باشد | مـردگان بـاز نشينند بعشقت زقبور
آن بهائم نتوان گفت که جانی دارد | که ندارد نظری باچو تو زيبـا منظور
سحرچشمان توبـاطل نکند چشم آويـز | مست چندانکه بـکوشند نباشد مستور
اين حلاوت که تو داری نه عجب کز دستت | عسـلی دوزد و زنّـار ببندد زنـبور
آنچه درغيبت ايدوست بمن ميگذرد | نتوانم که حکايت کـنم الا بحضور
منم امروز وتو انگشت نمای زن ومرد | من بشيرين سخنی تو بنکوئی مشهور
سختم آيد که بهر ديده تو رامينگرند | سعديا غيرتت آمد نه عجب سعد غيور

پـروانه نمی شکيبد از دور | ور قصد کند بسوزدش نور
هر کـس بتعلقی گرفتار | صـاحبنظران بعشق منظور
آنروز که روز حشر باشد | ديوان حساب وعرض منشور
ما زنده بذکر دوست باشيم | ديگر حيوان بنفخهٔ صور
يارب که تو در بهشت باشی | تا کس نکند نگاه درحـور
مامست شراب ناب عشقيم | نه تشنهٔ سلسبيل و کافور
بيمست شرار آه مشـتاق | کاتش بزند حجاب مستور
من دانم و دردمند بيـدار | آهنگ شب دراز ديجور
آخر ز هلاك ما چه خيزد ؟ | سيمرغ چه ميکند بعصفور؟
نزديك نميشوی بصورت | وز ديدهٔ دل نميشوی دور

از پیش تو راه رفتنم نیست — گردن بکمند به که مهجور
سعدی، چومرادت انگبینست — واجب بود احتمال زنبور

آن کیست که‌میرودبنخجیر — پای دل دوستان بزنجیر
همشیرهٔ جاودان بابل — همسایهٔ لعبتان کشمیر
اینست بهشت اگر شنیدی — کز دیدن‌آن جوان شودپیر
ازعشق کمان دست و بازوش — افتاده خبر ندارد از تیر
نقاش که صورتش ببیند — از دست بیفکند تصاویر
ای‌سخت جفای سست پیوند — رفتی وچنین برفت تقدیر
کوته‌نظران ملامت ازعشق — بیفایده میکنند و تحذیر
با جان من از جسد بر آید — خونی که فروشدست باشیر
گرجان طلبد حبیب عشاق — نه منع روا بود نه تأخیر
آنرا که مراد دوست باید — گوترك مراد خویشتن گیر
سعدی چو اسیرعشق ماندی — تدبیر تو چیست ترك تدبیر

از همه باشد بحقیقت گزیر — وز تو نباشد که نداری نظیر
مشرب شیرین نبود بی زحام — دعوت منعم نبود بی فقیر
آن عرقست از بدنت یا گلاب — آن نفسست از دهنت یا عبیر
بذل تو کردم تن وهوش وروان — وقف تو کردم دل‌وچشم وضمیر
دل‌چه‌بود ؟ جان که بدو زنده‌ام — گوبده ایدوست که گویم بگیر
راحت‌جان باشد ازآن‌قبضه تیغ — مرهم دل باشد ازآن جعبه تیر
درد نهائی بکه‌گویم که نیست — با خبر از درد من الا خبیر
عیب کنندم که چه دیدی درو ؟ — کور نداند که چه بیند بصیر
چون نرود در پی‌صاحب کمند — آهوی بیچاره بگردن اسیر

هر که دل شیفته دارد چو من — بس کـه بگوید سخن دلپذیر
نالۀ سعدی بچه دانی خوشست ؟ — بوی خوش آید چو بسوزدعبیر

ای پسر دلربا وی قمر دلپذیر — ازهمه باشد گریز وزتونباشد گزیر
تاتو مصور شدی دردل یکتـای من — جای تصورنماند دیگرم اندرضمیر
عیب کنندم که‌چنددرپی‌خوبان‌روی — چون‌نرودبنده‌وارهر که‌برندش‌اسیر
بستۀ زنجیر زلف زود نیابد خلاص — دیر برآیدبجهد هر که‌فروشدبقیر
چون‌توبتی بگذرد سروقد سیم‌ساق — هر که‌درونەنگرد مرده بودیا ضریر
گر نبرم نازدوست کیست که‌مانندا وست — کبر کند بی‌خلاف هر که‌بودبی‌نظیر
قامت‌زیبای‌سرو کاینهمه‌وصفش کنند — هست بصورت بلندلیك بمعنی قصیر
هر که طلبکارتست روی نتابد زتیغ — وانکه هوادار تست بازنگردد بتیر
بوسه دهم بنده‌وار برقدمت،ور سرم — درسراین میرود بیسروپائی مگیر
سعدی‌اگرخون ومال‌صرف‌شوددروصال — آنت مقامی بزرك اینت بهائی حقیر
گر توزما فارغی‌وز همه کس‌بی‌نیاز — ما بتو مستظهریم وزهمه عالم فقیر

دل‌بر گرفتی از برم ایدوست دست گیر — کز دست‌میرودسرم ایدوست دست گیر
شرطست دستگیری در مندگان و من — هرروز ناتوان ترم ایدوست دست گیر
پایاب نیست بحـر غمت را و من غریق — خواهم که سربرآورم‌ایدوست‌دست گیر
سرمی نهم که پای برآرم زدام عشق — وین کی‌شود میسرم ایدوست‌دست گیر
دل جان همی سپارد و فریاد میکند — کاخر بکار تو درم ایدوست دست گیر
راضی‌شدم بیکنظرا کنون که وصل‌نیست — آخربدین محقرم ایدوست دست گیر
از دامن تو دست ندارم که دست نیست — بر دستگیر دیگرم ایدوست دست گیر
سعدی نه بارها بتو برداشت دست عجز — یکبارش ازسر کرم ایدوست‌دست گیر

فتنه‌ام بر زلف و بالای توای بدر منیر — قامتست آن یاقیامت عنبرست‌آن‌یاعبیر

گم شدم در راه سودا رهنمایا ره نمای
شخصم ازپای اندر آمد دستگیرا دستگیر

گر ز پیش خود برانی چون سك از مسجد مرا
سر ز حکمت بر ندارم چون مرید از گفت پیر

ناوك فریاد من هر ساعت از مجرای دل
بگذرد از چرخ اطلس همچو سوزن از حریر

چون کنم کز دل شکیبایم ز دلبر نا شکیب
چون کنم کز جان گزیرست وز جانان ناگزیر

بیتو گر در جنتم، ناخوش شراب سلسبیل
باتو گر در دوزخم، خرم هوای زمهریر

گر بپرد مرغ وصلت در هوای بخت من
وه که آنساعت ز شادی چارپر گردم چو تیر

تا روانم هست خواهم راند نامت بر زبان
تا وجودم هست خواهم کند نقشت در ضمیر

گر نبارد فضل باران عنایت بر سرم
لا به بر گردون رسانم چون جهودان در فطیر

بو العجب شوریده‌ام سهوم برحمت در گذار
سهمگن درمانده‌ام جرمم بطاعت در پذیر

آه دردآلود سعدی گر ز گردون بگذرد
در تو کافر دل نگیرد ای مسلمانان نفیر

مادرین شهر غریبیم ودراین ملك فقیر
بکمند تو گرفتار و بدام تو اسیر

در آفاق گشادست ولیکن بستست
از سر زلف تو در پای دل ما زنجیر

من نظر باز گرفتن نتوانم همه عمر
ازمن ایخسرو خوبان تونظر باز مگیر

گرچه در خیل تو بسیار به ازما باشد
ما ترا در همه عالم نشناسیم نظیر

در دلم بود که جان برتو فشانم روزی
باز در خاطرم آمد که متاعیست حقیر

این حدیث ازسر دردیست که من میگویم
تا بر آتش ننهی بوی نیاید ز عبیر

گر بگویم که مرا حال پریشانی نیست
رنگ رخسار خبر میدهد ازسرّ ضمیر

عشق پیرانه سر از من عجبت میآید
چه جوانی تو که ازدست ببردی دل پیر؟

من ازین هردو کمانخانهٔ ابروی توچشم
بر نگیرم و گرم چشم بدوزند بتیر

عجب از عقل کسانی که مرا پند دهند
بروایخواجه که عاشق نبود پند پذیر

سعدیا پیکر مطبوع برای نظرست
گر نبینی چه بود فائدهٔ چشم بصیر؟

حرف ز

ای بخلق از جهانیان ممتاز — چشم خلقی بروی خوب توباز
لازمست آنکه داردا ینهمه لطف — که تحمل کنندش این همه‌ناز
ای بعشق درخت بالایت — مرغ جان رمیده در پرواز
آن نه صاحبنظر بود که کند — از چنین روی در بروی فراز
بخورم گر ز دست تست نبید — نکنم گر خلاف تست نماز
گر بگریم چو شمع معذورم — کس نگوید در آتشم مگداز
می نگفتم سخن در آتش عشق — تا نگفت آب دیدهٔ غماز
آب و آتش خلاف یکدگرند — نشنیدیم عشق و صبر انباز
هر که دیدار دوست میطلبد — دوستی را حقیقتست و مجاز
آرزومند کعبه را شرطست — که تحمل کند نشیب و فراز
سعدیا زنده عاشقی باشد — که بمیرد بر آستان نیاز

متقلب درون جامهٔ ناز — چه خبر دارداز شبان دراز؟
عاقل انجام عشق می بیند — تا هم اول نمیکند آغاز
جهد کردم که‌دل بکس ندهم — چه توانکرد باد و دیدهٔ باز؟
زینهار از بلای تیر نظر — که‌چو رفت‌از کمان نیاید باز
مگر ازشوخی تذروان بود — که فرودوختند دیدهٔ باز
محتسب درقفای رندانست — غافل ازصوفیان شاهدباز
پارسائی که‌خمر عشق‌چشید — خانه گو بامعاشران پرداز
هر که راباگل آشنائی‌بود — گو بروبا جفای خاربساز
سپرت می باید افکندن — ایکه‌دل‌میدهی به‌تیرانداز
هرچه بینی‌زدوستان کرمست — گراهانت کنند و گر اعزاز
دست مجنون ودامن لیلی — روی‌محمود و خاکپای‌ایاز

هیچ بلبل نداند این دستان هیچ مطرب ندارد این آواز
هر متاعی ز معدنی خیزد شکر از مصر و سعدی از شیراز

بزرگ دولت آن کز درش تو آئی باز بیا بیا که بخیر آمدی کجائی باز
رخی کز و متصور نمیشود آرام چرا نمودی و دیگر نمینمائی باز
در دولختی چشمان شوخ دلبندت چه کرده‌ام که برویم نمیگشائی باز؟
اگر ترا سر ما هست یا غم ما نیست من از تو دست ندارم به بیوفائی باز
شراب وصل تو در کام جان من ازلیست هنوز مستم از آن جام آشنائی باز
دلی که بر سر کوی تو گم کنم، هیهات که جز بروی تو بینم بروشنائی باز
ترا هر آینه باید بشهر دیگر رفت که دل نماند در این شهر تا ربائی باز
عوام خلق ملامت کنند صوفی را کزین هوا و طبیعت چرا نیائی باز
اگر حلاوت مستی بدانی ای هشیار بعمر خود نبری نام پارسائی باز
گرت چو سعدی ازین در نوالهٔ بخشند برو که خون کنی هر گز از گدائی باز

بر آمد باد صبح و بوی نوروز بکام دوستان و بخت پیروز
مبارك بادت این سال و همه سال همایون بادت این روز و همه روز
چو آتش در درخت افکند گلنار دگر منقل منه آتش میفروز
چو نرگس چشم بخت از خواب برخاست حسد گو دشمنانرا دیده بردوز
بهاری خرمست ای گل کجائی که بینی بلبلانرا ناله و سوز
جهان بی ما بسی بودست و باشد برادر جز نکو نامی میندوز
نکوئی کن که دولت بینی از بخت مبر فرمان بد گوی بد آموز
منه دل بر سرای عمر سعدی که بر گنبد نخواهد ماند این گوز
دریغا عیش اگر مر گش نبودی دریغ آهو اگر بگذاشتی یوز

مبارکتر شب و خرمترین روز باستقبالم آمد بخت پیروز

دهلزن گو دو نوبت زن بشارت | که دوشم قدر بود امروز نوروز
مهست این یا ملك یا آدمیزاد | پری یا آفتاب عالم افروز
ندانستی که ضدان در کمینند | نکو کردی علی رغم بدآموز
مرا با دوست ایدشمن وصالست | ترا گر دل نخواهد دیده بردوز
شبان دانم که از درد جدائی | نیاسودم ز فریاد جهانسوز
گر آن شبهای باوحشت نمیبود | نمیدانست سعدی قدر این روز

پیوند روح میکند این باد مشکبیز | هنگام نوبت سحرست ای ندیم خیز
شاهد بخوان و شمع بیفروز و می بنه | عنبر بسای و عود بسوزان و گل بریز
وردوست دست میدهدت هیچ گو مباش | خوشتر بود عروس نکوروی بی جهاز
امروز باید ار کرمی میکند سحاب | فردا که تشنه مرده بود لای گو بخیز
من در وفا و عهد چنان کند نیستم | کز دامن تو دست بدارم بتیغ تیز
گر تیغ میزنی سپر اینك وجود من | عیار مدعی کند از دشمن احتراز
فردا که سر زخاك بر آرم اگر ترا | بینم ، فراغتم بود از روز رستخیز
تا خود کجا رسد بقیامت نماز من | من روی در تو و همه کس روی در حجاز
سعدی بدام عشق تو در پای بند ماند | قیدی نکردهٔ که میسر شود گریز

ساقی سیمتن چه خسبی خیز | آب شادی بر آتش غم ریز
بوسهٔ بر کنار ساغر نه | پس بگردان شراب شهد آمیز
کابر آزار و باد نوروزی | درفشان میکنند و عنبر بیز
جهد کردیم تا نیالاید | بخرابات دامن پرهیز
دست بالای عشق زور آورد | معرفت را نماند جای ستیز
گفتم ای عقل زورمند چرا | بر گرفتی زعشق راه گریز
گفت اگر گربه شیر نر گردد | نکند با پلنگ دندان تیز
شاهدان میکنند خانهٔ زهد | مطربان میزنند راه حجاز

توبه را تلخ میکند در حلق   یارشیرین زبان شورانگیز

سعدیا هردمت که دست‌دهد   بسر زلف دوستان آویز

دشمنان را بحال خودبگذار   تا قیامت کنند و رستاخیز

حرف س

بوی بهار آمد بنال‌ای بلبل‌شیرین نفس   ورپای‌بندی‌همچومن‌فریادمیخوان‌ازقفس

گیرند مردم دوستان‌نامهربان‌ونامهربان   هرروزخاطر بایکی ماخودیکی داریم‌وبس

محمول‌پیش آهنگ‌راازمن‌بگوای‌ساربان   توخواب‌میکن‌برشترتابانك‌میداردجرس

شیرین بضاعت برمگس‌چندانکه تندی‌میکند   او بادبیزن همچنان‌دردست‌ومیآیدمگس

پندخردمندان‌چسود اکنونکه بندم‌سخت‌شد   گرجستم‌این بارازقفس‌بیدار باشم زین‌سپس

گر دوست میآیدبرم یاتیغ دشمن بر سرم   من با کسی افتاده‌ام کز وی نپردازم بکس

باهر که بنشینم‌دمی‌باشد کزیاد اوغافل شوم   چون‌صبح بیخورشیدم از دل برنمیآید نفس

من‌مفلسم درکاروان گوهر که‌خواهی‌قصد کن   نگذاشت‌مطرب‌دربرم‌چندانکه‌بستاندعسس

گر پند میخواهی بده وربند میخواهی بنه   دیوانه سرخواهدنهاد آنکه نهد ازسر هوس

فریاد سعدی درجهان افکندی ای آرام جان   چندین بفریاد آوری‌باری بفریادش برس

امشب‌مگر بوقت‌نمیخواند‌این‌خروس   عشاق بس نکرده هنوزاز کنار وبوس

پستان یار در خم گیسوی تابدار   چون گوی عاج‌درخم چوگان‌آبنوس

یکشب که‌دوست فتنهٔ خفتست زینهار   بیدار باش تا نرود عمر برفسوس

تا نشنوی زمسجد آدینه بانك صبح   یا از در سرای اتابك غریو کوس

لب برلبی چوچشم خروس ابلهی‌بود   برداشتن بگفتهٔ بیهودهٔ خروس

حرف ش

هرکه بیدوست میبرد خوابش   همچنان صبر هست و پایابش

خواب از آن چشم چشم نتواند داشت ... که ز سر بر گذشت سیلابش
نه بخود میرود گرفتهٔ عشق ... دیگری میبرد بقلابش
چکند پای بند مهر کسی ... که نبیند جفای اصحابش ؟
هر که حاجت بدرگهی دارد ... لازمست احتمال بوّابش
نا گزیرست تلخ و شیرینش ... خار و خرما و زهر و جلابش
سایرست این مثل که مستسقی ... نکند رود دجله سیرابش
شب هجران دوست ظلمانیست ... ور بر آید هزار مهتابش
برود جان مستمند از تن ... نرود مُهر مِهر احبابش
سعدیا گوسفند قربانی ... بکه نالد ز دست قصابش ؟

یاری بدست کن که بامید راحتش ... واجب کند که صبر کنی بر جراحتش
مارا که ره دهد بسرا پرده وصال ؟ ... ای باد صبحدم خبری ده زساحتش
باران چون ستاره ام از دیدگان بریخت ... روئی که صبح خیره شود در صباحتش
هر گه که گویم این دل ریشم درست شد ... بروی پرا کند نمکی از ملاحتش
هر چ آن قبیح تر بکند یار دوست روی ... داند که چشم دوست نبیند قباحتش
بیچارهٔ که صورت رویت خیال بست ... بی دیدنت خیال مبند استراحتش
با چشم نیمخواب توخشم آیدم همی ... ازچشمهای نرگس وچندان وقاحتش
رفتار شاهد ولب خندان وروی خوب ... چون آدمی طمع نکند درسماحتش؟
سعدی که داد وصف همه نیکوان بداد ... عاجز بماند در تو زبان فصاحتش

آنکه هلاك من همیخواهد ومن سلامتش ... هر چه کند زشاهدی کس نکند ملامتش
میوه نمیدهد بکس باغ تفرجست وبس ... جز بنظر نمیرسد سیب درخت قامتش
داروی دل نمیکنم کانکه مریض عشق شد ... هیچ دوا نیاورد باز باستقامتش
هر که فدا نمیکند دنیی ودین ومال وسر ... گوغم نیکوان مخور تانخوری ندامتش
جنك نمیکنم اگر دست به تیغ میبرد ... بلکه بخون مطالبت هم نکنم قیامتش

کاش که در قیامتش بارد گر بدیدمی — کانچه گناه او بود من بکشم غرامتش
هر که‌هوا گرفت ورفت‌ازپی آرزوی‌دل — گوش مـدار سعدیا برخبر سلامتش

خجلست سرو بستان برِ قامت بلندش — همه صیدعقل گیردخم‌زلف‌چونکمندش
چو درخت قامتش دید صبا بهم بر آمد — زچمن‌نرست سروی که زبیخ‌بر نکندش
اگر آفتاب با او زند ازگزاف لافی — مه نوچه زهره دارد که‌بود سم سمندش
نه‌چنان ز دست رفتست وجود ناتوانم — که معالجت توان کرد به‌پندیابه‌بندش
گرم‌آن‌قراربودی که‌زدوست بر کنم‌دل — نشنیدمی ز دشمن سخنان ناپسندش
تو که پادشاه حسنی نظری‌ببند گان کن — حذر ازدعای درویش‌و کف نیازمندش
شکرین‌حدیث سعدی برِاوچه قدردارد — که‌چنو هزارطوطی مگسست پیش‌قندش

هر که نازك بود دل یارش — گو دل نازنین نگه دارش
عاشق گل دروغ میگوید — که تحمل نمی کند خارش
نیکخواها در آتشم بگذار — وین‌نصیحت‌مکن که‌بگذارش
کاش با دل هزارجان بودی — تا فدا کردمی بدیدارش
عاشق صادق ازملامت دوست — گر بر نجد، بدوست مشمارش
کس بآرام جان ما نرسد — که نه اول بجان رسد کارش
خانهٔ یـار سنگدل اینست — هر که سر میزند بدیوارش
خون ما خود محل آن دارد — که بود پیش‌دوست مقدارش
سعدیا گر بجان خطاب کند — ترك‌جان گوی‌ودل‌بدست آرش

هر که نا مهربان بود یارش — واجبست احـتمال آزارش
طاقـت رفتنم نمـی مانـد — چون نظر میکنم برفتارش
وزسخن گفتنش چنان مستم — که ندانم جواب گفتارش

کشتهٔ تیر عشق زنده کند — گر بسر بگذرد دگر بارش
هرچه‌زان‌تلختر بخواهد گفت — گو بگو از لب شکر بارش
عشق پوشیده بودوصبر نماند — پرده بـرداشتم ز اسرارش
وه که گرمن‌بخدمتش برسم — خودچه‌خدمت کنم بمقدارش
بیم دیوانگیست مردمرا — ز آمدن رفتن پریـوارش
کاش بیرون نیامدی سلطان — تا ندیدی گدای بـازارش
سعدیا روی دوست نادیدن — به که دیدن میان اغیارش

کس‌ندیدست بشیرینی ولطف ونازش — کس نبیند که‌نخواهد که ببیند بازش
مطرب مارادردیست که خوش مینالد — مرغ عاشق طرب انگیز بود آوازش
بارها در دلم آمد که بپوشم غم عشق — آبگیـنه نتـواند که بپوشد رازش
مرغ پرنده اگر در قفسی پیر شود — همچنان طبع فرامش نکند پروازش
تاچه کردیم دگر باره که‌شیرین‌لب‌دوست — بسخن باز نمیباشد و چشم از نازش
من دعا گویم اگر توهمه دشنام دهی — بنده خدمت بکند ورنکنند اعزازش
غرق دریای غمت را رمقی بیش‌نماند — آخرا کنون که بکشتی‌بکنارانداز ش
خون‌سعدی کم‌از آنست که‌دست آلائی — ملخ آن قدر ندارد که بگیرد بازش

دست بجان نمیرسد تا بتو برفشانمش — بر که توان نهاد دل تازتو واستانمش ؟
قوت شرح عشق تونیست زبان خامه را — گرد دَرِ امید تو چند بسردوانمش ؟
ایمنی‌ازخروش‌من گر بجهان در اوفتد — فارغی از فغان من گر بفلك رسانمش
آهِ دریغ و آب چشم ار چه موافقِ منند — آتش عشق آنچنان‌نیست که وانشانمش
هر که‌بپرسدایفلان‌حال دلت چگونه‌شد — خون شد ودمبدم همی ازمژه‌میچکانمش
عمر منست زلف تو بو که دراز بینمش — جان منست لعل توبو که بلب رسانمش
لذت وقتهای خوش قدر نداشت پیش‌من — گرپس ازین دمی چنان‌یابم‌قدردانمش

نیست زمام کام دل در کف اختیار من
گرنه اجل فرارسد زین‌همه‌وارهانمش

عشق‌تو گفته‌بودهان‌سعدی و آرزوی من
بس نکند ز عاشقی تا ز جهان جهانمش

چون‌بر آمد ماه روی‌از مطلع پیراهنش
چشم‌بدرا گفتم الحمدی بِدَم پیرامنش

تاچه‌خواهد کردبامن‌دور گیتی‌زین‌دوکار
دست اودر گردنم یاخون‌من‌در گردنش

هر که معلومش نمیگردد که زاهدرا که کشت
گو سرانگشتان شاهد بین ورنك ناخنش

گرچمن گویدمرا همرنك رویش لاله‌ایست
از قفا باید برون کردن زبان سوسنش

ماه و پروینش نیارم گفت وسرو و آفتاب
لطف‌جان‌درجسم دارد‌جسم درپیراهنش

آستین ازچنگ مسکینان گرفتم در کشد
چون‌تواند رفت‌وچندین‌دست دل‌دردامنش

من‌سبیل‌دشمنان کردم‌نصیب‌عرض‌خویش
دشمن‌آنکس‌درجهان‌دارم که‌داردد‌شمنش

گر تنم موئی‌شود ازدست جور روزگار
بر من‌آسانتر بودکاسیب موئی برتنش

تا چه رویست آنکه‌حیران‌مانده‌ام‌دروصف‌او
صبحی ازمشرق همی تابد یکی ازروزنش

بعدازین ای یار اگر تفصیل هشیاران کنند
گرددرآنجا نام‌من بینی قلم بر سررش

لایق سعدی نبود این خرقهٔ تقوی وزهد
ساقیا جامی بده، وین‌جامه‌ازسر بر کنش

رها نمیکند ایام در کنار منش
که دادخودبستانم ببوسه ازدهنش

همان کمندبگیرم که‌صیدخاطرخلق
بدان‌همیکند ودر کشم بخویشتنش

ولیك دست‌نیارم زدن در آن سرزلف
که‌مبلغی‌دل‌خلقست‌زیرهرشکنش

غلام قامت آن لعبتم که بر قد او
بریده‌اند لطافت چوجامه‌بربدنش

زرنگ وبوی‌تواى سروقدّ سیم‌اندام
برفت رونق نسرین باغ‌ونسترنش

یکی بحکم نظر پای در گلستان نه
که پایمال کنی ارغوان ویاسمنش

خوشا تفرج نوروز خاصه در شیراز
که‌بر کند دل مردمسافرازوطنش

عزیزمصرچمن‌شد جمال یوسف گل
صبا بشهر در آورد بوی پیرهنش

شگفت‌نیست گراز‌غیرت‌تو بر گلزار
بگریدابروبخندد‌شکوفه‌برچمنش

درین‌روش که‌توئی گربمرده‌بر گذری
عجب‌نباشدا گرنعره‌آید از کفنش

نماند فتنه در ایام شاه جز سعدی ... که بر جمال تو فتنه‌ست و خلق بر سخنش

خوشست درد که باشد امید درمانش ... دراز نیست بیابان که هست پایانش
نه شرط عشق بود با کمان ابروی دوست ... که جان سپر نکنی پیش تیر بارانش
عدیم را که تمنای بوستان باشد ... ضرورتست تحمل ز بوستانبانش
وصال جان جهان یافتن حرامش باد ... که التفات بود بر جهان و بر جانش
ز کعبه روی نشاید بنا امیدی تافت ... کمینه آنکه بمیریم در بیابانش
اگرچه ناقص و نادانم اینقدر دانم ... که آبگینهٔ من نیست مرد سندانش
ولیك با همه عیب احتمال یار عزیز ... کنند چون نکنند احتمال هجرانش
گر آید از تو برویم هزار تیر جفا ... جفاست گر مژه برهم زنم ز پیکانش
حریف را که غم جان خویشتن باشد ... هنوز لاف دروغست عشق جانانش
حکیم را که دل از دست رفت و پای از جای ... سر صلاح توقع مدار و سامانش
گلی چو روی تو گر ممکنست در آفاق ... نه ممکنست چو سعدی هزار دستانش

زینهار از دهان خندانش ... و آتش لعل و آب دندانش
مگر آن دایه کاین صنم پرورد ... شهد بودست شیر پستانش
باغبان گر ببیند این رفتار ... سرو بیرون کند ز بستانش
ور چنین حور در بهشت آید ... همه خادم شوند غلمانش
چاهی اندر ره مسلمانان ... نیست الا چه زنخدانش
چند خواهی چو من برین لب چاه ... متعطش بر آب حیوانش ؟
شاید این روی اگر سبیل کند ... بر تماشا کنان حیرانش
ساربانا جمال کعبه کجاست ... که بمردیم در بیابانش
بسکه در خاك میطپند چو گوی ... از خم زلف همچو چوگانش
لاجرم عقل منهزم شد و صبر ... که نبودند مرد میدانش

ما دگر بیتو صبر نتوانیم / که همین بود حد امکانش
ازملامت چه غم خورد سعدی؟ / مرده از نیشتر مترسانش

هر که هست التفات برجانش / گو مزن لاف مهر جانانش
دردمن برمن ازطبیب منست / از که جویم دوا و درمانش
آنکه سر در کمند وی دارد / نتوان رفت جز بفرمانش
چکند بندهٔ حقیر فقیر / که نباشد بامر سلطانش؟
نا گزیرست یار عاشق را / که ملامت کنند یارانش
وانکه در بحر قلزمست غریق / چه تفاوت کند ز بارانش؟
گل بغایت رسید بگذارید / تا بنالد هزار دستانش
عقل را گرهزار حجت هست / عشق دعوی کند ببطلانش
هر کرا نوبتی زدند این تیر / در جراحت بماند پیکانش
نالهٔ میکند چو گریهٔ طفل / که ندانند درد پنهانش
سخن عشق زینهار مگوی / یا چو گفتی بیار برهانش
نرود هوشمند در آبی / تا نبیند نخست پایانش
سعدیا گر بیکدمت بیدوست / هر دو عالم دهند مستانش

هر که سودای تودارد چه غم ازهر که جهانش؟ / نگران تو چه اندیشه ز بیم دگرانش
آن پی مهرتو گیرد که نگیردپی خویشش / وان سر وصل تودارد که نداردغم جانش
هر که از یار تحمل نکند یار مگویش / وانکه درعشق ملامت نکشدمردمخوانش
چون دل ازدست بدرشد مثل کرهٔ توسن / نتوان باز گرفتن بهمه شهر عنانش
بجفائی و قفائی نرود عاشق صادق / مژه بر هم نزند گربزنی تیر وسنانش
خفتهٔ خاك لحد را که تونا گه بسر آئی / عجب ارباز نیاید بتن مرده روانش
شرم دارد چمن از قامت زیبای بلندت / که همه عمر نبودست چنین سرو روانش
گفتم از ورطهٔ عشقت بصبوری بدر آیم / بازمی بینم و دریا نه پدیدست کرانش

عهد ما با تو نه عهدی که تغیر بپذیرد
بوستانیست که هرگز نزند بادخزانش
چه گنه کردم ودیدی که تعلق ببریدی ؟
بنده بیجرم وخطائی نه صوابست مرانش
نرسد نالهٔ سعدی بکسی در همه عالم
که نه تصدیق کند کز سر دردیست فغانش
گر فلاطون بحکیمی مرض عشق بپوشد
عاقبت پرده بر افتد ز سر راز نهانش

خطا کردی بقول دشمنان گوش
که عهد دوستان کردی فراموش
که گفت آن روی شهر آرای بنمای ؟
دگر بارش که بنمودی فراپوش
دل سنگینت آگاهی ندارد
که من چون دیگ روئین میزنم جوش
نمی بینم خلاص از دست فکرت
مگر کافتاده باشم مست و مدهوش
بظاهر پند مردم می نیوشم
نهانم عشق میگوید که منیوش
مگر ساقی که بستانم ز دستش
مگر مطرب که برقولش کنم گوش
مرا جامی بده وین جامه بستان
مرا نقلی بنه وین خرقه بفروش
نشستم تا برون آئی خرامان
تو بیرون آمدی من رفتم از هوش
تو در عالم نمی گنجی ز خوبی
مرا هرگز کجا گنجی در آغوش ؟
خردمندان نصیحت می کنندم
که سعدی چون دهل بیهوده مخروش
ولیکن تا بچوگان میزنندش
دهل هرگز نخواهد بود خاموش

قیامت باشد آن قامت در آغوش
شراب سلسبیل از چشمهٔ نوش
غلام کیست آن لعبت که ما را
غلام خویش کرد وحلقه در گوش
پری پیکر بتی کز سحر چشمش
نیامد خواب در چشمان من دوش
نه هر وقتم بیاد خاطر آید
که خود هرگز نمیگردد فراموش
حلالش باد اگر خونم بریزد
که سر در پای او خوشتر که بر دوش
نصیحتگوی ما عقلی ندارد
برو گو در صلاح خویشتن کوش
دهل زیر گلیم از خلق پنهان
نشاید کرد و آتش زیر سر پوش

بیا ای دوست ور دشمن ببیند چه‌خواهد کرد؟ گو می بین و میجوش
تو از ما فارغ و ما با تو همراه زما فریاد می آید تو خاموش
حدیث حسن خویش از دیگری پرس که سعدی در تو حیرانست و مدهوش

یکی را دست حسرت بر بنا گوش یکی با آنکه میخواهد در آغوش
نداند دوش بر دوش حریفان که تنها مانده چون خفت از غمش دوش
نکو گویان نصیحت میکنندم ز من فریاد می آید که خاموش
ز بانگ رود و آوای سرودم دگر جای نصیحت نیست در گوش
مرا گویند چشم از وی بپوشان ورا گو برقعی بر خویشتن پوش
نشانی زان پری تا در خیالست نیاید هرگز این دیوانه با هوش
نمی شاید گرفتن چشمهٔ چشم که دریای درون میآورد جوش
بیا تا هرچه هست از دست محبوب بیاشامیم اگر زهرست اگر نوش
مرا در خاك راه دوست بگذار برو گو دشمن اندر خون من کوش
نه یاری سست پیمانست سعدی که در سختی کند یاری فراموش

رفتی و نمیشوی فراموش میآئی و میروم من از هوش
سحرست کمان ابروانت پیوسته کشیده تا بنا گوش
پایت بگذار تا ببوسم چون دست نمیرسد بآغوش
جور از قبلت مقام عدلست نیش سخنت مقابل نوش
بیکار بود که در بهاران گویند بعندلیب مخروش
دوش آن غم دل که می نهفتم باد سحرش ببرد سرپوش
آن سیل که دوش تا کمر بود امشب بگذشت خواهد از دوش
شهری متحدّثان حسنت الا متحیران خاموش

بنشین که هزار فتنه برخاست — از حلقهٔ عارفان مدهوش
آتش که تو میکنی مُحالست — کاین دیگ فرو نشیند از جوش
بلبل که بدست شاهد افتاد — یاران چمن کند فراموش
ای خواجه برو بهرچه داری — یاری بخر و بهیچ مفروش
گر توبه‌دهد کسی زعشقت — از من بنیوش وپند منیوش
سعدی همه ساله پند مردم — میگوید وخودنمیکند گوش

گریکی ازعشق برآرد خروش — بر سر آتش نه غریبست جوش
پیرهنی گر بدرد ز اشتیاق — دامن عفوش بگنه بر بپوش
بوی گل آورد نسیم صبا — بلبل بیدل ننشیند خموش
مطرب اگر پرده ازین ره زند — باز نیایند حریفان بهوش
ساقی اگر باده ازین خم دهد — خرقه صوفی ببرد می فروش
زهر بیاور که ز اجزای من — بانگ برآید بارادت که نوش
از تو نپرسند درازای شب — آنکس داند که نخفتست دوش
حیف بود مردن بی عاشقی — تا نفسی داری و نفسی بکوش
سر که نه درپای عزیزان رود — بار گرانست کشیدن بدوش
سعدی اگر خاك شود همچنان — نالهٔ زاریدنش آید بگوش
هر که دلی دارد از انفاس او — میشنود تا بقیامت خروش

دلی که‌دید که‌غایب‌شدست‌ازین درویش — گرفته ازسرمستی و عاشقی سرخویش
بدست آنکه فتادست اگر مسلمانست — مگر حلال ندارد مظالم درویش
دل شکسته مروت بود که باز دهند — که بازمیدهد این دردمند رادل‌ریش؟
مه دوهفته اسیرش گرفت وبند نهاد — دوهفته رفت که ازوی خبرنیامد بیش

رمیدهٔ که نه از خویشتن خبر دارد نه از ملامت بیگانه و نصیحت خویش
بشاد کامی دشمن کسی سزاوارست که نشنود سخن دوستان نیك اندیش
کنون بسختی و آسانیش بباید ساخت که درطبیعت زنبور نوش باشد و نیش
دگر بیار جفا کار دل منه سعدی نمیدهیم وبشوخی همی برند از پیش
گردن‌افراشته‌ام برفلك ازطالع‌خویش کاین‌منم با تو گرفته ره صحرا درپیش
عمرها بوده ام اندر طلبت چاره کنان سالها گشته‌ام ازدست تو دستان اندیش
پایم امروز فرو رفت بگنجینهٔ کام کامم امرزو بر آمد بمراد دل خویش
چون میسر شدی ای دُرّ ز دریا برتر؟ چون‌بدست آمدی‌ایلقمهٔ ازحوصله‌بیش؟
افسر خاقان وانگاه سر خاك آلود خیمهٔ سلطان وآنگاه فضای درویش
سعدی ارنوش وصال توبیابد چه عجب سالها خورده ز زنبور سخنهای تو نیش

هر کسی راهوسی‌در سروکاری درپیش من بیکار گرفتار هوای دل خویش
هرگز اندیشه نکردم که توبامن‌باشی چون‌بدست آمدی‌ای‌لقمه‌ازحوصله‌بیش
این توئی بامن و غوغای رقیبان ازپس وین منم باتو گرفته ره صحرا در پیش
همچنان داغ جدائی جگرم میسوزد مگرم‌دست چومرهم بنهی بردل ریش
باور از بخت ندارم که تو مهمان منی خیمه پادشه آنگاه فضای درویش
زخم شمشیر غمت را ننهم مرهم کس طشت زرینم و پیوند نگیرم بسریش
عاشقان را نتوان گفت که‌باز آی ازمهر کافرانرانتوان گفت که‌برگرداز کیش
منم‌امروز وتوومطرب وساقی و، حسود خویشتن گوبدر حجره بیاویزچوخیش
من‌خود از کید عدو باك ندارم لیکن کژدم ازخبث‌طبیعت‌بزند سنگ بنیش
تو بآرام دل خویش رسیدی سعدی می‌خوروغم‌مخورازشنعت‌بیگانه‌وخویش
ای که گفتی بهوا دل منه و مهر مبند من‌چنینم توبرو مصلحت خویش‌اندیش

گرم قبول کنی وربرانی ازبر خویش نگردم‌ازتوو گرخود فدا کنم‌سرخویش
تو دانی ار بنوازی وگر بیندازی چنانکه دردلت آید برأی انورخویش

نظر بجانب ما گرچه منتست و ثواب — غلام خویش همی پروری و چاکر خویش
اگر برابر خویشم بحکم نگذاری — خیال روی تو نگذارم از برابر خویش
حدیث صبر من از روی تو همان مثلست — که صبر طفل بشیر از کنار مادر خویش
رواست گر همه خلق از نظر بیندازی — که هیچ خلق نبینی بحسن و منظر خویش
بعشق روی تو گفتم که جان بر افشانم — دگر بشرم در افتادم از محقر خویش
تو سر بصحبت سعدی در آوری؟ هیهات — زهی خیال که من کرده‌ام مصور خویش
چه بر سر آید ازاین شوق غالبم دانی؟ — همانچه مورچه را بر آمد سر از پر خویش

یار بیگانه نگیرد هر که دارد یار خویش — ایکه دستی چرب داری پیشتر دیوار خویش
خدمتت را هر که فرمائی کمر بندد بطوع — لیکن آن بهتر که فرمائی بخدمتگار خویش
من هم اول روز گفتم جان فدای روی تو — شرط مردی نیست بر گردیدن از گفتار خویش
درد عشق از هر که میپرسم جوابم میدهد: — از که میپرسی که من خود عاجزم در کار خویش
صبر چون پروانه باید کردنت بر داغ عشق — ایکه صحبت با یکی داری نه در مقدار خویش
یا چو دیدارم نمودی دل نبایستی شکست — یا نبایستی نمود اول مرا دیدار خویش
حد زیبائی ندارند این خداوندان حسن — ای دریغا گر بخوردندی غم غمخوار خویش
عقل را پنداشتم در عشق تدبیری بود — من نخواهم کرد دیگر تکیه بر پندار خویش
هر که خواهد در حق ما هر چه خواهد گو بگوی — ما نمیداریم دست از دامن دلدار خویش
روز رستا خیز کانجا کس نپردازد بکس — من نپردازم بهیچ از گفتگوی یار خویش
سعدیا در کوی عشق از پارسائی دم مزن — هر متاعی را خریداریست در بازار خویش

حرف غ

بعمر خویش ندیدم شبی که مرغ دلم — نخواند بر گل رویت چه جای بلبل باغ؟

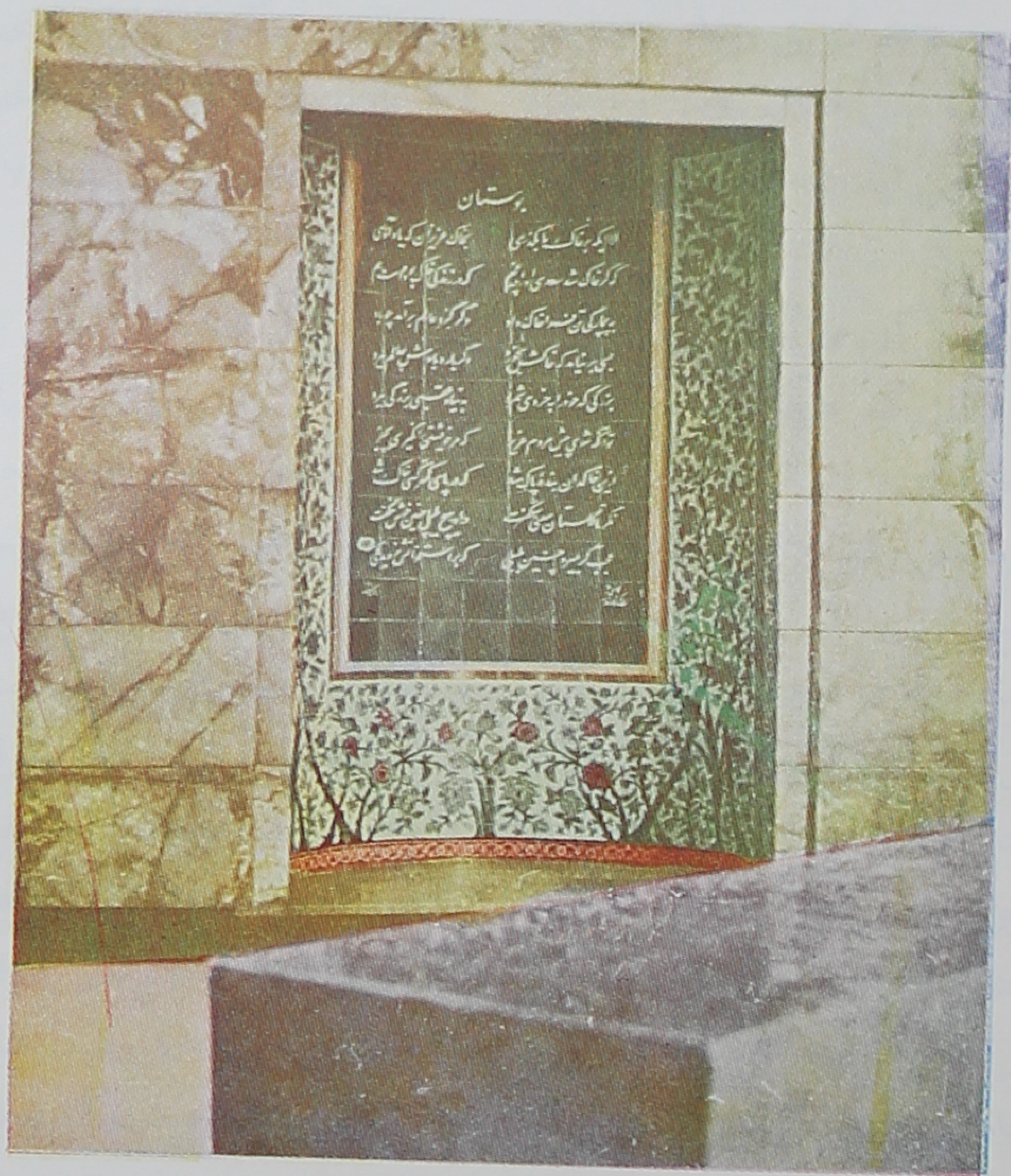
ترا فراغت ما گر بود و گر نبود | مرا بروی تو ازهر که عالمست فراغ
زدرد عشق توامید رستگاری نیست | گریختن نتوانند بندگان بداغ
ترا که اینهمه بلبل نوای عشق زنند | چه التفات بود بر ادای منکر زاغ ؟
دلیل روی توهم روی تست سعدی را | چراغ را نتوان دید جز بنور چراغ

حرف گ

ساقی بده آن شراب گلرنگ | مطرب بزن آن نوای برچنگ
کز زهد ندیده‌ام فتوحی | تا کی زنم آبگینه برسنگ؟
خون شد دل من ندیده کامی | الا که برفت نام با ننگ
عشق آمد و عقل همچو بادی | رفت از برمن هزار فرسنگ
ای زاهد خرقه پوش تا کی | باعاشق خسته دل کنی جنگ؟
گرد دوجهان بگشته عاشق | زاهد بنگر نشسته دلتنگ
من خرقه فکنده‌ام ز عشقت | باشد که بوصل تو زنم چنگ
سعدی همه روز عشق میباز | تا دردوجهان شوی بیك رنگ

حرف ل

گرم باز آمدی محبوب سیم اندام سنگین دل | گل ازخارم بر آوردی وخار ازپاو پا از گل
ایا بادسحر گاهی گرین شب روزمیخواهی | از آن خورشیدخر گاهی بر افکن دامن محمل
گر اوسر پنجه بکشاید که عاشق میکشم شاید | هزارش صید پیش آید بخون خویش مستعجل
گروهی همنشین من خلاف عقل ودین من | بگیرند آستین من که دست ازدامنش بگسل
ملامتگوی عاشق راچه گوید مردم دانا؟ | که حال غرقه دردریا نداند خفته برساحل
بخونم گر بیالاید دودست نازنین شاید | نه قتلم خوش همی آید که دست وپنجهٔ قاتل



نمای شرقی آرامگاه از داخل

اگر عاقل بود داند که مجنون صبر نتواند شتر جائی بخواباند که لیلی را بود منزل
ز عقل اندیشه‌ها زاید که مردم را بفرساید گرت آسودگی باید برو عاشق شوای عاقل
مرا تا پای میپوید طریق وصل میجوید بهل تا عقل میگوید زهی سودای بیحاصل
عجایب نقشها بینی خلاف رومی وچینی اگر بادوست بنشینی زدنیا و آخرت غافل
دراینمعنی سخن باید که جز سعدی نیاراید که هرچ از جان برون آید نشیند لاجرم بردل

مرا رسد که برآرم هزار ناله چو بلبل که احتمال ندارم زدوستان ورقی گل
خبر برید ببلبل که عهد میشکند گل تو نیز اگر بتوانی ببند بار تحوّل
اما اخالص ودی الم اراعك جهدی فکیف تنقض عهدی وفیم تهجرنی؟ قل
اگرچه مالك رقی و پادشاه بحقی همت حلال نباشد زخون بنده تغافل
من المبلغ عنی الی معذب قلبی اذاجرحت فؤادی بسیف لحظك فاقتل
تو آن کمند نداری که من خلاص بیابم اسیر ماندم و درمان تحملست و تذّلل
لاو ضحن بسرّی ولو تهتك ستری اد الاحبة ترضی دع اللوائم تعذل
وفا و عهد مودت میان اهل ارادت نه چون بقای شکوفست وعشقبازی بلبل
تمیل بین یدینا ولا تمیل الینا لقد شددت علینا الام تعقد؟ فاحلل
مرا که چشم ارادت بروی وموی تو باشد دلیل صدق نباشد نظر بلاله و سنبل
فتات شعرك مسك ان اتخذت عبیرا وحشو ثوبك ورد وطیب فیك قرنفل
تو خود تامل سعدی نمیکنی که ببینی که هیچ بار ندیدت که سیرشد زتأمل

جزای آنکه نگفتیم شکر روز وصال شب فراق نخفتیم لاجرم ز خیال
بداریکنفس ای قائد این زمام جمال که دیده سیر نمیگردد از نظر بجمال
دگربگوش فراموش عهدسنگین دل پیام ما که رساند مگر نسیم شمال ؟
بتیغ هندی دشمن قتال می نکند چنانکه دوست بشمشیر غمزهٔ قتال
جماعتی که نظر را حرام میگویند نظرحرام بکردند وخون خلق حلال

غزال اگر بکمند اوفتد عجب نبود — عجب فتادن مردست در کمند غزال
تو بر کنار فراتی ندانی این معنی — براه بادیه دانند ندرت آب زلال
اگر مراد نصیحت کنان ما اینست — که‌ترك‌دوست‌بگویم،تصوریست‌محال
بخاکپای تــو داند که تا سرم نرود — ز سر بدر نرود همچنان امید وصال
حدیث‌عشق‌چه‌حاجت که‌برزبان‌آری — بآب دیدهٔ خونین نبشته صورت حال
سخن‌دراز کشیدیم وهمچنان باقیست — که‌ذکر‌دوست نیارد بهیچگونه ملال
بناله کار میسر نمیشود سعدی — ولیك نالهٔ بیچارگان خوشست بنال

چشم خدا بر تو ای بدیع شمائل — یار من و شمع جمع و شاه قبائل
جلوه کنان میروی و باز میائــی — سرو ندیدم بدین صفت متمائل
هر صفتی را دلیل معرفتی هست — روی تو بر قدرت خــدای دلائل
قصهٔ لیلی مخوان و غصهٔ مجنون — عهد تو منسوخ کرد ذکر اوائل
نام تو میرفت و عارفان بشنیدند — هر دو برقص آمدند سامع و قائل
پرده چه باشد میان عاشق و معشوق — سد سکندر نه مانعست و نه حــائل
گو همه شهرم نگه کنند و ببینند — دست در آغوش یار کرده حمائل
دور بآخـر رسید و عمر بپایان — شوق‌توساکن نگشت ومهر تو زائل
گر تو بـرانی کسم شفیع نباشد — ره بتو دانم دگـــر بهیچ وسائل
با که نگفتم حکایت غم عشقت ؟ — اینهمه گفتیم و حل نگشت مسائل
سعدی ازین پس‌نه عاقلست نه هشیار — عشق بچربید بـــر فنون فضائل

بیدل گمان‌مبر که‌نصیحت کندقبول — من گوش استماع ندارم لمن یقول
تا عقل داشتم نگرفتم طریق عشق — جائی‌دلم‌برفت که‌حیران شودعقول
آخرنه‌دل بدل رود ، انصاف‌من بده — چونست‌من‌بوصل‌تومشتاق‌وتوملول؟
یکدم نمیرود که‌نه درخاطری ولیك — بسیارفرق باشد از اندیشه تا وصول
روزی سرت ببوسم و در پایت اوفتم — پروانه‌راچه حاجت پروانهٔ دخول ؟

گنجشك بین كه صحبت شاهینش آرزوست — بیچاره در هلاك تن خویشتن عجول
نفسی تزول عاقبة الامر فی الهوی — یامنیتی وذكرك فی النفس لایزول
ما را بجز تو در همه عالم عزیز نیست — گر رد كنی بضاعت مزجاة ورقبول
ای پیك نامه بر كه خبر میبری بدوست — یالیت اگر بجای تو من بودمی رسول
دوران دهر و تجربتم سرسپید كرد — وزسر بدر نمیرودم همچنان فضول
سعدی چو پای بند شدی بارغم ببر — عیار دست بسته نباشد مگر حمول

من ایستاده‌ام اینك بخدمتت مشغول — مرا از آنچه كه خدمت قبول یا نه قبول؟
نه دست باتو در آویختن نه پای گریز — نه احتمال فراق و نه اختیار وصول
كمند عشق نه بس بود زلف مفتولت — كه روی نیز بكردی زدوستان مفتول
من آنم ار تو نه آنی كه بودی اندر عهد — بدوستی كه نكردم زدوستیت عدول
ملامتت نكنم گر چه بیوفا یاری — هزار جان عزیزت فدای طبع ملول
مرا گناه خودست ار ملامت تو برم — كه عشق بار گران بود و من ظلوم جهول
گر آنچه برسر من میرود زدست فراق — علی التمام فروخوانم الحدیث یطول
ز دست گریه كتابت نمیتوانم كرد — كه مینویسم و در حال میشود مغسول
من از كجا و نصیحت كنان بیهده گوی؟ — حكیم را نرسد كد خدائی بهلول
طریق عشق بگفتن نمیتوان آموخت — مگر كسیكه بود در طبیعتش مجبول
اسیر بند غمت را بلطف خویش بخوان — كه گر بقهر برانی كجا شود مغلول
نه زور بازوی سعدی كه دست قوت شیر — سپر بیفكند از تیغ غمزهٔ مسلول

نشسته بودم و خاطر بخویشتن مشغول — درسرای بهم كرده ازخروج ودخول
شب دراز دوچشمم بر آستان امید — كه بامداد در حجره میزنند مأمول
خمار درسرو ، دستش بخون هشیاران — خضیب و، نرگس مستش بجادوئی مكحول
بیارساقی و همسایه گو دوچشم ببند — كه من دو گوش بیاكندم ازحدیث عذول
چنان تصور معشوق درخیال منست — كه دیگرم متصور نمیشود معقول

حدیث عقل در ایام پادشاهی عشق — چنان شدست که فرمان عامل معزول
شکایت از تو ندارم که شکر باید کرد — گرفته خانهٔ درویش پادشه بنزول
بر آن سماط که منظور میزبان باشد — شکم پرست کند التفات بر مأکول
بدوستی که زدست تو ضربت شمشیر — چنان موافق طبع آیدم که ضرب اصول
مرا بعاشقی و دوست را بمعشوقی — چه نسبتست؟ بگوئید قاتل و مقتول
مرا بگوش تو باید حکایت از لب خویش — دریغ باشد پیغام ما بدست رسول
درون خاطر سعدی مجال غیر تو نیست — چه خوش بود بتو از هر که درجهان مشغول

حرف م

جانا هزاران آفرین برجانت از سر تا قدم — صانع خدائی کاین وجود آورد بیرون از عدم
خورشید برسرو روان دیگر ندیدم در جهان — وصفت نگنجد در بیان نامت نیاید در قلم
گفتم چو طاوسی مگر عضوی ز عضوی خوبتر — می بینمت چون نیشکر شیرینی از سر تا قدم
چندانکه می بینم جفا امید میدارم وفا — چشمانت میگویند لا ابروت میگوید نعم
آخر نگاهی باز کن و آنکه عتاب آغاز کن — چندانکه خواهی ناز کن چون پادشاهان برخدم
چون دل ببردی دین مبر هوش از من مسکین مبر — با مهربانان کین مبر لاتقتلوا صیدالحرم
خارست و گل در بوستان هرچ او کند نیکوست آن — سهلست پیش دوستان ازدوستان بردن ستم
اورفت وجان می پرورد این جامه برخود میدرد — سلطان که خوابش میبرد از پاسبانانش چه غم؟
میزد بشمشیر جفا میرفت و میگفت از قفا — سعدی بنالیدی زمامردان ننالند ازالم

رفیق مهربان و یار همدم — همه کس دوست میدارند و من هم
نظر با نیکوان رسمیست معهود — نه این بدعت من آوردم بعالم
تو گر دعوی کنی پرهیز گاری — مصدّق دارمت و الله اعلم
و گر گوئی که میل خاطرم نیست — من این دعوی نمیدارم مسلم
حدیث عشق اگو گرئی گناهست — گناه اول ز حوّا بود و آدم
گرفتار کمند ماهرویان — نه از مدحش خبر باشد نه ازذم
چو دست مهربان بر سینهٔ ریش — بگیتی در ندارم هیچ مرهم

بگردان ساقیا جام لبا لب بیاموز از فلك دور دما دم
اگر دانی که دنیا غم نیرزد بروی دوستان خوشباش وخرّم
غنیمت دان اگردانی که هرروز زعمر مانده روزی میشود کم
منه دل بر سرای عمر سعدی که بنیادش نه بنیادیست محکم
برو شادی کن ای یار دل افروز چوخاکت میخورد چندین مخور غم

وقتها یکدم بر آسودی تنم قال مولائی لطرفی لاتنم
اسقیانی و دعائی افتضح عشق و مستوری نیامیزد بهم
ما بمسکنیی سلاح انداختیم لاتحلوا قتل من القی السلم
یا غریب الحسن رفقا بالغریب خون درویشان مریزای محتشم
گر نکردستی بخونم پنجه تیز ما لذاكَ الکف مخضوباً بدم؟
قد ملکت القلب ملکا دائما خواهی اکنون عدل کن خواهی ستم
گر بخواهی ور برانی بنده‌ایم لاابالی ان دعالی اوشتم
یا قضیب البان ما هذا الوقوف ؟ گر خلاف سرو میخواهی بچم
عمرها پرهیز میکردم زعشق ما حسبت الان الا قد هجم
خلیانی نحو منظوری اقف تا چوشمع از سربسوزم تا قدم
در ازل رفتست ما را دوستی لاتخونونی فعهدی ما انصرم
بذل روحی فیك ام رهین خودچه باشد در کف حاتم درم؟
بنده‌ام تا زنده‌ام بی زینهار لم ازل عبداً واوصالی رمم
شنعة العذال عندی لم تفد کزازل بر من کشیدند این رقم
گر بنالم وقتی از زخمی قدیم لاتلومونی فجرحی ما التحم
ان ترد محوالبرا یا فانکشف تا وجود خلق ریزی درعدم
عقل و صبر از من چه میجوئی که عشق کلما اسست بنیاناً هدم
انت فی قلبی الم تعلم به کز نصیحت کن نمی بیندالم؟

سعدیا جان صرف کن در پای دوست ان غـایـات الامـانی تغتنـم

انتبه قبل السحر یـا ذالمنام نوبت عشرت بزن پیش آرجـام
تـا سوار عقل برادرد دمی طبع شورانگیز را دست ازلگام
دوری از بط در قدح کن پیش از آنك در خروش آید خروس صبح بام
مرغ جانم را بمشکین سلسله طوق بر گردن نهادی چون حمام
زآهنین چنگال شاهین غمت رخنه رخنست اندرون من چودام
ساعتی چون گل بصحرا در گذر یکزمان چونسرو در بستان خرام
تا شود بر گل نکو روئی وبال تـا شود بر سرو رعنائی حرام
طوطیان جـان سعـدی را بلطف شکری ده از لب یاقوت فام
نالهٔ بلبل بمستی خوشترست ساتکیتی ساتکینی ای غـلام

چو بلبل سحری بر گرفت نوبت بام زتوبه خانهٔ تنهائی آمدم بر بام
نگاه میکنم از پیش رایت خورشید که میبرد بافق پرچم سپاه ظلام
بیاض روز بر آمد چو ازدواج سیاه برهنه باز نشیند یکی سپید اندام
دلم بعشق گرفتار وجان بمهر گرو در آمداز درم آن دلفریب جان آرام
سرم هنوز چنان مست بوی آن نفسست که بوی عنبرو گل ره نمیبرد بمشام
دگر من ازشب تاریك هیچ غم نخورم که هر شبی را روزی مقدرست انجام
تمام فهم نکردم که ارغوان و گلست در آستینش یا دست و ساعد گلفام
در آبگینه‌اش آبی که گرقیاس کنی ندانی آب کدامست و آبگینه کدام
بیار ساقی دریای مشرق و مغرب که دیرمست شود هر که می خورد بدوام
من آن نیم که حلال از حرام نشناسم شراب باتو حلالست و آب بیتو حرام
بهیچ شهر نباشد چنین شکر که توئی که طوطیان چو سعدی در آوردی بکلام
رهانمیکند این نظم چون زره درهم که خصم تیغ تعنت بر آورد زنیام

حکایت ازلب شیرین دهان سیم اندام
تفاوتی نکند گر دعاست یا دشنام

حریف‌دوست که ازخویشتن خبردارد
شراب‌صرف محبت نخورده‌است تمام

اگر ملول شوی یا ملامتم گوئی
اسیر عشق نیندیشد از ملال‌و ملام

من‌آن نیم که بجور از مراد بگریزم
بآستین نرود مرغ پای بسته بدام

بسی نماند که پنجاه ساله عاقل را
بپنجروز بدیوانگی بر آید نام

مرا که‌باتوام‌ازهر که‌هست‌باکی‌نیست
حریف خاص نیندیشداز ملامت عام

شب دراز نخفتم که دوستان گویند
بسرزنش عجباللمحب کیف ینام

تودر کنارمن‌آئی؟ من این طمع‌نکنم
که می‌نبایدت‌ازحسن وصف‌دراوهام

ضرورتست که‌روزی بسوزداین اوراق
که تاب‌آتش سعدی نیاورد اقلام

زهی سعادت من کم تو آمدی بسلام
خوش آمدی و علیك‌السلام والا کرام

قیام خواستمت کرد عقل میگوید
مکن که شرط ادب نیست‌پیش‌سروقیام

اگر کساد شکر بایدت دهن بگشای
ورت خجالت سرو آرزو کند بخرام

تو آفتاب منیری و دیگران انجم
تو روح پاکی وابنای روزگار اجسام

اگر تو آدمیی اعتقاد من اینست
که‌دیگران همه نقشند بر در حمام

تنك مپوش که اندام های سیمینت
درون جامه‌پدیدست‌چون گلاب ازجام

از اتفاق چه خوشتربود میان‌دودوست ؟
درون پیرهنی چون دو مغزیك بادام

سماع اهل دل آواز نالهٔ سعدیست
چه جای زمزمهٔ عندلیب وسجع حمام

درین سماع همه ساقیان شاهد روی
برین شراب همه صوفیان درد آشام

ساقیا می ده که مرغ صبح بام
رخ نمود از بیضهٔ زنگار فام

در دماغ می پرستان باز کش
آتش سودا بآب چشم جام

یارب از فردوس کی رفت این نسیم؟
یارب از جنت که آورد این پیام ؟

خاطر سعدی و بار عشق تو ... راکبی تندست و مرکوبی جمام
جان ما و دل غلام روی تست ... ساتکینی ساتکینی ای غلام

شمع بخواهد نشست باز نشین ای غلام ... روی تو دیدن بصبح روز نماید تمام
مطرب یاران برفت ساقی مستان بخفت ... شاهد ما بر قرار مجلس ما بردوام
بلبل باغ سرای صبح نشان میدهد ... وزدر ایوان بخاست بانگ خروسان بام
ما بتو پرداختیم خانه وهرچ اندروست ... هرچه پسند شماست برهمه عالم حرام
خواهیم آزاد کن خواه قویتر ببند ... مثل توصیاد را کس نگریزد زدام
هر که در آتش نرفت بیخبر از سوز ماست ... سوخته داند که چیست پختن سودای خام
اولم اندیشه بود تا نشود نام زشت ... فارغم اکنون زسنگ چون بشکستند جام
سعدی اگر نام وننگ درسر او شد چه شد؟ ... مرد ره عشق نیست کش غم ننگست ونام

ماه چنین کس ندید خوش سخن و کش خرام ... ماه مبارك طلوع سر وقیامت قیام
سرو در آید زپای گر تو بجنبی زجای ... ماه بیفتد بزیر گر تو بر آئی ببام
تا دل از آن تو شد دیده فرو دوختم ... هر چه پسند شماست برهمه عالم حرام
گوش دلم بردرست تا چه بیاید خبر ؟ ... چشم امیدم براه تا که بیارد پیام؟
دعوت بی شمع را هیچ نباشد فروغ ... مجلس بیدوست را هیچ نباشد نظام
در همه عمرم شبی بی خبر از در درآی ... تاشب درویش را صبح بر آید بشام
بارغمت میکشم وز همه عالم خوشم ... گر نکند التفات یا نکند احترام
رای خداوند راست حاکم وفرمانرواست ... گر بکشد بنده ایم ور بنوازد غلام
ای که ملامت کنی عارف دیوانه را ... شاهد ما حاضرست گر تو ندانی کدام
گو بسلام من آی با همه تندی وجود ... وزمن بیدل ستان جان بجواب سلام
سعدی اگر طالبی راه رو و رنج بر ... یا برسد جان بحلق یا برسد دل بکام

مرا دو دیده براه و دو گوش بر پیغام
تو مستریح و بافسوس میرود ایام
شبی نپرسی و روزی که دوستدارانم
چگونه شب بسحر میبرند و روز بشام
ببردی ازدل من مهر هر کجاصنمیست
مرا که قبله گرفتم چکار با اصنام؟
بکام دل نفسی با تو التماس منست
بسا نفس که فرو رفت و بر نیامد کام
مرانه دولت وصل و نه احتمال فراق
نه پای رفتن‌ازین ناحیت نه‌جای مقام
چه‌دشمنی‌تو که ازعشق دست‌وشمشیرت
مطاوعت بگریزم نمی کنند اقدام
ملامتم نکند هر که معرفت دارد
که عشق می بستاند زدست عقل زمام
مرا که باتو سخن گویم و سخن شنوم
نه گوش فهم بماند نه هوش استفهام
اگر زبان مرا روزگار در بندد
بعشق در سخن آیند ریزه‌های عظام
بر آتش‌غم سعدی کدام‌دل که نسوخت؟
گر این سخن برود درجهان‌نماند خام

روزگاریست که سودا زدهٔ روی توام
خوابگه نیست‌مگر خاك‌سر کوی توام
بدوچشم تو که‌شوریده ترازبخت‌منست
که بروی تو من آشفته‌تر ازموی توام
نقد هر عقل که در کیسهٔ پندارم بود
کمتر از هیچ بر آمد بترازوی توام
همدمی‌نیست که گوید سخنی پیش‌منت
محرمی‌نیست که‌آرد سخنی سوی توام
چشم بر هم نزنم گر تو بتیرم بزنی
لیك ترسم که بدوزد نظر ازروی توام
زین سبب خلق جهانند مرید سخنم
که‌ریاضت کش محراب‌دو ابروی‌توام
دست موتم نکند میخ سراپردهٔ عمر
گر سعادت بزند خیمه بپهلوی توام
تو میپندار کزین در بملامت بروم
که‌گرم تیغ زنی بندهٔ بازوی توام
سعدی‌ازپردهٔ‌عشاق چه خوش میگوید
ترك‌من پرده براندازکه هندوی توام

من‌اندر خودنمی‌یابم که‌روی‌ازدوست‌برتابم
بدارایدوست‌دست‌ازمن که‌طاقت‌رفت‌وپایابم
تنم‌فرسودو عقلم رفت‌وعشقم همچنان باقی
وگر جانم دریغ آیدنه‌مشتاقم که کذابم

بیار ای لعبت ساقی نگویم چند پیمانه — که گر جیحون بپیمائی نخواهی یافت سیرابم
مرا روی تو محرابست در شهر مسلمانان — و گر جنگ مغل باشد نگردانی زمحرابم
مراد ازدنیی وعقبی همینم بود و دیگر نه — که پیش‌ازرفتن ازدنیا دمی با دوست دریابم
سر از بیچارگی گفتم نهم شوریده در عالم — دگرره پای می بندد وفای عهد اصحابم
نگفتی بیوفا یارا که دلداری کنی ما را — الا گر دست میگیری بیا کز سر گذشت آبم
زمستانست و بی‌برگی بیا ای باد نوروزم — بیابانست وتاریکی بیا ای قرص مهتابم
حیات سعدی آن باشد که بر خاك درت میرد — دری دیگر نمیدانم مکن محروم از این بابم

بخاکپای عزیزت که عهد نشکستم — زمن بریدی و با هیچکس نپیوستم
کجا روم که بمیرم بر آستان امید؟ — اگر بدامن وصلت نمیرسد دستم
شگفت مانده‌ام از بامداد روز وداع — که بر نخاست قیامت چه بیتو بنشستم
بلای عشق تو نگذاشت پارسا در پارس — یکی منم که ندانم نماز چون بستم
نماز کردم و از بیخودی ندانستم — که درخیال تو عقد نماز چون بستم
نماز مست شریعت روا نمیدارد — نماز من که پذیرد که‌روزوشب مستم؟
چنین که دست خیالت گرفت دامن من — چه بودی ار برسیدی بدامنت دستم
من از کجا و تمنای وصل تو ز کجا — اگرچه آب حیاتی هلاك خود جستم
اگر خلاف تو بودست در دلم همه عمر — نه نیك رفت خطا کردم و ندانستم
بکش چنانکه‌توانی که‌سعدی آنکس نیست — که‌باوجودتودعوی کند که من هستم

گو خلق بدانند که من عاشق و مستم — آوازه درستست که من توبه شکستم
گر دشمنم ایذا کند و دوست ملامت — من فارغم از هرچه بگویند که هستم
ای نفس که مطلوب تو ناموس وریا بود — ازبندتو بر خاستم و خوش بنشستم
از روی نگارین تو بیزارم اگر من — تا روی تودیدم بدگر کس نگرستم

زین پیش بر آمیختمی بـا همه مردم   تـا یـار بدیـدم در اغیار ببستـم
ای ساقی ازان پیش که مستم کنی از می   من خود ز نظر در قدو بالای تو مستم
شبها گـذرد برمن از انـدیشهٔ رویت   تاروز نه من خفته نه همسایه ز دستم
حیفست سخن گفتن با هر کس ازان لب   دشنام بمن ده که درودت بفرستم
دیر یست که سعدی بدل از عشق تو میگفت   این بت نه عجب باشدا گر من بپرستم
بند همه غمهای جهان بر دل من بود   در بند تو افتادم و از جمله برستم

من خود ای ساقی ازین شوق که دارم مستم   تـو بیکجرعهٔ دیگر ببری از دستم
هر چه کوته نظرانند برایشان پیمای   که حریفان زمل و من ز تأمل مستم
بحق مهر ووفائی که میان من وتست   که نه مهر ازتو بریدم نه بکس پیوستم
پیش از آب و گل من در دل من مهر تو بود   باخود آوردم از آنجا نه بخود بر بستم
من غلام توام از روی حقیقت لیکن   باوجودت نتوانگفت که من خود هستم
دائما عادت من گوشه نشستن بودی   تـا تـو برخـاستهٔ از طلبت ننشستم
تو ملولی و مرا طاقت تنهائی نیست   تو جفا کردی و من عهدوفا نشکستم
سعدیا با تو نگفتم که مرو در پی دل   نروم باز گر این بار که رفتم جستم

دل پیش تو ودیده بجای دگر ستم   تا خصم نداند که ترا مینگرستم
روزی بدر آیم من ازین پردهٔ ناموس   هر جا که بتی چون تو ببینم بپرستم
المنة لـله کـه دلم صید غمی شد   کز خوردن غمهای پراکنده برستم
آن عهد که گفتی نکنم مهر فراموش   بشکستی ومن برسر پیمان درستم
تاذوق درونم خبری میدهد از دوست   از طعنهٔ دشمن بخدا گر خبرستم
میخواستمت پیشکشی لایق خدمت   جان نیك حقیرست ندانم چه فرستم
چون نیك بدیدم که نداری سر سعدی   بر بخت بخندیدم وبرخود بگرستم

چوتو آمدی مرا بس که حدیث خویش گفتم   چوتو ایستاده باشی ادب آنکه من بیفتم

توا گر چنین لطیف‌ازدر بوستان درآئی — گل سرخ شرم دارد که چرا همی شکفتم
چو بمنتها رسد گل برود قرار بلبل — همه خلق را خبرشد غم دل که می‌نهفتم
بامید آنکه جائی قدمی نهاده باشی — همه خاکهای شیرازبدیدگان برفتم
دوسه بامداد دیگر که نسیم گل برآید — بتراز هزار دستان بکشد فراق جفتم
نشنیدهٔ که فرهاد چگونه سنگ سفتی — نه‌چو سنگ آستانت که بآب دیده سفتم
نه عجب شب‌درازم که دو دیده باز باشد — بخیالت ای‌ستمگر عجبست‌اگر بخفتم
زهزار خون سعدی بحلند بندگانت — توبگوی تابریزند وبگو که من نگفتم

من همانروز که‌آن‌خال بدیدم گفتم — بیم‌آنست بدین دانه که در دام افتم
هر گز آشفتهٔ روئی نشدم یا موئی — مگرا کنون که‌بروی‌توچوموی آشفتم
هیچ‌شك‌نیست که اینواقعه باطاق‌افتد — گو بدانید که من باغم رویش جفتم
رنگ‌رویم غم‌دل پیش کسان میگوید — فاش کرد آنکه زبیگانه همی بنهفتم
پیش ازآنم که بدیوانگی انجامد کار — معرفت پند همی داد و نمی پذرفتم
هر که‌این‌روی ببیندبدهد پشت گریز — گر بداند که من‌ازوی بچه‌پهلو خفتم
آتشی برسرم از داغ جدائی میرفت — وآبی‌ازدیده‌همی‌شد که زمین میسفتم
عجب آنست که بازحمت چندینی خار — بوی صبحی‌نشنیدم که‌چو گل‌نشکفتم
پیش‌ازین‌خاطر من خانهٔ‌پر مشغله‌بود — با تو پرداختمش وزهمه عالم رفتم
سعدی‌آن‌نیست که‌درخوردتو گویدسخنی — آنچه‌دروسع خودم در دهن‌آمد گفتم

من ازآنروز که در بند توام آزادم — پادشاهم که بدست تو اسیر افتادم
همه‌غمهای جهان‌هیچ اثرمی نکند — درمن‌ازبس که بدیدارعزیزت شادم
خرم آنروز که‌جان‌میرود‌اندرطلبت — تا بیایند عزیزان بمبارکبادم
منکه‌درهیچ مقامی‌نزدم خیمهٔ‌انس — پیش‌تو رخت بیفکندم ودل بنهادم
دانی‌ازدولت‌وصلت‌چه‌طلب‌دارم‌هیچ — یادتو مصلحت خویش ببرد از یادم
بوفای تو کزان روز که دلبند منی — دل‌نبستم بوفای کس و در نگشادم
تاخیال‌قدوبالای تو درفکر منست — گرخلایق‌همه سروندچوسرو آزادم
بسخن راست‌نیاید که‌چه‌شیرین‌سخنی — وین‌عجب تر که‌توشیرینی ومن‌فرهادم

دستگاهی نه که در پای تو ریزم چون خاک   حاصل آنست که چون طبل تهی پر بادم
مینماید که جفای فلك از دامن من   دست کوته نکند تا نکند بنیادم
ظاهر آنست که بی سابقهٔ حکم ازل   جهد سودی نکند تن بقضا در دادم
ورتحمل نکنم جور زمانرا چکنم؟   داوری نیست که از وی بستاند دادم
دلم از صحبت شیراز بکلی بگرفت   وقت آنست که پرسی خبر از بغدادم
هیچ شك نیست که فریاد من آنجا برسد   عجب ار صاحب دیوان نرسد فریادم
سعدیا حب وطن گرچه حدیثیست صحیح   نتوان مرد بسختی که من اینجا زادم

عشقبازی نه من آخر بجهان آوردم   یا گناهیست که اول من مسکین کردم
تو که از صورت حال دل ما بیخبری   غم دل با تو نگویم که ندانی دردم
ایکه پندم دهی از عشق و ملامتگوئی   تو نبودی که من این جام محبت خوردم
تو برو مصلحت خویشتن اندیش که من   ترك جان دادم ازین پیش که دل بسپردم
عهد کردیم که جان درسر کار تو کنیم   و گر این عهد بپایان نبرم نامردم
منکه روی از همه عالم بوصالت کردم   شرط انصاف نباشد که بمانی فردم
راست خواهی تو مرا شیفته میگردانی   گرد عالم بچنین روز نه من میگردم
خاك نعلین تو ای دوست نمی یارم شد   تا بر آن دامن عصمت ننشیند گردم
روز دیوان جزا دست من ودامن تو   تا بگوئی دل سعدی بچه جرم آزردم

هزار جهد بکردم که گرد عشق نگردم   همی برابرم آید خیال روی تو هردم
نخواستم که بگویم حدیث عشق و چه حاجت   که آب دیدهٔ سرخم بگفت وچهرهٔ زردم
بگلبنی برسیدم مجال صبر ندیدم   گلی تمام نچیدم هزار خار بخوردم
بساط عمر مرا گو فرو نورد زمانه   که من حکایت دیدار دوست در ننوردم
هر آنکسم که نصیحت همیکند بصبوری   بهرزه باد هوا میدمد بر آهن سردم
بچشمهای تو دانم که تا از چشم برفتی   بچشم عشق وارادت نظر بهیچ نکردم
نه روزمی بشمردم در انتظار جمالت   که روز هجر تورا خود ز عمر مینشمردم
چه دشمنی که نکردی چنانکه خوی تو باشد   بدوستی که شکایت بهیچ دوست نبردم

من‌از کمند تو اول چو وحش‌می برمیدم — کنونکه انس گرفتم بتیغ باز نگردم
ترا که گفت که‌سعدی نه‌مرد عشق تو باشد؟ — گر از وفات بگردم درست‌شد که نه‌مردم

از در در آمدی و من از خود بدر شدم — گفتی کزین جهان بجهان دگر شدم
گوشم براه تا که خبر میدهد ز دوست — صاحب‌خبر بیامد و من بی‌خبر شدم
چون شبنم او فتاده بدم پیش آفتاب — مهرم بجان رسید و بعیوق بر شدم
گفتم ببینمش مگرم درد اشتیاق — ساکن شود بدیدم و مشتاق‌تر شدم
دستم نداد قوت رفتن به پیش یار — چندی بپای رفتم و چندی بسر شدم
تا رفتنش ببینم و گفتنش بشنوم — از پای تا بسر همه‌سمع و بصر شدم
من چشم از او چگونه توانم نگاهداشت — کاوّل نظر بدیدن او دیده‌ور شدم
بیزارم از وفای تو یکروز و یکزمان — مجموع اگر نشستم و خرسند اگر شدم
او را خود التفات نبودش بصید من — من خویشتن اسیر کمند نظر شدم
گویند روی سرخ تو سعدی چه زرد کرد؟ — اکسیر عشق بر مسم افتاد و زر شدم

چنان در قید مهرت پای بندم — که گوئی آهوی سر در کمندم
گهی بر درد بیدرمان بگریم — گهی بر حال بی سامان بخندم
مرا هوشی نماند از عشق و گوشی — که پند هوشمندان کار بندم
مجال صبر تنگ آمد بیکبار — حدیث عشق بر صحرا فکندم
نه مجنونم که دل بردارم از دوست — مده گر عاقلی ای خواجه پندم
چنین صورت نبندد هیچ نقاش — معاذالله من این صورت نبندم
چه جانها در غمت فرسود و تنها — نه تنها من اسیر و مستمندم
توهم باز آمدی ناچار و ناکام — اگر باز آمدی بخت بلندم
گر آوازم دهی من خفته در گور — بر آساید روان دردمندم
سری دارم فدای خاک پایت — گر آسایش رسانی ور گزندم

و گردر رنج سعدی راحت تست — من این بیداد بر خودمی پسندم

خرامان ازدرم باز آ کت ازجان آرزومندم — بدیدار تو خوشنودم بگفتار تو خرسندم
اگر چه خاطرت باهر کسی پیوندها دارد — مباد آنروز و آن خاطر که من باجز تو پیوندم
کسی مانندمن جستی زهی بدعهد سنگیندل — مکن کاندر وفاداری نخواهی یافت مانندم
اگر خود نعمت قارون کسی در پایت اندازد — کجا همتای من باشد که جان در پایت افکندم
بجانت کز میان جان زجانت دوستر دارم — بحق دوستی جانا که باور دار سوگندم
مکن رغبت بهر سوئی بیاران پراکنده — که من مهر دگر یاران زهر سوئی پراکندم
شراب وصلت اندرده که جام هجر نوشیدم — درخت دوستی بنشان که بیخ صبر بر کندم
چو پای ازجاده بیرون شد چه نفع از رفتن راهم؟ — چو کار از دست بیرون شد چسود ازدادن پندم؟
معلم گو ادب کم کن که من ناجنس شاگردم — پدر گو پند کمتر ده که من نا اهل فرزندم
بخواری در بیت سعدی چو گرد افتاده میگوید — پسندی بر دلم گردی که بر دامانت نپسندم

شکست عهد مودت نگار دلبندم — برید مهر و وفا یار سست پیوندم
بخاکپای عزیزان که از محبت دوست — دل از محبت، دنیا و آخرت کندم
تطاولی که تو کردی بدوستی با من — من آن بدشمن خونخوار خویش نپسندم
اگر چه مهر بریدی و عهد بشکستی — هنوز بر سر پیمان و عهد و سوگندم
بیار ساقی سر مست جام بادهٔ عشق — بده بر غم مناصح که میدهد پندم
من آن نیم که پذیرم نصیحت عقلا — پدر بگوی که من بیحساب فرزندم
بخاکپای توسوگند وجان زنده دلان — که من بپای تو در مردن آرزومندم
بیا بیا صنما کز سر پریشانی — نماند جز سر زلف تو هیچ پابندم
بخنده گفت که سعدی ازین سخن بگریز — کجا روم که بزندان عشق دربندم؟

من با تو نه مرد پنجه بودم — افکندم و مردی آزمودم
دیدم دل خاص و عام بردی — من نیز دلاوری نمودم
در حلقهٔ کارزارم انداخت — آن نیزه که حلقه می ربودم
انگشت نمای خلق بودم — و انگشت بهیچ بر نسودم

عیب دگران نگویم این بار
کاندر حق خویشتن شنودم
گفتم که برآرم از تو فریاد
فریاد که نشنوی چه سودم؟
از چشم عنایتم مینداز
کاول بتو چشم برگشودم
گر سر برود فدای پایت
مرگ آمد نیست دیر وزودم
امروز چنانم از محبت
کاتش بفلك رسید و دو دم
و آنروز که سر برآرم از خاك
مشتاق تو همچنان که بودم

آمدی وه که چه مشتاق وپریشان بودم
تا برفتی زبرم صورت بیجان بودم
نه فراموشیم ازذکر تو خاموش نشاند
که درانـدیشهٔ اوصاف توحیران بودم
بیتو در دامن گلزار نخفتم یکشب
که نه در بادیهٔ خار مغیلان بودم
زنده میکرد مرا دمبدم امید وصال
ورنه دور ازنظرت کشتهٔ هجران بودم
بتولای تودر آتش محنت چو خلیل
گوئیا در چمن لاله و ریحان بودم
تا مگر یکنفسم بوی تو آرد دم صبح
همه شب منتظر مرغ سحر خوان بودم
سعدی ازجور فراقت همه روز این میگفت
عهد بشکستی و من بر سر پیمان بودم

عهد بشکستی ومن بر سر پیمان بودم
شاکر نعمت وپروردهٔ احسان بودم
چکند بنده که برجور تحمل نکند؟
بار بر گردن وسر برخط فرمان بودم
خار عشقت نه چنان پای نشاط آبله کرد
که سر سبزه وپروای گلستان بودم
روزهجرانت بدانستم قدر شب وصل
عجب ارقدر نبود آنشب و نادان بودم
گر بعقبی درم از حاصل دنیا پرسند
گویم آنروز که در صحبت جانان بودم
که پسندد که فراموش کنی عهد قدیم؟
بوصالت که نه مستوجب هجران بودم
خرم آنروز که باز آئی وسعدی گوید
آمدی وه که چه مشتاق وپریشان بودم

دوهفته میگذرد کان مه دوهفته ندیدم
بجان رسیدم از آن تا بخدمتش نرسیدم
حریف عهد مودت شکست ومن نشکستم
خلیل بیخ ارادت برید و من نبریدم

بکام دشمنم ایدوست عاقبت بنشاندی بجای‌خود که چرا پند دوستان نشنیدم
مرا بهیچ بدادی خلاف شرط محبت هنوز با همه‌عیبت بجان ودل بخریدم
بخاکپای‌تو گفتم که تاتودوست گرفتم زدوستان مجازی چو دشمنان برمیدم
قسم‌بروی تو گویم ازان‌زمان که‌برفتی که‌هیچ روی ندیدم که روی‌درنکشیدم
ترا ببینم وخواهم که خاکپای‌تو باشم مرا ببینی وچون باد بگذری که ندیدم
میان‌خلق ندیدی که‌چون‌دویدمت‌ازپی زهی خجالت مردم چرا بسرندویدم ؟
شکرخوشست‌ولیکن حلاوتش تو ندانی من اینمعامله دانم که طعم صبر چشیدم
مراروانست که دعوی کنم‌بصدق ارادت که‌هیچ‌درهمه عالم بدوست بر نگزیدم
بنال‌مطرب مجلس بگوی گفتهٔ سعدی شراب انس بیاور که من نه مرد نبیدم

من چون تو بدلبری ندیدم گلبرگ‌چنین‌طری‌ندیدم
مانند تو آدمی در آفاق ممکن نبود پری ندیدم
وین بوالعجبی و چشم بندی در صنعت سامری ندیدم
باروی تو ماه آسمان را امکان برابری ندیدم
لعلی چولب شکر فشانت در کلبهٔ جوهری ندیدم
چون درّ دو رستهٔ دهانت نظم سخن دری ندیدم
مرا که خرد ؟ که من‌بکرات مه دیدم و مشتری ندیدم
وین پردهٔ راز پارسایان چندانکه تو میدری ندیدم
دیدم همه دلبران آفاق چون تو بدلاوری ندیدم
جوری که تو میکنی در اسلام در ملت کافری ندیدم
سعدی غم عشق خوبرویان چندانکه تو میخوری ندیدم
دیدم همه صوفیان آفاق مثل تو قلندری ندیدم

میروم وز سر حسرت بقفا مینگرم خبر از پای ندارم که زمین میسپرم

میروم بیدل و بی یارو یقین میدانم
که من بیدل بی یار نـه مرد سفرم

خاک من زنده بتأثیر هوای لب تست
سازگاری نکند آب و هوای دگرم

وه که گر بر سر کوی توشبی روز کنم
غلغل اندر ملکوت افتد از آه سحرم

پای می‌پیچم و چون پای دلم می پیچد
بار می بندم و از بار فرو بسته ترم

چکنم دست نـدارم بگریبان اجـل
تابتن در ز غمت پیرهن جان بدرم

آتش خشم تو برد آب من خاک آلود
بعد ازین باد بگوش تو رساند خبرم

هر نوردی که زطومار غمم باز کنی
حرفهـا بینی آلـوده بخـون جگرم

نی مپندار که حرفی بزبان آرم اگر
تا بسینه چـو قلم باز شکافند سرم

بهوای سر زلف تـو در آویخته بـود
ازسر شاخ زبان برگ سخنهای ترم

گر سخن گویم من بعد شکایت باشد
ورشکایت کنم ازدست و پیش که برم؟

خار سودای تو آویخته در دامن دل
ننگم آید که باطراف گلستان گذرم

بصر روشنم از سرمهٔ خاک درتست
قیمت خاک تو من دانم کاهل بصرم

گرچه در کلبهٔ خلوت بودم نورحضور
هم سفر به که نماندست مجال حضرم

سروبالای تو در بـاغ تصور بـر پـای
شرم دارم که ببالای صنوبر نگرم

گر بتن باز کنم جای دگر باکی نیست
که بدل غاشیه برسر برکاب تو درم

گر بدوری سفر از تو جدا خواهم ماند
شرم بادم که همان سعدی کوته نظرم

بقدم رفتم و نـاچار بسر بـاز آیـم
گر بدامن نرسد چنگ قضا و قدرم

شوخ چشمی چو مگس کردم و برداشت عدو
بمگسران مـلامت زکنار شکرم

از قفا سیر نگشتم من بدبخت هنوز
میروم و زسر حسرت بقفا مینگرم

نرفت تا تو برفتی خیالت ازنظرم
برفت درهمه عالم به‌بیدلی خبرم

نه‌بخت و دولت آنم که باتو بنشینم
نه‌صبروطاقت آنم که ازتودر گذرم

من ازتوروی نخواهم بدیگری آورد
که‌زشت باشد هرروز قبلهٔ دگرم

بلای عشق تو بر من چنان اثر کردست	که پند عالم و عابد نمیکند اثرم
قیامتم که بدیوان حشر پیش آرند	میان آنهمه تشویش در تو مینگرم
بجان دوست که چون دوست در برم باشد	هزار دشمن اگر بر سرند غم نخورم
نشان پیکر خوبت نمیتوانم داد	که در تأمل او خیره میشود بصرم
تو نیز اگر نشناسی مرا عجب نبود	که هر چه در نظر آید از آن ضعیف ترم
بجان و سر که نگردانم از وصال تو روی	وگر هزار ملامت رسد بجان و سرم
مرا مگوی که سعدی چرا پریشانی	خیال روی تو بر میکند بیکدگرم

یك امشبی که در آغوش شاهد شکرم	گرم چو عود بر آتش نهند غم نخورم
چو التماس بر آمد هلاك باکی نیست	کجاست تیر بلا گو بیا که من سپرم
ببند یکنفس ای آسمان دریچهٔ صبح	بر آفتاب، که امشب خوشست باقمرم
ندانم این شب قدرست یا ستارهٔ روز	توئی برابر من یا خیال در نظرم
خوشا هوای گلستان و خواب در بستان	اگر نبودی تشویش بلبل سحرم
بدین دو دیده که امشب ترا همی بینم	دریغ باشد فردا که دیگری نگرم
روان تشنه بر آساید از وجود فرات	مرا فرات ز سر بر گذشت و تشنه ترم
چو می ندیدمت از شوق بیخبر بودم	کنون که با تو نشستم ز ذوق بیخبرم
سخن بگوی که بیگانه پیش ما کس نیست	بغیر شمع و همین ساعتش زبان ببرم
میان ما بجز این پیرهن نخواهد بود	وگر حجاب شود تا بدامنش بدرم
مگوی سعدی ازین درد جان نخواهد برد	بگو کجا برم آن جان که از غمت ببرم؟

شب دراز بامید صبح بیدارم	مگر که بوی تو آرد نسیم اسحارم
عجب که بیخ محبت نمیدهد بارم	که بروی اینهمه باران شوق میبارم
از آستانهٔ خدمت نمیتوانم رفت	اگر بمنزل قربت نمیدهی بارم
بتیغ هجر بکشتی مرا و برگشتی	بیا و زندهٔ جاوید کن دگر بارم

چه روزها بشب آورده‌ام در این امید
که با وجود عزیزت شبی بروز آرم
چه‌جرم‌رفت که باما سخن نمیگوئی؟
چه کرده‌ام که بهجران توسزاوارم ؟
هنوز با همه بد عهدیت دعا گویم
هنوز با همه بی مهریت طلبکارم
من‌ازحکایت‌عشق‌تو بس کنم ؟ هیهات
مگر اجل که ببندد زبان گفتارم
هنوز قصهٔ هجران و داستان فراق
بسر نرفت و بپایان رسید طومارم
اگرتوعمر درین ماجرا کنی سعدی
حدیث عشق بپایان رسد نپندارم
حدیث‌دوست نگویم مگر بحضرت‌دوست
یکی تمام بود مطلع بر اسرارم

من آن‌نیم که دل ازمهر دوست بردارم
وگر ز کینهٔ دشمن بجان رسد کارم
نه روی رفتنم از خاك آستانهٔ دوست
نه احتمال نشستن نه پای رفتارم
کجاروم که‌دلم‌پای‌بندمهر کسیست ؟
سفر کنید رفیقان که من گرفتارم
نه او بچشم ارادت نظر بجانب ما
نمیکند، که من ازضعف نا پدیدارم
اگر هزار تعنت کنی و طعنه زنی
من این طریق محبت ز دست نگذارم
مرا بمنظر خوبان اگر نباشد میل
درست شد بحقیقت که نقش دیوارم
در آن قضیه که باما بصلح‌باشد دوست
اگرجهان همه دشمن شودچه‌غم‌دارم؟
بعشق روی تو اقرار میکند سعدی
همه جهان بدر آیند گو بانکارم
کجا توانمت‌انکار دوستی کردن
که آب دیده گواهی دهد باقرارم

منم این بیتو که پروای تماشا دارم
کافرم گر دل باغ و سر صحرا دارم
بر گلستان گذرم بی‌تو وشرمم‌ناید
در ریاحین نگرم بی‌تو و یارا دارم
که نه بر نالهٔ مرغان چمن شیفته‌ام
که نه سودای رخ لالهٔ حمرا دارم
بر گل روی توچون‌بلبل‌مستم‌واله
برخ لاله و نسرین چه تمنا دارم ؟
گرچه‌لایق نبوددست من ودامن‌تو
هر کجا پای‌نهی‌فرق سر آنجا دارم
گر بمسجدروم ابروی‌تومحراب منست
ور بآتشکده زلف تو چلیپا دارم

دلم از پختن سودای وصال تو بسوخت
تو من خام طمع بین که چه سودا دارم

عقل مسکین بچه اندیشه فرا دست کنم ؟
دل شیدا بچه تدبیر شکیبا دارم ؟

سر من دار که چشم از همگان در دوزم
دست من گیر که دست از دو جهان وادارم

با توام یکنفس از هشت بهشت اولیتر
منکه امروز چنینم غم فردا دارم ؟

سعدی خویشتنم خوان که بمعنی ز توام
که بصورت نسب از آدم و حوا دارم

بازاز شراب دوشین در سر خمار دارم
وز باغ وصل جانان گل در کنار دارم

سرمست اگر بسودا برهم زنم جهانی
عیبم مکن که در سر سودای یار دارم

ساقی بیار جامی کز زهد توبه کردم
مطرب بزن نوائی کز توبه عار دارم

سیلاب نیستی را سر در وجود من ده
کز خاکدان هستی بر دل غبار دارم

شستم بآب غیرت نقش و نگار ظاهر
کاندر سراچهٔ دل نقش و نگار دارم

موسی طور عشقم در وادی تمنا
مجروح لن ترانی چون خود هزار دارم

رفتی و در رکابت دل رفت و صبر و دانش
باز آ که نیم جانی بهر نثار دارم

چندم بسر دوانی پرگار وار گردت
سرگشته ام ولیکن پای استوار دارم

عقلی تمام باید تا دل قرار گیرد
عقل از کجا و دل کو تا برقرار دارم ؟

زان می که ریخت عشقت در کام جان سعدی
تا بامداد محشر در سر خمار دارم

نه دسترسی بیار دارم
نه طاقت انتظار دارم

هرجور که از تو بر من آید
از گردش روزگار دارم

در دل غم تو کنم خزینه
گر یکدل و گر هزار دارم

این خسته دلم چو موی باریك
از زلف تو یادگار دارم

من کانده تو کشیده باشم
اندوه زمانه خوار دارم

در آب دو دیده از تو غرقم
و امید لب و کنار دارم

دل بردی و تن زدی همین بود
من با تو بسی شمار دارم

دشنام همی دهی بسعدی؟ / من با دو لب تو کار دارم

من اگر نظر حرامست بسی گناه دارم / چکنم نمیتـوانم که نظر نگاه دارم
ستم از کسیست بر من که ضرورتست بردن / نه قرار زخم خوردن نه مجـال آه دارم
نه فراغت نشستن نه شکیب رخت بستن / نه مقام ایستادن نه گریز گاه دارم
نه اگر همی نشینم نظری کند برحمت / نه اگر همی گریزم دگری پنـاه دارم
بسـم ازقبول عامی و صلاح نیکنـامی / چو بترك سر بگفتم چه غم از کلاه دارم؟
تن من فدای جانت سر بنده و آستانت / چه مرا به از گدائی چو تو پادشاه دارم؟
چه ترا بدین شگرفی قدم صلاح باشد / نه مروتست اگر من نظر تباه دارم
چه شبست یارب امشب که ستارهٔ بر آمد / که دگر نه عشق خورشید و نه مهر ماه دارم
مکنید درد مندان گله از شب جدائی / که من این صباح روشن ز شب سیاه دارم
که نه روی خوب دیدن گنهست پیش سعدی / تو گمان نیك بردی که من این گناه دارم

من دوست میدارم جفا کز دست جانان میبرم / طاقت نمیدارم ولی افتان و خیزان میبرم
ازدست او جان میبرم تاافکنم در پای او / تا تو نپنداری که من ازدست او جان میبرم
تاسر بر آورداز گریبان آن نگار سنگدل / هر لحظه از بیداد او سر در گریبان میبرم
خواهی بلطفم گو بخوان خواهی بقهرم گو بران / طوعا و کرها بنده‌ام ناچار فرمان میبرم
درمان درد عاشقان صبرست ومن دیوانه‌ام / نه دردسا کن میشود نه ره بدرمان میبرم
ای ساربان آهسته رو با ناتوانان صبر کن / تو بار جانان میبری من بار هجران میبرم
ای روزگار عافیت شکرت نکردم لاجرم / دستی که در آغوش بود اکنون بدندان میبرم
گفتم بپایان آورم درعمر خود بااوشبی / حالا بعشق روی او روزی بپایان میبرم
سعدی دگر بار ازوطن عزم سفر کردی چرا / ازدست آن ترك خطا یرغو بقاآن میبرم
من خود ندانم وصف او گفتن سزای قدر او / گل آورند از بوستان من گل ببستان میبرم

گر در خسار چوماهت صنمامینگرم — بحقیقت اثر لطف خدا مینگرم
تا مگر دیده زروی تو بیاید اثری — هر زمان صدرهت اندر سر و پا مینگرم
تو بحال من مسکین بجفا مینگری — من بخاك کف پایت بوفا مینگرم
آفتابی تو و من ذرهٔ مسکین ضعیف — تو کجاومن سر گشته کجا مینگرم؟
سر زلفت ظلماتست و لبت آبحیات — درسواد سر زلفت بخطا مینگرم
هندوی چشم مبیناد رخ ترك توباز — گر بچین سرزلفت بخطا مینگرم
راه عشق تودرازست ولی سعدی وار — میروم و زسرحسرت بقفا مینگرم

بخدا اگر بمیرم که دل ازتو برنگیرم — بر وای طبیبم از سر که دوا نمی‌پذیرم
همه عمر با حریفان بنشستمی و خوبان — توبخاستی و نقشت بنشست در ضمیرم
مده ای حکیم پندم که بکار در نه بندم — که زخویشتن گریزست وزدوست ناگزیرم
بروای سپر زپیشم که بجان رسید پیکان — بگذار تا ببینم که که میزند بتیرم
نه نشاط دوستانم نه فراغ بوستانم — بروید ای رفیقان بسفر که من اسیرم
تودرآب اگر ببینی حرکات خویشتن را — بزبان خود بگوئی که بحسن بی‌نظیرم
توبخواب خوش بیاسای وبعیش و کامرانی — که نه من غنوده‌ام دوش و نه مردم از نفیرم
نه توانگران ببخشند فقیر ناتوان را؟ — نظری کن ای توانگر که بدیدنت فقیرم
اگرم چوعود سوزی تن من فدای جانت — که خوشست عیش مردم بروایح عبیرم
نه‌تو گفتهٔ که سعدی نبرد زدست من جان — نه بخاکپای مردان چوتومیکشی نمیرم

گر من ز محبتت بمیرم — دامن بقیامتت بگیرم
از دنیی و آخرت گزیرست — وز صحبت دوست ناگزیرم
ای مرهم ریش دردمندان — درمان دگر نمی پذیرم
آنکس که بجز تو کس ندارد — درهردوجهان ، من آن فقیرم
ای محتسب ازجوان چه‌خواهی؟ — من توبه نمیکنم که پیرم

یکروز کمان ابـروانش می بوسم و گو بزن بتیرم
ای باد بهار عنبرین بوی در پای لطافت تو میرم
چون میگذری بخاك شیراز گو من بفلان زمین اسیرم
درخواب نمیروم که بیدوست پهلو نه خوشست بر حریرم
ای مونس روزگار سعدی رفتی و نرفتی از ضمیرم

من این طمع نکنم کز توکام بر گیرم مگـر ببینمت از دور و گام بر گیرم
من این خیال نبندم کـه دانهٔ بمـراد میان اینهمه تشویش دام بر گیرم
ستاده‌ام بغلامی گـرم قبول کنی و گر نخواهی کفش غلام بر گیرم
مرا زدست تو گر منصفی و گر ظالم گریز نیست که دل زین مقام بر گیرم
ز فکرهای پریشان و بـارهای فراق که بر دلست ، ندانم کدام بر گیرم ؟
گرم هزار تعنت کنی و طعنه زنی من آن نیم که ره انتقام بر گیرم
گرم جواز نباشد ببارگـاه قبول و گر مجال نباشد کـه کام بـر گیرم
ازین قدر نگزیرم که بوسی از دهنت اگر حلال نباشد حـرام بر گیرم

از تو با مصلحت خویش نمی پردازم همچو پروانه که میسوزم و در پروازم
گر توانی که بجوئی دلم امروز بجوی ورنه بسیار بجوئی و نیابـی بازم
نچنان معتقدم کم نظری سیر کند یا چنان تشنه که جیحون بنشاند آزم
همچو چنگم سر تسلیم وارادت در پیش تو بهر ضرب که خواهی بزن و بنوازم
گر بآتش بریم صد ره و بیرون آری زر نابم که همان باشم اگر بگدازم
گر تو آن جور پسندی که بسنگم بزنی از من این جرم نیاید که خلاف آغازم
خدمتـی لایقم ازدست نیاید چکـنم سر نه چیزیست که در پای عزیزان بازم
من خراباتیم وعاشق و دیوانه و مست بیشتر زین چه حکایت بکند غمازم ؟
ماجرای دل دیوانه بگفتم بطبیب که همه شب در چشمست بفکرت بازم

گفت ازین نوع شکایت که تو داری سعدی | درد عشقست ندانم که چه درمان سازم

نظر از مدعیان بر تو نمی اندازم | تا نگویند که من با تو نظر می بازم
آرزو میکندم در همه عالم صیدی | که نباشند رفیقان حسود انبازم
درد پنهان فراقم ز تحمل بگذشت | ورنه از دل نرسیدی بزبان آوازم
چون کبوتر بگرفتیم بدام سرزلف | دیده بردوختی از خلق جهان چون بازم
بسرانگشت بخواهی دل مسکینان برد | دست واپوش که من پنجه نمی‌اندازم
مطرب آهنك بگردان که دگر هیچ نماند | که‌ازین پرده که گفتی بدر افتد رازم
کس نناليد درین عهد چو من درغم دوست | که بآفاق نفس میرود از شیرازم
چند گفتند که سعدی نفسی بازخود آی | گفتم ازدوست نشاید که بخود پردازم

خنك آنروز که در پای تو جان اندازم | عقل در دمدمهٔ خلق جهان اندازم
نامهٔ حسن تو بر عالم و جاهل خوانم | نامت اندر دهن پیر و جوان اندازم
تا کی این پردهٔ جانسوز پس پرده زنم | تا کی این ناوك دلدوز نهان اندازم
درد نوشان غمترا چوشود مجلس گرم | خویشتن را بطفیلی بمیان اندازم
تانه هر بیخبری وصف جمالت گوید | سنگ تعظیم تو در راه بیان اندازم
گر بمیدان محاکای تو جولان یابم | گوی دل درخم چوگان زبان اندازم
گردنانرا بسر انگشت قبولت ره‌نیست | چون‌قلم هستی خود را سرازان اندازم
یادسعدی کن وجان دادن مشتاقان بین | حق علیمست که لبیك زنان اندازم

وه که در عشق چنان میسوزم | که بیك شعله جهان میسوزم
شمع وش پیش رخ شاهد یار | دمبدم شعله زنان میسوزم
سوختم گرچه نمی یارم گفت | که من از عشق فلان میسوزم

رحمتی کن که بسر میگردم / شفقتی بر که بجان میسوزم
با تو یاران همه در ناز ونعیم / من گنه‌کارم از آن میسوزم
سعدیا ناله مکن گر نکنم / کس نداند که نهان میسوزم

یکروز بشیدائی در زلف تو آویزم / زان دو لب شرینت صد شوربرانگیزم
گر قصدجفاداری اینك من و اینك سر / ور راه وفاداری جان در قدمت ریزم
بس‌توبه وپرهیزم کزعشق تو باطل شد / من بعد بدان شرطم کز توبه بپرهیزم
سیم دل مسکینم در خاك درت گمشد / خاك سر هر کوئی بیفائده می بیزم
در شهر برسوائی دشمن بدفم برزد / تا بردف عشق آمد تیر نظر تیزم
مجنون رخ لیلی چون قیس بنی عامر / فرهاد لب شیرین چون خسرو پرویزم
گفتی بغمم بنشین یا ازسر جان برخیز / فرمان برمت جانا بنشینم و برخیزم
گر بیتو بود جنت بر کنگره ننشینم / ور با تو بود دوزخ در سلسله آویزم
با یاد تو گر سعدی درشعرنمی گنجد / چون دوست یگانه شد باغیر نیامیزم

من بیمایه که باشم که خریدار توباشم / حیف باشد که تویار من ومن‌یارتوباشم
تو مگر سایهٔ لطفی بسر وقت من آری / که من آنمایه‌ندارم که بمقدار تو باشم
خویشتن‌بر تونبندم که‌من‌ازخودنپسندم / که‌توهر گز گل‌من‌باشی‌ومن‌خارتوباشم
هر گزاندیشه‌نکردم که کمندت‌بمن‌افتد / که من آنوقع‌ندارم که گرفتارتوباشم
گذرازدست رقیبان نتوان کرد بکویت / مگر آنوقت که در سایهٔ زنهار تو باشم
گر خداوند تعالی بگناهیت بگیرد / گو بیامرز که‌من‌حامل او زار تو باشم
مردمان عاشق گفتارمن ای قبلهٔ خوبان / چون‌نباشند که من عاشق دیدار توباشم
من چه شایستهٔ آنم که ترا خوانم ودانم / مگرم هم‌توببخشی که سزاوار توباشم
گرچه دانم که بوصلت‌نرسم بازنگردم / تا در این راه بمیرم که طلبکار تو باشم
نه دراین عالم دنیا که در آن‌عالم عقبی / همچنان برسر آنم که وفادار تو باشم

خاك بادا تن سعدی اگرش تو نپسندی   که نشاید که تو فخر من و من عار تو باشم

در آن نفس که بمیرم در آرزوی تو باشم   بدان امید دهم جان که خاك کوی تو باشم
بوقت صبح قیامت که سر زخاك بر آرم   بگفتگوی تو خیزم بجستجوی تو باشم
بمجمعی که در آیند شاهدان دو عالم   نظر بسوی تو دارم غلام روی تو باشم
بخوابگاه عدم گر هزار سال بخسبم   زخواب عاقبت آگه ببوی موی تو باشم
حدیث روضه نگویم گل بهشت نبویم   جمال حور نجویم دوان بسوی تو باشم
می بهشت ننوشم زدست ساقی رضوان   مرا بباده چه حاجت که مست روی تو باشم
هزار بادیه سهلست با وجود تو رفتن   و گر خلاف کنم سعدیا بسوی تو باشم

غم زمانه خورم یا فراق یار کشم   بطاقتی که ندارم کدام بار کشم؟
نه قوتی که توانم کناره جستن ازو   نه قدرتیکه بشوخیش در کنار کشم
نه دست صبر که در آستین عقل برم   نه پای عقل که در دامن قرار کشم
زدوستان بجفا سیر گشت مردی نیست   جفای دوست زنم گر نه مردوار کشم
چو میتوان بصبوری کشید جور عدو   چرا صبور نباشم که جور یار کشم؟
شراب خوردهٔ ساقی زجام صافی وصل   ضرورتست که درد سر خمار کشم
گلی چو روی تو گر در چمن بدست آید   کمینه دیدهٔ سعدیش پیش خار کشم

هزار جهد بکردم که سر عشق بپوشم   نبود بر سر آتش میسرم کـه نجوشم
بهوش بودم از اول که دل بکس نسپارم   شمایل تو بدیدم نه صبر ماند و نه هوشم
حکایتی زدهانت بگوش جان من آمد   دگر نصیحت مردم حکایتست بگوشم
مگر توروی بپوشی و فتنه بـاز نشانی   که من قرار ندارم که دیده ازتو بپوشم
من رمیده دل آن به کـه درسماع نیایم   که گر بپای در آیم بدر برند بدوشم
بیا بصلح من امروز در کنار من امشب   که دیده خواب نکرد ست از انتظار تو دوشم

مرا بهیچ بدادی و من هنوز بر آنم
که از وجود تو موئی بعالمی نفروشم

بزخم خورده حکایت کنم ز دست جراحت
که تندرست ملامت کند چو من بخروشم

مرا مگوی که سعدی طریق عشق رها کن
سخن چه فایده گفتن چو پند می ننیوشم؟

براه بادیه رفتن به از نشستن باطل
وگر مراد نیابم بقدر وسع بکوشم

بار فراق دوستان بسکه نشست بر دلم
میروم و نمیرود ناقه بزیر محملم

بار بیفکند شتر چون برسد بمنزلی
بار دلست همچنان ور بهزار منزلم

ای که مهار میکشی صبر کن و سبک مرو
کز طرفی تو میکشی وز طرفی سلاسلم

بار کشیدهٔ جفا پردهٔ دریدهٔ هوا
راه ز پیش و دل ز پس واقعه‌ایست مشکلم

معرفت قدیم را بعد حجاب کی شود؟
گرچه بشخص غایبی در نظری مقابلم

آخر قصد من توئی غایت جهد و آرزو
تا نرسم ز دامنت دست امید نگسلم

ذکر تو از زبان من فکر تو از جنان من
چون برود که رفتهٔ در رگ و در مفاصلم

مشتغل توام چنان کز همه چیز غایبم
مفتکر توام چنان کز همه خلق غافلم

گر نظری کنی کند کشتهٔ صبر من ورق
ورنکنی چه بر دهد بیخ امید باطلم؟

سنت عشق سعدیا ترک نمیدهی بلی
کی ز دلم بدر رود خوی سرشته در گلم

داروی درد شوق را با همه علم عاجزم
چارهٔ کار عشق را با همه عقل جاهلم

تا تو بخاطر منی کس نگذشت بر دلم
مثل تو کیست در جهان تا ز تو مهر بگسلم

من چو بآخرت روم رفته بداغ دوستی
داروی دوستی بود هرچه بروید از گلم

میرم و همچنان رود نام تو بر زبان من
ریزم و همچنان بود مهر تو در مفاصلم

حاصل عمر صرف شد در طلب وصال تو
با همه سعی اگر بخود ره ندهی چه حاصلم؟

باد بدست آرزو در طلب هوای دل
گر نکند معاونت دور زمان مقبلم

لایق بندگی نیم بی هنری و قیمتی
ور تو قبول میکنی با همه نقص فاضلم

مثل تو را بخون من ور بکشی بباطلم / کس نکند مطالبت زانکه غلام قاتلم
کشتی من که درمیان آب گرفت وغرق شد / گر بود استخوان بردباد صبا بساحلم
سرو برفت و بوستان از نظرم بجملگی / می نرود صنوبری بیخ گرفته در دلم
فکرت من کجا رسد در طلب وصال تو؟ / این همه یاد میرود و زتو هنوز غافلم
لشکر عشق سعدیا غارت عقل میکند / تاتو دگر بخویشتن ظن نبری که عاقلم

امروز مبارکست فالم / کافتاد نظر بر آن جمالم
الحمد خدای آسمان را / کاختر بدر آمد از وبالم
خوابست مگر که مینماید / یاعشوه همی دهد خیالم؟
کاین بخت نبود هیچ روزم / وین گل نشکفت هیچ سالم
امروز بدیدم آنچه دل خواست / دید آنچه نخواست بدسگالم
اکنون که توروی باز کردی / روباز بخیر کرد حالم
دیگر چه توقعست از ایام / چون بدر تمام شد هلالم ؟
بازآی کز اشتیاق رویت / بگرفت ز خویشتن ملالم
آزرده‌ام ازفراق چونانك / دل باز نمیدهد وصالم
وزغایت تشنگی که بردم / در حلق نمیرود زلالم
بیچاره برویت آمدم باز / چون چاره نماند واحتیالم
ازجور توهم در تو گیرم / وزدست تو هم بر تو نالم
چون دوست موافقست سعدی / سهلست جفای خلق عالم

تا خبر دارم ازو بیخبر از خویشتنم / با وجودش زمن آواز نیاید که منم
پیرهن می‌بدرم دمبدم از غایت شوق / که وجودم همه او گشت ومن این پیرهنم
ای رقیب این همه سودا مکن وجنگ مجوی / بر کنم دیده که من دیده ازو بر نکنم
خود گرفتم که نگویم که مرا واقعه ایست / دشمن و دوست بدانند قیاس از سخنم

در همه شهر فراهم ننشست انجمنی   که نه من در غمش افسانهٔ آن انجمنم
بر شکست از من و از رنج دلم باك نداشت   من نه آنم که توانم که ازو بر شکنم
گر همین سوز رود با من مسکین در گوز   خاك اگر باز کنی سوخته یا بی کفنم
گر بخون تشنهٔ اینك من و سر باکی نیست   که بفتراك تو به زانکه بود بر بدنم
مرد وزن گر بجفا کردن من برخیزند   گر بگردم زوفای تو نه مردم که زنم
شرط عقلست که مردم بگریزند از تیر   من گر از دست تو باشد مژه برهم نزنم
تا بگفتار در آمد دهن شیرینت   بیم آنست که شوری بجهان در فکنم
لب سعدی و دهانت زکجا تا بکجا   اینقدر بس که رود نام لبت بر دهنم

چشم که بر تو میکنم چشم حسود میکنم   شکر خدا که باز شد دیدهٔ بخت روشنم
هر گزم این گمان نبد با تو که دوستی کنم   باورم این نمیشود با تو نشسته کاین منم
دامن خیمه برفکن دشمن و دوست گو ببین   کاینهمه لطف میکند دوست برغم دشمنم
عالم شهر گو مرا وعظ مگو که نشنوم   پیر محله گو مرا توبه مده که بشکنم
گر بزنی بخنجرم کز پی او دگر مرو   نعرهٔ شوق میزنم تا رمقیست در تنم
این نه نصیحتی بود کز غم دوست توبه کن   سخت سیه دلی بود آنکه زدوست بر کنم
گر همه عمر بشکنم عهد تو پس درست شد   کاینهمه ذکر دوستی لاف دروغ میزنم
پیشم ازین سلامتی بود ودلی و دانشی   عشق تو آتشی بزد پاك بسوخت خرمنم
شهری اگر بقصد من جمع شوند و متفق   با همه تیغ بر کشم وز تو سپر بیفکنم
چند فشانی آستین بر من و روزگار من   دست رها نمیکند مهر گرفته دامنم
گر بمراد من روی ور نروی تو حاکمی   من بخلاف رای تو گر نفسی زنم زنم
اینهمه نیش میخورد سعدی و پیش میرود   خون برود درین میان گر تو توئی و من منم

گر تیغ بر کشد که محبان همی زنم   اول کسیکه لاف محبت زند منم
گویند پای دار اگرت سر دریغ نیست   گو سر قبول کن که بپایش درافکنم

امکان دیده بستنم از روی دوست نیست
اولیتر آنکه گوش نصیحت بپا کنم

آورده اند صحبت خوبان که آتشست
بر من بنیم جو که بسوزند خرمنم

من مرغ زیر کم که چنانم خوش اوفتاد
در قید او که یاد نیاید نشیمنم

دردیست در دلم که گر از پیش آب چشم
بر گیرم آستین برود تا بدامنم

گر پیرهن بدر کنم از شخص ناتوان
بینی که زیر جامه خیالیست یا تنم

شرطست احتمال جفاهای دشمنان
چون دل نمیدهد که دل از دوست بر کنم

دردی نبوده را چه تفاوت کند که من
بیچاره درد میخورم و نعره میزنم

بر تخت جم پدید نیاید شب دراز
من دانم این حدیث که در چاه بیژنم

گویند سعدیا مکن، از عشق توبه کن
مشکل توانم و نتوانم که نشکنم

آن دوست که من دارم و آن یار که من دانم
شیرین دهنی دارد دور از لب و دندانم

بخت این نکند با من کان شاخ صنوبر را
بنشینم و بنشانم گل بر سرش افشانم ؟

ای روی دلارایت مجموعهٔ زیبائی
مجموع چه غم دارد از من که پریشانم ؟

دریاب که نقشی ماند از طرح وجود من
چون یاد تو می آرم خود هیچ نمیمانم

با وصل نمی پیچم وز هجر نمی نالم
حکم آنچه تو فرمائی من بندهٔ فرمانم

ای خوبتر از لیلی بیمست که چون مجنون
عشق تو بگرداند در کوه و بیابانم

یك پشت زمین دشمن گر روی بمن آرند
از روی تو بیزارم گر روی بگردانم

در دام تو محبوسم در دست تو مغلوبم
وز ذوق تو مدهوشم در وصف تو حیرانم

دستی ز غمت بر دل پائی ز پیت در گل
با اینهمه صبرم هست وز روی تو نتوانم

در خفیه همی نالم وین طرفه که در عالم
عشاق نمی خسبند از نالهٔ پنهانم

بینی که چه گرم آتش سوخته میگیرد
تو گرمتری ز آتش من سوخته تر زانم

گویند مکن سعدی جان در سر این سودا
گر جان برود شاید من زنده بجانانم

آن نه رویست که من وصف جمالش دانم
این حدیث از دگری پرس که من حیرانم

همه بینند نه این صنع که من می بینم
همه خوانند نه این نقش که من میخوانم

آن عجب نیست که سر گشته بود طالب دوست | عجب اینست که من واصل و سرگردانم
سرو در باغ نشانند و ترا برسر چشم | گر اجازت دهی ایسرو روان بنشانم
عشق من بر گل رخسار تو امروزی نیست | دیر سالست که من بلبل این بستانم
بسرت کز سر پیمان محبت نروم | گر بفرمائی رفتن بسر پیکانم
باش تا جان برود در طلب جانانم | که بکاری به ازین باز نیاید جانم
هر نصیحت که کنی بشنوم ای یار عزیز | صبرم از دوست مفرمای که من نتوانم
عجب از طبع هوسناك منت می آید | من خود از مردم بی طبع عجب میمانم
گفته بودی که بود درهمه عالم سعدی | من بخود هیچ نیم هرچه تو گوئی آنم

گر بتشریف قبولم بنوازی ملکم | ور بتازانهٔ قهرم بزنی شیطانم
اگر دستم رسد روزی که انصاف از تو بستانم | قضای عهد ماضی را شبی دستی برافشانم
چنانت دوست میدارم که گر روزی فراق افتد | تو صبر از من توانی کرد و من صبر از تو نتوانم
دلم صد بار میگوید که چشم از فتنه برهم نه | دگر ره دیده می‌افتد بر آن بالای فتانم
ترا در بوستان باید که پیش سرو بنشینی | و گرنه باغبان گوید که دیگر سرو ننشانم
رفیقانم سفر کردند هریاری باقصائی | خلاف من که بگرفتست دامن درمغیلانم
بدریائی در افتادم که پایانش نمی‌بینم | کسی را پنجه افکندم که درمانش نمیدانم
فراقم سخت می آید ولیکن صبر می باید | که گر بگریزم از سختی رفیق سست پیمانم
مپرسم دوش چون بودی بتاریکی و تنهائی | شب هجرم چه میپرسی که روز وصل حیرانم
شبان آهسته مینالم مگر دردم نهان ماند | بگوش هر که در عالم رسید آواز پنهانم
دمی با دوست در خلوت به از صد سال در عشرت | من آزادی نمیخواهم که با یوسف بزندانم
من آن مرغ سخندانم که در خاکم رود صورت | هنوز آواز می آید بمعنی از گلستانم

ای مرهم ریش و مونس جانم | چندین بمفارقت مرنجانم
ای راحت اندرون مجروحم | جمعیت خاطر پریشانم
گویند بدارد دستش از دامن | تا دست بدارد از گریبانم
آنکس که مرا بباغ میخواند | بیروی تو میبرد بزندانم



مجسمه سعدی در فلکه میدان (دروازه اصفهان) شیراز

وین طرفه که ره نمیبرم پیشت — وزپیش تـو ره بدر نمیدانم
یکروز ببندگی قبولم کـن — روز دگرم ببین که سلطانم
ای گلبن بوستان روحانی — مشغول بکردی از گلستانم
زآنروز که سرو قامتت دیدم — از یاد بـرفت سرو بستانـم
آن در دورسته درحدیث آمد — وز دیـده بیوفتاد مرجانم
گویند صبور باش ازو سعدی — بارش بکشم که صبرنتوانـم

بسکه در منظـر تو حیرانم — صورتت را صفت نمیدانـم
پارسایان ملامتم مـکنید — که من ازعشق تو به نتوانم
هر که بینی بجسم وجان‌زنده‌است — من بامید وصل جـانـانم
بچه کار آید این بقیت جان — که بمعشوق برنیفشانم؟
گر تو از من عنان بگردانی — من بشمشیر بـر نگردانم
گـر بخوانی مقیم درگاهم — ور بـرانـی مطیع فرمانـم
من نه آنم که سست باز آیم — ور زسختی بلب رسد جانـم
گر اجابت کنی وگرنکنی — چارهٔ من دعاست میخوانم
سهل باشد صعوبت ظلمات — گر بدست آیدآب حیوانم
تاکی آخر جفا بری‌سعدی؟ — چکنم پای بند احسانم
کارمردان تحملست وسکون — من کیم؟ خاکپای مردانم

سخن عشق تو بی آنکه بر آید بزبانم — رنگ رخساره خبرمیدهد ازحال نهانم
گاه گویم کـه بنالم زپریشانی حالـم — باز گویم که عیانست چه حاجت ببیانم
هیچم از دنیی وعقبی نبرد گوشهٔ خاطر — که‌بدیدارتوشغلست و، فراغ‌ازدوجهانم
گرچنانست که روی من‌مسکین گدارا — بدر غیر ببینی ، زدر خـویش بـرانم
من در اندیشه آنم که روان برتوفشانم — نه دراندیشه که خودرا زکمندت‌برهانم

گر توشیرین زمانی نظری نیز بمن کن | که بدیوانگی از عشق تو فرهادزمانم
نه مرا طاقت غربت نه ترا خاطر قربت | دل نهادم بصبوری که جزاین چاره ندانم
من همان روز بگفتم که طریق تو گرفتم | که بجانان نرسم تا نرسد کار بجانم
دُرم از دیده چکانست بیاد لب لعلت | نگهی باز بمن کن که بسی دُر بچگانم
سخن از نیمه بریدم که نگه کردم ودیدم | که بپایان رسدم عمر و بپایان نرسانم

گر دست دهد هزار جانم | در پای مبارکت فشانم
آخر بسرم گذر کن ایدوست | انگار که خاك آستانم
هر حکم که بر سرم برانی | سهلست زخویشتن مرانم
توخود سر وصل ما نداری | من عادت بخت خویش دانم
هیهات ، که چون توشاهبازی | تشریف دهد بآشیانم
گرخانه محقرست و تاریك | بر دیدهٔ روشنت نشانم
گر نام تو برسرم بگویند | فریاد بر آید از روانم
شب نیست که در فراق رویت | زاری بفلك نمی رسانم
آخر نه من وتو دوست بودیم | عهد تو شکست و من همانم
من مهرهٔ مهر تونریزم | الا که بریزد استخوانم
من ترك وصال تو نگویم | الا بفراق جسم و جانم
مجنونم اگر بهای لیلی | ملك عرب و عجم ستانم
شیرین زمان توئی بتحقیق | من بندهٔ خسرو زمانم
شاهی که ورا رسد که گوید | مولای اکابر جهانم
ایوان رفیعش آسمان را | گوید تو زمین من آسمانم
دانی که ستم روا ندارد | مگذار که بشنود فغانم
هر کس بزمان خویشتن بود | من سعدی آخرالزمانم

مرا تا نقره باشد میفشانم — ترا تا بوسه باشد میستانم
وگر فردا بزندان می‌برندم — بنقد این ساعت اندر بوستانم
جهان بگذار تا برمن‌سر اید — که کام دل توبودی از جهانم
چه‌دامنهای گل‌باشددرین باغ — اگر چیزی نگوید باغبانم
نمیدانستم از بخت همایون — که سیمرغ فتد در آشیانم
تو عشق آموختی در شهرمارا — بیا تاشرح آن هم برتوخوانم
سخنها دارم ازدست تو دردل — ولیکن در حضورت بیزبانم
بگویم تا بداند دشمن‌ودوست — که‌من‌مستی‌ومستوری ندانم
مگوسعدی‌مرادخویش‌برداشت — اگر توسنگدل من مهربانم
اگرتوسرو سیمین تن‌برآنی — که‌ازپیشم برانی، من‌برآنم
که تا باشم خیالت می‌پرستم — وگر رفتم سلامت‌میرسانم

ماهمه‌چشمیم وتونور ای‌صنم — چشم بد ازروی‌تودورای‌صنم
روی مپوشان که بهشتی بود — هر که‌ببیندچوتوحورای‌صنم
حورخطا گفتم‌اگرخواندمت — ترك ادب رفت وقصورای‌صنم
تابکرم خرده نگیری که‌من — غایبم از ذوق حضور ای صنم
روی تو برپشت زمین‌خلق‌را — موجب‌فتنه‌ست وفتورای‌صنم
این همه دلبندی و خوبی‌ترا — موضع نازست وغرور ای‌صنم
سرو بنی خاسته چون‌قامتت — تا ننشینیم صبور ای صنم
این همه طوفان بسرم‌میرود — ازجگری همچو تنورای‌صنم
سعدی‌ازین‌چشمهٔ‌حیوان که‌خورد — سیر نگردد بمرور ای صنم

چون‌من بنفس‌خویشتن اینکار میکنم — بر فعل دیگران بچه انکار میکنم؟
بلبل سماع بر گل بستان همی کند — من بر گل شقایق رخسار میکنم

هرجا که سرو قامتی وموی دلبریست — خود را بدان کمند گرفتار میکنم
گرتیغ بر کشند عزیزان بخون من — من همچنان تامل دیدار میکنم
هیچم نماند در همه عالم باتفاق — الا سری که در قدم یار میکنم
آنها که خوانده‌ام همه از یاد من برفت — الا حدیث دوست که تکرارمیکنم
چون دست قدرتم بتمنجا نمیرسد — صبر از مراد نفس بناچار میکنم
همسایه گو گواهی مستی و عاشقی — برمن مده که خویشتن اقرار میکنم
من بعد ازین نه زهد فروشم نه معرفت — کان درضمیر نیست که اظهار میکنم
جانست و از محبت جانان دریغ نیست — اینم که دست میدهد ایثار میکنم
زنار اگر ببندی سعدی هزار بار — به زانکه خرقه بر سرزنار میکنم

آنکس که ازو صبر محالست وسکونم — بگذشت ده انگشت فرو برده بخونم
پرسید که چونی زغم و درد جدائی — گفتم نچنانم که توان گفت که چونم
زانگه که مرا روی تو محراب نظرشد — از دست زبانها بتحمل چو ستونم
مشنو که همه عمر جفا برده‌ام از کس — جز بر سر کوی تو که دیوار زبونم
بیمست چو شرح غم عشق تو نویسم — کاتش بقلم درفتد از سوز درونم
آنانکه شمردند مرا عاقل و هشیار — کو تا بنویسند گواهی بجنونم
شمشیر برآور که مرادم سر سعدیست — ور سر ننهم در قدمت عاشق دونم

زدستم برنمیخیزد که یکدم بیتو بنشینم — بجز رویت نمیخواهم که روی هیچکس بینم
من اول روزدانستم که باشیرین درافتادم — که چون فرهاد بایدشست دست ازجان شیرینم
ترامن دوست میدارم خلاف هر که درعالم — اگر طعنه‌ست درعقلم اگر رخنه‌ست دردینم
وگرشمشیر بر گیری سپر پیشت بیندازم — که بی شمشیر خود کشتی بساعدهای سیمینم
برآی ای صبح مشتاقان اگر نزدیک روز آمد — که بگرفت این شب یلدا ملال ازماه و پروینم

ز اول هستی آوردم قفای نیستی خوردم   کنون امید بخشایش همیدارم که مسکینم
دلی چون شمع میباید که بر جانم ببخشاید   که جز وی کس نمیبینم که میسوزد ببالینم
توهمچون گل زخندیدن لبت باهم نمیآید   رواداری که من بلبل چو بوتیمار بنشینم
رقیب انگشت میخاید که سعدی چشم برهم نه   مترس ای باغبان از گل که می بینم نمی چینم

من از تو صبر ندارم که بیتو بنشینم   کسی دگر نتوانم که برتو بگزینم
بپرس حال من آخر چو بگذری روزی   که چون همی گذرد روزگار مسکینم
من اهل دوزخم ار بیتو زنده خواهم شد   که در بهشت نیارد خدای غمگینم
ندانمت که چگویم تو هر دو چشم منی   که بیوجود شریفت جهان نمی بینم
چو روی دوست نبینی جهان ندیدن به   شب فراق منه شمع پیش بالینم
ضرورتست که عهد وفا بسر برمت   وگر جفا بسر آید هزار چندینم
نه هاونم که بنالم بکوفتی از یار   چو دیگ برسر آتش نشان که بنشینم
بگرد بر سرم ای آسیای دور زمان   بهر جفا که توانی که سنگ زیرینم
چو بلبل آمدمت تا چو گل ثنا گویم   چو لاله لال بکردی زبان تحسینم
مرا پلنگ بسرپنجه‌ای نگار نکشت   تو میکشی بسر پنجهٔ نگارینم
چو ناف آهو خونم بسوخت دردل تنگ   برفت در همه آفاق بوی مشکینم
هنر بیار و زبان آوری مکن سعدی   چه حاجتست بگوید شکر که شیرینم ؟

منم یارب درین دولت که روی یار می‌بینم   فراز سرو سیمینش گلی بر بار می‌بینم
مگر طوبی بر آمد درسرابستان جان من   که برهر شعبهٔ مرغی شکر گفتار می‌بینم
مگر دنیا سر آمد کاینچنین آزاد در جنت   می بی‌درد مینوشم گل بی خار می‌بینم
عجب دارم ز بخت خویش و هردم در گمان افتم   که مستم یا بخوابم یا جمال یار می‌بینم
زمین بوسیده‌ام بسیار و خدمت کرده تا اکنون   لب معشوق می بوسم رخ دلدار می‌بینم

چه‌طاعت کرده‌ام گوئی که‌این پاداش‌میبابم | چه‌فرمان برده‌ام گوئی که‌این‌مقدار می بینم؟
توئی یارا که‌خواب آلوده بر من تاختن کردی | منم یارب که بخت خود چنین بیدار می بینم
چوخلوت با میان آمد نخواهم شمع کاشانه | تمنای بهشتم نیست چون دیـدار می بینم
کدام آلاله‌می بویم که مغزم‌عنبر آگین‌شد؟ | چه‌ریحان‌دسته‌بندم‌چون‌جهان گلزار می بینم؟
ز گردون نعره‌میآید که‌اینت بوالعجب کاری | که‌سعدی راز روی‌دوست برخوردار می بینم

دلم تا عشقباز آمد دروجز غم نمی‌بینم | دلی‌بی‌غم کجا جویم که درعالم نمی‌بینم
دمی باهمدمی خرم زجانم بر نمی‌آید | دمم‌باجان‌بر آیدچونکه‌یك‌همدم‌نمی‌بینم
مرارازیست‌اندردل بخون دیده پرورده | ولیکن‌با که گویم‌رازچون‌محرم‌نمی‌بینم
قناعت‌میکنم‌با دردچون درمان‌نمی‌یابم | تحمل میکنم بازخم چون مرهم‌نمی‌بینم
خوشا وخرما آندل که‌هست‌ازعشق بیگانه | که من تا آشنا گشتم دل‌خرم نمـی‌بینم
نم‌چشم آبروی‌من ببردازبسکه میگریم | چرا گریم کزان‌حاصل برون‌ازنم نمی‌بینم؟
کنون‌دم‌درکش‌ای‌سعدی که‌کار ازدست بیرون‌شد | بامیددمی با دوست و آن دم هم نمی‌بینم

من از اینجا بملامت نروم | که من اینجا بامیدی گروم
گر بعقلم سخنـی می گـویند | بیم آنست که دیوانه شوم
گوش دل رفته بآواز سماع | نتوانم کـه نصیحـت شنـوم
همه گو باد ببر خرمن عمر | دو جهان بیتو نیرزد دوجوم
دوستان عیب و ملامت مکنید | کانچه خود کاشته باشم دروم
مـن بیچارهٔ گـردن بکمند | چکنم گـر برکابش نـروم؟
سعدیـا گفـت بخوابم بینی | بیوفا یـارم اگـر می‌غنوم

نه از چینم حکایت کن نه از روم | که من دل بایکی دارم درین‌بوم

هر آنساعت که بایاد من آید فراموشم شود موجود ومعدوم
ز دنیا بخش ما غم خوردن آمد نشاید خوردن الا رزق مقسوم
رطب شیرین ودست ازنخل کوتاه زلال اندر میان و تشنه محروم
از آن شاهد که دراندیشهٔ ماست ندانم زاهدی در شهر معصوم
بروی او نماند هیچ منظور ببوی او نماند هیچ مشموم
نه بی او عیش میخواهم نه با او که او درسلك من حیفست منظوم
رفیقان چشم ظاهر بین بدوزید که مارا درمیان سریست مکتوم
همه عالم گر اینصورت ببینند کس اینمعنی نخواهد کرد مفهوم
چنان سوزم که خامانم نبینند نداند تندرست احوال محموم
مرا گر دل دهی ورجان ستانی عبادت لازمست و بنده ملزوم
نشاید برد سعدی جان ازین کار مسافر تشنه و جلاب مسموم
چو آهن تاب آتش می نیارد همی باید که پیشانی کند موم

تو مپندار کزین در بملامت بروم دلم اینجاست بده تا بسلامت بروم
ترك سر گفتم ازان پیش که بنهادم پای نه بزرق آمده‌ام تا بملامت بروم
من هوادار قدیمم بدهم جان عزیز نوارادت نه که ازپیش غرامت بروم
گر رسد ازتوبگوشم که بمیرای سعدی تا لب گور باعزاز و کرامت بروم
ور بدانم بدر مرگ که حشرم با تست ازلحد رقص کنان تا بقیامت بروم

بتو مشغول و با تو همراهم وز تو بخشایش تو میخواهم
همه بیگانگان چنین دانند که منت آشنای درگاهم
ترسم ای میوهٔ درخت بلند که نیائی بدست کوتاهم
تا مرا از تو آگهی دادند بوجودت گر از خودآگاهم

همه‌در خورد رای وقیمت خویش ازتوخواهند ومن تراخواهم
بلبـل بوستان حسن تـوام چون نیفتد سخن درافواهم؟
میکشندم که ترك عشق بگو میزنندم که بیدق شاهم
وربصد پاره‌ام کنی زین رنگ نه بگردم که صبغة اللهـم
سعدیا در قفای دوست مرو چکنم میبرد بـا کـراهم
میل‌ازاینجانب اختیاری‌نیست کهربا را بگو که من کاهم

امشب آن‌نیست که‌درخواب‌رودچشم‌ندیم خواب درروضهٔ رضوان‌نکند اهل نعیم
خاك را زنده کند تربیت بـاد بهار سنگ‌باشد که دلش زنده نگردد بنسیم
بوی پیراهن گم کردهٔ خود میشنوم گر بگویم همه گویند ضلالیست قدیم
عاشق آن گوش ندارد که نصیحت‌شنود درد ما نیك نباشد بمداوای حکیم
توبه گویندم از اندیشهٔ معشوق بکـن هر گزاین‌توبه‌نباشد که گناهیست عظیم
ای رفیقان سفر دست بدارید از ما که بخواهیم نشستن بدر دوست مقیم
ای برادر غم عشق آتش نمرود انگار برمن این شعله چنانست که برابراهیم
مرده از خاك لحد رقص کنان برخیزد گرتو بالای عظامش گذری وهی رمیم
طمع وصل تو میدارم و اندیشهٔ هجر دیگر ازهرچه جهانم نه‌امیدست ونه‌بیم
عجب از کشته نباشد بدر خیمهٔ دوست عجب اززنده که‌چون‌جان‌بدرآوردسلیم
سعدیا عشق نیامیزد و شهوت با هم پیش تسبیح ملایك نرود دیو رجیم

ما دگر کس نگرفتیم بجای تو ندیم الله الله تو فراموش مکن عهد قدیم
هریك از دایرهٔ جمع براهی رفتنـد ما بماندیم و خیال تو بیکجای مقیم
باغبان گرنگشاید در درویش ببـاغ آخر از باغ بـیاید بر درویش نسیم
گر نسیم سحر از خلق تو بوئی آرد جان فشانیم بسوغات نسیم تو نه سیم

بوی محبوب که بر خاك احبا گذرد | نه عجب دارم اگر زنده کند عظم رمیم
ای بحسن تو صنم چشم فلك نا دیده | وی بمثل تو ولد مادر ایام عقیم
حال درویش چنانست که خال توسیاه | جسم دلریش چنانست که چشم توسقیم
چشم جادوی توبیواسطهٔ کحل کحیل | طاق ابروی تو بی‌شائبه وسمه وسیم
یکه دلداری اگر جان منت میباید | چارهٔ نیست درین مسئله الا تسلیم
عشقبازی نه طریق حکما بود ولی | چشم بیمار تو دل میبرد ازدست حکیم
سعدیا عشق نیامیزد و عفت با هم | چندپنهان کنی آواز دهل زیر گلیم

ما بروی دوستان از بوستان آسوده‌ایم | گر بهار آید و گر باد خزان آسوده‌ایم
سروبالائی که‌مقصودست‌اگر حاصل‌شود | سروا گرهرگز نباشد درجهان آسوده‌ایم
گر بصحرا دیگران ازبهرعشرت‌میروند | مابخلوت با توای آرام جان آسوده‌ایم
هرچه دردنیا وعقبی‌راحتی و آسایشست | گرتو باماخوش‌در آئی‌ماازآن آسوده‌ایم
برق نوروزی گر آتش‌میزند درشاخسار | ور گل‌افشان‌میکند دربوستان آسوده‌ایم
باغبانرا گوا گر در گلستان آلاله‌ایست | دیگریرا ده که ما بادلستان آسوده‌ایم
گرسیاست‌میکندسلطان وقاضی‌حاکمند | ورملامت میکند پیر و جوان آسوده‌ایم
موج اگر کشتی بر آرد تاباوج آفتاب | یا بقعر اندر برد ما بر کران آسوده‌ایم
رنجها بردیم و آسایش نبود اندر جهان | ترك آسایش گرفتیم این زمان آسوده‌ایم
سعدیا سرمایه‌داران ازخلل ترسند وما | گر برآیدبانگ‌دزد ازکاروان آسوده‌ایم

ما در خلوت بروی خلق ببستیم | از همه باز آمدیم و با تونشستیم
هرچه نه‌پیوند یار بود بریدیم | وآنچه‌نه‌پیمان‌دوست‌بودشکستیم
مردم هشیار ازاین معامله دورند | شاید اگرعیب‌ما کنند که مستیم
مالك خودرا همیشه غصه گدازد | ملك پری‌پیکری شدیم وبرستیم

شاکر نعمت بهر طریق که بودیم ‌‌ داعی دولت بهر مقام که هستیم
در همه چشمی عزیز و نزد تو خواریم ‌‌ در همه عالم بلند و پیش تو پستیم
ای بت صاحبدلان مشاهده بنمای ‌‌ تا تو ببینیم و خویشتن نپرستیم
دیده نگه داشتیم تا نرود دل ‌‌ با همه عیاری از کمند نجستیم
تا تو اجازت دهی که در قدمم ریز ‌‌ جان گرامی نهاده بر کف دستیم
دوستی آنست سعدیا که بماند ‌‌ عهد وفا هم برین قرار که بستیم

ای سرو بالای سهی کز صورت جان آگهی ‌‌ وز هر که در عالم بهی ما نیز هم بد نیستیم
گفتی برنگ من گلی هرگز نبیند بلبلی ‌‌ آری نکو گفتی ولی ما نیز هم بد نیستیم
تا چند گوئی ما و بس کوته کن ای رعنا و بس ‌‌ نه خود توئی زیبا و بس ما نیز هم بد نیستیم
ای شاهد هر مجلسی و آرام جان هر کسی ‌‌ گر دوستان داری بسی ما نیز هم بد نیستیم
گفتی که چون من در زمی دیگر نباشد آدمی ‌‌ ای جان لطف و مردمی ما نیز هم بد نیستیم
گر گلشن خوشبو توئی ور بلبل خوشگو توئی ‌‌ ور در جهان نیکو توئی ما نیز هم بد نیستیم
گوئی چه شد کان سرو بن با ما نمیگوید سخن ‌‌ گو بیوفائی پر مکن ما نیز هم بد نیستیم
گر تو بحسن افسانهٔ یا گوهر یکدانهٔ ‌‌ از ما چرا بیگانهٔ ما نیز هم بد نیستیم
ای در دل ما داغ تو تا کی فریب ولاغ تو ‌‌ گر به بود در باغ تو ما نیز هم بد نیستیم
باری غرور از سر بنه وانصاف درد من بده ‌‌ ای باغ شفتالو و به ما نیز هم بد نیستیم
گفتم تو ما را دیدهٔ و ز حال ما پرسیدهٔ ‌‌ پس چون ز ما رنجیدهٔ؟ ما نیز هم بد نیستیم
گفتی به از من در چگل صورت نبندد آب و گل ‌‌ ای سست مهر سخت دل ما نیز هم بد نیستیم
سعدی گر آن زیبا قرین بگزید بر ما همنشین ‌‌ گوهر که خواهی برگزین ما نیز هم بد نیستیم

عمرها در پی مقصود بجان گردیدیم ‌‌ دوست در خانه و ما گرد جهان گردیدیم
خود سراپردهٔ قدرش ز مکان بیرون بود ‌‌ آنکه ما در طلبش جمله مکان گردیدیم
همچو بابل همه شب نعره زنان تا خورشید ‌‌ روی بنمود چو خفاش نهان گردیدیم
گفته بودیم بخوبان که نباید نگریست ‌‌ دل ببردند و ضرورت نگران گردیدیم

صفت یوسف نادیده بیان میکردند   بامیان آمد و بی نام ونشان گردیدیم
رفته بودیم بخلوت که دگر می نخوریم   ساقیا باده بده کز سر آن گردیدیم
تا همه شهر بیایند و ببینند که ما   پیر بودیم و دگر باره جوان گردیدیم
سعدیا لشکر خوبان بشکار دل ما   گو میائید که ما صید فلان گردیدیم

بگذار تا مقابل روی تو بگذریم   دزدیده در شمایل خوب تو بنگریم
شوقست در جدائی و جورست در نظر   هم جور به که طاقت شوقت نیاوریم
روی اربروی ما نکنی حکم از آن تست   باز آ که روی در قدمانت بگستریم
ما را سریست باتو که گر خلق روزگار   دشمن شوند وسر برود هم بر آن سریم
گفتی ز خاك بیشترند اهل عشق من   ازخاك بیشتر نه که از خاك کمتریم
ما با توایم و با تو نه‌ایم اینت بلعجب   در حلقه‌ایم باتو و چون حلقه بردریم
نه بوی مهر میشنویم از تو ای عجب   نه‌روی آنکه مهر دگر کس بپروریم
ازدشمنان برند شکایت بدوستان   چون‌دوست‌دشمنست شکایت کجابریم؟
ما خود نمیرویم دوان از قفای کس   آن میبرد که ما بکمند وی اندریم
سعدی تو کیستی که‌درین‌حلقهٔ کمند   چندان فتاده‌اند که ما صید لاغریم

ما دل دوستان بجان بخریم   ور جهان دشمنست غم نخوریم
گر بشمشیر میزند معشوق   گوبزن جان‌من که ما سپریم
آنکه صبر از جمال او نبود   بضرورت جفای او ببریم
گر بخشمست و گر بعین رضا   نگهی باز کن که منتظریم
یکنظر برجمال طلعت دوست   گر بجان میدهند تا بخریم
گر تو گوئی خلاف‌عقلست‌این   عاقلان دیگرند و ما دگریم
باش تا خون ما همی ریزد   مادر آن دست وقبضه می‌نگریم

گر برانند و گر ببخشایند　　ما برین در گدای یك نظریم
دوست چندانکه میکشد ما را　　ما بفضل خدای زنده تریم
سعدیا زهر قاتل از دستش　　گو بیاور که چون شکر بخوریم
ای نسیم صبا ز روضهٔ انس　　بر گذر پیش از آنکه در گذریم
تو خداوندگار با کرمی　　گرچه ما بندگان بی هنریم

ما گدایان خیل سلطانیم　　شهر بند هوای جانانیم
بنده را نام خویشتن نبود　　هرچه ما را لقب نهند آنیم
گر برانند و گر ببخشایند　　ره بجای دگر نمیدانیم
چون دلارام میزند شمشیر　　سر ببازیم و رخ نگردانیم
دوستان درهوای صحبت یار　　زر فشانند و ما سر افشانیم
مر خداوند عقل ودانش را　　عیب ما گو مکن که نادانیم
هر گلی نو که درجهان آید　　ما بعشقش هزار دستانیم
تنك چشمان نظر بمیوه کنند　　ما تماشا کنان بستانیم
تو بسیمای شخص مینگری　　ما در آثار صنع حیرانیم
هرچه گفتیم جز حکایت دوست　　درهمه عمر از آن پشیمانیم
سعدیا بیوجود صحبت یار　　همه عالم بهیچ نستانیم
ترك جان عزیز بتوان گفت　　ترك یار عزیز نتوانیم

کاش کان دلبر عیار که من کشتهٔ اویم　　بار دیگر بگذشتی که کند زنده ببویم
ترك من گفت وبتر کش نتوانم که بگویم　　چکنم نیست دلی چون دل اوز آهن ورویم
تا قدم باشدم اندر قدمش افتم و خیزم　　تا نفس ماندم اندر عقبش پرسم و پویم
دشمن خویشتنم هر نفس از دوستی او　　تا چه دید از من مسکین که ملولست زخویم

لب او بر لب من این چه خیالست و تمنا | مگر آنگه که کند کوزه گر از خاك سبویم
همه بر من چه زنی زخم فراق ای مه خوبان | نه منم تنها کاندر خم چوگان تو گویم
هر کجا صاحب حسنیست ثنا گفتم و وصفش | تو چنان صاحب حسنی که ندانم که چه گویم
دوش میگفت که سعدی غم ما هیچ ندارد | می نداند که گرم سر برود دست نشویم

عهد کردیم که بی دوست بصحرا نرویم | بی تماشا گه رویش بتماشا نرویم
بوستان خانه عیشست و چمن کوی نشاط | تا مهیا نبود عیش مهنا نرویم
دیگران با همه کس دست در آغوش کنند | ما که بر سفرهٔ خاصیم بیغما نرویم
نتوان رفت مگر در نظر یار عزیز | ور تحمل نکند زحمت ما تا نرویم
گر بخواری ز در خویش براند ما را | بامیدش بنشینیم و بدرها نرویم
گر بشمشیر احبا تن ما پاره کنند | بتظلم بدر خانهٔ اعدا نرویم
پای گو بر سر و بر دیدهٔ ما نه چو بساط | که اگر نقش بساطت برود ما نرویم
بدرشتی و جفا روی مگردان از ما | که بکشتن برویم از نظرت یا نرویم
سعدیا شرط وفاداری لیلی آنست | که اگر مجنون گویند بسودا نرویم

گر غصهٔ روزگار گویم | بس قصهٔ بی‌شمار گویم
یك عمر هزار سال باید | تا من یکی از هزار گویم
چشمم بزبان حال گوید | نی آنکه باختیار گویم
بر من دل انجمن بسوزد | گر درد فراق یار گویم
مرغان چمن فغان بر آرند | گر فرقت نوبهار گویم
یاران صبوحیم کجایند | تا درد دل خمار گویم
کس نیست که دلسوی من آرد | تا غصهٔ روزگار گویم
درد دل بیقرار سعدی | هم با دل بیقرار گویم

حرف ن

بکن چندانکه خواهی جور بر من — که دستت بر نمیدارم زدامن
چنان مرغ دلم را صید کردی — که بازش دل نمیخواهد نشیمن
اگر دانی که در زنجیر زلفت — گرفتارست در پایش میفکن
بحسن قامتت سروی در آفاق — نپندارم که باشد غالب الظن
الا ای باغبان این سرو بنشان — وگر صاحبدلی آن سرو برکن
جهان روشن بماه و آفتابست — جهان ما بدیدار تو روشن
تو بی زیور محلائی و بی رخت — مزکائی و، بی زینت مزین
شبی خواهم که مهمان من آئی — بکام دوستان و رغم دشمن
گروهی عام را کز دل خبر نیست — عجب دارند از آه سینهٔ من
چو آتش در سرای افتاده باشد — عجب داری که دود آید ز روزن
تورا خود هر که بیند دوست دارد — گناهی نیست بر سعدی معین

یارب آن رویست یا برگ سمن — یارب آن قدست یا سرو چمن
بر سمن کس دید جعد مشکبار؟ — در چمن کس دید سرو سیمتن؟
عقل چون پروانه گردید و نیافت — چون تو شمعی در هزاران انجمن
سخت مشتاقیم پیمانی بکن — سخت مجروحیم پیکانی بکن
وه کدامت زین همه شیرین ترست — خنده یا رفتار یا لب یا سخن؟
گر سرما خواهی اینک جان وسر — ورسر ما داری اینک مال و تن
گر نوازی ور کشی فرمان تراست — بنده‌ایم اینک سر و تیغ و کفن
صعقه میخواهی حجابی در گذار — فتنه میجوئی نقابی بر فکن

من کیم کانجا که کوی عشق تست ... در نمی گنجد حدیث ما و من
ای ز وصلت خانها دارالشفا ... وی ز هجرت بیتها بیت‌الحزن
وقت آن آمد که خاك مرده را ... باد ریزد آب حیوان در دهن
پاره گرداند زلیخای صبا ... صبحدم بر یوسف گل پیرهن
نطفهٔ شبنم در ارحام زمین ... شاهد گل گشت و طفل یاسمن
فیح ریحانست یا بوی بهشت ... خاك شیرازست یا باد ختن
بر گذر تا خیره گردد سرو بن ... در نگر تا تیره گردد نسترن
بارگاه زاهدان درهم نورد ... کارگاه صوفیان بر هم شکن
شاهدان چستند ساقی گو بیار ... عاشقان مستند مطرب گو بزن
شعبهٔ خلقم چو صوفی در کنش ... شهرهٔ شهرم چو غازی بر رسن
تربیت را حله گو در ما مپوش ... عافیت را پرده گو بر ما متن
چرخ با صد چشم چون روی تودید ... صد زبان میخواست تا گوید حسن
ناسزا خواهم شنید از خاص و عام ... سرزنش خواهم کشید از مردوزن
عدیا گر عاشقی پائی بکوب ... عاشقا گر مفلسی دستی بزن

دروصف نیاید که چه شیرین دهنست آن ... اینست که دورازلب ودندان منست آن
عارض نتوان گفت که دور قمرستاین ... بالا نتوان خواند که سرو چمنست آن
در سرو رسیدست ولیکن بحقیقت ... از سرو گذشتست که سیمین‌بدنست آن
هر گز نبود جسم بدین حسن ولطافت ... گوئی همه روحست که‌درپیرهنست آن
خالست بران صفحهٔ سیمین بنا گوش ... یا نقطهٔ از غالیه بر یاسمنست آن
فی‌الجمله قیامت توئی امروز در آفاق ... درچشم تو پیداست که باب فتنست آن
گفتم که دل از چنبر زلفت برهانم ... ترسم نرهانم که شکن بر شکنست آن
هر کس که بجان آرزوی وصل تو دارد ... دشوار برآید که محقر ثمنست آن

مردی که ز شمشیر جفا روی بتابد　　در کوی وفا مردمخوانش که زنست آن
گر خسته دلی نعره زند بر سر کوئی　　عیبش نتوان گفت که بیخویشتنست آن
نزدیک من آنست که هرجرم وخطائی　　کز صاحب وجه‌حسن آید حسنست آن
سعدی سرسودای تو دارد نه سرخویش　　هر جامه که عیار بپوشد کفنست آن

ای کودک خوبروی ، حیران　　در وصف شمایلت سخندان
صبر ازهمه‌چیز وهر که عالم　　کردیم وصبوری ازتو نتوان
دیدی که وفا بسر نبردی　　ای سخت کمان سست پیمان
پایان فراق ناپدیدار　　و امید نمیرسد بپایان
هر گز نشنیده‌ام که کردست　　سروآنچه تومیکنی بجولان
باور که کند که آدمی را　　خورشید برآید از گریبان
بیمار فراق به نباشد　　تا بو نکند به زنخدان
وین گوی سعادتست و دولت　　تا با که درافکنی بمیدان ؟
ترسم که بعاقبت بماند　　درچشم سکندر آب حیوان
دل بود و بدست دلبر افتاد　　جانست و فدای روی جانان
عقل نکند شکایت از درد　　مادام که هست امید درمان
بی مار بسر نمی رود گنج　　بیخار نمی دمد گلستان
گردر نظرت بسوخت سعدی　　مه را چه‌غم از هلاك کتان ؟
پروانه بکشت خویشتن را　　بر شمع چه لازمست تاوان ؟

برخیز که میرود زمستان　　بگشای در سرای بستان
نارنج و بنفشه بر طبق نه　　منقل بگذار در شبستان
وین پرده بگوی تا بیکبار　　زحمت ببرد زپیش ایوان

برخیز که باد صبح نوروز — در باغچه میکند گل‌افشان

خاموشی بلبلان مشتاق — در موسم گل ندارد امکان

آواز دهل نهان نماند — در زیر گلیم و عشق پنهان

بوی گل بامداد نوروز — و آواز خوش هزار دستان

بس جامه‌فروختست ودستار — بس خانه که‌سوختست ودکان

ما را سردوست بر کنارست — آنك سر دشمنان و سندان

چشمیکه‌بدوست بر کنددوست — برهم ننهد ز تیر باران

سعدی‌چو بمیوه میرسد دست — سهلست جفای بوستانبان

خوشا و خرما وقت حبیبان — ببوی صبح و بانگ عندلیبان

خوش‌آنساعت‌نشیند درست‌بادوست — که ساکن گردد آشوب رقیبان

دوتن در جامهٔ چون‌پسته درپوست — بر آورده دوسر از یك گریبان

سزای دشمنان این‌بس که‌بینند — حبیبان روی در روی حبیبان

نصیب از عمر دنیا نقد وقتست — مباش ای هوشمند ازبی‌نصیبان

چو دانی کز تو چوپانی نیاید — رها کن گوسفندان را بذیبان

من‌این‌رندان‌ومستان دوست‌دارم — خلاف پارسایان و خطیبان

بهل‌تادرحق‌من هرچه‌خواهند — بگویند آشنایان و غریبان

لب شیرین‌لبان راخصلتی‌هست — که غارت میکند هوش لبیبان

نشستم با جوانمردان اوباش — بشستم هرچه خواندم برادیبان

که میداند دوای درد سعدی؟ — که رنجورند ازین علت‌طبیبان

چه‌خوشست بوی‌عشق ازنفس‌نیازمندان — دل ازانتظار خونین دهن‌از امید خندان

مگر آنکه‌هردوچشمش‌همه‌عمر بسته‌باشد — بورع خلاص یابد ز فریب چشم بندان

نظری مباح کردند وهزار خون معطل — دل عارفـان ببردند وقرار هوشمندان
سر کوی ماهرویان همه روز فتنه باشد — زمعربدان و مستان ومعاشران ورندان
اگراز کمند عشقت بروم کجا گریزم؟ — که خلاص بیتو بندست وحیات بیتوزندان
اگرم نمی‌پسندی مدهم بدست دشمن — که من ازتو برنگردم بجفای ناپسندان
نفسی بیا وبنشین سخنی بگوی و بشنو — که قیامتست چندان سخن ازدهان خندان
اگراین شکربه بینند محدثان شیرین — همه دستها بخایند چو نیشکر بدندان
همه شاهدان عالـم بتو عاشقند سعدی — که میان گرگ صلحست ومیان گوسفندان

بگذار تا بگرییم چون ابر در بهاران — کزسنگ گریه خیزد روز وداع یاران
هر کوشراب فرقت روزی چشیده باشد — داند کـه سخت باشد قطع امیدواران
با ساربان بگوئید احوال آب چشمم — تا بـر شتر نبندد محمل بروز بـاران
بگذاشتند ما را در دیده آب حسرت — گریان چو در قیامت چشم گناهکاران
ای صبح شب نشینان جانم بطاقت آمد — ازبسکه دیرماندی چون شام روزه‌داران
چندین که برشمردم ازماجرای عشقت — اندوه دل نگفتم الا یك از هـزاران
سعدی بروزگاران مهری نشسته‌دردل — بیرون نمیتوان کرد الا بروزگاران
چندت کنم حکایت شرح اینقدر کفایت — باقی نمیتوان گفت الا بغمگساران

دوچشم مست میگونت ببرد آرام هشیاران — دو خواب آلوده بر بودند عقل ازدست بیداران
نصیحتگوی را ازمن بگوای خواجه دم در کش — چوسیل ازسر گذشت آنرا چه میترسانی ازباران
گر آن ساقی که‌مستانراست هشیاران بدیدندی — زتوبه‌توبه کردندی چومن بردست خماران
گرم باصالحان بیدوست فردا در بهشت آرند — همان بهتر که‌در دوزخ کنندم با گنهکاران
چه بویست اینکه‌عقل ازمن ببردوصبروهشیاری — ندانم باغ فردوسست یا بازار عطاران
تو بااین مردم کوته‌نظر در چاه کنعانی — بمصر آ تا پدیدآیند یوسف را خریداران
الا ای بادشبگیری بگوی آنماه مجلس‌را — تو آزادی وخلقی درغم رویت گرفتاران
گر آن عیارشهرآشوب روزی‌حال من پرسد — بگو خوابش نمیگیرد بشب ازدست عیاران
گرت باری گذر باشد نگه باجانب ماکن — نپندارم که بدباشد جزای خوبکرداران

کسان گویند چون سعدی جفا دیدی تحول کن رها کن تا بمیرم بر سر کوی وفاداران

فراق دوستانش باد و یاران که ما را دور کرد از دوستداران
دلم در بند تنهائی بفرسود چو بلبل در قفس روز بهاران
هلاك ماچنان مهمل گرفتند که قتل مور در پای سواران
بخیل هر که می آیم بزنهار نمی بینم بجز زنهار خواران
ندانستم که در پایان صحبت چنین باشد وفای حقگزاران
بگنج شایگان افتاده بودم ندانستم که بر گنجند ماران
دلا گر دوستی داری بناچار بباید بردنت جور هزاران
خلاف شرط یارانست سعدی که بر گردند روز تیرباران
چه خوش باشد سری در پای یاری باخلاص و ارادت جان سپاران

سخت بذوق میدهد باد زبوستان نشان صبح دمید و روز شد خیز و چراغ وانشان
گر همه خلق را چو من بیدل و مست میکنی روی بصالحان نما خمر بزاهدان چشان
طایفهٔ سماع را عیب و کنند عشق را زمزمهٔ بیار خوش تا برو ند ناخوشان
بیخبرست عاقل از لذت عیش بیهشان خرقه بگیر و می بده باده بیار و غم ببر
سوختگان عشق را دود بسقف میرود وقع ندارد این سخن پیش فسرده آتشان
رقص حلال بایدت سنت اهل معرفت دنیا زیر پای نه دست بآخرت فشان
تیغ بخفیه میخورم آه نهفته میکنم گوش کجا که بشنود نالهٔ زارخامشان؟
چند نصیحتم کنی کز پی نیکوان مرو چون نروم که بیخودم شوق همی برد کشان
من نه بوقت خویشتن پیر و شکسته بوده‌ام موی سپید میکند چشم سیاه اکدشان
بوی بهشت میدمد ما بعذاب در گرو آب حیات میرود ما تن خویشتن کشان
باد بهار و بوی گل متفقند سعدیا چون تو فصیح بلبلی حیف بود زخامشان

دیگر بکجا میرود این سرو خرامان چندین دل صاحبنظرش دست بدامان
مردست که چون‌شمع‌سراپای وجودش میسوزد و آتش نرسیدست بخامان
خون میرود از چشم اسیران کمندش یکبار نپرسد که کیانند و کدامان
گو خلق بدانید که من عاشق ومستم در کوی خرابات نباشد سرو سامان
در پای رقیبش چکنم گر ننهم سر محتاج ملك بوسه دهد دست غلامان
دل میطپد اندر بر سعدی چو کبوتر زین رفتن و باز آمدن کبك خرامان
یاصاح متی یرجع نومی و قراری انی و علی‌العاشق هذان حرامان

خفته خبر ندارد سر بر کنار جانان کاین شب دراز باشد برچشم پاسبانان
بر عقل من بخندی گر در غمش بگریم کاین کارهای مشکل افتد بکاردانان
دلداده را ملامت گفتن چه سود دارد میباید این نصیحت کردن بدلستانان
دامن‌زپای‌بر گیر ای‌خوبروی خوش‌رو تا دامنت نگیرد دست خدای خوانان
من ترك مهر اینان در خود نمی‌شناسم بگذار تا بیاید بر من جفای آنان
روشن روان عاشق از تیره شب نناله داند که روز گردد روزی شب شبانان
باور مکن که من‌دست از دامنت بدارم شمشیر نگسلاند پیوند مهربانان
چشم از تو برنگیرم ور میکشد رقیبم مشتاق گل بسازد با خوی باغبانان
من اختیار خود را تسلیم عشق کردم همچون زمام اشتر بر دست ساربانان
شکر فروش مصری حال مگس‌چه‌داند این‌دست شوق برسروان‌آستین فشانان
شاید که آستینت بر سر زنند سعدی تاچون مگس‌نگردی گرد شکردهانان

ما نتوانیم وعشق پنجه در انداختن قوت او میکند بر سر ما تاختن
گر دهیم ره بخویش یا نگذاری بپیش هردو بدستت درست کشتن وبنواختن
گرتوبشمشیر وتیرحمله بیاری رواست چارهٔ ما هیچ نیست جز سپر انداختن

کشتی در آبرا از دو برون حال نیست
یا همه‌سود ، ای‌حکیم، یاهمه درباختن

مذهب اگر عاشقیست سنت عشاق چیست:
دل که نظر گاه‌اوست از همه پرداختن

پایهٔ خورشید نیست پیش تو افروختن
یا قد و بالای سرو پیش تو افراختن

هر که‌چنین‌روی‌دید جامه چوسعدی درید
موجب دیوانگیست آفت بشناختن

یا بگذارم چو شمع یا بکشندم بصبح
چاره‌همین بیش‌نیست سوختن و ساختن

ماسپر انداختیم‌باتو که‌درجنگ دوست
زخم توان خورد و تیغ برنتوان آختن

چند بشاید بصبر دیده فرو دوختن
خرمن ما را نماند حیله بجز سوختن

گــر نظر صدق را نـام گنه می‌نهند
حاصل ماهیچ نیست جز گنه اندوختن

چند بشب درسماع جامه دریدن زشوق
روز دگر بامداد پاره برو دوختن

زهد نخواهد خرید چارهٔ رنجور عشق
شمع‌وشرابست وشید پیش تو نفروختن

تا بکدام آبروی ذکر وصالت کنیم
شکر خیالت هنوز می‌نتوان توختن

لهجهٔ شیرین من پیش دهان تو چیست
در نظر آفتاب مشعله افروختن

منطق سعدی شنید حاسد وحیران‌بماند
چارهٔ او خامشیست یا سخن آموختن

گر متصور شدی با تو در آمیختــن
حیف نبودی وجود در قدمت ریختن

فکرت من در تو نیست درقلم قدرتیست
کو بتواند چنین صورتی انگیختن

کیست که مرهم‌نهد بردل‌مجروح‌عشق
کس نه مجال وقوف نه ره بگـریختن

داعیهٔ شوق نیست رفتن و باز آمدن
قاعدهٔ مهر نیست بستن و بگسیختن

آب روان سرشك و آتش سوزان آه
پیش‌توبادست وخاك برسر خود بیختن

هر که بشب شمع‌وار در نظر شاهدیست
باك ندارد بروز کشتن و آویختن

خوی توبا دوستان تلخ سخن گفتنست
چارهٔ سعدی حدیث با شکر آمیختن

نبایستی هم اول مهر بستن
چو دردل‌داشتی پیمان شکستن

بناز وصل پروردن یکی را　　خطا کردی بتیغ هجر خستن

دگر بار از پریرویان جماش　　نمیباید وفای عهد جستن

اگر کنجی بدست آرم دگر بار　　منم زین نوبت و تنها نشستن

ولیکن صبر تنهائی محالست　　که نتوان در بروی دوست بستن

همی گویم بگریم در غمت زار　　دگر گویم بخندی بر گرستن

گرم آزادم کنی وربنده خوانی　　مرا زین قید ممکن نیست جستن

گر دشمن شوی وردوست گیری　　نخواهم دستت ازدامن گسستن

قیاس آنست سعدی کز کمندش　　بجان دادن توانی باز رستن

خلاف دوستی کردن بترک دوستان گفتن　　نبایستی نمود اینروی ودیگر باز بنهفتن

گدائی پادشاهی رابشوخی دوست میدارد　　نه بی اومیتوان بودن نه بااومیتوان گفتن

هزارم درد میباشد که میگویم نهاندارم　　لبم باهم نمی آید چوغنچه روز بشکفتن

زدستم بر نمی خیزد که انصاف ازتو بستانم　　روا داری گناه خویش و آنکه برمن آشفتن

که میگوید ببالای تو ماند سروبستانی　　بیاوردر چمن سروی که بتواند چنین رفتن

چنانت دوست میدارم که وصلم دل نمیخواهد　　کمال دوستی باشد مراد ازدوست نگرفتن

مراد خسرو از شیرین کناری بود و آغوشی　　محبت کار فرهادست و کوه بیستون سفتن

نصیحت گفتن آسانست سرگردان عاشق را　　ولیکن با که میگوئی که نتواند پذیرفتن

شکایت پیش ازین حالت بنزدیکان وغمخواران　　زدست خواب میکردم کنون ازدست ناخفتن

گر ازشمشیر بر گردی نه عالی همتی سعدی　　توکز نیشی بیازردی نخواهی انگبین رفتن

سهل باشد بترک جان گفتن　　ترک جانان نمیتوان گفتن

هرچه زان تلختر بخواهی گفت　　شکرینست ازان دهان گفتن

توبه کردیم پیش بالایت سخن سرو بوستان گفتن
آنچنان وهم در تو حیرانست که نمیداندت نشان گفتن
بکمندی درم که ممکن نیست رستگاری بالامان گفتن
دفتری در تو وضع میکردم متردد شدم در آن گفتن
که تو شیرین تری از آن شیرین که بشاید بداستان گفتن
بلبلان نیك زهره میدارند با گل ازدست باغبان گفتن
من نمیپارم از جفای رقیب درد با یار مهربان گفتن
و آنکه بایارهودجش نظرست نتواند بساربان گفتن
سخن سر بمهر دوست بدوست حیف باشد بترجمان گفتن
این حکایت که میکند سعدی بس بخواهند در جهان گفتن

طوطی نگوید از تو دلاویزتر سخن با شهد میرود ز دهانت بدر سخن
گر من نگویمت که تو شیرین عالمی تو خویشتن دلیل بیاری بهر سخن
واجب بود که برسخنت آفرین کنند لیکن مجال گفت نباشد تو در سخن
درهیچ بوستان چوتو سروی نیامدست بادام چشم و پسته دهان وشکر سخن
هرگز شنیدهٔ ز بن سرو بوی مشك ؟ یا گوش کردهٔ ز دهان قمر سخن ؟
انصاف نیست پیش تو گفتن حدیث خویش من عهدمیکنم که نگویم دگر سخن
چشمان دلبرت بنظر سحر میکنند من خودچگونه گویمت اندر نظر سخن
ای باد اگر مجال سخن گفتنت بود در گوش آن ملول بگوی اینقدر سخن
وصفی چنانکه لایق حسنت نمیرود آشفته حال را نبود معتبر سخن
درمیچکد زمنطق سعدی بجای شعر گر سیم داشتی بنوشتی بزر سخن
دانندش اهل فضل که مسکین غریق بود هرگه که در سفینه ببینند ترسخن

چه خوش بود دو دلارام دست در گردن بهم نشستن و حلوای آشتی خوردن
بروزگار عزیزان که روزگار عزیز دریغ باشد بیدوستان بسر بردن

اگر هزار جفا سرو قامتی بکند | چو خود بیاید عذرش بباید آوردن
چه‌شکر گویمت ای بادمشکبوی‌وصال | که بوستان امیدم بخواست پژمردن
فراق روی تو هرروز نفس کشتن بود | نظر بشخص تو امروز روح پروردن
کسیکه قیمت ایام وصل نشناسد | ببایدش دو سه روزی مفارقت کردن
اگر سری برود بیگناه در پائی | بخردهٔ ز بزرگان نشاید آزردن
بتازیانه گرفتم که بیدلی بزنی | کجا تواند رفتن کمند در گردن؛
کمال شوق ندارند عاشقان صبور | که احتمال ندارد برآتش افسردن
گر آدمی صفتی سعدیا بعشق بمیر | که مذهب حیوانست همچنین مردن

دست با سرو روان چون نرسد در گردن | چارهٔ نیست بجز دیدن‌وحسرت‌خوردن
آدمیرا که طلب هست و توانائی نیست | صبرا گر هست و گر نیست‌بباید کردن
بند بر پای توقف چکند گر نکند | شرط عشقست بلادیدن وپای افشردن
روی در خاك در دوست بباید مالید | چون میسر نشود روی بروی آوردن
نیم جانی چه بود تاندهد دوست بدوست | که بصد جان دل جانان‌نتوان آزردن
سهل باشد سخن سخت که خوبان گویند | جور شیرین دهنان تلخ نباشد بردن
هیچ شك می نکنم کاهوی مشکین تتار | شرم دارد ز تو مشکین‌خط آهو گردن
روزی اندر سر کار تو کنم جان عزیز | پیش بالای تو باری چوبباید مردن
سعدیا دیده نگهداشتن از صورت خوب | نه چنانست که‌دل دادن وجان‌پروردن

میان باغ حرامست بیتو گردیدن | که‌خارباتومرا به که‌بیتو گل‌چیدن
وگر بجام برم بیتودست‌در مجلس | حرام صرف بود بیتو باده نوشیدن
خم دو زلف تو برلاله حلقه‌درحلقه | بسنك‌خاره در آموخت‌عشق‌ورزیدن
اگرجماعت چین صورت‌توبت‌بینند | شوند جمله پشیمان زبت پرستیدن
کساد نرخ شکر درجهان پدیدآید | دهان چو بازگشائی‌بوقت‌خندیدن

بجای خشك بمانند سروهای چمن	چو قامت تو ببینند در خرامیدن
من گدای که باشم که دم زنم زلبت؟	سعادتم چه بود؟ خاك پات بوسیدن
بعشق مستی ورسوائیم خوشست از آنك	نکو نباشد با عشق زهد ورزیدن
نشاط زاهد ازانواع طاعتست وورع	صفای عارف ازابروی نیکوان دیدن
عنایت تو چو باجان سعدیست چه باك	چه غم خورد که حشر از گناه سنجیدن

تا کی ایجان اثر وصل تو نتوان دیدن؟	که ندارد دل من طاقت هجران دیدن
بر سر کوی تو گر خوی تو این خواهد بود	دل نهادم بجفـا های فراوان دیدن
عقل بیخویشتن از عشق تو دیدن تا چند	خویشتن بیدل و بیسر وسامان دیدن؟
تن بزیر قدمت خاك توان کرد ولیك	گرد بر گوشهٔ نعلین تو نتوان دیدن
هر شبم زلف سیاه تو نمایند بخـواب	تا چه آید بمن ازخواب پریشان دیدن؟
باوجود رخ و بالای تو کوته نظریست	در گلستان شدن و سروخرامان دیدن
گر برین چاه زنخدان تو ره بردی خضر	بی نیاز آمدی از چشمهٔ حیوان دیدن
هردل سوخته کاندر خم زلف تو فتـاد	گوی از آن به نتوان درخم چوگان دیدن
آنچه از نرگس مخمور تو درچشم منست	برنخیزد بگل و لاله و ریحان دیدن
سعدیا حسرت بیهوده مخور دانی چیست ؟	چارهٔ کار تو جاندادن و جانان دیدن

آخر نگهی بسوی ما کـن	دردی بارادتی دوا کـن
بسیار خلاف عهـد کردی	آخـر بغلط یکی وفا کن
ما را تو بخاطری همـه روز	یکروز تو نیز یاد ما کن
این قاعدهٔ خلاف بگـذار	وین خوی معاندت رها کن
بر خیز و در سرای در بـند	بنشین و قبای بسته وا کن
آنرا که هلاك می پسندی	روزی دو بخدمت آشنا کن
چون انس گرفت ومهر پیوست	بازش بفـراق مبتلا کن

سعدی چو حریف ناگزیرست | تن درده وچشم در قضا کن
شمشیر که میزند سپر باش | دشنام که میدهد دعا کن
زیبا نبود شکایت از دوست | زیبا همه روز گو جفا کن

چشم اگر بادوست‌داری گوش بادشمن مکن | تیر باران قضا را جزرضا جوشن مکن
هر که تنهادست چون پروانه‌دل برسوختن | گو حریف آتشین را طوف پیرامن مکن
جای پرهیزست در کوی شکرریزان گذشت | یا بترك دل بگو یاچشم واروزن مکن
کیست کو برما ببیراهی گواهی میدهد | گو ببین آنروی شهر آرا وعیب من مکن
دوستان هر گزنگردانند روی ازمهر دوست | نی معاذالله قیاس دوست از دشمن مکن
مردن اندر کوی عشق اززندگانی خوشترست | تا نمیری دست مهرش کوته ازدامن مکن
شاهدآئینه‌ست وهر کس را که شکلی خوب نیست | گو نگه بسیار در آئینه روشن مکن
سعدیا باساعد سیمین نشاید پنجه کرد | گرچه بازوسخت‌داری زوربا آهن مکن

گواهی امینست بر درد من | سرشك روان بررخ زردمن
ببخشای بر نالهٔ عندلیب | الا ای گل ناز پرورد من
که گرهم بدین نوع باشدفراق | بنزد تو باد آورد گرد من
که دیدست هر گزچنین آتشی | کزو می بر آید دم‌سرد من
فغان من ازدست جورتو نیست | که از طالع ما درآوردمن
من اندر خور بندگی نیستم | وزاندازه بیرون تودرخوردمن
بد اندیش نادانکه مطرود باد | ندانم چه‌میخواهد ازطردمن
وگرخود من آنم که اینم سزاست | ببخش و مگیرای‌جوانمردمن
تو معذور داری بانعام خویش | اگر زلتی آمد از کرد من
تودردي نداري كه‌دردت‌مباد | از آن‌رحمتت‌نیست‌بردردمن

ای روی تو راحت دل من — چشم تو چراغ منزل من
آبیست محبت تو گوئی — کامیخته اند بـا گل من
شادم بتو مرحبا و اهـلا — ای بخت سعید مقبل مـن
با تو همه برگها مهیاست — بی تو همه هیچ حاصل من
گوئی که نشستهٔ شب و روز — هر جا که توئی مقابل من
گفتم که مگر نهان بماند — آنچ از غم تست بردل من
بعد ازتوهزار نوبت افسوس — بر دور حیات باطل مـن
هر جا که حکایتی و جمعی — هنگامهٔ تست و محفل من
گر تیغ زند بدست سیمـین — تا خون چکدازمفاصل من
کس رابقصاص من مگیرید — کز من بحلست قاتل من

وه که جدانمیشود نقش تو از خیال من — تاچه شود بعاقبت در طلب توحال من
نالهٔ زیر و زار من زار ترست هر زمان — بسکه بهجر میدهدعشق تو گوشمال من
نورستارگان ستد روی چو آفتاب تـو — دست نمای خلق شدقامت چون هلال من
پرتو نور روی توهـر نفسی بهـر کسی — میرسد و نمیرسد نوبت اتصال من
خاطر تو بخون من رغبت اگر چنین کند — هم بمراد دل رسد خاطر بدسگال من
بر گذری وننگری باز نگر که بگذرد — فقر من وغنای توجورتو واحتمال من
چرخ شنید ناله ام گفت منـال سعدیا — کآه تو تیره میکند آینهٔ جمـال من

ای بدیدار تو روشن چشم عالم بین من — آخرت رحمی نیاید بر دل مسکین من
سوزناك افتاده چون پروانه ام درپای تو — خودنمیسوزد دلت چون شمع بر بالین من
تاترا دیـدم که داری سنبله بر آفتاب — آسمان حیران بماندازاشك چون پروین من
گر بهار ولالهونسرین نروید گومروی — پرده بردار ای بهار ولاله و نسرین مـن
گر برعنائی برون آئی دریغاصبروهوش — ور بشوخی درخرامی وای عقل و دین من

خار تا کی ؟ لالهٔ در باغ امیدم نشان | زخم تا کی؟ مرهمی برجان‌دزد آگین‌من
نه امید ازدوستان دارم‌نه بیم‌ازدشمنان | تاقلندر وار شد در کوی عشق آئین من
از ترش‌روئی دشمن وزجواب تلخ دوست | کم نگردد شورش طبع سخن شیرین من
خلقرا بر نالهٔ من رحمت آمد چند بار | خود نگوئی چند نالد سعدی مسکین من

دی بچمن بر گذشت‌سرو سخنگوی‌من | تا نکند گل غرور رنك من و بوی من
برگ گل لعل بود شاهد بزم بهار | آب گلستان ببرد شاهد گلروی من
شد سپر از دست عقل تا زکمین عتاب | تیغ جفا بر کشید ترك زره موی من
ساعد دل‌چون نداشت‌قوت بازوی‌صبر | دست غمش درشکست پنجهٔ نیروی من
عشق بتاراج داد رخت صبوری دل | می‌نکند بخت شور خیمه ز پهلوی من
کرده‌ام از راه عشق چند گذرسوی‌او | او بتفضل نکرد هیچ نگه سوی من
جور کشم‌بنده‌وار ور کشدم‌حاکمست | خیره کشی کار اوست بار کشی خوی من
ایگل خوشبوی من یاد کنی بعدازین | سعدی بیچاره بود بلبل خوشگوی من

نشان بخت بلندست و طالع میمون | علی‌الصباح نظر بر جمال روز افزون
علی‌الخصوص کسیرا که‌طبع موزونست | چگونه دوست ندارد شمایل موزون ؟
گر آبروی بریزد میان انجمنت | بدست دوست حلالست اگر بریزدخون
مثال عاشق ومعشوق شمع و پروانه‌ست | سر هلاك نداری مگرد پیرامون
بسوخت مجنون در عشق صورت لیلی | عجب که لیلی‌را دل نسوخت برمجنون
چگونه وصف جمالش کنم؟ که حیرانرا | مجال نطق نباشد که باز گوید چون
همین تغیر بیرون دلیل عشق بسست | که در حدیث نمیگنجد اشتیاق درون
اگر کسی نفسی از زمان صحبت دوست | بملك روی زمین میدهد زهی مغبون
سخن دراز کشیدیم و همچنان باقیست | حدیث دلبر فتان و عاشق مفتون
جفای عشق‌تو چندانکه میبرد سعدی | خیال وصل تو از سر نمیکند بیرون

بهست آن یا زنخ یا سیب سیمین لبست آن یا شکر یا جان شیرین
بتی دارم که چین ابروانش حکایت می کند بتخانهٔ چین
از آنساعت که دیدم گوشوارش ز چشمانم بیفتادست پروین
هر آن وقتی که دیدارش نبینم جهانم تیره باشد بر جهان بین
بخوابی آرزومندم ولیکن سر بیدوست چون باشد ببالین ؟
از آب و گل چنین صورت که دیدست تعالی خالق الانسان من طین
غرور نیکوان باشد نه چندان جفا بر عاشقان باشد نه چندین
من از مهری که دارم بر نگردم ترا گر خاطر مهرست و گر کین
نگارینا بشمشیرت چه حاجت مرا خود میکشد دست نگارین
بدست دوستان بر ، کشته بودن ز دنیا رفتنی باشد بتمکین
بکش تا عیب گیرانم نگویند: نمی آید ملخ در چشم شاهین
نظر کردن بخوبان دین سعدیست مباد آنروز کو بر گردد از دین

صبحم از مشرق بر آمد باد نوروز از یمین عقل و طبعم خیره گشت از صنع رب العالمین
با جوانان راه صحرا بر گرفتم بامداد کودکی گفتا تو پیری با خردمندان نشین
گفتم ای غافل نبینی کوه با چندین وقار همچو طفلان دامنش پر ارغوان و یاسمین
آستین بر دست پوشید از بهار برگ شاخ میوه پنهان کرده از خورشید و مه در آستین
باد گلها را پریشان میکند هر صبحدم زان پریشانی مگر در روی آب افتاده چین
نوبهار از غنچه بیرون شد بیکتو پیرهن بیدمشك انداخت تا دیگر زمستان پوستین
این نسیم خاك شیرازست یا مشك ختن یا نگار من پریشان کرده زلف عنبرین
بامدادش بین که چشم از خواب نوشین بر کند گر ندیدی سحر بابل در نگارستان چین
گر سرش داری چو سعدی سر بنه مردانه وار با چنین معشوق نتوان باخت عشق الا چنین

چه روی و موی و بنا گوش و خط و خالست این چه قد و قامت و رفتار و اعتدالست این ؟

کسی که درهمه‌عمراین‌صفت‌مطالعه کرد — بدیگری نگرد یا بخود محالست‌این
کمال حسن وجودت ز هر که پرسیدم — جواب داد که در غایت کمالست این
نماز شام ببام، ار کسی نگاه کند — دو ابروان تو، گویدمگرهلالست این
لبت بخون عزیزان که میخوری لعلست — توخودبگوی که‌خون‌میخوری‌حلالست‌این؟
چنان بیاد تو شادم که فرق می نکنم — ز دوستی که فراقست‌یا وصالست این
شبی خیال تو گفتم ببینم اندر خواب — ولی زفکرتو خواب‌آیدم؟خیالست‌این
دراز نای شب از چشم درد مندان پرس — عزیز من، که شبی یاهزار سالست‌این
قلم بیاد تو دُر می چکاند از دستم — مداد نیست کزو میرود زلالست این
کسان بحال پریشان سعدی از غم عشق — ز نخ زنند وندانند تاچه حالست این

حرف و

ای چشم تو دلفریب وجادو — در چشم تو خیره چشم آهو
درچشم منی وغایب از چشم — زان چشم همیکنم بهرسو
صد چشمه زچشم من گشاید — چون چشم برافکنم برآنرو
چشمم بستی بزلف دلبند — هوشم بردی بچشم جادو
هر شب چو چراغ چشم دارم — تاچشم من وچراغ من کو؟
اینچشم‌ودهان‌و گردن و گوش — چشمت مرسادو، دست وبازو
مه گرچه بچشم خلق زیباست — تو خوبتری بچشم و ابرو
با اینهمه چشم زنگی شب — چشم سیه تراست هندو
سعدی بدو چشم تو که دارد — چشمی و هزاردانه لو لو

من از دست کمانداران ابرو — نمی یارم گذر کردن بهر سو

دو چشمم خیره ماند از روشنائی ندانم قرص خورشیدست یا رو
بهشتست اینکه من دیدم نه رخسار کمندست آنکه وی دارد نه گیسو
لبان لعل چون خون کبوتر سواد زلف چون پــر پرستو
نه آن سرپنجه دارد شوخ عیار که با او بر توان آمد ببازو
همه جان خواهد ازعشاق مشتاق ندارد سنك کوچك در ترازو
نفس‌را بوی خوش چندین نباشد مگر در جیب دارد ناف آهو؟
لب خندان شیرین منطقش را نشاید گفت جز ضحاك جادو
غریبی سخت محبوب اوفتادست بتر کستان رویش خال هندو
عجب گر در چمن برپای خیزد که پیشش سرو ننشیند بزانو
وگر بنشیند اندر محفل عــام دو صد فریاد بر خیزد زهر سو
بیاد روی گلبوی گلنــدام همه شب خار دارم زیر پهلــو
تحمل کن جفای یار سعدی که جور نیکوان ذنبیست‌معفو

گفتم بعقل پای بر آرم زبند او روی‌خلاص نیست بجهداز کمنداو
مستوجب‌ملامتی‌ای‌دل که چندبار عقلت‌بگفت‌و گوش‌نکردی‌بپنداو
آنبوستان‌میوهٔ‌شیرین که‌دست‌جهد دشوار میرسد بدرخت بلنــد او
گفتم‌عنان مرکب‌تازی بگیرمش لیکن وصول نیست‌بگردسمنداو
سر در جهان‌نهادمی‌ازدست‌اوولیك از شهراوچگونه‌رود شهربند او ؟
چشمم بدوخت از همه عالم باتفاق تا جز درو نظر نکند مستمند او
گرخودبجای‌مروحه‌شمشیر میزند مسکین‌مگس کجاروداز‌پیش‌قنداو
نومیدنیستم که‌هم او مرهمی نهد ورنــه بهیچ به نشود دردمند او
او خودمگر بلطف خداوندیی کند ورنه زما چه بندگی آید پسند او
سعدی‌چوصبر ازوت میسر نمیشود اولیتر آنکه صبر کنی بر گزنداو

صید بیابان عشق چون بخورد تیراو سر نتواند کشید پای ز زنجیر او

گو بسنانم بدوز یا بخدنگم بزن | گر بشکار آمدست دولت نخجیر او
گفتم از آسیب عشق روی بعالم نهم | عرصهٔ عالم گرفت حسن جهانگیر او
باهمه تدبیر خویش ما سپر انداختیم | روی بدیوار صبر چشم بتقدیر او
چارهٔ مغلوب نیست جز سپر انداختن | چون نتواند که سر در کشد از تیر او
کشتهٔ معشوق را درد نباشد که خلق | زنده بجانند و ما زنده بتأثیر او
او بفغان آمدست زین همه تعجیل ما | ایعجب وما بجان زین همه تأخیر او
درهمه گیتی نگاه کردم وباز آمدم | صورت کس خوب نیست پیش تصاویر او
سعدی شیرین زبان اینهمه شور از کجا؟ | شاهد ما آیتیست وین همه تفسیر او
آتشی از سوز عشق در دل داود بود | تا بفلك میرسد بانگ مزامیر او

هر که بخویشتن رود ره نبرد بسوی او | بینش ما نیاورد طاقت حسن روی او
باغ بنفشه وسمن بوی ندارد ای صبا | غالیهٔ بساز از آن طرهٔ مشکبوی او
هر کس از او بقدر خویش آرزوئی همیکنند | همت ما نمیکند ز و بجز آرزوی او
من بکمند او درم او بمراد خویشتن | گر نرود بطبع من من بروم بخوی او
دفع زبان خصم را تا نشوند مطلع | دیده بسوی دیگری دارم ودل بسوی او
دامن من بدست او روز قیامت اوفتد | عمر بنقد میرود در سر گفتگوی او
سعدی اگر بر آیدت پای بسنگ دم مزن | روز نخست گفتمت سر نبری ز کوی او

راستی گویم بسروی ماند این بالای تو | در عبارت می نیاید چهرهٔ زیبای تو
چون تو حاضر میشوی من غایب از خود میشوم | بسکه حیران می بماند وهم در سیمای تو
کاشکی صد چشم از ین بیخواب تر بودی مرا | تا نظر میکردمی در منظر زیبای تو
ایکه در دل جایداری بر سر چشمم نشین | کاندران بیغوله ترسم تنگ باشد جای تو
گر ملامت میکنندم ور قیامت میشود | بنده سر خواهد نهاد آنگه ز سر سودای تو
درازل رفتست مارا باتو پیوندی که هست | افتقار ما نه امروزست و استغنای تو



میدان شهرداری (شیراز)

گر بخوانی پادشاهی‌ور برانی بنده‌ایم   رای ما سودی ندارد تا نباشد رای تو
ما قلم در سر کشیدیم اختیار خویش را   نفس ما قربان تست و رخت ما یغمای تو
ماسراپای تورا ای سروتن چون جان خویش   دوست میداریم و گر سر میرود در پای تو
وین قبای صنعت سعدی که دروی حشو نیست   حد زیبائی ندارد خاصه بر بالای تو

بیا که در غم عشقت مشوشم بیتو   بیا ببین که درین غم چه ناخوشم بیتو
شب از فراق تو مینالم ای پری رخسار   چو روز گردد گوئی در آتشم بیتو
دمی تو شربت وصلم ندادهٔ جانا   همیشه زهر فراقت همی چشم بیتو
اگر تو با من مسکین چنین کنی جانا   دو پایم از دو جهان نیز در کشم بیتو
پیام دادم و گفتم بیا خوشم میدار   جواب دادی و گفتی که من خوشم بیتو

ای طراوت برده از فردوس اعلی روی تو   نادرست اندر نگارستان دنیی روی تو
دختران مصر را کاسد شود بازار حسن   گر چو یوسف پرده بردارد بدعوی روی تو
گرچه از انگشت مانی بر نیاید چون تو نقش   هردم انگشتی نهد بر نقش مانی روی تو
از گل وماه و پری درچشم من زیباتری   گل زمن دل برد یا مه یا پری؟ نی روی تو
ماه و پروین از خجالت رخ فرو پوشد اگر   آفتاب آسا کند در شب تجلی روی تو
مردم چشمش بدرد پردهٔ اعمی ز شوق   گر درآید در خیال چشم اعمی روی تو
روی هر صاحب جمالی را بمه خواندن خطاست   گر رخی را ماه بابد خواند باری روی تو
رسم تقوی می نهد درعشقبازی رای من   کوس غارت میزند درملك تقوی روی تو
چون بهر وجهی بخواهد رفت جان از دست ما   خوبتر وجهی بباید جستن، اولی روی تو
چشمم اززاری چوفرهادست وشیرین لعل تو   عقلم ازشورش چومجنون است ولیلی روی تو
ملك زیبائی مسلم گشت فرمان ترا   تا چنین خطی مزور کرد انشی روی تو

داشتند اصحاب خلوت حرفها برمن زبد — تا تجلی کرد در بازار تقوی روی تو
خرده بر سعدی مگیر ای جان که کاری خرد نیست — سوختن در عشق و آنگه ساختن بیروی تو

حرف ه

آن سروناز بین که چه خوش میرود براه — وان چشم آهوانه که چون میکند نگاه
تو سرو دیدهٔ که کمر بست بر میان — یا ماه چهارده که بسر بر نهد کلاه؟
گل با وجود او چو گیاهست پیش گل — مه پیش روی او چوستارست پیش ماه
سلطان صفت همیرود و صد هزار دل — با او چنانکه در پی سلطان رود سپاه
گویند ازوحذر کن و راه گریز گیر — گویم کجا روم که ندارم گریز گاه
اول نظر که چاه زنخدان بدیدمش — گوئی دراوفتاد دل از دست من به چاه
دل خود دریغ نیست که ازدست من برفت — جان عزیز بر کف دستست گو بخواه
ای هر دو دیده پای که بر خاك می نهی — آخر نه بر دو دیده من به که خاك راه
حیفست از آن دهن که تو داری جواب تلخ — وان سینهٔ سفید که دارد دل سیاه
بیچارگان بر آتش مهرت بسوختند — آه از تو سنگدل که چه نامهربانی آه
شهری بگفتگوی تو در تنگنای شوق — شب روز میکنند و تو درخواب صبحگاه
گفتم بنالم از تو بیاران و دوستان — باشد که دست ظلم بداری ز بیگناه
بازم حفاظ دامن همت گرفت و گفت — از دوست جز بدوست مبر سعدیا پناه

پنجه با ساعدسیمین که نیندازی به — با توانای معربد نکنی بازی به
چون دلش دادی ومهرش ستدی چاره نماند — اگر او با تو نسازد تو درو سازی به
جز غم یار مخور تا غم کارت بخورد — تو که با مصلحت خویش نپردازی به
سپر صبر تحمل نکند تیر فراق — با کمان ابرو اگر جنگ نیاغازی به
با چنین یار که ما عقد محبت بستیم — گر همه مایه زیان میکند انبازی به

بنده را بر خط فرمان خداوند امور سر تسلیم نهادن ز سر افرازی به
گر چو چنگم بزنی پیش توسر بر نکنم اینچنین یار وفادار که بنوازی به
هیچ شك نیست بتیر اجل ای یارعزیز که من از پای درآیم چو تواندازی به
مجلس ما دگر امروز به بستان ماند مطرب از بلبل عاشق بخوش آوازی به
گوش بر نالهٔ مطرب کن و بلبل بگذار که نگوید سخن ازسعدی شیرازی به

ای که شمشیر جفا بر سر ما آختهٔ دشمن از دوست ندانسته و نشناختهٔ
من ز فکر تو بخود نیز نمی پردازم نازنینا تو دل از من بکه پرداختهٔ؟
چند شبها بغم روی تو روز آوردم که تو یکروز نپرسیده و ننواختهٔ
گفته بودم که دل از دست تو بیرون آرم باز دیدم که قوی پنجه در انداختهٔ
تا شکاری ز کمند سر زلفت نجهد ز ابروان و مژه ها تیر و کمان ساختهٔ
لاجرم صید دلی در همه شیراز نماند که نه با تیر و کمان در پی او تاختهٔ
ماه و خورشید و پری و آدمی اندر نظرت همه هیچند که سر بر همه افراختهٔ
با همه جلوه طاوس و خرامیدن کبك عیب آنست که بی‌مهر تر از فاختهٔ
هر که می‌بینمم از جور غمت میگوید سعدیا بر توچه رنجست که بگداختهٔ؟
بیم ماتست درین بازی بیهوده مرا چکنم دست تو بردی که دغل باختهٔ

ای رخ چون آینه افروخته الحذر از آه من سوخته
غیرت سلطان جمالت چو باز چشم من از هر که جهان دوخته
عقل کهن بار جفا میکشد دمبدم از عشق نو آموخته
وه که بیکبار پراکنده شد آنچه بعمری بشد اندوخته
غم بتولای تو بخریده ام جان بتمنای تو بفروخته
در دل سعدیست چراغ غمت مشعلهٔ تا ابد افروخته

ایکه ز دیده غایبی در دل ما نشستهٔ — حسن تو جلوه‌میکندوین‌همه‌پرده‌بستهٔ
خاطر عام بردهٔ خون خواص خوردهٔ — ما همه صید کردهٔ خود ز کمند جستهٔ
از دگری‌چه‌حاصلم تا زتومهر بگسلم؟ — هم‌تو که خستهٔ دلم مرهم ریش خستهٔ
گر بجراحت و الم‌دل بشکستیم‌چه‌غم — میشنوم که دمبدم پیش دل شکستهٔ

حناست آنکه ناخن دلبند رشتهٔ — یا خون‌بیدلیست کـه در بند کشتهٔ ؟
من آدمی بلطف تو دیگـر ندیده ام — اینصورت وصفت که تو داری فرشتهٔ
وین‌طرفه تر که‌تا دل‌من‌دردمندتست — حاضر نبوده یکدم و غایب نگشتهٔ
در هیچ حلقه نیست که یادت‌نمیرود — در هیچ بقعه نیست که تخمی نکشتهٔ
ما دفتر از حکایت عشقت نبشته‌ایم — تو سنگدل حکایت ما در نوشتهٔ
زیب و فریب آدمیان را نهایتست — حوری مگر نـه از گل آدم سرشتهٔ
از عنبر و بنفشهٔ تر بر سر آمدست — آن موی مشکبوی که درپای‌هشتهٔ
من در بیان‌وصف تو حیران‌بمانده‌ام — حدیست حسن را و تواز حد گذشتهٔ
سر می‌نهندپیش‌خطت عارفان فارس — بیتی مگر ز گفتهٔ سعدی نبشتهٔ

ای باغ حسن‌چون تو نهالی نیافتـه — رخسارهٔ زمین چو تو خالی نیافتـه
تابنده تر زروی‌توماهی ندیده چرخ — خوشتر ز ابروی تو هلالی نیافتـه
بر دور عارض تو نظر کرده آفتاب — خود را لطافتی وجمالی نیافتـه
چرخ مشعبد از رخ تو دلفریب تر — در زیر هفت پرده خیالی نیافتـه
خود را بزیرچنگل شاهین عشق تو — عنقای صبر من پر و بالی نیافتـه
تا کی ز درد عشق تو نالدروان من — روزی بلطف از تو مثالی نیافتـه
افتاده در زبان خلایق حدیث من — با تو بیك حدیث مجالی نیافتـه
زایل شود هر آنچه‌بکلی کمال‌یافت — عمرم زوال یـافت کمالـی نیـافته
گلبرگ عیش‌من بچه امید بشکفد — از بوستان وصل شمالـی نیافتـه ؟
سعدی هزار جامه بروزی قبا کند — یك مهربانی از تو بسالی نیافته

سرمست بتی لطیف ساده — در دست گرفته جام باده
در مجلس بزم باده نوشان — بسته کمر و قبا گشاده
افتاده زمین بحضرت او — گردونش بخدمت ایستاده
خورشید ومهش زخوبروئی — سر بر خط بندگی نهاده
خورشید که شاه آسمانست — در عرصهٔ حسن او پیاده
وه‌وه که بزرگوارحوریست — از روزن جنت اوفتاده
لعلش چوعقیق گوهرآگین — زلفش چو کمند تاب داده
در گلشن بوستان رویش — زنگی بچگان زماه زاده
سعدی نرسد بیار هرگز — کو شرمگنست و پارساده

ای یار جفا کردهٔ پیوند بریده — این بود وفاداری وعهدتو ندیده
در کوی‌تومعروفم‌وازروی تومحروم — گرگ دهن آلودهٔ یوسف ندریده
ما هیچ ندیدیم و همه شهر بگفتند — افسانهٔ مجنون بلیلی نرسیده
درخواب گزیده شب شیرین گلندام — ازخواب نباشدمگرانگشت گزیده
بس در طلبت کوشش بیفایده کردیم — چون‌طفل‌دوان‌درپی گنجشك پریده
مرغ دل صاحبنظران صید نکردی — الا بکمان مهرهٔ ابروی‌خمیده
میلت بچه ماند ؟ بخرامیدن طاوس — غمزت‌بنگه کردن آهوی‌رمیده
گرپای بدر مینهم از نقطهٔ شیراز — ره نیست توپیرامن‌من‌حلقه‌کشیده
بادست بلورین تو پنجه نتوان کرد — رفتیم دعا گفته و دشنام شنیده
روی تو مبیناد دگر دیدهٔ سعدی — گر دیده بکس‌باز کندروی‌تودیده

می بر زند ز مشرق شمع فلك زبانه — ای ساقی صبوحی در ده می شبانه
عقلم بدزد لختی چند اختیار دانش ؟ — هوشم ببر زمانی تا کی غم زمانه ؟
گرسنگ فتنه بارد فرق‌منش‌سپر کن — ور تیر طعنه آید جان منش نشانه

گرمی بجان دهندت بستان که پیش دانا | ز آب حیات بهتر خاك شرابخانه
آنکوزه بر کفم نه کآب حیات دارد | هم طعم نار دارد هم رنگ نار دانه
صوفی چگونه گردد گرد شراب صافی | گنجشگ را نگنجد عنقا در آشیانه
دیوانگان نترسند از صولت قیامت | بشکیبد اسب چوبین از سیف و تازیانه
صوفی و کنج خلوت سعدی و طرف صحرا | صاحب هنر نگیرد بر بی هنر بهانه

ای صورتت ز گوهر معنی خزینهٔ | ما را ز داغ عشق تو در دل دفینهٔ
دانی که آه سوختگانرا اثر بود | مگذار نالهٔ که بر آید ز سینهٔ
زیور همان دو رشتهٔ مرجان کفایتست | وز موی در کنار و برت عنبرینهٔ
سر در نیاورم بسلاطین روزگار | گر من زبندگان تو باشم کمینهٔ
چشمی که جز بروی تو بر میکنم خطاست | و آندم که بی تو میگذرانم غبینهٔ
تدبیر نیست جز سپر انداختن که خصم | سنگی بدست دارد و ما آبگینهٔ
و آنرا روا بود که زند لاف مهر دوست | کز دل بدر کند همه مهری و کینهٔ
سعدی بپاکبازی و رندی مثل نشد | تنها درین مدینه که درهر مدینهٔ
شعرش چو آب درهمه عالم چنان شده | کز پارس میرود بخراسان سفینهٔ

حرف ی

خلاف سرورا روزی خرامان سوی بستان آی | دهان چون غنچه بگشای و چو گلبن در گلستان آی
دمادم حوریان از خلد رضوان میفرستندت | که ای حوری انسانی دمی در باغ رضوان آی
گرت اندیشه میباشد ز بدگویان بیمعنی | چو معنی معجری بر بند و چون اندیشه پنهان آی
دلم گرد لب لعلت سکندر وار میگردد | نگوئی کآخر ای مسکین فراز آب حیوان آی
چو عقرب دشمنان داری و من با تو چو میزانم | برای مصلحت ماها زعقرب سوی میزان آی
جهانی عشقبازانند در عهد سر زلفت | رها کن راه بدعهدی و اندر عهد ایشان آی

خوشا آمد نیست سعدی را درین زندان جسمانی — اگر تو یکدلی با او چو او در عالم جان آی

قیمت گل برود چون تو بگلزار آئی — و آب شیرین چو تو درخنده و گفتار آئی
این همه جلوهٔ طاوس و خرامیدن او — بار دیگر نکند گر تو برفتار آئی
چند بار آخرت ایدل بنصیحت گفتم — دیده بر دور نباید که گرفتار آئی
مه چنین خوب نباشد تو مگر خورشیدی؟ — دل چنین سخت نباشد تو مگر خارائی؟
گر تو صدبار بیائی بسر کشتهٔ عشق — چشم باشد مترصد که دگر بار آئی
سپر از تیغ تو در روی کشیدن نهیست — من خصومت نکنم گر تو بپیکار آئی
کس نماند که بدیدار تو واله نشود — چون تو لعبت ز پس پرده پدیدار آئی
دیگر ای باد حدیث گل و سنبل نکنی — گر بر آن سنبل زلف و گل رخسار آئی
دوست دارم که کست دوست ندارد جز من — حیف باشد که تو درخاطر اغیار آئی
سعدیا دختر انفاس تو بس دل ببرد — بچنین صورت و معنی که تو می‌آرائی

خرم آنروز که چون گل بچمن باز آئی — یا ببستان بدر حجرهٔ من باز آئی
گلبن عیش من آنروز شکفتن گیرد — که تو چون سرو خرامان بچمن باز آئی
شمع من، روز نیامد که شبم بفروزی؟ — جان من، وقت نیامد که بتن باز آئی؟
آب تلخست مدامم چو صراحی در حلق — تا تو یکروز چو ساغر بدهن باز آئی
کی بدیدار من ای مهر گسل برخیزی؟ — کی بگفتار من ای عهد شکن باز آئی
مرغ سیر آمدهٔ از قفس صحبت و من — دام زاری بنهم بو که بمن باز آئی
من خود آن بخت ندارم که بتو پیوندم — نه تو آن لطف نداری که بمن باز آئی
سعدی آن دیو نباشد که بافسون برود — هیچت افتد که چو مردم بسخن باز آئی؟

تا کیم انتظار فرمائی؟ — وقت نامد که روی بنمائی؟
اگرم زنده باز خواهی دید — رنجه شو پیشتر چرا نائی؟
عمر کوته‌ترست از آنکه تو نیز — در درازی وعده افزائی

ازتو کی برخورم که در وعده | سپری گشت عهد برنائی
نرسیدیم در تو و نرسد | هیچ بیچاره را شکیبائی
بسر راحت آورم هر شب | دیدهٔ در وداع بینائی
روز من شب شود و شب روزم | چون ببندی نقاب و بگشائی
بررخ سعدی از خیال تو دوش | زرگری بود و سیم پالائی

تو ازهر در که باز آئی بدین خوبی وزیبائی | دری باشد که از رحمت بروی خلق بگشائی
ملامتگوی بیحاصل ترنج از دست نشناسد | دران معرض که چون یوسف جمال از پرده بنمائی
بزیورها بیارایند وقتی خوبرویان را | تو سیمین تن چنان خوبی که زیورها بیارائی
چو بلبل روی گل بیند زبانش درحدیث آید | مرا در رویت ازحیرت فرو بستست گویائی
تو با این حسن نتوانی که روی ازخلق در پوشی | که همچون آفتاب ازجام وحور از جامه پیدائی
توصاحبمنصبی جانا زمسکینان نیندیشی | تو خواب آلودهٔ برچشم بیداران نبخشائی
گرفتم سرو آزادی نه ازماءِ مهین زادی؟ | مکن بیگانگی باما چودانستی که ازمائی
دعائی گر نمیگوئی بدشنامی عزیزم کن | که گر تلخست شیرینست ازان لب هرچه فرمائی
گمان ازتشنگی بردم که دریا تا کمر باشد | چو پایانم برفت اکنون بدانستم که دریائی
توخواهی آستین افشان وخواهی روی درهم کش | مگس جائی نخواهد رفتن از دکان حلوائی
قیامت میکنی سعدی بدین شیرین سخن گفتن | مسلم نیست طوطی را در ایامت شکرخائی

تو با این لطف طبع و دلربائی | چنین سنگین دل وسرکش چرائی
بیکبار از جهان دل در تو بستم | ندانستم که پیمانم نپائی
شب تاریك هجرانم بفرسود | یکی از در درآی ای روشنائی
سری دارم مهیا بر کف دست | که در پایت فشانم چون درآئی
خطای محض باشد با تو گفتن | حدیث حسن خوبان خطائی
نگاری سخت محبوبی ومطبوع | ولیکن سست مهر و بی وفائی

دلا گر عاشقی دایم بر آن باش که سختی بینی و جور آزمائی
وگر طاقت نداری جور مخدوم برو سعدی که خدمت را نشائی

تو پری زاده ندانم ز کجا میآئی کادمیزاده نباشد بچنین زیبائی
راست خواهی نه حلالست که پنهان دارند مثل این روی و، نشاید که بکس بنمائی
سرو باقامت زیبای تو درمجلس باغ نتواند که کند دعوی همبالائی
درسراپای وجودت هنری نیست که نیست عیبت آنست که بر بنده نمی بخشائی
بخدا بر تو که خون من بیچاره مریز که من آن قدر ندارم که تو دست آلائی
بی رخت چشم ندارم که جهانی بینم بدو چشمت که زچشمم روای بینائی
نه مرا حسرت جاهست و نه اندیشهٔ مال همه اسباب مهیاست تو در میبائی
برمن از دست تو چندانکه جفا میآید خوشتر و خوبتر اندر نظرم میآئی
دیگری نیست که مهر تو درو شاید بست چاره بعد از تو ندانیم بجز تنهائی
وربخواری ز در خویش برانی مارا همچنان شکر کنیمت که عزیز مائی
من ازین در بجفاروی نخواهم پیچید گر ببندی تو بروی من و گر بگشائی
چکند داعی دولت که قبولش نکنند ما حریصیم بخدمت تو نمی فرمائی
سعدیا دختر انفاس تو بس دل ببرد بچنین زیور معنی که تو می آرائی
باد نوروز که بوی گل و سنبل دارد لطف این باد ندارد که تو می پیمائی

چه رویست آنکه دیدارش ببرد ازمن شکیبایی گواهی میدهد صورت براخلاقش بزیبائی
نگارینا بهر تندی که میخواهی جوابم ده اگر تلخ اتفاق افتد بشیرینی بیندائی
دگر چون نا شکیبائی ببینم صادقش خوانم که من در نفس خویش از تو نمیبینم شکیبائی
ازین پس عیب شیدایان نخواهم کرد و مسکینان که دانشمند ازین صورت برآرد سر بشیدائی
چنانم در دلی حاضر که جان در جسم و خون در رگ فراموشم نهٔ وقتی که دیگر وقت یاد آئی
شبی خوش هر که میخواهد که با جانان بروز آرد بسی شب روز گرداند بتاریکی و تنهائی

بیار ای لعبت ساقی بگو ای کودک مطرب
که صوفی در سماع آمددوتائی کردیکتائی
سخن پیدا بود سعدی که‌حدش‌تا کجا باشد
زبان در کش که‌منظورت ندارد حدزیبائی

خبرت خراب‌تر کرد جراحت جدائی
چوخیال آب روشن که بتشنگان نمائی
توچه‌ارمغانی آری که بدوستان‌فرستی؟
چه‌ازین‌به‌ارمغانی که‌توخویشتن بیائی؟
بشدی ودل ببردی وبدست غم سپردی
شب وروز در خیالی و ندانمت کجائی؟
دل خویش را بگفتم چوتودوست میگرفتم
نه عجب که خوبرویان بکنند بیوفائی
توجفای‌خودبکردی ونه من نمی‌توانم
که‌جفا کنم ، ولیکن‌نه تولایق جفائی
چکنند اگر تحمل نکنند زیر دستان
توهرآن‌ستم که خواهی بکنی که پادشائی
سخنی که با تو دارم بنسیم صبح گفتم
دگری نمی شناسم تو ببر که آشنائی
من‌ازآن گذشتم ای یار که بشنوم نصیحت
برو ای فقیه و با ما مفروش پارسائی
تو که گفتهٔ تأمل نکنم جمال خوبان
بکنی اگر چو سعدی نظری بیازمائی
در چشم بامدادان ببهشت بر گشودن
نه‌چنان‌لطیف‌باشد که‌بدوست بر گشائی

دریچهٔ ز بهشتش بروی بگشائی
که بامداد بگاهش تو روی بنمائی
جهان شبست وتو خورشید عالم آرائی
صباح مقبل آن کز درش تو باز آئی
به ازتومادر گیتی بعمر خود فرزند
نیاورد که همین بود حدّ زیبائی
هرآنکه با تو وصالش دمی میسر شد
میسرش نشود بعد از آن شکیبائی
درون پیرهن از غایت لطافت جسم
چو آب صافی در آبگینه پیدائی
مرا مجال سخن بیش در بیان تونیست
کمال حسن ببندد زبان گویائی
ز گفتگوی عوام احتراز میکردم
کزین سپس بنشینم بکنج تنهائی
وفای‌صحبت جانان بگوش جانم گفت
نه عاشقی که حذر میکنی ز رسوائی
گذشت برمن‌ازآسیب عشقت آنچه گذشت
هنوز منتظرم تا چه حکم فرمائی
دو روزه باقی عمرم فدای جان تو باد
اگر بکاهی و در عمر خود بیفزائی
گراو نظر نکند سعدیا بچشم نواخت
بدست سعی تو باد است تا نپیمائی

گرم راحت، رسانی ور گزائی — محبت بر محبت میفزائی

بشمشیر از تو بیگانه نگردم — که هست از دیر گه باز آشنائی

همه مرغان خلاص ازبند خواهند — من از قیدت نمیخواهم رهائی

عقوبت هرچ ازان دشوارتر نیست — بر آنم صبر هست الا جدائی

اگر بیگانگان تشریف بخشند — هنوز از دوستان خوشتر گدائی

منم جانا و جانی بر لب از شوق — بده گر بوسهٔ داری بهائی

کسانی عیب ما بینند و گویند — که روحانی ندانند از هوائی

جمیع پارسایان گو بدانند — که سعدی توبه کرد از پارسائی

چنان از خمر وزمرنای و ناقوس — نمی ترسم که از زهد ریائی

مشتاق توام با همه جوری و جفائی — محبوب منی با همه جرمی و خطائی

من خود بچه ارزم که تمنای توورزم — در حضرت سلطان که برد نام گدائی؟

صاحبنظران لاف محبت نپسندند — وآنگه سپر انداختن از تیر بلائی

باید که سری در نظرش هیچ نیرزد — آنکس که نهد درطلب وصل تو پائی

بیداد تو عدلست وجفای تو کرامت — دشنام تو خوشتر که ز بیگانه دعائی

جزعهد ووفای تو که محلول نگردد — هر عهد که بستم هوسی بود و هوائی

گردست دهددولت آنم که سرخویش — در پای سمند تو کنم نعل بهائی

شاید که بخون برسرخاکم بنویسند — این بود که با دوست بسر برد وفائی

خون دردل آزرده نهان چند بماند — شك نیست کەسر بر کنداین‌دردبجائی

شرط کرم آنست که با درد بمیری — سعدی و نخواهی ز در خلق دوائی

من ندانستم ازاول که توبیمهر ووفائی — عهد نابستن ازآن به که ببندی ونپائی

دوستان عیب کنندم که چرادل بتودادم — باید اول بتو گفتن کەچنین خوب چرائی

ای که گفتی مرواندر پی خوبان زمانه — ما کجائیم درین بحر تفکر تو کجائی

آن نه خالست و زنخدان و سر زلف پریشان | که دل اهل نظر برد، که سریست خدائی
پرده بردار که بیگانه خود این روی نبیند | تو بزرگی و در آئینهٔ کوچك ننمائی
حلقه بر در نتوانم زدن از دست رقیبان | این توانم که بیایم بمحلت بگدائی
عشق و درویشی وانگشت نمائی وملامت | همه سهلست تحمل نکنم بار جدائی
روز صحرا و سماعست ولب جوی وتماشا | درهمه شهر دلی نیست که دیگر بربائی
گفته بودم چوبیائی غم دل باتوبگویم | چه بگویم که غم ازدل برود چون توبیائی
شمع را باید ازین خانه بدر بردن و کشتن | تا بهمسایه نگوید که تو در خانهٔ مائی
سعدی آن نیست که هرگز زکمندت بگریزد | که بدانست که دربند تو خوشتر که رهائی
خلق گویند برو دل بهوای دگری ده | نکنم خاصه در ایام اتابك دو هوائی

نه من تنها گرفتارم بدام زلف زیبائی | که هر کس بادلارامی سری دارند و سودائی
قرین یار زیبارا چه پروای چمن باشد ؟ | هزاران سرو بستانی فدای سرو بالائی
مرا نسبت بشیدائی کند ماه پری پیکر | تودل باخویشتن داری چه دانی حال شیدائی؟
همیدانم که فریادم بگوشش میرسد لیکن | ملولی را چه غم دارد ز حال ناشکیبائی؟
عجب دارند یارانم که دستش را همی بوسم | ندیدستند مسکینان سری افتاده درپائی
اگر فرهاد را حاصل نشد پیوند باشیرین | نه آخر جان شیرینش برآمد در تمنائی
خرد با عشق میکوشد که ویرا درکمند آرد | و لیکن بر نمیآید ضعیفی با توانائی
مرا وقتی زنزدیکان ملامت سخت میآمد | نترسم دیگر از باران که افتادم بدریائی
توخواهی خشم برما گیر و خواهی چشم برما کن | که مارا باکسی دیگر نماندست ازتوپروائی
نپندارم که سعدی را بیازاری و بگذاری | که بعدازسایه لطفت ندارد درجهان جائی
من آن خاك وفادارم که ازمن بوی مهر آید | و گربادم بردچون شعر هرجزوی باقصائی

هر کس بتماشائی رفتند بصحرائی | مارا که تومنظوری خاطر نرود جائی
یا چشم نمی بیند یا راه نمی داند | هر کو بوجود خود دارد زتوپروائی

دیوانهٔ عشقت را جائی نظر افتادست / کانجا نتواند رفت اندیشهٔ دانائی
امید تو بیرون برد از دل همه امیدی / سودای تو خالی کرد از سر همه سودائی
زیبا ننماید سرو اندر نظر عقلش / آنکش نظری باشد با قامت زیبائی
گویند رفیقانم در عشق چه سرداری / گویم که سری دارم درباخته در پائی
زنهار نمیخواهم کز کشتن امانم ده / تا سیرترت بینم یك لحظه مدارائی
در پارس که تا بودست از ولوله آسودست / بیمست که برخیزد از حسن تو غوغائی
من دست نخواهم برد الا بسر زلفت / گر دسترسی باشد یکروز بیغمائی
گویند تمنائی از دوست بکن سعدی / جز دوست نخواهم کرد از دوست تمنائی

همه چشمیم تا برون آئی / همه گوشیم تا چه فرمائی
تو نه آن صورتی که بی رویت / متصور شود شکیبائی
من ز دست تو خویشتن بکشم / تا تو دستم بخون نیالائی
گفته بودی قیامتم بینند / این گروهی محب سودائی
وینچنین روی دلستانکه تراست / خود قیامت بود که بنمائی
ما تماشا کنان کوته دست / تو درخت بلند بالائی
سر ما و آستان خدمت تو / گر برانی و گر ببخشائی
جان بشکرانه دادن از من خواه / گر بانصاف با میان آئی
عقل باید که با صلابت عشق / نکند پنجهٔ توانائی
تو چه دانی که بر تو نگذشتست / شب هجران و روز تنهائی ؟
روشنت گردد این حدیث چو روز / گرچو سعدی شبی به پیمائی

ای ولولهٔ عشق تو بر هر سر کوئی / روی تو ببرد از دل ما هر غم روئی
آخر سر موئی بترحم نگر آن را / کاهی بودش تعبیه بر هر بن موئی
کم می نشود تشنگی دیدهٔ شوخم / با آنکه روان کرده‌ام از هر مژه جوئی

ای هر تنی از مهر تو افتاده بکنجی — وی هر دلی از شوق تو آواره بسوئی
ما یکدل و تو شرم نداری که بر آئی — هرلحظه بدستانی و هر روز بخوئی
در کان نبود چون تن زیبای تو سیمی — وزسنگ نخیزدچون‌دل‌سخت توروئی
برهم نزند دست خزان بزم ریاحین — گر باد بیستان برد از زلف تو بوئی
با این همه میدان لطافت که تو داری — سعدی چه‌بود درخم چوگان‌تو گوئی

ای خسته دلم در خم چوگان تو گوئی — بیفایده‌ام پیش تو چون بیهده گوئی
ای تیر غم عشق تو هر جا که رسیده — افتاده‌بزخمش‌چو کمان پشت دوتوئی
هم طرفه ندارم اگرم باز نوازی — زیرا که عجب نیست نکوئی‌زنکوئی
سعدی‌غمش‌از دست مده گر ندهد دست — کی دست دهد درهمه آفاق چنوئی ؟

چه جرم‌رفت که‌با ما سخن نمیگوئی؟ — جنایت ازطرف ماست یاتو بدخوئی ؟
تو از نبات گرو بردهٔ بشیرینی — باتفاق ، ولیکن نبات خود روئی
هزار جان بارادت تو را همی جویند — تو سنگدل بلطافت دلی نمیجوئی
ولیك با همه عیب از توصبر نتوان‌کرد — بیاو گر همه بد کردهٔ که نیکوئی
تو بد مگوی وگر نیز خاطرت باشد — بگوی از آن‌لب‌شیرین که‌نیك‌میگوئی
گلم نباید و سروم بچشم در ناید — مرا وصال تو باید که سرو گلبوئی
هزار جامه سپر ساختیم و هم بگذشت — خدنگ غمزهٔ خوبان زدلق نه توئی
بدست جهد نشاید گرفت دامن کام — اگر نخواهدت ای‌نفس خیره میپوئی
درست‌شد که‌بیکدل‌دودوست‌نتوان داشت — بترك خویش بگوی‌ای که‌طالب اوئی
همینکه پای نهادی بر آستانهٔ عشق — بدست‌باش که‌دست‌از جهان فروشوئی
درازنای شب از چشم درد مندان پرس — تو قدر آب چه دانی که برلب جوئی
زخاك سعدی بیچاره بوی عشق آید — هزار سال پس از مرگش اربینبوئی

کدام کس‌بتوماند که گویمت که‌چنوئی — زهر که در نظر آید گذشته بنکوئی

لطیف جوهر و جانی غریب قامت و شکلی — نظیف جامه و جسمی بدیع صورت و خوئی
هزار دیده چو پروانه بر جمال تو عاشق — غلام مجلس آنم که شمع مجلس اوئی
ندیدم آبی و خاکی بدین لطافت و پاکی — تو آب چشمهٔ حیوان و خاك غالیه بوئی
ترا که درد نباشد ز درد ما چه تفاوت؟ — تو حال تشنه ندانی که بر کناره جوئی
صبای روضهٔ رضوان، ندانمت که چه بادی؟ — نسیم وعدهٔ جانان، ندانمت که چه بوئی؟
اگر من از دل یکتو بر آورم دم عشقی — عجب مدار که آتش در افتدم بدوتوئی
بکس مگوی که پایم بسنگ عشق بر آمد — که عیب گیرد و گوید چرا بفرق نپوئی
دلی دو دوست نگیرد دو مهر دل نپذیرد — اگر موافق اوئی بترك خویش بگوئی
کنونم آب حیوتی بحلق تشنه فرو کن — نه آنگهی که بمیرم بآب دیده بشوئی
باختیار تو سعدی چه التماس بر آید؟ — گر او مراد نبخشد تو کیستیکه بجوئی

ای حسن خط از دفتر اخلاق تو بابی — شیرینی از اوصاف تو حرفی ز کتابی
از بوی تو درتاب شود آهوی مشکین — گر باز کنند از شکن زلف تو تابی
بر دیدهٔ صاحبنظران خواب ببستی — ترسی که ببینند خیال تو بخوابی
از خندهٔ شیرین نمکدان دهانت — خون میرود از دل چو نمك خورده کبابی
تا عذر زلیخا بنهد منکر عشاق — یوسف صفت از چهره بر انداز نقابی
بیروی توام جنت فردوس نباید — کاین تشنگی از من نبرد هیچ شرابی
مشغول ترا گر بگذارند بدوزخ — با یار تو دردش نکند هیچ عذابی
باری بطریق کرمم بندهٔ خود خوان — تا بشنوی از هر بن موئیم جوابی
در من منگر تا دگران چشم ندارند — کز دست گدایان نتوان کرد ثوابی
آب سخنم میرود از طبع چو آتش — چون آتش رویت که ازو میچکد آبی
یاران همه با یار و من خسته طلبکار — هر کس بسر آبی و سعدی بسرابی

تو خون خلق بریزی و روی در تابی — ندانمت چه مکافات این گنه یابی ؟

تصد عنی فی‌الجور و النوی لکـــن   الیـك قلبی یـا غایـةالمنی صاب

چو عندلیب چه فریاد ها که مـیدارم   تو از غرور جوانی همیشه درخوابی

الی العداة وصلتم و تصحبونهم   وفی وداد کم قد هجرت احبابی

نه هر که‌صاحب‌حسنست‌جور پیشه کند   تراچه‌شد که‌خوداندر کمین‌اصحابی؟

احبتی ام رونـی بترك ذکـراه   لقد اطعت ولکن حبـه آب

غمت چگونه بپوشم که دیده بر رویت   همی گواهی برمن دهد بکذابی

مرا تو برسر آتش نشانده عجب آنك   منم در آتش وازحال‌من تو درتابی

من از تو سیر نگردم که صاحب‌استسقا   نه ممکنست که هر گزرسدبسیرابی

سر آن ندارد امشب که برآید آفتابی   چه خیالها گذر کرد و گذر نکردخوابی

بچه‌دیرماندی‌ایصبح که‌جان‌من‌برآمد؟   بزه کردی و نکردند مؤذنان صوابی

نفس خروس بگرفت که نوبتی بخوانند   همه‌بلبلان بمردند و نماند جز غرابی

نفحات صبح‌دانی زچه روی‌دوست دارم؟   که‌بروی دوست ماند که‌برافکند نقابی

سرم‌ازخدای‌خواهد که‌بپایش اندر افتد   که درآب مرده بهتر که درآرزوی‌آبی

دل من نه مرد آنست که باغمش برآید   مگسی کجا تواند که بیفکند عقابی؟

نه چنان گناهکارم که بدشمنم سپاری   تو بدست‌خویش‌فرمای‌اگرم کنی عذابی

دل‌همچوسنگت‌ایدوست بآب چشم سعدی   عجبست اگر نگردد که بگردد آسیابی

بروای گدای‌مسکین‌ودری‌دگرطلب کن   که هزار بار گفتی و نیامدت جوابی

که دست تشنه میگیرد به‌آبی؟   خداوندان فضـل آخـر ثوابی

توقع دارم از شیرین زبانت   اگر تلخست و گرشیرین جوابی

تو خود نائی و گر آئی برمن   بدان ماند که گنجی در خرابی

بچشمانت که گر زهرم فرستی   چنان نوشم که شیرین‌تر شرابی

اگر سروی ببالای تو باشد   نباشد بر سر سرو آفتابی

پریروی از نظر غایب نگردد اگــر صدبــار بــر بندد نقابــی
بدان تــا یك نفس رویت ببینم شب و روز آرزومندم بخوابی
امیدم هست اگر عطشان نمیرد کــه باز آید بجوی رفته آبی
هلاك خویشتن میخواهد آن مور که خواهد پنجه کردن باعقابی
شبی دانم که در زندان هجران سحر گاهم بگوش آید خطابی :
که سعدی چون فراق ما کشیدی نخواهی دید در دوزخ عذابی

سل المصانع رکبا تهیم فی الفلوات تو قدر آب چه دانی که در کنار فراتی ؟
شبم بروی تو روزست و دیده ها بتو روشن وان هجرت سواء عشیتی و غداتی
اگر چه دیر بماندم امید بر نگرفتم مضی الزمان وقلبی یقول انك آت
من آدمی بجمالت نه دیدم و نه شنیدم اگر گلی بحقیقت عجین آب حیاتی
شبان تیره امیدم بصبح روی تو باشد و قد تفتش عین الحیوة فی الظلمات
فکم تمر ر عیشی و انت حامل شهد جواب تلخ بدیعست از اندهان نباتی
نه پنجروزهٔ عمرست عشق روی تومارا وجدت رائحة الود ان شممت رفاتی
وصفت کل ملیح کما یحب و یرضی محامد تو چگویم که ماورای صفاتی
اخاف منك وارجو و استغیث و ادنو که هم کمند بلائی و هم کلید نجاتی
ز چشم دوست فتادم بکامهٔ دل دشمن احبتی هجرونی کما تشاء عداتی
فراقنامهٔ سعدی عجب که در تو نگیرد وان شکوت الی الطیر نحن فی الو کنات

توهیچ عهد نبستی که عاقبت نشکستی مرا بر آتش سوزان نشاندی و ننشستی
بنــای مهر نمودی کــه پایدار نمــاند مرا ببند ببستی خود از کمند بجستی
دلم شکستی و رفتی خلاف شرط مودت باحتیاط روا کنون که آبگینه شکستی
چراغ چون تو نباشد بهیچ خانه ولیکن کس اینسرای نبندد در اینچنین که تو بستی
گرم عذاب نمائی بداغ و درد جدائی شکنجه صبر ندارم بریز خونم ورستی

بيا که ما سر هستی و کبريا و رعونت / بزير پای نهاديم و پای بر سر هستی
گرت بگوشهٔ چشمی نظر بود باسيران / دوای درد من اول که بيگناه بخستی
هر آنکست که ببيند روا بود که بگويد / که من بهشت بديدم براستی ودرستی
گرت کسی بپرستد ملامتش نکنم من / توهم در آينه بنگر که خويشتن بپرستی
عجب مدار که سعدی بياد دوست بنالد / که عشق موجب شوقست وخمر علت مستی

همه عمر بر ندارم سرازين خمار مستی / که هنوز من نبودم که تو در دلم نشستی
تو نه مثل آفتابی که حضور وغيبت افتد / دگران روند و آيند وتو همچنان که هستی
چه حکايت ازفراقت که نداشتم وليکن / تو چو روی باز کردی درماجرا ببستی
نظری بدوستان کن که هزار بار ازان به / که تحيتی نويسی و هديتی فرستی
دل دردمند ما را که اسير تست يارا / بوصال مرهمی نه چو بانتظار خستی
نه عجب که قلب دشمن شکنی بروز هيجا / تو که قلب دوستانرا بمفارقت شکستی
برو ای فقيه دانا بخدای بخش ما را / تو وزهد و پارسائی من وعاشقی ومستی
دل هوشمند بايد که بدلبری سپاری / که چو قبله ايت باشد به ازان که خود پرستی
چو زمام بخت ودولت نه بدست جهد باشد / چکنند اگر زبونی نکنند و زيردستی
گله ازفراق ياران وجفای روزگاران / نه طريق تست سعدی کم خويش گير ورستی

يارا قدحی پر کن از آن داروی مستی / تا از سر صوفی برود علت هستی
عاقل متفکر بود و مصلحت انديش / درمذهب عشق آی وازين جمله برستی
ای فتنهٔ نو خاسته از عالم قدرت / غايب مشو ازديده که در دل بنشستی
آرام دلم بستدی و، دست شکيبم / برتافتی و، پنجهٔ صبرم بشکستی
احوال دوچشم من بر هم ننهاده / باتو نتوان گفت بخواب شب مستی
سودا زدهٔ کز همه عالم بتو پيوست / دل نيك بدادت که دل ازوی بگسستی؟
درروی تو گفتم سخنی چند بگويم / رو باز گشادی و در نطق ببستی

گر باده ازین خم بود و مطرب ازین کوی   ما توبه بخواهیم شکستن بدرستی
سعدی غرض از حقهٔ تن آیت حقست   صد تعبیه در تست و یکی باز نجستی
نقاش وجود این همه صورت که بپرداخت   تا نقش ببینی و مصور بپرستی

اگر مانند رخسارت گلی در بوستانستی   زمین را از کمالیت شرف بر آسمانستی
چو سرو بوستانستی وجود مجلس آرایت   اگر در بوستان سروی سخنگوی و روانستی
نگارین روی وشیرین خوی وعنبر بوی وسیمین تن   چه خوش بودی در آغوشم اگر یار ای آنستی
تو گوئی درهمه عمرم میسر گردد این دولت   که کام ازعمر بر گیرم وگر خود یکزمانستی
جز این عیبت نمیدانم که بدعهدی وسنگین دل   دلارامی بدین خوبی دریغ ار مهربانستی
شکر در کام من تلخست بیدیدار شیرینش   وگر حلوا بدان ماند که زهرش درمیانستی
دمی در صحبت یاری ملك خوی پری پیکر   گر امید بقا باشد بهشت جاودانستی
نه تاجان درجسد باشد وفاداری کنم با او   که تاتن درلحد باشد وگر خود استخوانستی
چنین گویند سعدی را که دردی هست پنهانی   خبر درمغرب و مشرق نبودی گر نهانستی
هران دلرا که پنهانی قرینی هست روحانی   بخلوتخانهٔ ماند که در بوستانستی

تعالی‌اله چه رویست آن که گوئی آفتابستی   وگرمه را حیا بودی ز شرمش در نقابستی
اگر گل را نظر بودی چو نرگس تاجهان بیند   زشرم رنگ رخسارش چو نیلوفر در آبستی
شبان خوابم نمیگیرد نه روز آرام و آسایش   زچشم مست میگونش که پنداری بخوابستی
گر آن شاهد که من دانم بهر کس روی بنماید   فقیر ازرقص درحالت خطیب ازمی خرابستی
چنان مستم که پنداری نماند امید هشیاری   بهش بازآمدی مجنون اگر مست شرابستی
گر آن ساعد که اودارد بدی با رستم دستان   بیك ساعت بیفکندی اگر افراسیابستی
بیار ای لعبت ساقی اگر تلخست وگر شیرین   که ازدست شکر باشد وگر خود زهر نابستی
کمال حسن رویت رامخالف نیست جز خویت   دریغا آن لب شیرین اگر شیرین جوابستی
اگردانی که تا هستم نظر با جز تو پیوستم   پس آنکه برمن مسکین جفا کردن صوابستی
زمین تشنه را باران نبودی بعد ازین حاجت   اگر چندانکه درچشمم سرشك اندرسحابستی
ز خاکم رشك می‌آید که بر سر مینهی پایش   که سعدی زیر نعلینت چه بودی گر ترابستی

ای باد که بر خاك در دوست گذشتی | پندارمت از روضهٔ بستان بهشتی
دور ازسببی نیست که شوریدهٔ سودا | هرلحظه چودیوانه دوان بردرودشتی
باری مگرت بر رخ جانان نظر افتاد | سرگشته چومن درهمه‌آفاق بگشتی
از کف ندهم دامن معشوقهٔ زیبا | هل تابرود نام من ای یار بزشتی
جزیاد توبرخاطرمن نگذرد ای جان | باآنکه بیکبارهام از یاد بهشتی
با طبع ملولت چکند دل که نسازد | شرطه همه وقتی نبود لایق کشتی
بسیار گذشتی که نکردی سوی‌ماچشم | یکدم ننشستم که بخاطر نگذشتی
شوخی شکر الفاظ ومهی‌لاله‌بنا گوش | سروی سمن اندام وبتی حور سرشتی
قلاب تو در کس نفکندی که نبردی | شمشیر توبر کس‌نکشیدی که‌نکشتی
سیلاب قضا نسترد از دفتر ایام | اینها که تو برخاطر سعدی بنوشتی

یادمیداری که بامن جنگ درسرداشتی | رای‌رای‌تست‌خواهی‌جنگ‌وخواهی آشتی
نیك‌بد کردی شکستن عهد یار مهربان | این‌بتر کردی که‌بد کردی ونیك‌انگاشتی
دوستان‌دشمن گرفتن‌هر گزت‌عادت‌نبود | جزدرین‌نوبت که دشمن دوست می‌پنداشتی
خاطرم نگذاشت‌یکساعت که بدمهری کنم | گرچه دانستم که پاك از خاطرم بگذاشتی
همچنانت ناخن رنگین گواهی میدهد | برسرانگشتان که‌درخون عزیزان داشتی
تاتوبرگشتی نیامد هیچ خلقم در نظر | کز خیالت شحنهٔ بر ناظرم بگماشتی
هرچه‌خواهی کن که‌مارا باتوروی‌جنگ‌نیست | سر نهادن به در آنموضع که تیغ افراشتی
هردم از شاخ زبانم میوهٔ تر میرسد | بوستانهارست‌ازان تخمم که در دل‌کاشتی
سعدی ازعقبی ودنیا روی درديوار کرد | تاتو در ديوار فکرش‌نقش‌خود بنگاشتی

سست پیمانا بیکره دل زما برداشتی | آخر ای بدعهدسنگیندل چرا برداشتی؟
نوع‌تقصیری‌تواندبود ای‌سلطان عشق | تابیکره سایهٔ لطف از گدا برداشتی

گفته بودی با تو درخواهم کشیدن جام وصل جرعهٔ نا خورده شمشیر جفا برداشتی

خاطر از مهر کسان بر داشتم از بهر تو چون ترا گشتم تو خود خاطر زما برداشتی

لعل دیدی لاجرم چشم از شبه بردوختی در پسندیدی و دست از کهربا برداشتی

شمع بر کردی چراغت بازنامد در نظر گل فرا دست آمدت مهر از گیا برداشتی

دوست بردارد بجرمی یا خطائی دل زدوست تو خطا کردی که بی جرم وخطا برداشتی

عمرها در زیر دامن برد سعدی پای صبر سر ندیدم کز گریبان وفا برداشتی

ندیدمت که بکردی وفا بدانچه بگفتی طریق وصل گشادی من آمدم تو برفتی

وفای عهد نمودی دل سلیم ربودی چو خویشتن بتو دادم تو میل باز گرفتی

نه دست عهد گرفتی که پای وصل بدارم؟ بچشم خویش بدیدم خلاف هرچه بگفتی

هزار چاره بکردم که همعنان تو گردم تو پهلوانتر از آنی که در کمند من افتی

نه عدل بود نمودن خیال وصل وربودن چرا ز عاشق مسکین هم اولش ننهفتی ؟

تو قدر صحبت یاران و دوستان نشناسی مگر شبی که چو سعدی بداغ عشق بخفتی

ای از بهشت جزوی واز رحمت آیتی حق را بروزگار تو با ما عنایتی

گفتم نهایتی بود این درد عشق را هر بار امداد میکند از نو بدایتی

معروف شد حکایتم اندر جهان و نیست با تو مجال آنکه بگویم حکایتی

چندانکه بیتو غایت امکان صبر بود کردیم وعشق را نه پدیدست غایتی

فرمان عشق وعقل بیکجای نشنوند غوغا بود دو پادشه اندر ولایتی

زابنای روزگار بخوبی ممیزی چون درمیان لشکر منصور رایتی

عیبت نمیکنم که خداوند امر ونهی شاید که بندهٔ بکشد بی جنایتی

زانگه که عشق دست تطاول دراز کرد معلوم شد که عقل ندارد کفایتی

من درپناه لطف تو خواهم گریختن فردا که هر کسی رود اندر حمایتی

درمانده‌ام که ازتوشکایت کجا برم؟ هم با تو گر زدست تو دارم شکایتی
سعدی نهفته چندبماند حدیث‌عشق این ریش‌اندرون بکند هم سرایتی

چون خراباتی نباشد زاهدی کش‌بشب‌ازدر درآیدشاهدی ؟
محتسب کوتاببیند روی‌دوست همچومحرابی‌ومن‌چون‌عابدی؟
چون من آب زندگانی یافتم غم نباشد گر بمیرد حاسدی
آنچه مارادردلست ازسوزعشق می‌نشاید گفت با هر باردی
دوستان گیرند ودلداران‌ولیك مهربان نشناسد الا واحدی
ازتو روحانی ترم در پیش دل نگذرد شبهای خلوت واردی
خانهٔ در کوی درویشان بگیر تا نماند در محلت زاهدی
گر دلی‌داری ودلبندیت نیست پس‌چه‌فرق‌ازناطقی‌تاجامدی؟
گربخدمت قائمی خواهی منم ورنمیخواهی، بحسرت قاعدی
سعدیا گر روزگارت میکشد کوبکش‌بردست‌سیمین‌ساعدی

ای بادبامدادی خوش میروی بشادی پیوند روح کردی پیغام دوست دادی
بر بوستان گذشتی یا دربهشت بودی شاد آمدی وخرم فرخنده‌بخت بادی
تا من درین سرایم این در ندیده بودم کامروز پیش‌چشمم دربوستان گشادی
چونگل‌روندوآیندابن‌دلبران وخوبان تو در برابر من چون سرو بایستادی
ایدون که مینماید در روزگار حسنت بس‌فتنه ها بزاید توفتنه زکه زادی ؟
اول چراغ بودی آهسته شمع گشتی آسان فرا گرفتم در خرمن اوفتادی
خواهم که‌بامدادی بیرون‌روی‌بصحرا تا بوستان بریزد گلهای بامـدادی
یاری که با قرینی الفت گرفته باشد هـروقت‌یادش‌آیـد تودمبدم بیـادی
گر درغمت بمیرم شادی بروزگارت پیوسته نیکوانراغم خورده‌اند وشادی

جائی که داغ گیرد دردش دوا پذیرد — آنست داغ سعدی کاول نظر نهادی

دیدی که وفا بجا نیاوردی — رفتی وخلاف دوستی کردی
بیچارگیم بچیز نگرفتی — درماندگیم بهیچ نشمردی
من باهمه‌جوری‌ازتوخشنودم — تو بیگنهی ز من بیازردی
خود کردن وجرم دوستان دیدن — رسمیست که‌درجهان‌تو آوردی
نازت ببرم که نازك اندامی — بارت بکشم که ناز پروردی
مارا که‌جراحتست خون‌آید — درد توچنم که فارغ از دردی
گفتم که نریزم آب‌رخ زین بیش — برخاکدرت که خونمن‌خوردی
وین‌عشق تودرمن آفریدستند — هرگزنرود ز زعفران زردی
ای ذره تو درمقابل خورشید — بیچاره چه میکنی بدین خردی؟
در حلقهٔ کارزار جان دادن — بهتر که گریختن بنامردی
سعدی سپر از جفا نیندازد — گل‌باگیهست وصاف باددردی

مپرس از من که هیچم یاد کردی — که خود هیچم فرامش می‌نگردی
چه‌نیکوروی وبد عهدی که شهری — غمت خوردند و کسرا غم نخوردی
چرا با ما توای معشوق طناز — بصلحیم وتو با ما در نبردی
نصیحت میکنندم سرد گویان — که بر گرد از غمش بیروی زردی
نمیدانند کز بیمار عشقت — حرارت باز ننشیند بسردی
ولیکن با رقیبان چارهٔ نیست — که ایشان مثل خارند و تووردی
اگر با خوبرویان می نشینی — بساط نیکنامی در نوردی
دگر با من مگوی ای باد گلبوی — که همچون بلبلم دیوانه کردی
چرا دردت نچینند جان سعدی — که هم دردی وهم درمان دردی

مکن‌سر گشته آن دلرا که دست‌آموزغم کردی ... بزیر پای هجرانش لگد کوب ستم کردی
قلم بر بیدلان گفتی نخواهم راندوهم‌راندی ... جفا برعاشقان گفتی نخواهم کردوهم کردی
بدم گفتی و خرسندم عفاك الله نکو گفتی ... سگم خواندی و خشنودم جزاك‌الله کرم کردی
چه لطفست اینکه فرمودی‌مگر سبق اللسان بودت؟ ... چه‌حرفست‌اینکه‌آوردی‌مگر‌سهوالقلم کردی؟
عنایت با من اولیتر که تأدیب جفا دیدم ... گل‌افشان‌برسرمن کن‌که خارم‌درقدم کردی
غنیمت‌دان اگرروزی بشادی در رسی ایدل ... پس‌ازچندین تحملها که زیر بار غم کردی
شب‌غمهای سعدی را مگر هنگام روز آمد ... که‌تاریك وضعیفش چون‌چراغ صبحدم کردی

چه باز دردلت آمد که مهر بر کندی ؟ ... چه‌شد که یار قدیم از نظر بیفکندی ؟
ز حد گذشت جدائی میان ما ایدوست ... هنوز وقت نیامد که باز پیوندی ؟
بود که پیش تو میرم اگر مجال بود ... و گرنه بر سر کویت بآرزومندی
دری بروی من ای یار مهربان بگشای ... که‌هیچکس نگشاید اگرتو در بندی
مرا و گر همه آفاق خوبرویانند ... بهیچ روی نمیباشد از تو خرسندی
هزار بار بگفتم که چشم نگشایم ... بروی‌خوب ولیکن توچشم می‌بندی
مگر در آینه بینی و گرنه در آفاق ... بهیچ خلق نپندارمت که مانندی
حدیث سعدی اگر کائنات بپسندند ... بهیچ کار نیاید گرش تو نپسندی
مرا چه‌بندگی ازدست وپای برخیزد ؟ ... مگر امید ببخشایش خداوندی

گفتم آهن دلی کنم چندی ... ندهم دل بهیچ دلبندی
وآنکه‌رادیده‌در دهان‌تورفت ... هرگزش گوش نشنود پندی
خاصه‌مارا که درازل بودست ... با تو آمیزشی و پیوندی
بدلت کزدلت بدر نکنم ... سخت‌ترزین‌مخواه سوگندی
یکدم آخر حجاب یکسونه ... تا بر آساید آرزومندی
همچنان پیر نیست مادر دهر ... که بیاورد چون تو فرزندی
ریش فرهاد بهترك میبود ... گرنه شیرین نمك‌پرا کندی
کاشکی خاك بودمی در راه ... تامگر سایه بر من افکندی

چکند بندهٔ که‌ازدل و جان — نکنـد خـدمت خداوندی
سعديا دور نيكنامی رفت — نوبت عاشقيست يك چندی

نگارا وقت آن آمد كه‌دل بامهر پيوندی — كه‌مارا بيش‌ازين طاقت نماندست آرزومندی
غريب‌ازخوی‌مطبوعت كه‌روی‌ازبندگان پوشی — بديع ازطبع موزونت كه دربردوستان بندی
توخرسندوشكيبائی چنينت درخيال آيد — كه‌ماراهمچنين باشدشكيبائی‌وخرسندی
نگفتی بيوفايارا كه‌ازمانگسلی‌هرگز — مگردردل چنين‌بودت كه‌خود باما نپيوندی
زهی‌آسايش‌ورحمت‌نظرراكش‌تومنظوری — زهی‌بخشايش‌ودولت پدرراكش‌تو فرزندی
شكارآنگه‌توان‌كشتن‌كه‌محكم‌دركمندآيد — چوبيخ مهر بنشاندم درخت وصـل بركندی
نمودی‌چندبارازخودكه‌حافظ عهد وپيمانم — كنونت باز دانستم كه ناقض عهد و سوگندی
مرا زين‌پيش‌در خلوت‌فراغت بودوجمعيت — تودر جمع آمدی‌ناگاه ومجموعان پراكندی
گرت‌جان‌در قدم‌ريزم هنوزت عذر ميخواهم — كه‌از من‌خدمتی نايدچنان لايق كه بپسندی
ترش بنشين وتيزی‌كن كه‌ما را تلخ ننمايد — چه‌ميگوئی‌چنين‌شيرين كه‌شوری‌درمن‌افكندی
شكايت گفتن‌سعدی‌مگر با دست نزديكت — كه اوچون رعدمينالد توهمچون برق‌ميخندی

خلاف شرط محبت چه مصلحت ديدی — كه‌بر گذشتی واز دوستان نپرسيدی ؟
گرفتمت كه نيامد ز روی خلق آزرم — كه‌بيگنه بكشی، از خدا نترسيدی ؟
بپوش‌روی نگارين و موی مشكين را — كه‌حسن طلعت خورشيد را بپوشيدی
هزار بيدل مشتاقـرا بحسرت آن — كه‌اب بلب برسدجان بلب رسانيـدی
محل و قيمت خويش آنزمان بدانستم — كه بر گذشتی ومـارا بهيچ‌نخريـدی
هزار بار بگفتيم و هيچ در نگـرفت — كه گرد ..شق مگردای‌فقيروگرديدی
ترا ملامت رندان و عـاشقان سعدی — دگر حلال‌نباشد كه خود بلغـزيدی
بتيغ ميزد وميرفت وباز می نگريست — كه‌ترك‌عشق نگفتی سزای خود ديدی

مگر دگر سخن دشمنان نيوشيدی — كه‌روی چون‌قمر ازدوستان‌بپوشيدی ؟

من از جفای زمان بلبلا نخفتم دوش — ترا چه بود که تا صبح می‌خروشیدی؟
قضا بنالهٔ مظلوم و لابهٔ محروم — دگر نمی‌شود، ای‌نفس‌بس که کوشیدی
کنون حلاوت پیوند را بدانی قدر — که شربت غم هجران تلخ نوشیدی
بمقتضای زمان اقتصار کن سعدی — که‌آنچه غایت جهد تو‌بود کوشیدی

آخر نگاهی باز کن‌وقتی که‌بر ما بگذری — یا کبر منعت‌میکند کزدوستان‌یاد آوری؟
هر گز نبود اندر ختن بر صورتی چندین فتن — هر گز نباشد در چمن سروی بدین خوش‌منظری
صورتگر دیبای چین گو صورت رویش ببین — یاصورتی بر کش‌چنین یا توبه‌کن صورتگری
زابروی زنگارین کمان گر پرده برداری عیان — تاقوس باشد در جهان دیگر نبیند مشتری
بالای سر و بوستان روئی ندارد دلستان — خورشید با روئی چنان موئی ندارد عنبری
تانقش می‌بندد فلك کس را نبودست این نمك — ماهی ندانم یا ملك فرزند آدم یا پری
تادل بمهرت داده‌ام در بحر فکر افتاده‌ام — چون در نماز استاده‌ام گوئی بمحرابم دری
دیگر نمیدانم طریق از دست رفتم چون غریق — آنك دهانت چون‌عقیق از بسکه‌خونم‌میخوری
گر رفته باشم زین‌جهان باز آیدم رفته روان — گر همچنین دامن کشان بالای خاکم بگذری
از نعلش آتش میجهد نعلم در آتش مینهد — گر دیگری جان‌میدهد سعدی‌تو‌جان‌میپروری
هر کس که‌دعوی میکند کو با توانسی میکند — در عهد موسی میکند آواز گاو سامری

ای برق اگر بگوشهٔ آن بام بگذری — آنجا که باد زهره ندارد خبر بری
ای مرغ اگر پری بسر کوی آن صنم — پیغام دوستان برسانی بدان پری
آن مشتری خصال گر از ما حکایتی — پرسد، جواب ده که بجانند مشتری
گوتشنگان بادیه‌را جان بلب رسید — توخفته در کجاوه بخواب خوش‌اندری
ای ماهروی حاضر غایب که‌پیش دل — یکروز نگذرد که تو صد بار نگذری
دانی چه میرود بسر ما ز دست تو؟ — تاخود بپای خویش بیائی و بنگری
باز آی کز صبوری و دوری بسوختم — ای غایب از نظر که بمعنی برابری
یادل بمادهی چو دل ما بدست تست — یامهر خویشتن زدل ما بدر بری
تا خود برون پرده حکایت، کجا رسد — چون‌از درون پرده چنین پرده میدری
سعدی تو کیستی که دم دوستی زنی — دعوی بندگی کن و اقرار چاکری

ای که بر دوستان همی گذری تا بهر غمزهٔ دلی ببری
دردمندی تمام خواهی کشت یا برحمت بکشته مینگری؟
ما خود از کوی عشقبازانیم نه تماشا کنان رهگذری
هیچم اندر نظر نمی آید تا توخورشیدروی درنظری
گفته بودم که دل بکس ندهم حذر از عاشقی و بیخبری
حلقهٔ گرد خویشتن بکشم تا نیاید درون حلقه پری
وین پری پیکران حلقه بگوش شاهدی میکنند و جلوه گری
صبر بلبل شنیدهٔ هرگز چون بخندد شکوفهٔ سحری؟
پرده داری بر آستانهٔ عشق میکند عقل و، گریه پرده دری
چو خوری دانی ایپسر غم عشق تا غم هیچ درجهان نخوری
رایگانست یکنفس بادوست گر بدنیا و آخرت بخری
قلمست این بدست سعدی در یا هزار آستین در دری ؟
این نبات از کدام شهر آرند؟ تو قلم نیستی که نی شکری

بخت آئینه ندارم که درو مینگری خاك بازار نیرزم که برو میگذری
من چنان عاشق رویت که زخود بیخبرم توچنان فتنهٔ خویشی که زما بیخبری
بچه مانند کنم در همه آفاق ترا کانچه در وهم من آید تو از آن خوبتری
برقع از پیش چنین روی نشاید برداشت که بهر گوشهٔ چشمی دل خلقی ببری
دیدهٔ را که بدیدار تو دل می نرود هیچ علت نتوان گفت بجز بی صبری
گفتم از دست غمت سر بجهان در بنهم نتوانم که بهر جا بروم در نظری
بفلك میرود آه سحر از سینهٔ ما توهمی بر نکنی دیده ز خواب سحری
خفتگان را خبر از محنت بیداران نیست تا غمت پیش نیاید غم مردم نخوری
هر چه در وصف تو گویند بنیکوئی هست عیبت آنست که هر روز بطبعی دگری
گر تو از پرده برون آئی ورخ بنمائی پرده بر کار همه پرده نشینان بدری

عـذر سعدی ننهد هر که ترا نشناسد حال دیوانه نداند که ندیدست پـری

جور بر من می پسندد دلبری زور با من میکند زور آوری
بار خصمی میکشم کز جور او می نشاید رفت پیش داوری
عقل بیچاره ست در زندان عشق چون مسلمانی بدست کافری
بار ها گفتم بگریم پیش خلق تا مگر برمن ببخشد خاطری
باز گویم پادشاهی را چه غـم گر بخیلش در بمیرد چاکری؟
ایکه صبر از من طمع داری و هوش بار سنگین مینهی بر لاغری
ز آنچه در پای عزیزان افکنند ما سری داریم اگر داری سری
چشم عادت کرده با دیدار دوست حیف باشد بعد از و بر دیگری
در سراپای تو حیران مانده ام در نمییابد بحسنت زیـوری
این سخن سعدی تواند گفت و بس هر گدائی را نباشد جوهری

خانـهٔ صاحبنظران میبری پرده پرهیز کنان میدری
گر تو پریچهره نپوشی نقاب توبهٔ صوفـی بزیان آوری
این چه وجودست نمیدانمت آدمئی با مـلکی یا پـری؟
گر همه سرمایه زیان میکند سود بود دیدن آن مشتری
نسخهٔ ایـن روی بنقاش بـر تا بکند توبه زصورتگـری
با تنرت حاجت شمشیر نیست حمله همی آری و دل میبری
گر تو در آئینه تأمل کنی صورت خود باز بمانی نگری
خسرو اگر عهد تو دریافتی دل بتو دادی که تو شیرینتری
گر دری از خلق ببندم بروی بر تو نبندم که بخاطر دری
سعدی اگر کشته شود در فراق زنده شود چون بسرش بگذری

دانی چگفت مرا آن بلبل سحری ؟ تو خود چه آدمیی کز عشق بیخبری

اشتر بشعر عرب در حالتست و طرب   گر ذوق نیست ترا کژ طبع جانوری
من هرگز از تو نظر باخویشتن نکنم   بیننده تن ندهد هرگز ببی بصری
از بسکه در نظرم خوب آمدی صنما   هر جا که مینگرم گوئی که در نظری
دیگر نگه نکنم بالای سرو چمن   دیگر صفت نکنم رفتار کبك دری
کبك اینچنین نرود سرو اینچنین نچمد   طاوس را نرسد پیش تو جلوه گری
هرگه که میگذری من در تو مینگرم   کز حسن قامت خود با کس نمینگری
از بس که فتنه شوم بر رفتنت نه عجب   بر خویشتن تو زما صد بار فتنه تری
باری بحکم کرم بر حال ما بنگر   کافتد که بار دگر بر خاك ما گذری
سعدی بجور وجفا مهر از تو بر نکند   من خاك پای توام ورخون من بخوری

دانمت آستین چرا پیش جمال میبری   رسم بود کز آدمی روی نهان کند پری
معتقدان ودوستان از چپ وراست منتظر   کبر رها نمیکند کز پس وپیش بنگری
آمدمت که بنگرم باز نظر بخود کنم   سیر نمیشود نظر بس که لطیف منظری
غایت کام ودولتست آنکه بخدمتت رسید   بنده میان بندگان بسته میان بچاکری
روی بخاك مینهم گر توهلاك میکنی   دست ببند میدهم گر تو اسیر میبری
هر چه کنی تو بر حقی حاکم ودست مطلقی   پیش که داوری برند از تو که خصم وداوری؟
بنده اگر بسر رود در طلبت کجا رسد   گر نرسد عنایتی در حق بنده آن سری
گفتم اگر نبینمت مهر فرامشم شود   میروی و مقابلی غایب و در تصوری
جان بدهند ودر زمان زنده شوند عاشقان   گر بکشی وبعد از آن بر سر کشته بگذری
سعدی اگر هلاك شد عمر تو باد ودوستان   ملك یمین خویشرا گر بکشی چه غم خوری؟

دیدم امروز بر زمین قمری   همچو سروی روان برهگذری
گوئیا برمن از بهشت خدای   باز کردند بامداد دری
من ندیدم براستی همه عمر   گر تو دیدی بسرو بر قمری
یاشنیدی که در وجود آمد   آفتابی ز مادر و پدری

گفتم از وی نظر بپوشانم تا نیفتم بدیده در خطری
چاره صبرست واحتمال فراق چون کفایت نمیکند نظری
میخرامید و زیر لب میگفت عاقل ازفتنه میکند حذری
سعدیا پیش تیر غمزهٔ ما به ز تقوی بیایدت سپری

رفتی و همچنان بخیال من اندری گوئی که در برابر چشمم مصوری
فکرم بمنتهای جمالت نمیرسد کز هر چه درخیال من آمد نکوتری
مه بر زمین نرفت و پری دیده بر نداشت تا ظن برم که روی تو ماهست یا پری
تو خود فرشتهٔ نه ازین گل سرشتهٔ گر خلق از آب و خاك تو از مشك و عنبری
مارا شکایتی ز تو گر هست هم بتوست کز تو بدیگری نتوان برد داوری
بادوست کنج فقر بهشتست و بوستان بیدوست خاك بر سر جاه و توانگری
تا دوست در کنار نباشد بکام دل از هیچ نعمتی نتوانی که بر خوری
گر چشم در سرت کنم از گریه باك نیست زیرا که تو عزیز تر از چشم در سری
چندانکه جهد بود دویدیم در طلب کوشش چه سود چون نکند بخت یاوری؟
سعدی بوصل دوست چو دستت نمیرسد باری بیاد دوست زمانی بسر بری

روی گشاده ایصنم طاقت خلق میبری چون پس پرده میروی پردهٔ صبر میدری
حور بهشت خوانمت ماه تمام گویمت کادمئی ندیده‌ام چون تو پری بدلبری
آینه را تو دادهٔ پرتو روی خویشتن ورنه چه زهره داشتی در نظرت برابری ؟
نسخهٔ چشم و ابرویت پیش نگار گر برم گویمش اینچنین بکن صورت قوس مشتری
چو نتو درخت دلنشان تازه بهار و گلفشان حیف بود که سایهٔ بر سر ما نگستری
دیده بروی هر کسی بر نکنم ز مهر تو در ز عوام بسته به چون تو بخانه اندری
من نه مخیرم که چشم از تو بخویشتن کنم گر تو نظر بما کنی ورنکنی مخیری
پند حکیم بیش ازین درمن اثر نمیکند کیست که بر کندیکی زمزمهٔ قلندری؟

عشق و دوام عافیت مختلفند سعدیا — هر که سفر نمیکند دل ندهد بلشکری

سرو بستانی تو یا مه یا پری — یاملك ، یا دفتر صورتگری ؟
رفتنی داری و سحری میکنی — کاندران عاجز بماند سامری
هر که یکبارش گذشتی در نظر — دردلش صدبار دیگر بگذری
میروی و اندرپیت دل میرود — باز می آئی و جان می پروری
گر تو شاهد بامیان آئی چو شمع — مبلغی پروانها گرد آوری
چندخواهی روی پنهان داشتن — پرده میپوشی و بر ما میدری
روزی آخر درمیان مردم آی — تا ببیند هر که می بیند پری
آفتاب از منظر افتد در رواق — چون ترا بیند بدین خوش منظری
جان وخاطر با تو دارم روز وشب — نقش بر دل نام بر انگشتری
سعدی از گرمی بخواهد سوختن — بسکه توشیرینی ازحد میبری

کس درنیامدست بدین خوبی ازدری — دیگر نیاورد چو تو فرزند مادری
خورشید اگر توروی نپوشی فرورود — گوید دو آفتاب نباشد بکشوری
اول منم که در همه عالم نیامدست — زیبا تر از تو در نظرم هیچ منظری
هرگز نبرده‌ام بخرابات عشق راه — امروزم آرزوی تو در داد ساغری
یاخود بحسن روی تو کس نیست درجهان — یاهست و نیستم زتو پروای دیگری
بر سرو قامتت گل و بادام روی وچشم — نشنیده‌ام که سرو چنین آورد بری
روئی که روزروشن اگر بر کشد نقاب — پرتو دهد چنان که‌شب تیره اختری
همراه من مباش که غیرت برند خلق — در دست مفلسی چو ببینند گوهری
من کم نمیکنم سرموئی زمهر دوست — ور میزنند بهر بن موئیم نشتری
روزی مگر بدیدهٔ سعدی قدم نهی — تادر رهت بهر قدمت می نهد سری

گر برود بهر قدم دره دیدنت سری ... من نه حریف رفتنم از در تو بهر دری
تا نکند وفای تو در دل من تغیری ... چشم نمیکنم بخود تاچه رسد بدیگری
خود نبود و گر بود تا بقیامت آزری ... بت نکند بنیکوئی چون تو بدیع پیکری
سرو روان ندیده‌ام جز تو بهیچ کشوری ... هم نشنیده‌ام که زاد ازپدری و مادری
گر بکنار آسمان چون تو بر آید اختری ... روی بپوشد آفتاب ازنظرش بمعجری
حاجت گوش و گردنت نیست بزر وزیوری ... یا بخضاب و سرمهٔ یا بعبیر و عنبری
تاب وغا نیاورد قوت هیچ صفدری ... گر تو بدین مشاهدت حمله بری بلشکری
بسته‌ام ازجهانیان بردل تنگ من دری ... تا نکنم بهیچکس گوشهٔ چشم و خاطری
گرچه تو بهتری و من ازهمه خلق کمتری ... شاید اگر نظر کند محتشمی بچاکری
باك مدار سعدیا گر بفدا رود سری ... هر که بمعظمی رسد ترك دهد محقری

گر کنم در سر وفات سری ... سهل باشد زیان مختصری
ایکه قصد هلاك من داری ... صبر کن تا ببینمت نظری
نه حرامست در رخ تو نظر ... که حرامست چشم بردگری
دوست دارم که خاك پات شوم ... تا مگر بر سرم کنی گذری
متحیر نه در جمال توام ... عقل دارم بقدر خود قدری
حیرتم در صفات بیچونست ... کاین کمال آفرید در بشری
ببری هوش وطاقت زن ومرد ... گر تردد کنی ببام و دری
حق بدست رقیب ناهموار ... پیش خصم ایستاده چون سپری
زانکه آئینهٔ بدین خوبی ... حیف باشد بدست بی بصری
آه سعدی اثر کند در کوه ... نکند در تو سنگدل اثری
سنگر اسخت گفتمی همه عمر ... تا بدیدم ز سنگ سخت تری

هر گز این صورت کند صورتگری؟ ... یا چنین شاهد بود در کشوری؟



منظره‌ای از مسجدنو (شیراز) وچنارهای کهن سال

سرو رفتاری صنوبر قامتی ... ماه رخساری ملائك منظری

میرود وزخویشتن بینی که هست ... در نمی آید بچشمش دیگری

صد هزارش دست خاطر در رکاب ... پادشاهی میرود با لشکری

عارضش باغی دهانش غنچهٔ ... بل بهشتی در میانش کوثری

ماهرویا مهربانی پیشه کن ... خوبروئی را بباید زیوری

بیتو در هر گوشه پائی در گلست ... وزتو در هر خانه دستی بر سری

چون همایم سایهٔ بر سر فکن ... تا در اقبالت شوم نیك اختری

در خداوندی چه نقصان آیدش ... گر خداوندی بپرسد چاکری؟

مصلحت بودی شکایت گفتنم ... گر بغیر از خصم بودی داوری

سعدیا داروی تلخ از دست دوست ... به که شیرینی ز دست دیگری

خاکی از مردم بماند در جهان ... وز وجود عاشقان خاکستری

هر نوبتم که درنظرای ماه بگذری ... بار دوم زبار نخستین نکوتری

انصاف میدهم که لطیفان ودلبران ... بسیاردیده‌ام نه بدین لطف و دلبری

زنار بود هر چه همه عمر داشتم ... الا کمر که پیش تو بستم بچاکری

ازشرم چون تو آدمیان درمیان خلق ... انصاف میدهد که نهان میشود پری

شمشیر اختیار ترا سر نهاده‌ام ... دانم که گر تنم بکشی جان بپروری

جزصورتت در آینه کس را نمیرسد ... با صورت بدیع تو کردن برابری

ای مدعی گر آنچه مراشد ترا شود ... برحال من ببخشی وحالت بیاوری

صیداوفتاد و پای مسافر بگل بماند ... هیچ افتدت که برسر افتاده بگذری؟

صبری که بود مایهٔ سعدی دگر نماند ... سختی مکن که کیسه بپرداخت مشتری

چونست حال بستان ای باد نوبهاری ... کز بلبلان برآمد فریاد بیقراری

ایگنج نوشداروباخستگان نگه کن ... مرهم بدست وما را مجروح میگذاری

یاخلوتی بر آوریا برقعی فروهل ورنه بشکل شیرین شور از جهان بر آری
هر ساعت از لطیفی رویت عرق بر آرد چون بر شکوفه آید باران نو بهاری
عو دست زیر دامن یا گل در آستینت یامشك در گریبان بنمای تا چه داری؟
گل نسبتی ندارد باروی دلفریبت تو در میان گلها چون گل میان خاری
وقتی کمند زلفت دیگر کمان ابرو این میکشد بزورم و آن می‌کشد بزاری
ورقید میگشائی وحشی نمیگریزد در بند خوبرویان خوشتر که رستگاری
زاول وفا نمودی چندانکه دل ربودی چون مهر سخت کردم سست آمدی بیاری
عمری دگر بباید بعد از فراق مارا کاین عمر صرف کردیم اندر امیدواری
ترسم نماز صوفی باصحبت خیالت باطل بود که صورت بر قبله مینگاری
هر درد را که بینی درمان و چارهٔ هست درمان درد سعدی با دوست سازگاری

خبر از عیش ندارد که ندارد یاری دل نخوانند که صیدش نکند دلداری
جان بدیدار تو یکروز فدا خواهم کرد تادگر بر نکنم دیده بهر دیداری
یعلم الله که من از دست غمت جان نبرم توبه ازمن بتر از من بکشی بسیاری
غم عشق آمدو غمهای دگر پاك ببرد سوزنی باید کز پای بر آرد خاری
می حرامست ولیکن تو بدین نرگس مست نگذاری که ز پیشت برود هشیاری
میروی خرم وخندان ونگه می نکنی که نگه میکند از هر طرفت غمخواری
خبرت هست که خلقی زغمت بیخبرند حال افتاده نداند که نیفتد باری
سرو آزاد ببالای تو میماند راست لیکنش باتو میسر نشود رفتاری
مینماید که سر عربده دارد چشمت مست خوابش نبرد تانکند آزاری
سعدیا دوست نبینی وبوصلش نرسی مگر آنوقت که خودرا ننهی مقداری

خوش بود یاری ویاری بر کنار سبزه زاری مهربانان روی برهم وزحسودان بر کناری

هر کرا با دلستانی عیش میافتد زمانی
گو غنیمت‌دان که‌دیگر دیر دیر افتد شکاری
راحت جانست رفتن با دلارامی بصحرا
عین درمانست گفتن درد دل با غمگساری
هر که منظوری ندارد عمر ضایع میگذارد
اختیار اینست دریاب ایکه داری اختیاری
عیش در عالم نبودی گر نبودی روی زیبا
گر نه گل بودی نخواندی بلبلی بر شاخساری
بار بی‌اندازه دارم بر دل ازسودای جانان
آخر ای بیرحم باری ازدلی بر گیر باری
دانی ازبهر چه معنی خاك پایت می نباشم؟
تا ترا ننشیند ازمن بـر دل نازك غباری
ور ترا با خاکساری سر بصحبت در نیاید
برسر راهت بیفتم تا کنی برمن گذاری
زندگانی صرف کردن در طلب حیفی نباشد
گر دری خواهد گشودن سهل باشد انتظاری
دوستان معذوردارند ازجوانمردی و رحمت
گـر بـنالد دردمـنـدی پا بـگـریـد بیقراری
رفتنش دل میرباید گفتنش جان میفزاید
باچنین حسن و لطافت چون کند پرهیزگاری؟
عمر سعدی گر سر آید درحدیث عشق شاید
کو نخـواهد ماند بیشك و یـن بماند یادگاری

دوچشم مست تو برداشت رسم هشیاری
وگـر نه فتنه ندیدی بخـواب بیداری
زمانه باتو چه دعوی کند بید مهری؟
سپهر بـا تـو چه پهلو زند بغداری؟
معلمت همه شوخی و دلبری آموخت
بدوستیت وصیت نـکرد و دلـداری
چو گل لطیف، ولیکن حریف او باشی
چو زر عزیز، ولیکن بـدست اغیاری
بصید کردن دل‌ها چه شوخ و شیرینی
بخیره کشتن تن‌ها چه جلد و عیـاری
دلم ربودی وجان میدهم بطیبت نـفس
کـه هست راحت درویش در سبکباری
گر افتدت گذری بر وجود کشتهٔ عشق
سخن بگوی که درجسم مرده جان آری
گـرت ارادت باشد بشورش دل خلق
بشور زلـف که در هر خمی دلی داری
چو بت بکعبـه نگونسار بر زمین افتد
بپیش قبلهٔ رویت بتـان فـرخـاری
دهان پـرشکرت را مثل بنقطه زنند
که‌روی‌چون‌قمرت‌شمسه‌ایست‌پرگاری
بگرد نقطهٔ سرخت عذار سبز چنـان
کـه نیم دایرهٔ بـر کشند زنگـاری
هزار نامه پیاپی نویسمت که جواب
اگر چه تلخ دهی در سخن شکر باری

ز خلق گوی لطافت تو بردهٔ امروز بخوبروئی و ، سعدی بخوب گفتاری

عمری ببوی یاری کردیم انتظاری زان انتظار ما را نگشود هیچ کاری
ازدولت وصالش حاصل نشد مرادی وزمحنت فراقش بر دل بماند باری
هردم غم فراقش بر دل نهاد بـاری هرلحظه دست هجرش دردل شکست خاری
ای‌زلف تو کمندی ابروی تو کمانی وی‌قامت توسروی وی رویتوبهاری
دانم که فارغی‌تو ازحال ودرد سعدی کاورادر انتظارت خون‌شد دودیده باری
دریاب عاشقانرا کافزون کند صفارا بشنو تواینسخنرا کاین‌یادگار داری

مرا دلیست گرفتار عشق دلـداری سمن‌بری، صنمی، گلرخی، جفاکاری
ستمگری، شغبی، فتنهٔ ، دل‌آشوبـی هنروری، عجبی، طرفهٔ، جگرخواری
بنفشه زلفی، نسرین‌بری، سمن بوئی کـه ماه را برحسنش نماند بازاری
همای فری طاوس حسن وطوطی‌نطق بگاه جلوه گری چون تذرو رفتاری
دلم بغمزهٔ جادو ربود و دوری کرد کنون بماندم بی‌اوچونقش دیـواری
ز وصل او چو کناری طمع نمیدارم کناره کـردم و راضی شدم بدیداری
زهرچه‌هست‌گزیر ست و ناگزیر ازدوست چه چاره سازد دردام دل گـرفتاری ؟
در اشتیاق جمالش چنان همی نـالم چو بلبلی کـه بماند میان گلزاری
حـدیث سعدی درعشق اوچـوبیهده است نزد دمی چـو ندارد زبان گفـتاری

من از توروی نپیچم گـرم بـیازاری که خوش بود زعزیزان تحمل خواری
بهرسلاح که خون مرا بخواهی ریخت حلال کـردمـت الا بتیـغ بیـزاری
تودردل‌من‌ازآن‌خوشتری وشیرین‌تـر که مـن ترش بنشینم ز تلخ گفتاری
اگر دعات ارادت بود و گر دشنام بگوی از آن لب شیرین که شهدمیباری

اگر بصید روی وحشی از تو نگریزد | که در کمند تو راحت بود گرفتاری
بانتظار عیادت که دوست میآید | خوشست بر دل رنجور عشق بیماری
گرم تو زهر دهی چون عسل بیاشامم | بشرط آنکه بدست رقیب نسپاری
تو میروی و مرا چشم و دل بجانب تست | ولی چه سود که جانب نگه نمیداری
گرت چو من غم عشقی زمانه پیش آرد | دگر غم همه عالم بهیچ نشماری
درازنای شب از چشم دردمندان پرس | که هرچه پیش تو سهلست سهل پنداری
حکایت من و مجنون بیکدیگر ماند | نیافتیم و بمردیم در طلبکاری
بنال سعدی اگر چارهٔ وصالت نیست | که نیست چارهٔ بیچارگان بجز زاری

نه گفتی که بجای آرم گفتم که نیاری | عهد و پیمان و وفاداری و دلبندی و یاری؟
زخم شمشیر اجل به که سر نیش فراقت | کشتن اولیتر از آن کم بجراحت بگذاری
تن آسوده چه داند که دل خسته چه باشد؟ | من گرفتار کمندم تو چه دانی که سواری؟
کس چنین روی ندارد تو مگر حور بهشتی؟ | وز کس اینبوی نیاید مگر آهوی تتاری؟
عرقت بر ورق روی نگارین بچه ماند؟ | همچو بر خرمن گل قطرهٔ باران بهاری
طوطیان دیدم و خوشتر ز حدیثت نشنیدم | شکرست آن نه دهان و لب و دندان که تو داری
ای خردمند که گفتی نکنم چشم بخوبان | بچه کار آیدت آن دل که بجانان نسپاری؟
آرزو میکندم با تو شبی بودن و روزی | یا شبی روز کنی چون من و روزی بشب آری
هم اگر عمر بود دامن کامی بکف آید | که گل از خاره همی آید و صبح از شب تاری
سعدی آن طبع ندارد که ز خوی تو برنجد | خوش بود هرچه تو گوئی و شکر هرچه تو باری

اگر بتحفهٔ جانان هزار جان آری | محقرست نشاید که بر زبان آری
حدیث جان بر جانان همین مثل باشد | که زر بکان بری و گل ببوستان آری
هنوز در دلت ای آفتابرخ نگذشت | که سایهٔ بسر یار مهربان آری
ترا چه غم که مرا در غمت نگیرد خواب؟ | تو پادشاه کجا یاد پاسبان آری؟
زحسن روی تو بر دین خلق میترسم | که بدعتی که نبودست در جهان آری

کس از کنایت درروی تونگه نکند — که‌عاقبت نه‌بشوخیش در میان آری
زچشم‌مست‌تو‌واجب کند که‌هشیاران — حذر کنند ، ولی تاختن نـهان آری
جواب تلخ‌چه‌داری؟بگوی‌و باك‌مدار — که‌شهد محض بود‌چون‌تو‌بر دهان آری
و گر‌بخنده‌در آئی‌چه‌جای‌مرهم‌ریش؟ — که‌ممکنست که‌در‌جسم‌مرده‌جان آری
یکی‌لطیفه ز من بشنوایکه در آفاق — سفر کنی و لطائف ز بحر‌و‌کان آری
گرت بدایع سعدی نباشد اندر بار — بپیش‌اهل و قرابت چه ارمغان آری؟

کس‌از‌این‌نمك‌ندارد که‌تو‌ایغلام داری — دل ریش عاشقانرا نمکی تمام داری
نه‌من اوفتاده تنها بکمنـد آرزویت — همه‌کس سر‌تو‌دارد‌توسر کدام‌داری؟
ملکا، مهـا ، نـگارا،صنما، بتا، بهارا — متحیرم ندانم که‌تو‌خود‌چه‌نام‌داری
نظری بلشکری کن که‌هزار‌خون‌بریزی — بخلاف تیغ هندی که تو در نیام داری
صفت رخـام دارد تن نـرم نـازنینت — دل‌سخت نیز‌باا‌و نه کم‌از رخام داری
همه‌دیده‌ها‌بسویت‌نگران حسن رویت — منت آن کمینه‌مرغم که‌اسیر‌دام داری
چه‌مخالفت‌بدیدی که‌مخالطت‌بریدی؟ — مگر آنکه‌ما گدائیم و‌تو‌احتشام‌داری
بجز‌این گنه ندانم که محب‌و مهربانم — بچه‌جرم‌دیگر ازمن‌سر‌انتقام داری ؟
گله از حاش‌لله نکنند و خود نباشد — مگر‌از‌وفای عهدی که‌نه بردوام داری
نظر‌از‌تو بر نگیرم همه عمر‌تا بمیرم — که‌تو دردلم نشستی و سر مقام داری
سخن لطیف سعدی نه سخن که‌قند مصری — خجلست‌ازین‌حلاوت که‌تو‌در کلام‌داری

حدیث یا‌شکرست آنکه دردهان‌داری — دوم‌بلطف نگویم که در جهان داری
گناه عاشق بیچاره نیست در پـی تـو — گناه تست که رخسار دلستان داری
جمال‌عارض‌خورشید‌و‌حسن قامت‌سرو — ترا‌رسد که‌چو‌دعوی کنی بیان داری
ندانم‌ای کمر‌این‌سلطنت‌چه‌لایق‌توست — که‌با‌چنین‌صنمی‌دست‌در‌میان داری ؟

بسیست تا دل گم کرده باز می‌جستم — در ابروان تو بشناختم که‌آن‌داری

ترا که‌زلف و بنا گوش وخدوقد اینست — مروبباغ که‌درخانه بـوستان داری

بدین صفت که‌توئی دل چه‌جای خدمت تست؟ — فراتر آی که‌ره درمیان‌جان داری

گرین‌روش که تو طاوس میکنی رفتار — نه‌برج من که‌همه عالم آشیان داری

قدم ز خانه چـو بیرون نهـی بعزت نه — که‌خون دیدهٔ سعدی بر آستان‌داری

هر گز نبود سرو ببالا که‌تو داری — یا مه بصفای رخ زیبا که تو داری

گر شمع نباشد شب دلسوختگان را — روشن کند این غره غرا که‌تو داری

حوران بهشتی که‌دل خلق ستانند — هر گز نستانند دل ما که تو داری

بسیار بود سرو روان و گل خندان — لیکن نه‌بدین صورت و بالا که‌تو داری

پیداست که‌سر پنجهٔ مار اچه‌بود زور — باساعـد سیمین توانا که تو داری

سحر سخنم درهمه آفاق ببردند — لیکن چه‌زند باید بیضا که تو داری ؟

امثال تو از صحبت ما ننـگ ندارند — جای مگسست اینهمه حلوا که‌تو داری

این روی بصحرا کند آن میل، ببستان — من روی ندارم مگر آنجا که تو داری

سعدی تو نیارامی و کوته نکنی دست — تاسر نرود درسر سودا که تو داری

تامیل نباشد بوصال از طرف دوست — سودی نکند حرص وتمنا که‌تو داری

تو اگر بحسن دعوی بکنی گواه‌داری — که‌جمال سرو بستان و کمال ماه‌داری

در کس نمیگشایم که‌بخاطرم در آیـد — تو باندرون جان آی که جایگاه داری

ملکی ،مهی، ندانم بچه کنیتت بخوانم ؟ — بکدام جنس گویم که تواشتباه داری ؟

بر کس نمیتوانم بشکایت از تـو رفتن — که‌قبول وقوتت هست وجمال وجاه‌داری

گل بوستان رویت چو شقایقست لیکن — چکنم بسرخ روئی که‌دلی سیاه داری ؟

چه‌خطای بنده دیدی که‌خلاف عهد کردی؟ — مگر آنکه ما ضعیفیمو تو دستگاه داری

نه کمال حسن باشد ترشی وروی شیرین
همه بد مکن که مردم همه نیکخواه داری

تو جفا کنی وصولت دگران دعای دولت
چکنند ازین لطافت که تو پادشاه داری ؟

بیکی لطیفه گفتی ببرم هزار دل را
نه چنان لطیف باشد که دلی نگاه داری

بخدای اگر چو سعدی برود دولت براهی
همه شب چنو نخسبی و نظر براه داری

این چه رفتارست کارامیدن ازمن میبری ؟
هوشم ازدل میربائی عقلم از تن میبری

باغ و لالستان چه باشد آستینی برفشان
باغبانرا گوبیا گر گل بدامن میبری

روز و شب میباشد آنساعت که همچون آفتاب
مینمائی روی و ، دیگر باز روزن میبری

مویت ازپس تا کمر که خوشهٔ بر خرمنست
زینهار آن خوشه پنهان کن که خرمن میبری

دل بعیاری ببردی ناگهان از دست من
دزد شب گردد تو فارغ روز روشن میبری

گر تو بر گردیدی ازمن بی گناه و بی سبب
تا مگر من نیز بر گردم، غلط ظن میبری

چون نیاید دود از ان خرمن که آتش میزنی ؟
یا ببندد خون ازین موضع که سوزن میبری؟

این طریق دشمنی باشد نه راه دوستی
کابروی دوستان در پیش دشمن میبری

عیب مسکینی مکن افتان و خیزان در پیت
کان نمیآید تو زنجیرش بگردن میبری

سعدیا گفتار شیرین پیش آن کام و دهان
در بدریا میفرستی زر بمعدن میبری

تو در کمند نیفتادهٔ و معذوری
از ان بقوت بازوی خویش مغروری

گر آنکه خرمن من سوخت با تو پردازد
میسرت نشود عاشقی ومستوری

بهشت روی من آن لعبت پری رخسار
که در بهشت نباشد بلطف او حوری

بگریه گفتمش ای سرو قد سیم اندام
اگر چه سرو نباشد برو گل سوری

درشتخوئی وبدعهدی از تو نپسندند
که خوب منظری و دلفریب منظوری

تو در میان خلایق بچشم اهل نظر
چنانکه در شب تاریک پارهٔ نوری

اگر بحسن تو باشد طبیب در آفاق
کس ازخدای نخواهد شفای رنجوری

زکبرو ناز چنان میکنی بمردم چشم | که بیشراب گمان میبرد که مخموری
من از تو دست نخواهم ببیوفائی داشت | تو هر گناه که خواهی بکن که معذوری
زچند گونه سخن رفت و درمیان آمد | حدیث عاشقی و مفلسی و مهجوری
بخنده گفت که سعدی سخن دراز مکن | میان تهی و فراوان سخن چو طنبوری
چو سایه هیچکسست آدمی که هیچش نیست | مرا ازین چه که چون آفتاب مشهوری ؟

ما بیتو بدل بر نزدیم آب صبوری | چون سنگدلان دل بنهادیم بدوری
بعد از تو که در چشم من آید که بچشمم | گوئی همه عالم ظلماتست و تو نوری
خلقی بتو مشتاق و جهانی بتو روشن | ما از تو گریزان و تو از خلق نفوری
جز خط دلاویز تو برطرف بناگوش | سبزه نشنیدم که دمد بر گل سوری
درباغ روایسرو خرامان که خلایق | گویند مگر باغ بهشتست و تو حوری
رویتو نه روئیست کز وصبر توان کرد | لیکن چکنم گر نکنم صبر ضروری
سعدی بجفا دست امید از تو ندارد | هم جور تو بهتر که زروی تو صبوری

هر سلطنت که خواهی میکن که دلپذیری | در دست خوبرویان دولت بود اسیری
جان باختن بکویت در آرزوی رویت | دانسته ام و لیکن خونخوار ناگزیری
ملك آن تست و فرمان مملوك راچه درمان | گر بیگنه بسوزی ور بی خطا بگیری ؟
گر من سخن نگویم در وصف روی و مویت | آئینه ات بگوید پنهان که بی نظیری
آنکو ندیده باشد گل در میان بستان | شاید که خیره ماند در ارغوان وخیری
گفتم مگر ز رفتن غایب شوی زچشمم | آن نیستی که رفتی آنی که در ضمیری
ای باد صبح بستان پیغام وصل جانان | می رو که خوش نسیمی می دم که خوش عبیری
او را نمیتوان دید از منتهای خوبی | ما خود نمی نمائیم از غایت حقیری
گریار با جوانان خواهد نشست و رندان | مانیز توبه کردیم از زاهدی و پیری

سعدی‌نظر بپوشان یا خرقه در میان‌نه ‌ ‌ ‌ رندی روا نباشد در جامهٔ فقیری

اگر گلالهٔ مشکین زرخ بر اندازی ‌ ‌ ‌ کنند در قدمت عاشقان سر اندازی
اگر برقص در آئی توسروسیم اندام ‌ ‌ ‌ نظاره کن که‌چه‌مستی کنندوجانبازی
توبا چنین قدو بالا و صورت زیبا ‌ ‌ ‌ بسرو ولاله و شمشادو گل نپردازی
کدام باغ‌چورخسار تو گلی دارد ؟ ‌ ‌ ‌ کدام‌سرو کند با قدت سرافرازی ؟
بحسن‌خال‌وبنا گوش اگرنگاه کنی ‌ ‌ ‌ نظر تو باقد و بالای خود نیندازی
غلام باد صبایم غلام باد صبا ‌ ‌ ‌ که با گلالهٔ جعدت همیکند بازی
بگوی مطرب یاران بیار زمزمهٔ ‌ ‌ ‌ بنال‌بلبل‌مستان که‌بس‌خوش آوازی
که گفته‌است که‌صددل‌بغمزهٔ‌ببری؟ ‌ ‌ ‌ هزار صید ببیک تاختن بیندازی
زلطف لفظ شکر بار گفتهٔ سعدی ‌ ‌ ‌ شدم غلام همه شاعران شیرازی

امیدوارم اگر صد رهم بیندازی ‌ ‌ ‌ که‌باردیگرم ازروی‌لطف بنوازی
چو روزگارنسازد ستیزه نتوان برد ‌ ‌ ‌ ضرورتست که باروزگاردر سازی
جفای‌عشق‌تو بر عقل‌من‌همان‌مثلست ‌ ‌ ‌ که سر گزیت‌بکافرهمی دهدغازی
دریغ بازوی تقوی که دست‌رنگینت ‌ ‌ ‌ بعقل من بسرانگشت‌میکند بازی
بسی مطالعه کردیم نقش عالم‌را ‌ ‌ ‌ زهر که‌درنظر آید، بحسن‌ممتازی
هزار چون‌من اگر محنت وبلابیند ‌ ‌ ‌ ترا از آن‌چه که‌درنعمتی‌ودر نازی
حدیث عشق‌توپیدانکردمی‌بر خلق ‌ ‌ ‌ گر آب دیده‌نکردی بگریه‌غمازی
زهی‌سوار که‌صددل بغمزهٔ ببری ‌ ‌ ‌ هزار صید بیک‌تاختن بیندازی
تراچوسعدی اگر بندهٔ بود چشود ‌ ‌ ‌ که‌دررکاب توباشدغلام شیرازی ؟
گرش بقهر برانی بلطف باز آید ‌ ‌ ‌ که‌زرهمان بودارچند باربگدازی
چوآب میرود این‌پارسی‌بقوت طبع ‌ ‌ ‌ نه‌مر کبیست که‌ازوی‌سبق‌برد تازی

تو خود بصحبت امثال ما نپردازی — نظر بحال پریشان ما نیندازی
وصال ما وشما دیر متفق گردد — که‌من اسیر نیازم تو صاحب نازی
کجا بصید ملخ همتت فرو آید؟ — بدین صفت که توباز بلند پروازی
براستی که نه همبازی تو بودم من — توشوخ دیده مگس‌بین که‌میکندبازی
زدست ترك‌خطائی کسی‌جفا چندان — نمیبرد که من از دست ترك شیرازی
وگر هلاك‌منت‌درخورست با کی‌نیست — قتیل عشق شهیدست و قاتلش غازی
کدام‌سنگدلست آنکه‌عیب‌ما گوید؟ — گر آفتاب ببینی چو موم بگدازی
میسرت نشود سر عشق پوشیدن — که عاقبت بکند رنگ روی غمازی
چه‌جرم‌رفت که‌باماسخن‌نمیگوئی؟ — چه‌دشمنیست که با دوستان نمیسازی؟
من‌از فراق تو بیچاره سیل میرانم — مثال ابر بهار و توخیل میتازی
هنوز باهمه بدعهدیت دعا گویم — که گر بقهر برانی بلطف بنوازی
توهمچوصاحبدیوان‌مکن که‌سعدیرا — بیکره از نظر خویشتن بیندازی

تا کی‌ای آتش سودا بسرم برخیزی؟ — تا کی ای نالهٔ زار از جگرم بر خیزی؟
تا کی‌ای چشمهٔ‌سیماب که‌درچشم‌منی — از غم دوست بروی چوزرم بر خیزی؟
یك‌زمان دیدهٔ من‌ره‌بسوی خواب برد — ای خیال ارشبی از رهگذرم برخیزی
ایدل ازبهرچه خونابه شدی‌در برمن؟ — زود باشد که تو نیز از نظرم بر خیزی
بچه‌دانش زنی‌ایمرغ سحرنوبت روز؟ — که نه هر صبح بآه سحرم بر خیزی
ای‌غم ازهمنفسی تو ملالم بگرفت — هیچت افتد که‌خدارا ز سرم بر خیزی؟

گردرون سوختهٔ باتو بر آردنفسی — چه‌تفاوت کندانذرشکرستان‌مگسی؟
ایکه‌انصاف دل‌سوختگان می‌ندهی — خودچنین‌روی نبایست‌نمودن بکسی
روزی‌اندر قدمت افتم‌وگرسر برود — به‌زمن درسراین واقعه‌رفتند بسی

دامن دوست بدنیا نتوان داد از دست / حیف باشد که دهی دامن گوهر بخسی
تا بامروز مرا درسخن این سوز نبود / که گرفتار نبودم بکمند هوسی
چون سرائیدن بلبل که خوش آید بر شاخ / لیکن آن سوز ندارد که بود در قفسی
سعدیا گر ز دل آتش بقلم در نزدی / پس چرا دود بسر میرودش هر نفسی؟

همی زنم نفسی سرد بر امید کسی / که یاد ناورد از من بسالها نفسی
بچشم رحم بروی م نظر همی نکند / بدست جور و جفا گوشمال داده بسی
دلم ببرد و بجان زینهارمی ندهد / کسی بشهر شما این کند بجای کسی؟
بهرچه در نگرم نقش روی او بینم / که دیده در همه عالم بدین صفت هوسی؟
بدست عشق چه شیر سیه چه مورچهٔ / بدام هجر چه باز سفید چه مگسی
عجب مدار زمن روی زرد و نالهٔ زار / که کوه کاه شود گر برد جفای خسی
بر آستان وصالت نهاده سر سعدی / بر آستین خیالت نبوده دسترسی

یار گرفته‌ام بسی چون تو ندیده‌ام کسی / شمع چنین نیامدست از در هیچ مجلسی
عادت بخت من نبود آنکه تو یادم آوری / نقد چنین کم اوفتد خاصه بدست مفلسی
صحبت از این شریفتر صورت از این لطیفتر / دامن از این نظیفتر وصف تو چون کند کسی؟
خادمهٔ سرای را گو در حجره بند کن / تا بسر حضور ما ره نبرد موسوسی
روز وصال دوستان دل نرود ببوستان / یا بگلی نگه کند یا بجمال نرگسی
گر بکشی کجا روم؟ تن بقضا نهاده‌ام / سنگ جفای دوستان درد نمیکند بسی
قصه بهر که میبرم فایدهٔ نمیدهد / مشکل درد عشق را حل نکند مهندسی
اینهمه خار میخورد سعدی و بار میبرد / جای دگر نمیرود هر که گرفت مونسی

ماسپر انداختیم گر تو کمان میکشی / گو دل ما خوش مباش گر تو بدین دلخوشی

گر بکشی بنده‌ایم ور بنوازی رواست — ما بتو مستأنسیم تو بچه مستوحشی ؟
گفتی اگر درد عشق پای نداری گریز — چون بتوانم گریخت تا تو کمندم کشی؟
دیده فرو دوختیم تا نه بدوزخ برد — باز نگه میکنم سخت بهشتی وشی
غایت خوبی که هست قبضه و شمشیر و دست — خلق حسد میبرند چون تو مرا میکشی
موجب فریاد ما خصم نداند که چیست — چارهٔ مجروح عشق نیست بجز خامشی
چند توان . ای سلیم، آب بر آتش زدن — کاب دیانت برد رنگ رخ آتشی
آدمی هوشمند عیش ندارد ز فکر — ساقی مجلس بیار آن قدح بیهشی
مست می عشق را عیب مکن، سعدیا — مست بیفتی تو نیز گر هم ازین می چشی

هرگز آن دل بنمیرد که تو جانش باشی — نیکبخت آنکه تو در هر دو جهانش باشی
غم و اندیشه دران دایره هرگز نرود — بحقیقت که تو چون نقطه میانش باشی
هرگزش بادصبا برگ پریشان نکند — بوستانی که چو تو سرو روانش باشی
همه عالم نگران تا نظر بخت بلند — بر که افتد که تو یکدم نگرانش باشی
تشنگانت بلب ای چشمهٔ حیوان مردند — تشنه‌تر آنکه تو نزدیک دهانش باشی
گر توان بود که دور فلک از سر گیرند — تو دگر نادرهٔ دور زمانش باشی
وصف آن نیست که در وهم سخندان گنجد — ور کسی گفت مگر هم تو زبانش باشی
چون تحمل نکند بار فراق تو کسی — با همه درد دل آسایش جانش باشی ؟
ایکه بیدوست بسر می‌نتوانی که بری — شاید ار محتمل بار گرانش باشی
سعدی آنروز که غوغای قیامت باشد — چشم دارد که تو منظور نهانش باشی

اگر تو پرده برین زلف و رخ نمیپوشی — بهتك پرده صاحبدلان همیکوشی
چنین قیامت و قامت ندیده‌ام همه عمر — تو سرو یا بدنی شمس یا بنا گوشی
غلام حلقهٔ سیمین گوشوار توام — که پادشاه غلامان حلقه در گوشی
بکنج خلوت پاکان و پارسایان آی — نظاره کن که چه مستی کنند و مدهوشی

بروزگار عزیزان که یاد میکنمت | علی‌الدوام نه‌یادی پس‌از فراموشی
چنان‌موافق طبع‌منی و در دل من | نشستهٔ که گمان میبرم در آغوشی
چه‌نیکبخت کسانیکه‌باتوهم‌سخنند | مرانه‌زهرهٔ گفت‌و نه صبر خاموشی
رقیب نامتناسب چه‌اهل‌صحبت‌تست؟ | که‌طبع اوهمه‌نیش‌وتوسر بسر نوشی
بتربیت بچمن گفتم ای نسیم صبا | بگوی تاندهد گل بخار چاوشی
توسوز سینهٔمستان‌ندیدی ای‌هشیار | چو آتشیت‌نباشد‌چگونه‌برجوشی ؟
ترا که‌دل‌نبود‌عاشقی چه‌دانی چیست؟ | ترا که سمع نباشد سماع ننیوشی
وفای یار بدنیا و دین مده سعدی | دریغ باشد یوسف بهرچه بفروشی

بپایان آمداین‌دفتر حکایت همچنان‌باقی | بصددفتر نشاید گفت‌حسب‌الحال‌مشتاقی
کتاب بالغ منی حبیباً معرضاً عنی | ان افعل ماتری انی‌علی عهدی و میثاقی
نگویم نسبتی دارم بنزدیکان در گاهت | که‌خودرا برتو می‌بندم بسالوسی وزراقی
اخلائی و احبابی ذروامن حبه مابی | مریض العشق‌لایبری‌و لایشکوالی الراقی
نشان عاشق آن‌باشد که‌شب باروز پیوندد | تراگر خواب میگیرد نه‌صاحب‌دردعشاقی
قم‌املاو اسقنی کاسا ودع مافیه مسموما | امانت الذی تسقی فعین السم تریاقی
قدح‌چوندورما باشد‌بهشیاران مجلس‌ده | مرابگذار تاحیران بماند چشم در ساقی
سعی‌فی‌هتکی الشانی و لمایدرماشانی | انا المجنون لا اعباء باحراق و اغراق
مگر شمس‌فلك‌باشد‌بدین‌فرخنده‌دیداری، | مگر نفس ملك باشدبدین‌پاکیزه اخلاقی
لقیت‌الاسدفی الغابات لاتقوی علی صیدی | و هذا الظبی فی‌شیراز یسبینی باحداق
نه‌حسنت‌آخری‌دارد نه‌سعدیراسخن‌پایان | بمیرد تشنه مستسقی‌و دریا همچنان باقی

بقلم راست نیاید صفت مشتاقی | سادتی احترق‌القلب من‌الاشواق
نشوددفتر درددل مجروح تمام | لواضافوا صحف‌الدهر الی‌اوراقی
آرزوی‌دل‌خلقی‌توبشیرین‌سخنی | اثر رحمت حقی تو بنیك اخلاقی

بیعزیزان چه تمتع بود از عمر عزیز؟ کیف یحلو زمن البین لدی العشاق؟
من همان عاشقم ارزانکه تو آن دوست نهٔ انا اهواك و ان ملت عن المیثاق
حیث لا تخلف منظور حبیبی ارنی چکنم قصه این غصه کنم در باقی
بدو چشم تو که گر بیتو بر ندم ببهشت نکنم میل بحوران و نظر با ساقی
سعدی از دست غمت چاك زده دامن عمر بیشتر زین نکند صابری و مشتاقی

عمرم بآخر آمد عشقم هنوز باقی وزمی چنان نه مستم کز عشق روی ساقی
با غایة الامانی قلبی لدیك فانی شخصی کما ترای من غایة اشتیاقی
ایدردمند مفتون بر خد و خال موزون قدر وصالش اکنون دانی که در فراقی
یاسعد کیف صرنا فی بلدة هجرنا من بعد ما سهرنا و الاید فی العناق
بعد از عراق جائی خوش نایدم هوائی مطرب بزن نوائی زان پردهٔ عراقی
خان الزمان عهدی حتی بقیت وحدی ردوا علی ودی بالله یار فاقی
در سرو و مه چگوئی ای مجمع نکوئی؟ تو ماه مشکبوئی تو سرو سیم ساقی
ان مت فی هواها دعنی امت فداها یاعاذلی نباها ذرنی و ما الاقی
چند از حدیث آنان خیزید ای جوانان تا در هوای جانان بازیم عمر باقی
قام الغیاث لما زم الجمال زما واللیل مدلهما والدمع فی المآق
تا در میان نیاری بیگانهٔ نیاری درباز هرچه داری گر مرد اتفاقی

دل دیوانگیم هست و سر ناباکی که نه کاریست شکیبائی و اندهناکی
سر بخمخانهٔ تشنیع فرو خواهم برد خرقه گو در بر من دست بشوی از پاکی
دست در دل کن و هر پرده پندار که هست بدرای سینه که از دست ملامت چاکی
تا بنخجیر دل سوختگان کردی میل هر زمان بسته دلی سوخته بر فتراکی
انت ریان و کم حولك قلب صاد انت فرحان و کم نحوك طرف باك
یارب آن آب حیاتست بدان شیرینی یارب آن سرو روانست بدان چالاکی

جامهٔ پهن تر از کار گـه امـکانی — لقمهٔ بیشتر از حوصلهٔ ادراکی
درشکنج سر زلف‌تو دریغـا دل من — که گرفتاردو مارست بدین‌ضحاکی
آه‌من باد بگوش تو رساند هر گز — که‌نه مابرسرخاکیم‌وتوبرافلاکی؟
الغیاث ازتو که‌هم‌دردی وهم درمانی — زینهار ازتو که‌هم زهری‌وهم تریاکی
سعدیا آتش سودای ترا آبی بس — بادبیفایده مفروش که‌مشتی خاکی

عشق‌جانان‌درجهان‌هر گزنبودی‌کاشکی — یاچوبوداندر دلم کمترفزودی‌کاشکی
آزمودم دردوداغ عشق باری صد هزار — همچومن معشوقه یکره‌آزمودی‌کاشکی
نغنویدم زان خیالش را نمیبینم بخواب — دیدهٔ گریان من‌یکشب‌غنودی کاشکی
ازچه‌ننمایدبمن دیدارخویش آن‌دلفروز؟ — راضیم راضی‌چنان‌روی‌ازنمودی‌کاشکی
هرزمان گویم‌زداغ‌عشق و تیمار فراق — دل‌ربود ازمن‌نگارم‌جان‌ربودی کاشکی
نالهای‌زار من‌شاید که‌گر کس نشنود — لابهای زار من یکشب شنودی کاشکی
سعدی‌ازجان‌میخورد سوگند و میگوید بدل — وعده‌هایش را وفا باری نمودی کاشکی

سخت زیبامیروی یکبارگی — درتو حیوان میشود نظارگی
اینچنین‌رخ‌با پری باید نمود — تا بیاموزد پریرخسارگی
هر که‌راپیش‌توپای‌ازجای‌رفت — زیر بارش برنخیزد بارگی
چشمهای‌نیم‌خوابت‌سال‌وماه — همچومن‌مستندبی‌میخوارگی
خستگانت راشکیبائی‌نماند — یادواکن یابکش یکبارگی
دوست‌تا خواهی بجای‌ما نکوست — در حسودان اوفتاد آوارگی
سعدیاتسلیم‌فرمان‌شو که‌نیست — چارهٔ عاشق بجز بیچارگی

روی بپوش ای قمر خانگی — تـا نـکشد عقـل بدیوانگی
بلعجبیهای خـیالـت ببست — چشم خردمـندی و فرزانگی

با تو بباشم بکدام آبروی ؟   یا بگریزم بچه مردانگی؟
با تو بر آمیختنم آرزوست   وزهمه کس وحشت وبیگانگی
پرده برانداز شبی شمع وار   تا همه سوزیم بپروانگی
یا ببرد خانهٔ سعدی خیال   یا ببرد دوست بهمخانگی

بسم ازهوا گرفتن که پری نماندو بالی   بکجاروم زدستت که نمیدهی مجالی ؟
نه ره گریز دارم نه طریق آشنائی   چه غم اوفتاده را که تواند احتیالی ؟
همه عمر درفراقت بگذشت وسهل باشد   اگر احتمال دارد بقیامت اتصالی
چه خوشست درفراقی همه عمر صبر کردن   بامید آنکه روزی بکف اوفتد وصالی
بتو حاصلی ندارد غم روزگار گفتن   که شبی نخفته باشی بدرازنای سالی
غم حال دردمندان نه عجب گرت نباشد   که چنین نرفته باشد همه عمر برتو حالی
سخنی بگوی بامن که چنان اسیر عشقم   که بخویشتن ندارم زوجودت اشتغالی
چه نشینی ای قیامت بنمای سرو قامت   بخلاف سرو بستان که ندارداعتدالی
که نه امشب آنسماعست که دف خلاص یابد   بطپانچهٔ و ، بربط برهد بگوشمالی
دگر آفتاب رویت منمای آسمانرا   که قمر زشرمساری بشکست چون هلالی
خط مشکبوی وخالت بمناسبت تو گوئی   قلم غبار میرفت و فرو چکید خالی
توهم این مگوی سعدی که نظر گناه باشد   گنهست بر گرفتن نظراز چنین جمالی

ترحم ذلتی یا ذالمعالی   و واصلنی اذا شوشت حالی
الایا ناحس الطرفین سکری   سل السهران عن طول اللیالی
ندارم چون تودر عالم دگر دوست   اگرچه دوستی دشمن فعالی
کمال الحسن فی الدنیا مصون   کمثل البدرفی حد الکمال
مرکب دروجودم همچوجانی   مصوردر دماغم چون خیالی
فما ذالنوم ؟ قیل النوم راحه   ومالی النوم فی طول اللیالی

دمی دلداری و صاحبدلی کن — که برخور بادی از صاحبجمالی
الم تنظر الی عینی ودمعی — تری فی البحر اصداف اللالی
بگوشت گر رسانم نالهٔ زار — ز درد نالهٔ زارم بنالی
لقد کلفت مالم اقو حملا — و مالی حیلة غیر احتمالی
که کوته باد چون دست من از دوست — زبان دشمنان از بدسگالی
الایا سالیاً عنی توقف — فما قلب المعنی عنك سال
بچشمانت که گرچه دوری از چشم — دل از یاد تو یکدم نیست خالی
منعت الناس یستسقون غیثا — ان استر سلت دمعاً کاللالی
جهانی تشنگان را دیده در تست — چنین پاکیزه پندارم زلالی
ولی فیك الارادة فوق وصف — ولکن لم تردنی، ما احتیالی؟
چه دستان با تو در گیرد چو روباه — که از مردم گریزان چون غزالی
جرت عینای من ذکراك سیلا — سل الجیران عنی ما جرالی
نمایندت بهم خلقی بانگشت — چو بینند آن دو ابروی هلالی
حفاظی لم یزل مادمت حیاً — ولو انتم ضجرتم من وصالی
دلت سختست و پیمان اندکی سست — دگر در هرچه گویم بر کمالی
اذا کان افتضاحی فیك حلوا — فقل لی ما لعذالی و مالی ؟
مرا با روزگار خویش بگذار — نگیرد سرزنش در لاابالی
ترانی ناظما فی الوجد بیتا — و طرفی ناثر عقد اللالی
نگویم قامتت زیباست یا چشم — همه لطفی و سرتاسر جمالی
وان کنتم سئمتم طول مکثی — حوالیکم فقدحان ارتحالی
چو سعدی خاك شد سودی ندارد — اگر خاك وی اندر دیده مالی

هرگز حسد نبردم بر منصبی و مالی — الا بر انکه دارد با دلبری وصالی

دانی کدام دولت در وصف می نیاید ؟
چشمی که باز باشد هر لحظه بر جمالی
خرم تنی که محبوب از در فرازش آید
چون رزق نیکبختان بی محنت سئوالی
همچون دو مغز بادام اندر یکی خزینه
با هم گرفته انسی وز دیگران ملالی
دانی کدام جاهل بر حال ما بخندد ؟
کورا نبوده باشد در عمر خویش حالی
بعد از حبیب بر من نگذشت جز خیالش
وز پیکر ضعیفم نگذاشت جز خیالی
اول که گوی بردی من بودمی بدانش
گر سودمند بودی بیدولت احتیالی
سال وصال با او یکروز بود گوئی
واکنون در انتظارش روزی بقدر سالی
ایام را بماهی یکشب هلال باشد
و آن ماه دلستان را هر ابروئی هلالی
صوفی نظر نبازد جز با چنین حریفی
سعدی غزل نگوید جز بر چنین غزالی

مرا تو جان عزیزی و یار محترمی
بهرچه حکم کنی بر وجود من حکمی
غمت مباد و گزندت مباد و درد مباد
که مونس دل و آرام جان ودفع غمی
هزار تندی وسختی بکن که سهل بود
جفای مثل تو بردن که سابق کرمی
ندانم از سرو پایت کدام خوبترست
چه جای فرق که زیبا زفرق تا قدمی
اگر هزار الم دارم از تو بر دل ریش
هنوز مرهم ریشی و داروی المی
چنین که میگذری کافر و مسلمان را
نگه بتست که هم قبلهٔ و هم صنمی
چنین جمال نشاید که هر نظر بیند
مگر که نام خدا گرد خویشتن بدمی
نگویمت که گلی بر فراز سرو روان
که آفتاب جهانتاب بر سر علمی
تو مشکبوی سیه چشم را که دریابد ؟
که همچو آهوی مشکین از آدمی برمی
کمند سعدی اگر شیر شرزه صید کند
تو در کمند نیائی که آهوی حرمی

بسیار سفر باید تا پخته شود خامی
صوفی نشود صافی تا در نکشد جامی
گر پیر مناجاتست ور رند خراباتی
هر کس قلمی رفتست بروی بسرانجامی
فردا که خلایق را دیوان جزا باشد
هر کس عملی دارد من گوش بانعامی
ای بلبل اگر نالی من با تو هم آوازم
تو عشق گلی داری من عشق گلندامی

سروی بلب جوئی گویندچه خوش باشد
آنان که ندیدستند سروی بلب بامی

روزی تن من بینی قربان سر کویش
وین عید نمیباشد الا بهر ایامی

ای دردل ریش من مهرت چو روان در تن
آخر ز دعا گوئی یاد آر بدشنامی

باشد که توخودروزی از ماخبری پرسی
ورنه که برد هیهات ازمابتو پیغامی ؟

گرچه شب مشتاقان تاریك بود اما
نومید نباید بود ازروشنی بامی

سعدی بلب دریا دردانه کجا یابی ؟
در کام نهنگان رو گرمی طلبی کامی

تو کدامی وچه نامی که چنین خوب خرامی
خون عشاق حلالست زهی شوخ حرامی

بیم آنست دمادم که چو پروانه بسوزم
ازتغابن که توچون شمع چرا شاهدعامی

فتنه انگیزی وخون ریزی و خلقی نگرانت
که چه شیرین حرکاتی وچه مطبوع کلامی

مگر از هیئات شیرین تو میرفت حدیثی
نیشکر گفت کمر بسته ام اینك بغلامی

کافرارقامت همچون بت سنگین تو بیند
بار دیگر نکند سجدهٔ بتهای رخامی

بنشین یکنفس ای فتنه که برخاست قیامت
فتنه نادر بنشیند چوتو درحال قیامی

بلعجب باشدازین خلق که رویت چومه نو
مینمایند بانگشت وتوخود بدر تمامی

کس نیارد که کند جور در اقبال اتابك
توچنین سرکش و بیچاره کش ازخیل کدامی

آفت مجلس ومیدان وهلاك زن و مردی
فتنهٔ خانه و بازار و بلای درو بامی

درسر کار تو کردم دل و دین باهمه دانش
مرغ زیرك بحقیقت منم امروزو تودامی

طاقتم نیست زهر بیخبری سنگ ملامت
که تودرسینهٔ سعدی چوچراغ ازپس جامی

چون تنگ نباشددل مسکین حمامی
کش یار هم آواز بگیرند بدامی؟

دیشب همه شب دست در آغوش سلامت
و امروز همه روز تمنای سلامی

آن بوی گل وسنبل و نالیدن بلبل
خوش بود، دریغا که کردندوامی

از من مطلب صبرجدائی که ندارم
سنگیست فراق ودل محنت زده جامی

در هیچ مقامی دل مسکین نشکیبد
خو کردهٔ صحبت که برافتدزمقامی

بیدوست حرامست جهاندیدن مشتاق
قندیل بکش تا بنشینم بظلامی

چندان بنشینم که بر آید نفس صبح کانوقت بدل میرسد از دوست پیامی
آنجا که توئی رفتن ما سود ندارد الا بکرم پیش نهد لطف تو گامی
زان عین که دیدی اثری بیش نماندست جانی بدهان آمده در حسرت کامی
سعدی سخن یار نگوید بر اغیار هرگز نبرد سوختهٔ قصه بخامی

صاحبنظر نباشد در بند نیکنامی خاصان خبر ندارند از گفتگوی عامی
ای نقطه سیاهی بالای خط سبزش خوش دانهٔ ولیکن بس بر کنار دامی
حور از بهشت بیرون ناید تو از کجائی مه بر زمین نباشد تو ماهرخ کدامی؟
دیگر کسش نبیند در بوستان خرامان گر سرو بوستانت بیند که میخرامی
بدر تمام روزی در آفتاب رویت گر بنگرد بیارد اقرار نا تمامی
طوطی شکر شکستن دیگر روا ندارد گر پسته‌ات ببیند وقتیکه در کلامی
درحسن بی نظیری درلطف بینهایت د رمهر بی ثباتی در عهد بیدوامی
لایقتر از امیری در خدمتت امیری خوشتر ز پادشاهی درحضرتت غلامی
ترك عمل بگفتم ایمن شدم ز عزلت بی چیز را نباشد اندیشه از حرامی
فردا بداغ دوزخ نا پختهٔ بسوزد کامروز آتش عشق ازوی نبرد خامی
هر لحظه سر بجائی برمیکند خیالم تاخود چه برمن آید زین منقطع لگامی
سعدی چو ترك هستی گفتی زخلق رستی از سنگ غم نباشد بعد از شکسته جامی

ای دریغا گر شبی دربر خرابت دیدمی سرگران از خواب و سرمست از شرابت دیدمی
روز روشن دست دادی در شب تاریك هجر گر سحرگه روی همچون آفتابت دیدمی
گرمرا عشقت بسختی کشت سهلست اینقدر کاش کاندك مایه نرمی در خطابت دیدمی
در چکانیدی قلم برنامهٔ دلسوز من گر امید صلح باری در جوابت دیدمی
راستی خواهی سر از من تافتن بودی صواب گر چو کژ بینان بچشم ناصوابت دیدمی
آه اگر وقتی چو گل در بوستان، یا چون سمن در گلستان، یا چو نیلوفر در آبت دیدمی
ورچو خورشیدت نبینم کاشکی همچون هلال اندکی پیدا و دیگر در نقابت دیدمی

از منت دانم حجابی نیست جز بیم رقیب — کاش پنهان از رقیبان درحجابت دیدمی
من نیارستی کشیداز دست افغانم فلك — گر بخدمت دست سعدی در رکابت دیدمی
این تمنایم ببیداری میسر کی شود — کاشکی خوابم گرفتی تابخوابت دیدمی

آسوده خاطرم که تو در خاطر منی — گر تاج میفرستی و گر تیغ میزنی
ای چشم عقل خیره در اوصاف روی تو — چون مرغ شب که هیچ نبیند بروشنی
شهری بتیغ غمزهٔ خونخوار ولعل لب — مجروح میکنی و نمك میپراکنی
ما خوشه چین خرمن اصحاب دولتیم — باری نگه کن ای که خداوند خرمنی
گیرم که بر کنی دل سنگین زمهر من — مهر از دلم چگونه توانی که بر کنی
حکم آن تست اگر بکشی بیگنه ولیك — عهد وفای دوست نشاید که بشکنی
این عشق را زوال نباشد بحکم آنك — ما پاك دیده ایم و توپاکیزه دامنی
از من گمان مبر که بیاید خلاف دوست — ور متفق شوند جهانی بدشمنی
خواهی که دل بکسی ندهی دیدها بدوز — پیکان چرخ را سپری باشد آهنی
بامدعی بگوی که ما خود شکسته‌ایم — محتاج نیست پنجه که باما درافکنی
سعدی چو سروری نتوان کرد لازمست — با سخت بازوان بضرورت فروتنی

اگر تو میل محبت کنی و گر نکنی — من از تو روی نپیچم که مستحب منی
چو سرو درچمنی راست در تصور من — چه جای سرو که مانند روح دربدنی
بصید عالمیانت کمند حاجت نیست — همین بسست که برقع زروی برفکنی
بیاض ساعدسیمین مپوش درصف جنگ — که بی تکلف شمشیر لشکری بزنی
مبارزان جهان قلب دشمنان شکنند — ترا چه شد که همه قلب دوستان شکنی؟
عجب در آن نه که آفاق درتوحیرانند — تو هم در آینه حیران حسن خویشتنی
ترا که در نظر آمدجمال طلعت خویش — حقیقتست که دیگر نظر بما نکنی
کسی در آینه شخصی بدین صفت بیند — کند هراینه جور وجفا و کبرو منی
در آن دهن که توداری سخن نمیگنجد — من آدمی [نشنیدم] بدین شکر دهنی

شنیدهٔ که مقالات سعدی از شیراز — همیبرند بعالم چو نافهٔ ختنی
مگر که نام خوشت بر دهان من بگذشت — برفت نام من اندر جهان بخوش سخنی

زنده بیدوست خفته در وطنی — مثل مرده‌ایست در کفنی
عیش را بی‌تو عیش نتوان گفت — چه بود بی‌وجود روح تنی ؟
تا صبا میرود ببستانها — چون تو سروی‌نیافت درچمنی
و آفتابی خلاف امکانست — که بر آید ز جیب پیرهنی
وآن شکن بر شکن قبائل زلف — که بلائیست زیر هر شکنی
بر سر کوی عشق بازاریست — که نیارد هزار جان ثمنی
جای آنست اگر ببخشائی — که نبینی فقیرتر زمنی
هفت کشور نمیکنند امروز — بی مقالات سعدی انجمنی
ازدو بیرون نه، یادلت سنگیست — یا بگوشت نمیرسد سخنی

سرو قدی میان انجمنی — به که هفتاد سرودر چمنی
جهل باشد فراق صحبت دوست — بتماشای لاله و سمنی
ایکه هرگز ندیدهٔ بجمال — جزدر آئینه مثل خویشتنی
تو که همتای خویشتن بینی — لاجرم ننگری بمثل منی
در دهانت سخن نمیگویم — که‌نگنجد دران دهن سخنی
بدنت در میان پیرهنت — همچو روحیست رفته در بدنی
وانکه بیند برهنه اندامت — گوید این پر گلست پیرهنی
باوجودت خطا بود که نظر — بخطائی کنند یا ختنی
باد اگر بر من اوفتد ببرد — که نماندست زیر جامه تنی
چاره بیچارگی بود سعدی — چون ندانند چارهٔ و فنی

کس نگذشت در دلم تاتو بخاطر منی
یکنفس ازدرون من خیمه بدر نمیزنی

مهر گیاه عهد من تازه ترست هرزمان
ورتو درخت دوستی ازبن و بیخ بر کنی

کس نستاندم بهیچ ارتو برانی از درم
مقبل هردوعالمم گرتو قبول میکنی

چون تو بدیع صورتی بی سبب کدورتی
عهدوفای دوستان حیف بود که بشکنی

صبر بطاقت آمد از بار کشیدن غمت
چندمقاومت کند حبه وسنگ صدمنی؟

ازهمه کس رمیده ام باتودر آرمیده ام
جمع نمیشود دگر هرچه تومی پراکنی

ای دل اگر فراق او وآتش اشتیاق او
درتو اثر نمیکند تو نه دلی که آهنی

هم بدتو آمدم ازتو که خصم وحا کمی
چارهٔ پای بستگان نیست بجزفروتنی

سعدی اگر جزع کنی ور نکنی چه فائده ؟
سخت کمان چه غم خورد گر تو ضعیف جوشنی ؟

من چرادل بتودادم که دلم می شکنی ؟
یاچه کردم که نگه بازبمن می نکنی؟

دل وجانم بتو مشغول ونظر درچپ وراست
تاندانند حریفان که تو منظور منی

دیگران چون بروند ازنظر ازدل بروند
توچنان دردل من رفته که جان دربدنی

توهمائی ومن خستهٔ بیچاره گدای
پادشاهی کنم ارسایه بمن بر فکنی

بنده وارت بسلام آیم و خدمت بکنم
ور جوابم ندهی میرسدت کبر ومنی

مرد راضیست که درپای تو افتد چونگوی
تابدان ساعد سیمینش بچوگان بزنی

مست بیخویشتن ازخمر ظلومست وجهول
مستی ازعشق نکوباشد و بیخویشتنی

توبدین نعت وصفت گر بخرامی درباغ
باغبان بیند و گوید که توسرو چمنی

من بر ازشاخ امیدت نتوانم خوردن
غالب الظن و یقینم که توبیخم بکنی

خوان درویش بشیرینی وچربی بخورند
سعدیا چرب زبانی کن وشیرین سخنی

ای سروحدیقهٔ معانی
جانی و لطیفهٔ جهانی

پیش توباتفاق مردن
خوشتر که پس ازتوزندگانی

چشمان تو سحر اولین اند
تو فتنهٔ آخر الزمانی

چون اسم تو در میان نباشد؟ گوئی که بجسم در میانی
آنرا که تو از سفر بیائی حاجت نبود بارمغانی
گر ز آمدنت خبر بیارند من جان بدهم بمژدگانی
دفع غم دل نمیتوان کرد الا بامید شادمانی
گر صورت خویشتن ببینی حیران وجود خود بمانی
گر صلح کنی لطیف باشد در وقت بهار و مهربانی
سعدی خط سبز دوست دارد پیرامن خد ارغوانی
این پیر نگر که همچنانش از یاد نمیرود جوانی

بر آنم گر تو باز آئی که در پایت کنم جانی وزین کمتر نشاید کرد در پای تو قربانی
امید از بخت میدارم بقای عمر چندانی کز ابر لطف باز آید، بخاك تشنه بارانی
میان عاشق و معشوق اگر باشد بیابانی درخت ارغوان روید، بجای هر مغیلانی
مگر لیلی نمیداند که بی دیدار میمونش فراخای جهان تنگست بر مجنون چو زندانی
دریغا عهد آسانی که مقدارش ندانستم ندانی قدر وصل الا که درمانی بهجرانی
نه در زلف پریشانت من تنها گرفتارم که دل در بند او دارد بهر موئی پریشانی
چه فتنه ست اینکه در چشمت بغارت میبرد دلها توئی در عهد ما گر هست در شیراز فتانی
نشاید خون سعدیرا بباطل ریختن حقا بیا سهلست اگر داری بخط خواجه فرمانی
زمان رفته باز آید ولیکن صبر می باید که مستخلص نمیگردد بهاری بیزمستانی

بنده‌ام گر بلطف میخوانی حاکمی گر بقهر میرانی
کس نشاید که بر تو بگزینند که تو صورت بکس نمیمانی
ندهیمت بهر که در عالم ور تو ما را بهیچ نستانی
گفتم این درد عشق پنهانرا بتو گویم که هم تو درمانی

باز گفتم چه حاجتست بقول | که توخود در دلی و میدانی
نفسرا عقل تربیت میکرد | کز طبیعت عنان بگردانی
عشق دانی چه گفت تقوی را؟ | پنجه باما مکن که نتوانی
چه خبر دارد از حقیقت عشق | پای بند هوای نفسانی؟
خودپرستان نظر بشخص کنند | پاك بینان بصنع ربانی
شب قدری بود که دست دهد | عارفان را سماع روحانی
رقص وقتی مسلمت باشد | کاستین بردو عالم افشانی
قصهٔ عشق را نهایت نیست | صبر پیدا و درد پنهانی
سعدیا دیگر این حدیث مگوی | تا نگویند قصه میخوانی

بهار آمد که هر ساعت رود خاطر ببستانی | بغلغل در سماع آیند هر مرغی بدستانی
دم عیسیت پنداری نسیم باد نوروزی | که خاك مرده باز آید در وروحی وریحانی
بجولان و خرامیدن در آمد سرو بستانی | تو نیز ایسر وروحانی بکن یکبار جولانی
بهر کوئی پریروئی بچوگان میزند گوئی | توخود گوی زنخداری بساز از زلف چوگانی
بچندین حیلت و حکمت که گوی از همگنان بردم | بچوگانم نمی افتد چنین گوی زنخدانی
بیارای باغبان سروی ببالای دلارامم | که باری من ندیدستم چنین گل در گلستانی
تو آهو چشم نگذاری مرا از دست تا آنگه | که همچون آهو از دستت نهم سر در بیابانی
کمال حسن رویت را صفت کردن نمیدانم | که حیران بازمیمانم چه داند گفت حیرانی؟
وصال تست اگر دل را مرادی هست و مطلوبی | کنار تست اگر غمرا کناری هست و پایانی
طبیب ازمن بجان آمد که سعدی قصه کوته کن | که دردت را نمیدانم برون از صبر درمانی

جمعی که تو در میان ایشانی | زان جمع بدر بود پریشانی
ایذات شریف وشخص روحانی | آرام دلی و مرهم جانی

خرم‌تن آنکه با تو پیوندد وآن حلقه که‌در میان ایشانی

من نیز بخدمتت کمر بندم باشد که‌غلام خویشتن خوانی

برخوان‌تو این‌شکر که‌میبینم بیفایدهٔ مگس که میرانی

هرجا که‌تو بگذری بدین‌خوبی کس شك‌نکند که‌سرو بستانی

هرکاین سردست وساعدت بیند گردل ندهد ، بپنجه بستانی

من‌جسم چنین ندیده‌ام هرگز چندانکه قیاس میکنم جانی

بردیدهٔ من برو که مخدومی پروانه بخون بده که سلطانی

من‌سر ز خط توبر نمیگیرم ور چون قلمم بسر بگردانی

این گرد که‌بر رخست می‌بینی وان‌درد که‌دردلست میدانی

دودی که بیاید ازدل سعدی پیداست که آتشیست پنهانی

میگوید و جان‌برقص میآید خوش‌میرود‌این‌سماع روحانی

ذوقی چنان‌نداردبیدوست زندگانی دودم بسر برآمد زین آتش نهانی

شیراز درنبستست ازکاروان ولیکن مارا نمیگشایند از قید مهربانی

اشتر که‌اختیارش دردست‌خودنباشد میبایدش کشیدن باری بناتوانی

خون‌هزار وامق خوردی بدلفریبی دست‌از هزار عذرا بردی بدلستانی

صورت‌نگار چینی بیخویشتن‌بماند گر صورتت ببیند سرتابسر معانی

ای بردر سرایت غوغای عشقبازان همچون‌بر آب‌شیرین آشوب‌کاروانی

توفارغی و عشقت بازیچه مینماید تا خرمنت نسوزد تشویش ما ندانی

میگفتمت که‌جانی دیگردریغم آید گرجوهری به‌ازجان ممکن‌بود توآنی

سروی‌چودرسماعی‌بدری‌چودرحدیثی صبحی‌چودر کناری‌شمعی‌چودرمیانی

اول‌چنین نبودی باری‌حقیقتی شد دی حظ نفس بودی امروز قوت جانی

شهرآن‌تست‌وشاهی‌فرمای‌هرچه‌خواهی گر بیعمل ببخشی وربی گنه برانی

روی‌امید سعدی برخاك آستانست بعد ازتو کس ندارد یا غایة الامانی

کبر یکسونه اگر شاهد درویشانی   دیوخوش طبع به‌ازحور گره‌پیشانی

آرزو میکندم باتو دمی در بستان   یابهر گوشه که‌باشد که‌توخودبستانی

بامن کشته‌هجران نفسی خوش بنشین   تامگرزنده شوم زان نفس روحانی

گردرآفاق بگردی بجز آئینه‌ترا   صورتی کس ننماید که بدو میمانی

هیچ‌دورانی بی‌فتنه‌نگویند که‌بود   توبدین حسن مگرفتنهٔ این دورانی

مردم‌ازترس خداسجدهٔ رویت نکنند   بامدادت که ببینندو من از حیرانی

گرم‌ازپیش برانی وبشوخی نروم   عفوفرمای که‌عجزست نه‌بی‌فرمانی

نه گزیرست مراازتو نه‌امکان گریز   چاره‌صبرست که‌هم‌دردی‌وهم درمانی

بندگانرانبود جزغم آزادی ومن   پادشاهی کنم اربندهٔ خویشم خوانی

زین‌سخنهای‌دلاویز که‌شرح‌غم‌تست   خرمنی دارم و ترسم بجوی نستانی

توکه‌یکروزپراکنده‌نبودست‌دلت   صورت‌حال‌پراکنده‌دلان کی دانی؟

نفسی بنده نوازی کن وبنشین ارچند   آتشی‌نیست که‌اورا بدمی بنشانی

سخن‌زنده‌دلان گوش کن‌از کشتهٔ‌خویش   چون‌دلم‌زنده‌نباشد که‌تودروی جانی؟

این‌توانی که نیائی زدر سعدی باز   لیك بیرون‌روی از خاطراو نتوانی

ندانمت بحقیقت که درجهان بکه مانی   جهان‌وهرچه‌دروهست‌صورتندوتوجانی

بپای خویشتن آیند عاشقان بکمندت   که‌هر که‌راتوبگیری‌زخویشتن برهانی

مرا مپرس که‌چونی بهرصفت که توخواهی   مرا مگو که‌چه نامی بهرلقب که توخوانی

چنان‌بنظرهٔ اول زشخص می ببری دل   که باز می‌نتواند گرفت نظرهٔ ثانی

توپرده پیش گرفتی‌وز اشتیاق جمالت   ز پرده‌ها بدر افتاد رازهای نهانی

بر آتش‌تو نشستیم و دود شوق بر آمد   تو ساعتی ننشستی که آتشی بنشانی

چوپیش‌خاطرم آید خیال‌صورت خوبت   ندانمت که چگویم ز اختلاف معانی

مراگناه نباشد نظر بروی جوانان   که پیر داند مقدار روزگار جوانی

تراکه دیده زخواب وخمار باز نباشد   ریاضت من‌شب‌تاسحر نشسته چه‌دانی؟

من ای صبا ره رفتن بکوی دوست ندانم   تو میروی بسلامت سلام من برسانی

سر از کمند توسعدی بهیچ روی نتابد   اسیر خویش گرفتی بکش چنانکه تودانی

نگویم آب و گلست آن وجود روحانی   بدین کمال نباشد جمال انسانی

اگر تو آب و گلی همچنانکه سایر خلق   گل بهشت مخمر بآب حیوانی

بهر چه خوبتر اندر جهان نظر کردم   که گویمش بتوماند توخوبترز آنی

وجود هر که نگه میکنم زجان و جسد   مرکبست و تو ازفرق تا قدم جانی

گرت در آینه سیمای خویش دل ببرد   چومن شوی و بدرمان خویش درمانی

دلی که با سر زلفت تعلقی دارد   چگونه جمع شودباچنان پریشانی ؟

مرا که پیش تواقرار بندگی کردم   رواست گر بنوازی و گر برنجانی

ولی خلاف بزرگان که گفته‌اند مکن   بکن هر آنچه بشایدنه هر چه بتوانی

طمع مدار که از دامنت بدارم دست   بآستین ملالی که برمن افشانی

فدای جان تو گرمن فداشوم چه‌شود ؟   برای عید بود گوسفند قربانی

روان روشن سعدی که‌شمع مجلس تست   بهیچ کار نیاید گرش نسوزانی

نه‌طریق دوستانست و نه شرط مهربانی   که بدوستان یکدل سردست برفشانی

دلم از توچون برنجد که بوهم در نگنجد   که جواب تلخ گوئی تو بدین شکر دهانی

نفسی بیاو بنشین سخنی بگو و بشنو   که‌بتشنگی بمردم بر آب زندگانی

غم‌دل بکس نگویم که بگفت رنگ رویم   تو بصورتم نگه کن که سرایرم بدانی

عجبت نیاید از من سخنان سوزناکم   عجبست اگر بسوزم چو بر آتشم نشانی؟

دل عارفان ببردند و قرار پارسایان   همه شاهدان بصورت تو بصورت و معانی

نه‌خلاف عهد کردم که حدیث جز تو گفتم   همه‌بر سر زبانند و تو در میان جانی

اگرت بهر که دنیا بدهند حیف باشد   و گرت بهرچه عقبی بخرند رایگانی

تو نظیر من ببینی و بدیل من بگیری   عوض تو من نیابم که بهیچکس نمانی
نه عجب کمال حسنت که بصد زبان بگویم   که هنوز پیش ذکرت خجلم ز بیزبانی
مده ای رفیق پندم که نظر برو فکندم   تو میان ما ندانی که چه میرود نهانی
مزن ای عدو بتیرم که بدین قدر نمیرم   خبرش بگو که جانت بدهم بمژدگانی
بت من چه جای لیلی که بریخت خون مجنون   اگر این قمر ببینی دگر آن سمر نخوانی
دل دردمند سعدی ز محبت تو خون شد   نه بوصل میرسانی نه بقتل میرهانی

همه کس را تن و اندام و جمالست و جوانی   وین همه لطف ندارد تو مگر سرو روانی
نظر آوردم و بردم که وجودی بتو ماند   همه اسمند و تو جسمی همه جسمند و تو جانی
تو مگر پرده بپوشی و کست روی نبیند   ورهمین پرده زنی پردهٔ خلقی بدرانی
تو ندانی که چرا در تو کسی خیره بماند   تا کسی همچو تو باشد که درو خیره بمانی
نوك تیر مژه از جوشن جان میگذرانی   من تنك پوست نگفتم تو چنین سخت کمانی
هر چه در حسن تو گویند چنانی بحقیقت   عیب آنست که با ما بارادت نه چنانی
رمقی بیش نماندست گرفتار غمت را   چند مجروح توانداشت بکش تا برهانی
بیش ازین صبر ندارم که تو هر دم بر قومی   بنشینی و مرا بر سر آتش بنشانی
گر بمیرد عجب ار شخص و دگر زنده نباشد   که برانی ز در خویش و دگر بار بخوانی
سعدیا گر قدمت راه بپایان نرساند   باری اندر طلبش عمر بپایان برسانی

چرا بسر کشی از من عنان بگردانی؟   مکن که بیخودم اندر جهان بگردانی
ز دست عشق تو یکروز دین بگردانم   چه گردد ار دل نامهربان بگردانی؟
گر اتفاق نیفتد قدم که رنجه کنی   بذکر ما چه شود گر زبان بگردانی؟
گمان مبر که بداریم دست از فتراك   بدین قدر که تو از ما عنان بگردانی
وجود من چو قلم سر نهاده بر خط تست   بگردم ار بسرم همچنان بگردانی
اگر قدم ز من ناشکیب وا گیری   وگر نظر ز من ناتوان بگردانی

ندانمت ز کجا آن سپر بدست آید   که تیر آه من از آسمان بگردانی
گرم ز پای سلامت بسر در اندازی   ورم ز دست ملامت بجان بگردانی
سر ارادت سعدی گمان مبر هرگز   که‌تا قیامت ازین آستان بگردانی

فرخ صباح آنکه توبروی نظر کنی   فیروز روز آنکه‌تو بروی گذر کنی
آزاد بندهٔ که بود در رکاب تو   خرم ولایتی که توآنجا سفر کنی
دیگرنبات را نخرد مشتری بهیچ   یکبار اگر تبسم همچون شکر کنی
ای آفتاب روشن‌وای سایهٔ همای   مارانگاهی ازتوتمامست اگر کنی
من‌با تودوستی و وفا کم نمیکنم   چندانکه‌دشمنی وجفا بیشتر کنی
مقدورمن‌سریست که‌درپایت افکنم   گرزانکه التفات بدین‌مختصر کنی
عمریست تابیاد توشب وروز میکنم   توخفتهٔ که‌گوش بآه سحر کنی
دانی که رویم‌ازهمه عالم‌بروی‌تست   زنهارا گر توروی بروئی دگر کنی
گفتی که‌دیر و زودبحالت‌نظر کنم   آری کنی چوبرسرخاکم گذر کنی
شرطست‌سعدیا که بمیدان‌عشق‌دوست   خودرا بپیش تیر ملامت سپر کنی
وزعقل بهترت سپری بایدای حکیم   تااز خدنگ غمزهٔ خوبان‌حذر کنی

سرو ایستاده به‌چوتورفتار میکنی   طوطی خموش به‌چوتو گفتارمیکنی
کس‌دل باختیار بمهرت نمی‌دهد   دامی نهادهٔ که گرفتار میکنی
توخودچه‌فتنهٔ که‌بچشمان‌ترک‌مست   تاراج عقل مردم هشیار میکنی ؟
ازدوستی که‌دارم‌وغیرت که‌میبرم   خشم آیدم که‌چشم باغیار میکنی
گفتی نظرخطاست‌تودل میبری‌رواست؟   خود کرده‌جرم‌و خلق گنهکارمیکنی
هر گز فرامشت‌نشود دفتر خلاف   بادوستان چنین که‌توتکرار میکنی
دستان‌بخون‌تازهٔ بیچارگان‌خضاب   هر گز کس‌این کند که‌توعیارمیکنی؟

بادشمنان موافق وبادوستان بخشم | یاری نباشد اینکه تو با یار میکنی
تامن سماع میشنوم پند نشنوم | ای مدعی نصیحت بیکار میکنی
گر تیغ میزنی سپر اینك وجود من | صلحست ازینطرف که تو پیکار میکنی
ازروی دوست تانکنی رو بآفتاب | کز آفتاب روی بدیوار میکنی
زنهار سعدی ازدل سنگین کافرش | کافر چه غم خورد چو توزنهار میکنی ؟

چشم رضاومرحمت برهمه بازمیکنی | چونکه ببخت مارسد اینهمه نازمیکنی
ای که نیازمودهٔ صورت حال بیدلان | عشق حقیقتست اگرحمل مجازمیکنی
ای که نصیحتم کنی کزپی اودگرمرو | در نظر سبکتکین عیب ایاز میکنی
پیش نمازبگذرد سرو روان و گویدم | قبلهٔ اهل دل منم سهو نماز میکنی
دی بامید گفتمش داعی دولت توام | گفت دعا بخود بکن گربنیاز میکنی
گفتم اگرلبت گزم می خورم وشکرمزم | گفت خوری اگرپزم قصه درازمیکنی
سعدی خویش خوانیم پس بجفابرانیم | سفره اگرنمینهی در بچه باز میکنی؟

دیدار مینمائی وپرهیز میکنی | بازار خویش وآتش ما تیز میکنی
گرخون دل خوری فرح افزای میخوری | ورقصد جان کنی طرب انگیز میکنی
برتلخ عیشی من اگرخنده آیدت | شاید، که خندهٔ شکرآمیز میکنی
حیران دست ودشنهٔ زیبات مانده ام | کاهنگ خون من چه دلاویز میکنی
سعدی. گلت شگفت هماناکه صبحدم | فریاد بلبلان سحر خیز میکنی

روزی بزنخدانت گفتم به سیمینی | گفت ار نظری داری مارا به ازین بینی
خورشیدو گلت خوانم هم ترك ادب باشد | چرخ مه و خورشیدی باغ گل و نسرینی
حاجت بنگاریدن نبود رخ زیبا را | تو ماه پری پیکر زیبا و نگارینی



« فلكة قصر الدشت »

بر بستر هجرانت شاید که نپرسندم | کس سوخته خرمن را گوید بچه غمگینی؟
بنشین که فغان از ما بر خاست در ایامت | بس فتنه که بر خیزد هر جا که تو بنشینی
گر بندهٔ خودخوانی افتیم بسلطانی | وز روی بگردانی رفتیم بمسکینی
کس عیب نیارد گفت آنرا که تو بپسندی | کس رد نتواند کرد آنرا که تو بگزینی
عشق لب شیرینت روزی بکشد سعدی | فرهاد چنین کشتست آن شوخ بشیرینی

شبست وشاهدوشمع وشراب وشیرینی | غنیمتست چنین شب که دوستان بینی
بشرط آنکه منت بنده وار در خدمت | بایستم تو و خداوندوار بنشینی
میان ما و شما عهد در ازل رفتست | هزار سال بر آید همان نخستینی
چو صبرم از تو میسر نمیشود چکنم | بخشم رفتم وباز آمدم بمسکینی
بحکم آنکه مرا هیچ دوست چون تو بدست | نیاید و ، تو به از من هزار بگزینی
برنگ و بوی بهار ای فقیر قانع باش | چو باغبان نگذارد که سیب و گل چینی
تفاوتی نکند گر ترش کنی ابرو | هزار تلخ بگوئی هنوز شیرینی
لگام برسر شیران کند صلابت عشق | چنان کشد که شتر را مهار در بینی
ز نیکبختی سعدیست پای بند غمت | زهی کبوتر مقبل که صید شاهینی
مرا شکیب نمیباشد ای مسلمانان | ز روی خوب لکم دینکم ولی دینی

امروز چنانی ای پریروی | کز ماه بحسن می بری گوی
میآئی و در پی تو عشاق | دیوانه شده دوان بهر سوی
اینك من و زنگیان کافر | وان ملعب لعبتان جادوی
آورده ز غمزه سحر درچشم | در داده ز فتنه تاب در موی
وز بهر شکار دل نهاده | تیر مژه در کمان ابروی
نرخ گل و گلشکر شکسته | زان چهرهٔ خوب و لعل دلجوی
چاکر شده شاه اخترانت | شیر فلکت شده سگ کوی
بر بام سراچهٔ جمالت | کیوان شده پاسبان هندوی

عارض بمثل چو برگ نسرین / بالا بصفت چو سرو خود روی
گوئی بچه شانه کردهٔ زلف؟ / یا خود بچه آب شستهٔ روی ؟
کز روی بلاله میدهی رنگ / وز زلف بمشك میدهی بوی
چون سعدی صد هزار بلبل / گلـزار رخ ترا غزل گوی

خواهم اندر پایش افتادن چو گوی / ور بچوگانم زند هیچش مگوی
بر سر عشاق طوفان گو ببـار / در ره مشتاق پیکان گو بروی
گر بداغت میکند فرمان ببـر / ور بدردت میکشد درمان مجوی
نـاودان چشم رنجوران عشق / گر فرو ریزند خون آید بجوی
شادباش ای مجلس روحانیـان / تا که خورد این می که من مستم ببوی؟
هر که سودا نامهٔ سعدی نبشت / دفتر پرهیز گاری گـو بشوی
هر که نشنیده ست وقتی بوی عشق / گو بشیراز آی و خاك من ببوی

تا کی روم ازعشق توشوریده بهر سوی / تا کی دوم ازشور تو دیوانه بهر کوی
صد نعره همی آیدم از هر بن موئی / خود دردل سنگین تو نگرفت سرموی
برباد بنا گوش تو برباد دهم جـان / تا بادمگر پیش تو بر خاك نهـد روی
سر گشته چو چوگانم ودرپای سمندت / می افتم ومیگردم چون گوی بپهلوی
خود کشتهٔ ابروی توام من بحقیقت / گـر کشتنیم باز بفرمای بابـروی
آنانکـه بگیسو دل عشاق ربودند / از دست تو درپای فتادند چو گیسوی
تاعشق سر آشوب توهم زانوی ما شد / سر بر نگرفتم بوفای تـوز زانوی
بیرون نشود عشق توام تا ابـداز دل / کاندر از لم حرز تـو بستند ببـازوی
عشق از دل سعدی بملامت بتوان برد / گر رنگ توان بردبآب از رخ هندوی

گلست آن یا سمن یا ماه یا روی / شبست آن یا شبه یا مشك یا بوی
لبت دانم که یاقوتست و تن سیم / نمیدانم دلـت سنگست یا روی
نپندارم کـه در بستان فردوس / بروید چون تو سروی بر لب جوی

چه‌شیرین لب سخنگوئی که عاجز — فرو میماند از وصفت سخنگوی
ببوئی الغیاث از ما بر آید — که‌ای باد از کجا آوردی این بوی؟
الا ای ترك آتشروی ساقی — بآب باده عقل از من فرو شوی
چه‌شهر آشوبی ای دلبند خودرای — چه بزم آرائی ای گلبرك خودروی
چو در میدان عشق افتادی ایدل — بباید بودنت سر گشته چون گوی
دلا گر عاشقی میسوز و میساز — تنا گر طالبی می‌پرس و می پوی
درین ره جان بده یا ترك ما گیر — برین در سر بنه یا غیر ما جوی
بداندیشان ملامت میکنندم — که تا چند احتمال یار بدخوی؟
محالست اینکه ترك دوست هرگز — بگوید سعدی ای دشمن تو میگوی

مرحبا ای نسیم عنبر بوی — خبری زان بخشم رفته بگوی
دلبر سست مهر سست گمان — صاحب دوست روی دشمن خوی
گو دگر گر هلاك من خواهی — بیگناهم بکش بهانه مجوی
تشنه ترسم که منقطع گردد — ورنه باز آید آب رفته بجوی
صبر دیدیم در مقابل شوق — آتش و پنبه بود و سنگ و سبوی
هر که با دوستی سری دارد — گو دو دست از مراد خویش بشوی
تا گرفتار خم چوگانی — احتمالت ضرورتست چو گوی
پادشاهان بگنج و خیل و حشم — عارفان و سماع و هایا هوی
سعدیا شور عشق می گوید — سخنانت، نه طبع شیرین گوی
هر کسی را نباشد این گفتار — عود نا سوخته ندارد بوی

وقت آن آمد که خوش باشد کنار سبزه جوی — گر سر صحرات باشد سرو بالائی بجوی
ور بخلوت با دلارامت میسر میشود — در سرایت خود گلفشانست سبزی گو مروی
ای نسیم کوی معشوق این چه باد خرمست — تا کجا بودی که جانم تازه میگردد ببوی؟
مطربان گوئی در آوازند و مستان در سماع — شاهدان درحالت و شوریدگان در های هوی

ای رفیق آنچ ازبلای عشق برمن میرود — گر بترك من نمیگوئی بترك من بگوی
ایکه پای رفتنت کندست و راه وصل تند — باز گشتن هم نشاید تا قدم داری بپوی
گـر ببینی گریهٔ زارم ندانی فرق کرد — کاب چشمست اینکه پیشت میرود یا آب جوی
گویرا گفتند کای بیچاره سر گردان مباش — گوی مسکین را چه تاوانست؟ چوگانرا بگوی
ایکه گفتی دل بشوی از مهریار مهربان — من دل ازمهرش نمیشویم تودست ازمن بشوی
سعدیا عاشق نشاید بودن اندر خـانقاه — شاهد بازی فراخ و زاهدان تنگخوی

سرو سیمینا بصحرا میروی — نیك بد عهدی که بیما میروی
کس بدین شوخی ورعنائی نرفت — خود چنینی یا بعمدا میروی
روی پنهان دارد ازمردم پری — تو پری روی آشکارا میروی
گر تماشا میکنی درخودنگر — یا بخوشتر زین تماشا میروی؟
مینوازی بنده را یا میکشی؟ — می‌نشینی یکنفس یا میروی؟
اندرونم با تو میآید ولیـك — خائفم گردست غوغا میروی(؟)
ما خود اندر قیدفرمان توایم — تا کجا دیگر بیغما میروی؟
جان نخواهد بردن ازتو هیچ دل — شهر بگرفتی بصحرا میروی
گر قدم بر چشم من خواهی نهاد — دیده برره مینهـم تا میـروی
ما بدشنام ازتوراضی گشته ایم — وز دعای ما بسودا میـروی
گرچه آرام از دل ما میرود — همچنین میرو که زیبا میروی
دیدهٔ سعدی ودل همراه تست — تا نپنداری که تنها مـیروی

ای باد صبحدم خبر دلستان بگوی — وصف جمال آن بت نامهربان بگوی
بگذار مشك و بوی سر زلف او بیار — یاد شکر مکن سخنی زان دهان بگوی
بستم بعشق موی میانش کمر چو مور — گر وقت بینی این سخن اندر میان بگوی
با بلبلان سوخته بـال ضمیر مـن — پیغام آن دوطوطی شکرفشان بگوی
دانم که بازبرسر کویش گذر کنی — گر بشنود حدیث منش در نهان بگوی

کای دل ربوده از بر من حکم از آن تست — گر نیز گوئیم بمثل ترك جان بگوی
هر لحظه راز دل جهدم بر سر زبان — دل می طپد که عمر بشد وارهان بگوی
سر دل از زبان نشود هرگز آشکار — گر دل موافقت نکند کای زبان بگوی
ای باد صبح دشمن سعدی مراد یافت — نزدیك دوستان وی این داستان بگوی

ایکه بحسن قامتت سرو ندیده‌ام سهی — گر همه دشمنی کنی از همه دوستان بهی
جور بکن که حاکمان جور کنند بر رهی — شیر که پای بند شد تن بدهد بروبهی
از نظرت کجا رود ور برود تو همرهی — رفت ورها نمیکنی آمد وره نمیدهی
شایدا گر نظر کنی ایکه ز دردم آگهی — ور نکنی اثر کند دود دل سحرگهی
سعدی و عمرو زیدرا هیچ محل نمی نهی — وین همه لاف میزنیم از دهل میان تهی

اگرم حیات بخشی و گرم هلاك خواهی — سر بندگی بحکمت بنهم که پادشاهی
من اگر هزار خدمت بکنم گناهکارم — تو هزار خون ناحق بکنی و بیگناهی
بکسی نمیتوانم که شکایت از تو خوانم — همه جانب تو خواهند و تو آن کنی که خواهی
تو بآفتاب مانی ز کمال حسن طلعت — که نظر نمیتواند که ببیندت کماهی
من اگر چنانکه نهیست نظر بدوست کردن — همه عمر توبه کردم که نگردم از مناهی
بخدای اگر بدردم بکشی که بر نگردم — کسی از تو چون گریزد که تواش گریزگاهی
منم ای نگار و چشمی که در انتظار رویت — همه شب نخفت مسکین و بخفت مرغ وماهی
و گر این شب درازم بکشد در آرزویت — نه عجب که زنده گردم بنسیم صبحگاهی
غم عشق اگر بکوشم که ز دوستان بپوشم — سخنان سوزناکم بدهد بر آن گواهی
خضری چو کلك سعدی همه روز در سیاحت — نه عجب گر آب حیوان بدر آید از سیاهی

نشنیده‌ام که ماهی بر سر نهد کلاهی — یا سرو باجوانان هرگز رود براهی
سرو بلند بستان با این همه لطافت — هر روزش از گریبان سر بر نکرد ماهی
گر من سخن نگویم در حسن اعتدالت — بالات خود بگوید زین راست‌تر گواهی
روزی چو پادشاهان خواهم که بر نشینی — تا بشنوی ز هر سو فریاد داد خواهی

بالشکرت چه حاجت رفتن بجنگ دشمن
توخود بچشم و ابرو برهم زنی سپاهی

خیلی نیازمندان بر راهت ایستاده
گرمیکنی برحمت در کشتگان نگاهی

ایمن مشو که رویت آئینه ایست روشن
تا کی چنین بماند و زهر کناره آهی؟

گوئی چه جرم دیدی تادشمنم گرفتی
خود را نمی‌شناسم جز دوستی گناهی

ای ماه سرو قامت شکرانهٔ سلامت
ازحال زیردستان می‌پرس گاهگاهی

شیری درین قضیت کهتر شده ز موری
کوهی درین ترازو کمتر شده ز کاهی

ترسم چو باز گردی از دست رفته باشم
وزرستنی نبینی بر گور من گیاهی

سعدی بهرچه آید گردن بنه که شاید
پیش که دادخواهی ازدست پادشاهی؟

ندانم ازمن خسته جگر چه میخواهی؟
دلم بغمزه ربودی دگر چه میخواهی؟

اگر تو بردل آشفتگان ببخشائی
زروزگار من آشفته تر چه میخواهی؟

بهرزه عمر من اندرسر هوای توشد
جفا ازحد بگذشت ای پسر چه میخواهی؟

زدیده وسرمن آنچه اختیار تو است
بدیده هرچه تو گوئی بسر چه میخواهی

شنیده‌ام که ترا التماس شعر رهیست
تو کان شهدونباتی شکر چه میخواهی؟

بعمری از رخ خوب تو برده‌ام نظری
کنون غرامت آن یکنظر چه میخواهی؟

دریغ نیست زتو هرچه هست سعدی را
وی آن کند که تو گوئی دگر چه میخواهی

ترجیعات

ایسرو بلند قامت دوست | وه وه که شمایلت چه نیکوست
در پای لطافت تو میراد | هرسرو سهی که برلب جوست
نازك بدنی که می نگنجد | درزیر قبا چو غنچه در پوست
مه‌پاره ببام اگر بر آید | گه‌فرق کند که ماه یا اوست؟
آن‌خرمن‌گل‌نه گل‌که باغست | نه‌باغ ارم که باغ مینوست
آن گوی‌معنبرست‌درجیب | یا بوی دهان عنبرین بوست
در حلقهٔ صولجان زلفش | بیچاره‌دل اوفتاده‌چون گوست
میسوزد وهمچنان هوا دار | میمیرد و همچنان دعا گوست
خون‌دل عاشقان مشتاق | در گردن دیدهٔ بلاجوست
من بندهٔ لعبتان سیمین | کاخر دل آدمی‌نه از روست
بسیار ملامتم بکردند | کاندر پی اومرو که بدخوست
ایسخت دلان سست پیمان | !این‌شرط وفا بود که بیدوست

بنشینم وصبر پیش گیرم
دنبالهٔ کار خویش گیرم

در عهد توای نگار دلبند | بس‌عهد که بشکنند وسو گند
دیگر نرود بهیچ مطلوب | خاطر که گرفت باتو پیوند
ازپیش‌تو راه رفتنم نیست | همچون مگس از برابر قند
عشق‌آمدورسم‌عقل‌برداشت | شوق آمدو بیخ صبر بر کند

در هیچ زمانه نزادست مادر بجمال چون تو فرزند
با دست نصیحت رفیقان و اندوه فراق کوه الوند
من نیستم ار کسی دگر هست ازدوست بیاد دوست خرسند
این جور که میبریم تا کی ؟ وین صبر که می کنیم تاچند ؟
چون مرغ بطمع دانه دردام چون گرگ ببوی دنبه دربند
افتادم و مصلحت چنین بود بی بند نگیرد آدمی پند
مستوجب این وبیش ازینم باشد که چو مردم خردمند

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنبالهٔ کار خویش گیرم

امروز جفا نمیکند کس درشهر مگر تو میکنی بس
دردام تو عاشقان گرفتار در بند تو دوستان محبس
یا محرقتی بنار خد من جمهرتها السراج تقبس
صبحی که مشام جان عشاق خوشبوی کند اذا تنفس
استقبله و ان تولی استأنسه و ان تعبس
اندام تو خود حریر چینست دیگر چکنی قبای اطلس ؟
من در همه قولها فصیحم در وصف شمایل تو اخرس
جان در قدمت کنم ولیکن ترسم ننهی توپای برخس
ای صاحب حسن در وفا کوش کاین حسن وفا نکرد با کس
آخر بزکات تندرستی فریاد دل شکستگان رس
من بعد مکن چنان کز ین پیش ورنه بخدا که من ازین پس

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنبالهٔ کار خویش گیرم

گفتار خوش و لبان باريك — مـا اطيب فاك جل باريك
ازروى تو ماه آسمـان را — شرم آمد وشد هلال باريك
يـا قاتلتى بسيف لحـظ — والله قتلتنـى بهـاتيـك
ازبهر خدا، كه مالكان جور — چندين نكنند بر مماليك
شايد كه بپادشه بگويند — ترك توبريخت خون تاجيك
دانى كه چه شب گذشت برمن؟ — لا بـات بمثلهـا اعـاديك
با اينهمه گر حيات باشد — هم روز شود شبان تـاريك
فى الجمله نماند صبر و آرام — كم تز جرنى و كم اداريك؟
دردا كه بخيره عمر بگذشت — اى دل تو مرا نميگذارى ك

بنشينم وصبر پيش گيرم
دنبالهٔ كار خويش گيرم

چشمى كه نظر نگه ندارد — بس فتنه كه با سر دل آرد
آهوى كمندزلـف خوبان — خـود را بهلاك مـى سپارد
فرياد زدست نقش فـريـاد — وآندست كه نقش مى نگارد
هرجا كـه مولهى چوفرهاد — شيرين صفتـى برو گمارد
كس بـار مشاهدت نچيند — تا تخم مجاهـدت نـكارد
نالـيدن عاشقان دلسوز — نا پخته دجاز مـى شمارد
عيبش مكنيد هـوشمنـدان — گر سوخته خرمنى بزارد
خارى چه بود بپاى مشتاق ؟ — تيغيش بران كه سر نخارد
حاجت بدر كسيست مـارا — كاو حاجت كس نميگزارد
گويند بـرو ز پيش جـورش — من ميروم او نمى گذارد
من خودنه باختيار خـويشم — گـردست ز دامـنم بدارد

بنشينم وصبر پيش گيرم
دنبالهٔ كار خويش گيرم

بعداز طلب تو درسرم نیست	غیر از تو بخاطراندرم نیست
ره می‌ندهی که پیشت آیم	وزپیش توره که بگذرم نیست
من مرغ زبون دام انسم	هرچند که‌میکشی پرم نیست
گرچون‌توپری‌در آدمیزاد	گویند که هست باورم نیست
مهر ازهمه‌خلق بر گرفتم	جز یاد تو در تصورم نیست
گویند بکوش تا بیابی	میکوشم و بخت یاورم نیست
قسمی که مرا نیافریدند	گر جهد کنم میسرم نیست
ایکاش مرا نظر نبودی	چون حظ نظر برابرم نیست
فکرم بهمه جهان بگردید	وز گوشهٔ صبر بهترم نیست
بابخت جدل نمیتوان کرد	اکنون که‌طریق دیگرم نیست

بنشینم‌و صبر پیش گیرم
دنبالهٔ کار خویش گیرم

ای دل‌نه هزار عهد کردی	کاندر طلب هوا نگردی ؟
کس‌راچه گنه‌توخویشتن‌را	بر تیغ زدی وزخم خوردی
دیدی که‌چگونه‌حاصل آمد	ازدعوی عشق روی زردی ؟
یادل بنهی بجور و بیداد	یا قصهٔ عشق در نوردی
ای سیم تن سیاه گیسو	کز فکر سرم سپید کردی
بسیار سیه سپید کردست	دوران سپهر لاجوردی
صلحست میان کفرواسلام	باما تو هنوز در نبردی
سر بیش گران مکن ، که کردیم	اقرار ببندگی و خردی
بادردتوام‌خوشست‌از ایراك	هم‌دردی و هم‌دوای دردی
گفتی که‌صبورباش،هیهات	دل‌موضع صبر بود و بردی

هم چاره تحملست و تسلیم ورنه بکدام جهد و مردی

بنشینم وصبر پیش گیرم
دنبالهٔ کار خویش گیرم

بگذشت و نگه نکرد بامن در پای کشان ز کبر دامن
دو نرگس مست نیم خوابش در پیش و بحسرت از قفا من
ای قبلهٔ دوستان مشتاق گر با همه آن کنی که بامن
بسیار کسان که جان شیرین در پای تو ریزد اولا من
گفتم که شکایتی بخوانم ازدست تو تو پیش پادشا من
کاین سخت دلی وسست مهری جرم از طرف تو بود یا من؟
دیدم که نه شرط مهربانیست گر بانگ بر آرم ازجفا من
گر سر برود فدای پایت دست از تو نمیکنم رها من
جزوصل توام حرام بادا حاجت که بخواهم ازخدا من
گویند ازو نظر بپرهیز پرهیز ندارم از قضا من
هرگز نشنیده‌ام که یاری بی یار صبور بود تا من

بنشینم وصبر پیش گیرم
دنبالهٔ کار خویش گیرم

ای روی تو آفتاب عالم انگشت نمای آل آدم
احیای روان مردگان را بویت نفس مسیح مریم
برجان عزیزت آفرین باد برجسم شریفت اسم اعظم
محبوب منی چو دیدهٔ راست ای سرو روان با بروی خم
دستان که تو داری ای پریروی بس دل ببری بکف ومعصم
تنها نه منم اسیر عشقت خلقی متعشقند و من هم
شیرین جهان توئی بتحقیق بگذار حدیث ما تقدم

خوبیت مسلمست و مارا | صبر از تو نمیشود مسلم
تو عهد وفای خود شکستی | وز جانب ما هنوز محکم
مگذار که خستگان بمیرند | دور از تو بانتظار مرهم
بی ما تو بسر بری همه عمر | من بیتو گمان مبر که یکدم

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنبالهٔ کار خویش گیرم

گل را مبرید پیش من نام | باحسن وجود آن گل اندام
انگشت نمای خلق بودیم | مانند هلال ازان مه تمام
برما همه عیب ها بگفتند | یا قوم الی متی وحتام ؟
ماخود زده ایم جام برسنگ | دیگر مزنید سنگ برجام
آخر نگهی بسوی ما کن | ایدولت خاص وحسرت عام
بس در طلب تو دیگ سودا | پختیم وهنوز کارم خام
درمان اسیر عشق صبرست | تاخود بکجا رسد سرانجام
من در قدم تو خاك بادم | باشد که تو برسرم نهی گام
دوراز تو شکیب چند باشد؟ | ممکن نشود بر آتش آرام
دردام غمت چو مرغ وحشی | می پیچم وسخت میشود دام
من بیتو نه راضیم ولیکن | چون کام نمیدهی بنا کام

بنشیم و صبر پیش گیرم
دنبالهٔ کار خویش گیرم

ای زلف تو هر خمی کمندی | چشمت بکرشمه چشم بندی
مخرام بدین صفت مبادا | کز چشم بدت رسد گزندی
ای آینه ایمنی که ناگاه | در تو رسد آه دردمندی

یا چهره بپوش یا بسوزان بر روی چو آتشت سپندی
دیوانهٔ عشقت ای پریروی عاقل نشود بهیچ پندی
تلخست دهان عیشم از صبر ای تنگ شکر بیار قندی
ایسرو بقامتش چه مانی ؟ زیباست ولی نه هر بلندی
گریم بامید و دشمنانم در گریه زنند ریشخندی
کاجی زدرم در آمدی‌دوست تا دیدهٔ دشمنان بکندی
یارب چه‌شدی اگر برحمت باری سوی ما نظر فکندی ؟
یکچند بخیره عمر بگذشت من‌بعد بر آن سرم که چندی

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنبالهٔ کار خویش گیرم

آیا که بلب رسید جانم آوخ که زدست شد عنانم
کس‌دیدچومن‌ضعیف‌هرگز کزهستی خویش‌در کمانم
پروانه‌ام اوفتان وخیزان یکباره بسوز و وارهانم
گر لطف کنی بجای‌اینم ورجور کنی سزای آنم
جزنقش‌تو نیست‌درضمیرم جزنام تو نیست برزبانم
گرتلخ کنی بدوریم‌عیش یادت چو شکر کند دهانم
اسرار توپیش کس‌نگویم اوصاف توپیش کس نخوانم
با درد تو یاوری ندارم وز دست تو مخلصی ندانم
عاقل بجهد زپیش شمشیر من کشتهٔ سر بر آستانم
چون‌درتو نمیتوان‌رسیدن به زان‌نبود که تا توانم

بنشینم‌و صبر پیش گیرم
دنبالهٔ کار خویش گیرم

آن‌برگ گلست‌یابناگوش یا سبزه بگرد چشمهٔ‌نوش

دست چو منی قیامه باشد | باقامت چون توی در آغوش
من ماه ندیده‌ام کله‌دار | من سرو ندیده‌ام قباپوش
وز رفتن و آمدن چگویم ؟ | میآرد وجدو میبرد هوش
روزی دهنی بخنده بگشاد | پسته، دهن‌تو گفت‌خاموش
خاطر پی‌زهدوتوبه‌میرفت | عشق آمدو گفت‌زرق‌مفروش
مستغرق یادت آنچنانم | کم‌هستی‌خویش‌شدفراموش
یاران بنصیحتم چه گویند | بنشین وصبور باش ومخروش
ایخام من‌اینچنین بر آتش | عیبم مکن‌ازبر آورم جوش
تاجهد بود بجان بکوشم | وانگه بضرورت از بن گوش

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنبالهٔ کار خویش گیرم

طاقت برسیدوهم بگفتم | عشقت که‌زخلق می‌نهفتم
طاقم زفراق و صبر آرم | زآنروز که باغم تو جفتم
آهنگ‌در ازشب‌زمن‌پرس | کز فرقت تو دمی نخفتم
برهرمژه‌قطرهٔ‌چوالماس | دارم که‌بگریه سنگ‌سفتم
گر کشته‌شوم عجب‌مدارید | من‌خود زحیات در شگفتم
تقدیر درین‌میانم انداخت | چندانکه کناره میگرفتم
دی برسر کوی‌دوست‌لختی | خاك قدمش‌بدیده رفتم
نه‌خوارترم زخار بگذار | تا در قدم عزیزش افتم
زانگه که‌برفتی‌از کنارم | صبراز دل ریش گفت رفتم
میرفت‌وبکبر و نازمیگفت | بی‌ماچکنی ؟ بلابه گفتم

بنشینم وصبر پیش گیرم
دنبالهٔ کار خویش گیرم

باری بگذر که در فراقت | خونشد دل ریش از اشتیاقت
بگشای دهن که پاسخ تلخ | گوئی شکرست درمذاقت
در کشتهٔ خویشتن نگه کن | روزی اگر افتد اتفاقت
تو خنده زنان چو شمع و خلقی | پروانه صفت در احتراقت
ما خود ز کدام خیل باشیم | تاخیمه زنیم در وثاقت؟
ما اخترت صبابتی ولکن | عینی نظرت و ما اطاقت
بس دیده که شد در انتظارت | دریا و نمیرسد بساقت
تو مست شراب و خواب و مارا | بیخوابی کشت در تیاقت
نه قدرت باتو بودنم هست | نه طاقت آنکه در فراقت

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنبالهٔ کار خویش گیرم

آوخ که چو روزگار بر گشت | از من دل وصبر و یار بر گشت
بر گشتن ما ضرورتی بود | و آن شوخ باختیار بر گشت
پرورده بدم بروزگارش | خو کرد وچو روزگار بر گشت
غم نیز چه بودی ار برفتی | آن روز که غمگسار بر گشت
رحمت کس اگر شکستهٔ را | صبر از دل بیقرار بر گشت
عذرش بنه ار بزیر سنگی | سر کوفتهٔ چو مار بر گشت
زین بحر عمیق جان بدر برد | آنکس که هم از کنار بر گشت
من ساکن خاك پاك عشقم | نتوانم ازین دیار بر گشت
بیچارگیست چارهٔ عشق | دانی چکنم چو یار بر گشت؟

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنبالهٔ کار خویش گیرم

هر دل که بعاشقی زبون نیست | دستخوش روزگار دون نیست

جز دیدهٔ شوخ عاشقـان را | بر چهره دوان سرشك خون نیست
کوته نظری بخلوتم گفت | سودا مکن آخرت جنون نیست
گفتم ز تو کی بر آید این دود | کت آتش غم درانـدرون نیست؟
عاقل داند که نالهٔ زار | از سوزش سینهٔ برون نیست
تسلیم قضا شوم کزین قید | کس را بخلاص رهنمون نیست
صبر ار نکنم چه چاره سازم؟ | آرام دل از یکی فزون نیست
گر بکشد و گر معاف دارد | در قبضهٔ او چومن زبون نیست
دانی بچه ماند آب چشمم؟ | سیماب که یکدمش سکون نیست
در دهر وفا نبود هرگـز | یا بود و ببخت ما کنون نیست
جان برخی روی یار کردم | گفتم مگرش وفاست چون نیست

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنبالهٔ کار خویش گیرم

در پای تو هر که سر نینداخت | از روی تو پرده بر نینداخت
در تو نرسید و پی غلط کـرد | آن مرغ که بال و پر نینداخت
کس با رخ تو نباخت اسبی | تا جان چو پیاده در نینداخت
نفزود غم تو روشنائی | آن را که چو شمع سر نینداخت
بارت بکشم کـه مـرد معنی | درباخت سر و سپر نینداخت
جان داد و درون بخلق ننمود | خون خورد وسخن بدر نینداخت
روزی گفتم کسی چو من جان | از بهر تو در خطر نینداخت
گفتا نه که تیر چشم مستم | صید از تو ضعیفتر نینداخت
باآنکه همه نظر در اویم | روزی سوی ما نظر نینداخـت
نومید نیم که چشم لطفی | برمن فکند، و گر نینداخت

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنبالهٔ کار خویش گیرم

ای بر تو قبای حسن چالاك — صد پیرهن از محبتت چاك
پیشت بتواضعست گوئی — افتادن آفتاب بر خاك
ماخاك شویم و هم نگردد — خاك درت از جبین ماپاك
مهراز توتوان برید ؟هیهات — کس بر توتوان گزید ؟ حاشاك
اول دل برده باز پس ده — تا دست بدارمت ز فتراك
بعداز تو بهیچکس ندارم — امید و ز کس نیایدم باك
درد از جهت توعین داروست — زهراز قبل تو محض تریاك
سودای تو آتشی جهانسوز — هجران تو ورطهٔی خطرناك
روی‌تو چه‌جای سحر بابل ؟ — موی توچه‌جای مارضحاك ؟
سعدی‌بس‌از‌ین‌سخن‌که‌وصفش — دامن ندهد بدست ادراك
گرد ارچه بسی هوا بگیرد — هرگز نرسد بگرد افلاك
پای طلب از روش فرو ماند — می‌بینم و حیله نیست الاك

بنشینم‌و صبر پیش گیرم
دنبالهٔ کار خویش گیرم

ای چون‌لب‌لعل توشکرنی — بادام‌چو چشمت‌ای‌پسرنی
جزسوی‌تومیل خاطرم نه — جز در رخ تو مرا نظرنی
خوبان جهان همه بدیدم — مثل توبچابکی‌دگرنی
پیران‌جهان نشان ندادند — چون‌تو دگری بهیچ‌قرنی
ای آنکه بباغ دلبری بر — چون‌قدخوش‌تویك‌شجرنی
چندین شجر وفا نشاندم — وز وصل نو ذرهٔ ثمرنی
آوازهٔ من ز عرش بگذشت — وز درد دلم ترا خبرنی

از رفتن من غمت نباشد　از آمدن تو خود اثر نی
باز آیم اگر دهی اجازت　ای راحت جان من، و گرنی

بنشینم وصبر پیش گیرم
دنبالهٔ کار خویش گیرم

شد موسم سبزه و تماشا　بر خیز و بیا بسوی صحرا
کان فتنه که روی خوب دارد　هر جا که نشست خاست غوغا
صاحبنظری که دید رویش　دیوانهٔ عشق گشت وشیدا
دانی نکند قبول هرگز　دیوانه حدیث مرد دانا
چشم ازپی دیدن تو دارم　من بیتو خسم کنار دریا
از جور رقیب تو ننالم　خارست نخست بار خرما
سعدی غم دل نهفته میدار　تا می نشوی ز غیر رسوا
گفتست مگر حسود باتو　زنهار مرو ازین پس آنجا
من نیز اگرچه ناشکیبم　روزی دو برای مصلحت را

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنبالهٔ کار خویش گیرم

بربود جمالت ای مه نو　از ماه شب چهارده ضو
چون میگذری بگو بطاوس　گر جلوه کنان روی چنین رو
گر لاف زنم که من صبورم　بعدازتو، حکایتست و مشنو
دستی زغمت نهاده بردل　چشمی زپیت فتاده در گو
یاازدر عاشقان درون آی　یاازدل طالبان برون شو
زین جور و تحکمت غرض چیست؟　بنیاد وجود ما کن و رو
یا متلف مهجتی و نفسی　الله یقیك محضر السو
بامن چو جوی ندید معشوق　نگرفت حدیث من بیکجو

گفتم کهنم مبین که‌روزی   بینی که شود بخلعتی نو
درسایهٔ شاه آسمـــان قدر   مه‌طلعت آفتاب پـ‌ـر تو
وزلفظ‌من‌این‌حدیث‌شیرین   گرمی‌نرسدبگوش‌خسرو

بنشینم‌و صبر پیش گیرم
دنبالـــهٔ کار خویش گیرم

قطعات

متی حللت بشیراز یانسیم الصبح خذالکتاب وبلغ سلامی الاحباب

اگرچه صبر من ازروی دوست ممکن نیست همیکنم بضرورت چو صبر ماهی از آب

*

گر مرا بیتو در بهشت برند دیده از دیدنش بخواهم دوخت

کاین چنینم خدای وعده نکرد که مرا در بهشت باید سوخت

*

گفتم چه کرده‌ام که نگاهم نمیکنی وآن دوستی که داشتی اول چرا کمست؟

گفتا بجرم آنکه بهفتاد سالگی سودای سور می‌پزی وجای ماتمست

*

آشفتن چشمهای مستت دود دل یار مهربانست

وین طرفه که در دو چشم اورا خونابه زچشم ما روانست

دو فتنه بیک قرینه برخاست پیداست که آخرالزمانست

*

خوب را گو پلاس در بر کن که همان لعبت نگارینست

زشت را گو هزار حله بپوش که همان مرده‌شوی پارینست

*

در قطرهٔ باران بهاری چتوا نگفت؟ در نافهٔ آهوی تتاری چتوان گفت؟

گر در همه چیزی صفت و نعت بگنجد در صورت و معنی که تو داری چتوان گفت؟

*

سخن عشق حرامست بر آن بیهده گوی که چو ده بیت غزل گفت مدیح آغازد

حبذا همت سعدی و سخن گفتن او که ز معشوق بممدوح نمی پردازد

من بگویم ندیده ام دهنی
کز دهان تو تنگتر باشد
تنگتر زین دهان فراخ ولیك
نه همه تنگها شکر باشد

*

کوه عنبر نشسته بر زنخش
راست گوئی بهیست مشك آلود
گر بچنگال صوفیان افتد
ندهندش مگر بشفتالود

*

تو آن نهٔ که بجور ازتو روی بر پیچند
گناه تست و من استاده ام باستغفار
مرا غبار توهر گز اثر کند در دل
که خاکپای توام؟ خاکرا چه غم زغبار؟

*

بس ایغلام بدیع الجمال شیرین کار
که سوز عشق تو انداخت در جهان آتش
بنفط گنده چه حاجت که بر دهان گیری
ترا خود از لب لعلست در دهان آتش

*

آن پریروی که ازمرد و زن و پیر و جوان
هر که بینی دم صاحبنظری میزندش
آستینم زد و ازهوش بـرفتم در حال
راست گفتند که دیوانه پری میزندش

*

مرا بصورت شاهد نظر حـلال بود
که هرچه مینگرم شاهدست در نظرم
دوچشم درسرهر کس نهاده اند ولی
تو نقش بینی ومن نقشبند مینگرم

*

شبی خواهم که پنهانت بگویم
نهان از آشنایـان و غریبان
چنان در خود کشم چوگان زلفت
کزو غافل بود گوی گریبان
ولیکن هر گناهی راجزائیست
گنـاه عشق را جـور رقیبان

*

هزار بوسه دهد بت پرست بر سنگی
که ضر و نفع محالت ازو نشاندادن
تو بت زسنگ نهٔ بل زسنگ سخت تری
که بر دهان تو بوسی نمیتوان دادن

*

کسی ملامتم از عشق روی او میکرد
که خیره چندشتابی بخون خود خوردن
ازو بپرس که دارد اسیر بر فتراك
زمن مپرس که دارم کمند در گردن

*

چند گوئی که مهر از و بردار | خویشتن را بصبر ده تسکین
کهربا را بگوی تا نبرد | چکند کاه پارهٔ مسکین ؟

*

بر آن گلیم سیاهم حسد همی آید | که هست در بر سیمین، چون صنوبر او
گلیم بین که در آن برچه عیش میراند | سیه گلیمی من بین که دورم از بر او

*

گفتم بره ببینم و دامن بگیرمش | کای رشك آفتاب جمال منیر تو
شهری بر آتش غم هجران بسوختی | اول منم بقید محبت اسیر تو
انعام کن بگوشهٔ چشم ارادتی | تا بندهٔ تو باشم و منت پذیر تو
صاحبدلی بتربیتم گفت زینهار | غوغا مکن که دوست ندارد نفیر تو
شاهد منجمست چه حاجت بشرح حال | در وی نگاه کن که بداند ضمیر تو

*

وه که چه آزار بود من از مهر تو | لیك چو باز آمدی آن همه برداشتی
سر چو بر آورد صبح بپوشد گناه | روز همه روز جنگ شب، همه شب آشتی

رباعیات

هرساعتم اندرون بجوشد خون را
واگاهی نیست مردم بیرون را
الامگر آنکه روی لیلی دیدست
داند که چه درد میکشد مجنون را

*

عشاق بدرگهت اسیرند بیا
بدخوئی تو برتو نگیرند بیا
هرجوروجفا که کردهٔ معذوری
زان پیش که عذرت نپذیرند بیا

*

ایچشم تو مست خواب وسرمست شراب
صاحبنظران تشنه و وصل توسراب
مانند تو آدمی درآباد و خراب
باشد که در آئینه توان دیدودر آب

*

چون دل زهوای دوست نتوان پرداخت
درمانش تحملست وسر پیش انداخت
یا ترك گل لعل همی باید گفت
یا با الم خارهمی باید ساخت

*

دل میرود و دیده نمی‌شاید دوخت
چون زهد نباشد نتوان زرق فروخت
پروانهٔ مستمند را شمع نسوخت
آن سوخت که شمع را چنین میافروخت

*

روزی گفتی شبی کنم دلشادت
وزبندغمان خود کنم آزادت
دیدی که از آن روزچه شبها بگذشت
وز گفتهٔ خود هیچ نیامدیادت؟

*

صد بار بگفتم بغلامان درت
تا آینه دیگر نگذارند برت
ترسم که ببینی رخ همچون قمرت
کس بازنیایدگر اندر نظرت

*

آن یار که عهد دوستداری بشکست
میرفت و منش گرفته دامان در دست
میگفت دگر باره بخوابم بینی
پنداشت که بعد از آن مرا خوابی هست

*

شبها گذرد که دیده نتوانم بست
مردم همه از خواب و من از فکر تو مست
باشد که بدست خویش خونم ریزی
تا جان بدهم دامن مقصود بدست

*

هشیار سری بود ز سودای تو مست
خوش آنکه ز روی تو دلش رفت ز دست
بیتو همه هیچ نیست در ملك وجود
ور هیچ نباشد چو تو هستی همه هست

*

گر زحمت مردمان این کوی از ماست
یا جرم ترش بودن آن روی از ماست
فردا متغیر شود آن روی چو شیر
ما نیز برون شویم چون موی از ماست

*

وه وه که قیامتست این قامت راست
با سرو نباشد این لطافت که تراست
شاید که تو دیگر بزیارت نروی
تا مرده نگوید که قیامت برخاست

*

سرو از قدت اندازهٔ بالا بر دست
بحر از دهنت لؤلؤ لالا بر دست
هر جا که بنفشهٔ ببینم گویم
موئی ز سرت باد بصحرا بر دست

*

امشب که حضور یار جان افروزست
بختم بخلاف دشمنان پیروزست
گو شمع بمیر و مه فرو شو که مرا
آنشب که تو در کنار باشی روزست

*

آنشب که تو در کنار مائی روزست
و آنروز که با تو میرود نوروزست
دی رفت و بانتظار فردا منشین
دریاب که حاصل حیات امروزست

گويند هواى فصل آزار خوشست | بوى گل و بانگ مرغ گلزار خوشست
ابريشم زير و نالهٔ زار خوشست | اى بيخبران اينهمه با يار خوشست

*

خيزم بروم چو صبر نا محتملست | جان در قدمش كنم كه آرام دلست
واقرار كنم برابر دشمن و دوست | كانكس كه مرا بكشت از من بحلست

*

آن ماه كه گفتى ملك رحمانست | اين بار اگرش نگه كنى شيطانست
روئى كه چو آتش بزمستان خوش بود | امروز چو پوستين بتابستانست

*

آن سست وفا كه يار دل سخت منست | شمع دگران و آتش رخت منست
اى با همه كس بصلح و باما بخلاف | جرم از تو نباشد گنه از بخت منست

*

از بسكه بيازرد دل دشمن و دوست | گوئى بگناه مسخ كردندش پوست
وقتى غم او برهمه دلها بودى | اكنون همه غمهاى جهان بر دل اوست

*

اى در دل من رفته چو خون در رگ و پوست | هرچ آن بسر آيدم زدست تو نكوست
اى مرغ سحر تو صبح برخاستهٔ | ماخود همه شب نخفته‌ايم از غم دوست

*

چون حال بدم در نظر دوست نكوست | دشمن زجفا گو زتنم بركن پوست
چون دشمن بيرحم فرستادهٔ اوست | بدعهدم اگر ندارم اين دشمن دوست

*

غازى زپى شهادت اندرتك و پوست | وانرا كه غم تو كشت فاضلتر از وست
فرداى قيامت اين بدان كى ماند | كان كشتهٔ دشمنست و آن كشتهٔ دوست؟

گر دل بکسی دهد باری بتو دوست — کت خوی خوش و بوی خوش و روی نکوست
از هر که وجود صبر بتوانم کرد — الا زوجودت که وجودم همه اوست

*

گر زخم خورم ز دست چون مرهم دوست — یا مغز بر آیدم چو بادام از پوست
غیرت نگذاردم که نالم بکسی — تا خلق ندانند که منظور من اوست

*

گویند رها کنش که یاری بدخوست — خوبیش نیرزد بدرشتی که دروست
بالله بگذارید میان من و دوست — نیك و بد و رنج و راحت از دوست نکوست

*

شب نیست که چشمم آرزومند تو نیست — وین جان بلب رسیده در بند تو نیست
گر تو دگری بجای من بگزینی — من عهد تو نشکنم که مانند تو نیست

*

با دوست چنانکه اوست می بایدداشت — خونابه درون پوست می بایدداشت
دشمن که نمی توانمش دید بچشم — از بهر دل تو دوست می بایدداشت

*

بگذشت و چگویم که چه برمن بگذشت — سیلاب محبتم ز دامن بگذشت
دستی بدلم فرو کن ای یار عزیز — تا تیر ببینی که ز جوشن بگذشت

*

روی تو بفال دارم ای حور نژاد — زیرا که بدو بوسه همی نتوان داد
فرخنده کسی که فال گیرد ز رخت — تا لاجرم از محنت و غم باشد شاد

*

تو هرچه بپوشی بتو زیبا گردد — گر خام بود اطلس و دیبا گردد
مندیش که هر که یکنظر روی تو دید — دیگر همه عمر از تو شکیبا گردد

*

نوروز که سیل در کمر میگردد — سنگ از سر کوهسار در میگردد

ازچشمهٔ چشم مابرفت اینهمه سیل	گوئی که دل توسخت‌ترمیگردد

*

کس عهدوفا چنانکه پروانهٔ خرد	با دوست بپایان نشنیدیم که برد
مقراض بدشمنی سرش برمیداشت	پروانه بدوستیش در پا میمرد

*

دستار چهٔ کان بت دلبر دارد	گر بوئی ازان باد صبا بردارد
بر مردهٔ صدساله اگر بر گذرد	در حال زخاك تیره سر بر دارد

*

گر باد زگل حسن‌شبابش ببرد	بلبل نه حریفیست که‌خوابش ببرد
گل وقت‌رسیدن آب عطار ببرد	عطار بوقت رفتن آبش ببرد

*

کس نیست که‌غم‌ازدل‌مادداند برد	یا چارهٔ کار عشق بتواند برد
گفتم که بشوخی ببرد دست‌ازما	زین دست که‌اوپیاده میداندبرد

*

هروقت که‌برمن آن‌پسر میگذرد	دانی که‌زشوقم‌چه‌بسرمیگذرد ؟
گوهرسخن‌تلخ که‌خواهی‌فرمای	آخر بدهان چون‌شکرمیگذرد

*

خالی که مراعاجزومحتال‌بکرد	خطی برسیدودفع آن‌خال‌بکرد
خال‌سیهش‌بود که‌خونم میریخت	ریش آمدورویش‌همه‌چون‌خال‌بکرد

*

چون بخت بتدبیر نکونتوان کرد	بیفائده‌سعی و گفتگونتوان کرد
گفتم بروم صبر کنم یك چندی	هم صبربرو که‌صبرازاونتون کرد

*

شمع‌ارچه‌بگریه‌جانگدازی‌میکرد	گریه زده خندهٔ مجازی میکرد

آن شوخ سرش‌را ببریدند و هنوز
استاده بد و زبان درازی میکرد

*

ای بادچوعزم آن‌زمین خواهی کرد
رخ دررخ یار نازنین‌خواهی کرد
از ماش بسی دعا و خدمت برسان
گویا زدوستان‌چنین‌خواهی کرد

*

آندوست که آرام دل ما باشد
گویند که زشتست بهل تاباشد
شاید که بچشم کس نه زیبا باشد
تا یاری از آن من تنها باشد

*

آن را که جمال ماه پیکر باشد
در هرچه نگه کند منور باشد
آئینه بدست هر که ننماید نور
از طلعت بی صفای او در باشد

*

آن‌را که نظر بسوی‌هر کس‌باشد
در دیدهٔ صاحبنظران خس باشد
قاضی بدو شاهد بدهد فتوی‌شرع
در مذهب‌عشق‌شاهدی بس‌باشد

*

هر سرو که در بسیط عالم باشد
شاید که بپیش قامتت خم باشد
از سروبلند هرگز این‌چشم مدار
بالای دراز را خرد کم باشد

*

گردست تو درخون روانم باشد
مندیش که آن‌دم غم جانم باشد
گویم‌چه گناه ازمن مسکین‌آمد
کوخسته شد ازمن‌غم آنم‌باشد

*

بیچاره کسی که بر تو مفتون باشد
دور از تو گرش‌دلیست‌پرخون‌باشد
آن کش نفسی‌قرار بی‌روی تونیست
اندیش که بیتو مدتی چون باشد

*

آهو بره را که شیر در پی باشد
بیچاره چه اعتماد بر وی باشد؟

این ملح در آب چند بتواند بود وین برف در آفتاب تا کی باشد؟

*

مارا بچه روی از تو صبوری باشد یا طاقت دوستی و دوری باشد
جائی که درخت گل سوری باشد جوشیدن بلبلان ضروری باشد

*

مشنو که مرا ازتو صبوری باشد یا طاقت دوستی و دوری باشد
لیکن‌چکنم گر نکنم‌صبروشکیب؟ خرسندی عاشقان ضروری باشد

*

آن خال‌حسن که دیدمی‌خالی شد و ان لعبت با جمال جمالی شد
چال زنخش که جان درو میآسود تا ریش بر آورد سیه چالی شد

*

دانی که چرا بر دهنم راز آمد مرغ دلم از درون بپرواز آمد؟
از من نه‌عجب که هاون‌روئین تن از یار جفا دید و بآواز آمد

*

روزی نظرش بر من درویش آمد دیدم که معلم بد اندیش آمد
نگذاشت که آفتاب بر من تابد آن سایه گران چوابردرپیش‌آمد

*

گفتم‌شب‌وصل وروز تعطیل آمد کان شوخ دوان‌دوان بتعجیل‌آمد
گفتم نمی نهی رخی بر رخ من گفتا برو ابلهی‌مکن پیل آمد

*

وقت گل و روز شادمانی آمد آن شد که بسرما نتوانی آمد
رفت آنکه دلت بمهر ما گرم‌نبود سرما شد و وقت مهربانی آمد

*

درچشم من‌آمدآن سهی‌سروبلند بربود دلم زدست ودرپای‌افکند

این دیدهٔ شوخ میبرد دل بکمند
خواهی که بکس دل ندهی دیده ببند

*

در خرقهٔ توبه آمدم روزی چند
چشمم بدهان واعظ و گوش بپند
ناگاه بدیدم آن سهی سرو بلند
وز یـاد برفتم سخن دانشمند

*

گویند مرو درپی آن سرو بلند
انگشت نمای خلق بودن تا چند؟
بیفائده پندم مده ای دانشمنـد
من چون نروم که میبرندم بکمند

*

کس با تو عدو محاربت نتواند
زیرا کـه گرفتار کمندت ماند
نه دل دهدش که باتو شمشیرزند
نه صبر که ازتوروی بر گرداند

*

آنان که پریروی و شکر گفتارند
حیفست که روی خوب پنهان دارند
فی الجمله نقاب نیز بیفائـده نیست
تا زشت بپوشند و نکو بگذارند

*

آن کودك لشکری که لشکر شکند
دائم دل ماچو قلب کافر شکنـد
محبوب که تازیانه در سر شکنـد
به زانکه ببیند و عنان بر شکند

*

کس عیب نظر باختن ما نکنـد
زیرا کـه نظر داعی تنها نکند
بیکار بهیمه‌ای و کژ طبع کسی
کو فرق میان زشت وزیبا نکند

*

مجنون اگر احتمال لیلی نکند
شاید که بصدق عشق دعوی نکند
در مذهب عشق هر که جانی دارد
روی دل ازو بهر که دنیی نکند

*

آن درد ندارم که طبیبان دانند
دردیست محبت که حبیبان دانند

ما را غم روی آشنائی کشتست
این حال نباید که غریبان دانند

*

مردان نه بهشت ورنگ و بومیخواهند
یا موی خوش وروی نکو میخواهند
یاری دارند مثل و مانندش نیست
در دنیی و آخرت هم او میخواهند

*

هر چند که عیبم از قفا می گویند
دشنام و دروغ و ناسزا میگویند
نتوان بحدیث دشمن ازدوست برید
دانی چه ؟ رها کنیم تا میگویند

*

بادوست بگرمابه درم خلوت بود
وانروی گلینش گل حمام آلود
گفتاد گراین روی کسی دارددوست؟
گفتم بگل آفتاب نتوان اندود

*

من دوش قضا یار و قدر پشتم بود
نارنج زنخدان تو در مشتم بود
دیدم که همیگزم لب شیرینش
بیدار چو گشتم سر انگشتم بود

*

داد طرب از عمر بده تا برود
تا ماه بر آید و ثریا برود
ورخواب گران شود بخسبیم بصبح
چندانکه نماز خاست ازما برود

*

سودای تو ازسرم بدر می نرود
نقشت ز برابر نظر می نرود
افسوس که درپای توایسر وروان
سر میرود و بی تو بسر می نرود

*

من گر سگکی زان تو باشم چشود؟
خاری ز گلستان تو باشم چشود ؟
شیران جهان روبه در گاه تواند
گرمن سگ دربان توباشم چشود؟

*

چون صورت خویشتن در آئینه بدید
وان کام و دهان و لب ودندان لذیذ

میگفت چنانکه میتوانست شنید بس جان بلب آمد که بدین لب نرسید

*

گر تیر جفای دشمنان میآید دل تنگ مکن که دوست می‌فرماید
بر یار ذلیل هر ملامت کاید چون یار عزیز می پسندد شاید

*

من چاکر آنم که دلی برباید یا دل بکسی دهد که جان آساید
آنکس که نه عاشق و نه معشوق کسیست درملك خدای اگر نباشد شاید

*

این ریش تو سخت زود بر میآید گر چه نه مراد بود بر میآید
بر آتش رخسار تو دلهای کباب از بسکه بسوخت دود بر میآید

*

امشب نه بیاض روز بر میآید نه نالهٔ مرغان سحر میآید
بیدار همه شب و نظر بر سر کوه تا صبح کی از سنگ بدر میآید

*

هر چند که هست عالم از خوبان پر شیرازی و کازرونی و دشتی ولر
مولای منست آن عربی زادهٔ حر کاخر بدهان حلو میگوید مر

*

بستان رخ تو گلستان آرد بار وصل تو حیات جاودان آرد بار
برخاك فکن قطرهٔ از آب دولعل تا بوم و بر زمانه جان آرد بار

*

از هر چه کنی مرهم ریش اولیتر دلداری خلق هرچه بیش اولیتر
ایدوست بدست دشمنانم مسپار گر میکشیم بدست خویش اولیتر

*

ای دست جفای تو چو زلف تو دراز وی بی سببی گرفته پای از من باز
ای دست از آستین برون کرده بعهد و امروز کشیده پای در دامن باز



منظرهٔ ازخیابان (حافظ)مدخل شیراز

تاسر نکنم در سرت ای مایهٔ ناز — کوته نکنم زدامنت دست نیاز
هرچند که راهم بتو دور است و دراز — در راه بمیرم و نگردم زتو باز

*

نامردم اگر زنم سر از مهر تو باز — خواهی بکشم بهجر و خواهی بنواز
ور بگریزم زدستت ای مایهٔ ناز — هرجا که روم پیش تو میآیم باز

*

ای ماه شب افروز شبستان افروز — خرم تن آنکه باتو باشد شب و روز
تو خود بکمال خلقت آراستهٔ — پیرایه مکن، عرق مزن، عود مسوز

*

یاروی بکنج خلوت آور شب و روز — یا آتش عشق بر کن و خانه بسوز
مستوری و عاشقی بهم ناید راست — گر پرده نخواهی که درد دیده بدوز

*

روئی که نخواستم که بیند همه کس — الاشب و روز پیش من باشد و بس
پیوست بدیگران و از من ببرید — یارب تو بفریاد من مسکین رس

*

گر بیخبران و عیبگویان از پس — منسوب کنندم بهوا و بهوس
آخر نه گناهیست که من کردم و بس — منظور ملیح دوست دارد همه کس

*

منعم که بعیش میرود روز و شبش — نالیدن درویش نداند سببش
بس آب که میرود بجیحون و فرات — در بادیه تشنگان بجان در طلبش

*

نو نیست کشیده عارض موزونش — و آن خال معنبر نقطی بر نونش
نی خود دهنش چرا نگویم نقطیست — خط دائرهٔ کشیده پیرامونش

*

گویند مرا صوابرایان بهوش
چون دست نمیرسد بخرسندی کوش
صبراز متعذر چکنم گر نکنم
گر خواهم و گر نخواهم از نرمه گوش

*

همسایه که میل طبع بینی سویش
فردوس برین بود سرادر کویش
و آنرا که نخواهی که ببینی رویش
دوزخ باشد بهشت در پهلویش

*

یاهمچو همای بر من افکن پر خویش
تابند گیت کنم بجان و سر خویش
گرلایق خدمتم ندانی بر خویش
تامن سر خویش گیرم و کشور خویش

*

ای بیتو فراخای جهان برما تنگ
مارا بتو فخرست و ترا ازما ننگ
ما باتو بصلحیم و ترا با ما جنگ
آخر بنگوئی که دلست این یاسنگ

*

گر دست دهد دولت ایام وصال
ورسر برود در سر سودای محال
یکبوسه برین نیمهٔ خالی دهمش
ازرویش و یکبوسه بران نیمهٔ خال

*

خود را بمقام شیر میدانستم
چون خصم آمد بروبهی مانستم
گفتم من و صبرا گر بود روز فراق
چون واقعه افتاد بنتوانستم

*

خورشید رخا من بکمند تو درم
بارت بکشم بجان وجورت ببرم
گر سیم و زرم خواهی و گر جان و سرم
خودرا بفروشم و مرادت بخرم

*

هر سرو قدی که بگذرد در نظرم
درهیأت او خیره بماند بصرم
چون چشم ندارم که جوان گردم باز
آخر کم از آنکه درجوانان نگرم

*

شبهای دراز بیشتر بیدارم — نزدیک سحر روی ببالین آرم
می‌پندارم که دیده بی‌دیدن دوست — درخواب‌رود، خیال می‌پندارم

*

از جملهٔ بندگان منش بنده ترم — وزچشم خداوندیش افکنده ترم
بااین‌همه‌دل‌بر نتوانداشت که‌دوست — چندانکه مرا بیش کشدزنده‌ترم

*

خیزم که نماندبیش‌ازین‌تدبیرم — خصم ار همه شمشیر زند یا تیرم
گردست‌دهد که آستینش گیرم — ورنه بروم بر آستانش‌میرم

*

گر بر رگ‌جان‌زشستت آیدتیرم — چه‌خوشتراز‌ان که‌پیش‌دستت‌میرم؟
دل باتوخصومت آرزومی کندم — تا صلح کنیم ودر کنارت گیرم

*

آندوست که‌دیدنش‌بیاراید چشم — بی دیدنش از دیده نیاساید چشم
مارا زبرای دیدنش باید چشم — ور دوست نبینی بچه کارآید چشم؟

*

آن رفته که بود دل بدو مشغولم — وافکنده بشمشیر جفا مقتولم
باز آمد و آن‌رونق پارینش نیست — خط خویشتن آورد که من معزولم

*

مندیش که سست عهدو بدپیمانم — وز دوستیت قرار گیرد جانم
هرچند که‌بخط‌جمال‌منسوخ‌شود — من خط توهمچنان زنخ میخوانم

*

من‌بندهٔ بالای تو شمشاد تنم — فرهاد توشیرین‌دهن خوش سخنم
چشمم‌بدهان‌تست‌و گوشم‌بسخن — وزعشق لبت فهم سخن می نکنم

*

هرگه که نظر بر گل رویت فکنم — خواهم که چونرگس‌مژه‌برهم نزنم

ور بیتو میان ارغوان و سمنم
بنشینم وچون بنفشه سر برنکنم

*

آرام دل خویش نجویم چکنم ؟
واندر طلبش بسر نپویم چکنم ؟
گویند مرو که خون خود میریزی
مادام که در کمند اویم چکنم ؟

*

گفتم که دگر چشم بدلبر نکنم
صوفی شوم و گوش بمنکر نکنم
دیدم که خلاف طبع موزون منست
توبت کردم که توبه دیگر نکنم

*

من بیتو سکون نگیرم و خو نکنم
بی عارض گلبوی تو گل بو نکنم
گویند فراموش کنش تا برود
الحمد فراموش کنم و او نکنم

*

من باتو نیامدم که صحرا بینم
یا برلب جوئی بهوس بنشینم
مقصود من آنست که تو لاله و گل
میچینی ومن دردتو بر می چینم

*

خیزم قد وبالای چو حورش بینم
وآن طلعت آفتاب نورش بینم
گر ره ندهندم که بنزدیك شوم
آخر نزنندم که ز دورش بینم

*

میآئی ولطف و کرمت می بینم
آسایش جان در قدمت می بینم
وآنوقت که غائبی همت می بینم
هرجا که نگه میکنمت می بینم

*

چون میکشد آن طرهٔ خورشید ومهم
من نیز بذل وحیف تن در ندهم
باری دوسه بوسه بر دهانش بدهم
وانگه بکشد چو میکشد بر گنهم

*

من باد گری دست بپیمان ندهم
دانم که نیوفتد حریف ازتو بهم
دل بر تو نهم که راحت جان منی
ورزانکه دل ازتو بر کنم بر که نهم؟

*

ماحاصل عمری بدمی بفروشیم صدخرمن شادی بغمی بفروشیم
دریکدم اگرهزارجان دست دهد درحال بخاك قدمی بفروشیم

*

بگذشت بر آب چشم همچون جویم پنداشت کزو مرحمتی می‌جویم
من قصهٔ خویشتن بدوچون گویم؟ ترکست وبچوگان بزندچون گویم

*

یاران بسماع نای ونی جامه دران ما دیده بجائی متحیر نگران
عشق آن منست ولهوازان دگران من چشم برین کنم شما گوش برآن

*

یرلیغ ده‌ای خسروخوبان جهان تاپیش قدت چنگ زند سرو روان
تاکی برم ازدست جفای توقلان نی شرع محمدست نی یاسهٔ خان

*

من خاك درش بدیده خواهم رفتن ایخصم بگوی هرچه خواهی گفتن
چون پای مگس که درعسل سخت شود چندانکه برانی نتواند رفتن

*

مهرا زفلك بطرف بام آوردن وز روم کلیسیا بشام آوردن
دروقت سحر نماز شام آوردن بتوان ، نتوان ترا بدام آوردن

*

دردیده بجای سرمه سوزن دیدن برق آمده وآتش زده خرمن دیدن
درقیدفرنگ غل بگردن دیدن بهزانکه بجای دوست دشمن دیدن

*

ایدوست گرفته برسرما دشمن یادوست گزین بدوستی یا دشمن
نادیدن دوست گرچه مشکل دردیست آسانتر ازان که بینمش با دشمن

*

ای دست تو آتش زده در خرمن من — تو دست نمیگذاری از دامن من
این دست نگارین که بسوزن زدهٔ — هر چند حلال نیست در گردن من

*

آن لطف که در شمایل اوست ببین — و آن خندهٔ همچو پسته در پوست ببین
نی نی تو بحسن روی او ره نبری — در چشم من آی و صورت دوست ببین

*

چون جاه و جلال و حسن و رنگ آمد و بو — آخر دل آدمی نه سنگست و نه رو
آنکس که نه راست طبع باشد نه نکو — نه عاشق کس بود نه کس عاشق او

*

یکروز باتفاق صحرا من و تو — از شهر برون شویم تنها من و تو
دانی که من و تو کی بهم خوش باشیم؟ — آنوقت که کس نباشد الا من و تو

*

ما را نه ترنج از تو مرا دست نه به — تو خود شکری پسته و بادام مده
گر نار ز پستان تو که باشد و مه — هر گز نبود به از زنخدان تو به

*

نه سرو تو انگفت و نه خورشید و نه ماه — آه از تو که در وصف نمیآئی آه
هر کس برهی میرود اندر طلبت — گر ره بتو بودی نبدی اینهمه راه

*

ایکاش نکرد می نگاه از دیده — بر دل نزدی عشق تو راه از دیده
تقصیر ز دل بود و گناه از دیده — آه از دل و صد هزار آه از دیده

*

ای بی رخ تو چو لاله زارم دیده — گرینده چو ابر نوبهارم دیده
روزی بینی در آرزوی رخ تو — چون اشك چکیده در کنارم دیده

*

ای‌مطرب ازان‌حریف‌پیغامی‌ده — وین دلشده را بعشوه آرامی ده
ایساقی‌ازان دور وفا جامی ده — ور رشك‌برد حسود گو جامی ده

*

ای‌راهروان‌را گذراز کوی تونه — ما بیخبر ازعشق وخبرسوی‌تونه
هرتشنه که‌ازدست‌توبستاندآب — ازدست توسیر گردد ازروی تونه

*

هرگز بود آدمی‌بدین زیبائی؟ — یاسرو بدین بلمدو خوش بالائی؟
مسکین‌دل آنکه‌ازبرش برخیزی — خرم تن آنکه ازدرش باز آئی

*

گیرم که‌بفتوای‌خردمندی‌ورای — از دائرهٔ عقل برون ننهم پای
بامیل که‌طبع‌میکندچتوان کرد — عیبیست که‌درمن آفریدست‌خدای

*

کی‌دانستم که‌بیخطابر گردی؟ — بر گشتی وخون مستمندان‌خوردی
باالله اگر آنکه خط کشتن‌دارد — آن‌جور پسندد که‌توبی‌خط کردی

*

ایکاش که‌مردم آن‌صنم دیدندی — یا گفتــن دلستانش بشنیدنــدی
تا بیدل و بیقرار گــردیدندی — بر گریــهٔ عاشقان نخنــدیدندی

*

گفتم بکنم توبه ز صاحبنظری — باشد که‌بلای عشق گردد سپری
چندانکه‌نگه‌میکنم‌ای‌رشك‌پری — بــار دومین از اولین خــوبتری

*

هرروز بشیوه‌ای ولطفی دگری — چندانکه‌نگه میکنمت خــوبتری
گفتم که‌بقاضی‌برمت‌تادل‌خویش — بستانــم و ترسم دل قاضی ببــری

*

ای بلبل خوش‌سخن چه‌شیرین نفسی
سر مست هوا وپای بند هـوسی
ترسم که بیاران عزیزت نرسی
گزدست وزبان‌خویشتن در قفسی

*

ای‌پیش تولعبتان چینی حبشی
کس‌چون‌تو صنوبر نخرامد بکشی
گر روی‌بگردانی‌و گرسر بکشی
ماباتو خوشیم گرتو بامانه‌خوشی

*

ماها همه‌شیرینی‌ولطف‌ونمکی
نه ماه‌زمین که آفتاب فلکی
تو آدمئی ودیگران آدمیند ؟
نی‌نی‌تو که‌خط‌سبزداری‌ملکی

*

کردیم بسی جام‌لبـالب خالـی
تا بو که‌نهیم‌لب‌بران‌لب حالی
ترسنده ازان‌شدم که‌ناگاه زجان
بی‌وصل لبت کنیم قالب خالی

*

دروهم نیاید که‌چه شیرین دهنی
اینست که‌دورازلب ودندان‌منی
مارا بسرای پادشاهان ره نیست
توخیمه بپهلوی گدایان نزنی

*

گـر کام دل از زمانه تصویر کنی
بیفائده خود را زغمان پیر کنی
گیرم که‌زدشمن گله آری‌بر دوست
چون‌دوست جفا کندچه‌تدبیر کنی ؟

*

ایکودك‌لشکری که‌لشکر شکنی
تا کی‌دل ما چوقلب کافر شکنی ؟
آنرا که توتازیانه بر سر شکنی
به‌زانکـه ببینی و عنان بر شکنی

*

ای مایهٔ درمـان نفسی ننشینی
تا صـورت حال درد مـندان بینی
گرمن بتوفرهاد صفت شیفته‌ام
عیبم مکن ایجان که‌توبس‌شیرینی

*

گر دشمن من بدوستی بگزینی مسکین چکند باتو بجز مسکینی
صدجور بکن که همچنان مطبوعی صد تلخ بگو که همچنان شیرینی

*

گر دولت و بخت باشد و روز بهی در پای تو سر ببازم ای سرو سهی
سهلست که من در قدمت خاک شوم ترسم که تو پای بر سر من ننهی

ملحقات

رحد بگذشت مشتاقی و صبر اندر غمت یارا — بوصل خود دوائی کن دل دیوانهٔ مارا

علاج درد مشتاقان طبیب عام نشناسد — مگر لیلی کند درمان غم مجنون شیدارا

گرت پروای غمگینان نخواهد بود و مسکینان — نبایستی نمود اول بما آن روی زیبا را

چو بنمودی و بربودی ثبات از عقل و صبر از دل — ببابد چارهٔ کردن کنون آن ناشکیبارا

مرا سودای بت رویان نبودی پیش ازین در سر — ولیکن تاترا دیدم گزیدم راه سودا را

مراد ما وصال تست از دنیا و از عقبی — وگرنه بی‌شما قدری ندارد دین و دنیا را

چنان مشتاقم ای دلبر بدیدارت که از دوری — بر آید از دلم آهی بسوزد هفت دریا را

بیاتا یکزمان امروز خوش باشیم در خلوت — که در عالم نمیداند کسی احوال فردا را

سخن شیرین همیگوئی برغم دشمنان سعدی — ولی بیمار استسقا چداند ذوق حلوا را؟

می ندانم چکنم چاره من این دستان را — تا بدست آورم آن دلبر پردستان را

او بشمشیر جفا خون دلم میریزد — تا بخون دل من رنگ کند دستان را

من بیچاره تهیدستم از ان می‌ترسم — که وصالش ندهد دست تهیدستان را

دامن وصلش اگر من بکف آرم روزی — ندهم تا بقیامت دگر از دست آن را

در صفاتش نرسد گرچه بسی شرح دهد — طوطی طبع من آن بلبل پردستان را

هوس اوست دلم راچه توان گفت اگر — دست برسرو بلندش نرسد پستان را؟

نرگس مست وی آزار دلم می‌طلبد — آنکه در عربده میآورد او مستان را

گر ببینم رخ خوبش نکنم میل بباغ — زانکه چون عارض او نیست گلی بستان را

هر که دیدست نگارین من اندر همه عمر — بتماشا نرود هیچ نگارستان را

نیست بر سعدی ازین واقعه و نیست عجب   گر غم فرقت او نیست کند هستان را

ای مسلمانان فغان زان نرگس جادو فریب   کو بیک ره برد از من صبر و آرام و شکیب
رومیانه روی دارد زنگیانه زلف و خال   چون کمان چاچیان ابروی دارد پر عتیب
از عجائبهای عالم سی و دو چیز عجیب   جمع می بینم عیان در روی او من بی حجیب
ماه و پروین تیر و زهره شمس و قوس و کاج و عاج   مورد و نرگس لعل و گل سبزی و می وصل و فریب
بان و خطمی شمع و صندل شیر وقیر و نور و نار   شهد و شکر مشك و عنبر در و لؤلؤ نار و سیب
معجزات پنج پیغمبر برویش در پدید   احمد و داود و عیسی خضر و داماد شعیب
ای صنم گر من بمیرم ناچشیده زان لبان   دادگر از تو بخواهد داد من روز حسیب
سعدیا از روی تحقیق این سخن نشنیدهٔ   هر نشیبی را فراز و هر فرازی را نشیب

قیامتست سفر کردن از دیار حبیب   مرا همیشه قضا را قیامتست نصیب
بناز خفته چه داند که دردمند فراق   بشب چه میگذراند علی الخصوص غریب؟
بقهر میروم و نیست آن مجال که باز   بشهر دوست قدم در نهم ز دست رقیب
پدر بصبر نمودن مبالغت میکرد   که ای پسر بس ازین روزگار بی ترتیب
جواب دادم ازین ماجرا که ای بابا   چو درد من نپذیرد دوا بجهد طبیب
مدار توبه توقع زمن که در مسجد   سماع چنگ تأمل کنم نه وعظ خطیب
بمکتب ارچه فرستادیم نکو نامد   گرفته ناخن چنگم بزخم چوب ادیب
هنوز بوی محبت زخاکم آید اگر   جدا شود بلحد بند بندم از ترکیب
باختیار ندارد سر سفر سعدی   ستم غریب نباشد ز روزگار عجیب

چشم تو طلسم جادوانست   یا فتنهٔ آخر الزمانست
تاچشم بدی بزیر بنهد   دیگر بکرشمه در نهانست(؟)
مارا بکرشمه صید کردست   چشمت که چو چشم آهوانست

بالشکر غمزهٔ تو در شهر　　. .... الامانست
پیکان خدنگ غمزهٔ تو　　شك نیست که زهر بی کمانست (؟)
از لعل لب شکر فشانت　　یك بوسه بصدهزار جانست
ارزان شده است بوسهٔ تو　　ارزان چه بود که رایگانست
هستم همه ساله دست برسر　　چون پای فراق در میانست
گویند صبور باش سعدی　　این کار بگفت دیگرانست

حالم از شرح غمت افسانه (ایست)　　چشمم ازعکس رخت بتخانه (ایست)
هر کجا بد گوهری در عا(لمست)　　در کنـار آنچنان در دانه (ایست)
بر امید زلف چـون ز (نجیرتو)　　ای بسا عاقل که چون (دیوانه ایست)
گفتم او را این چه زلف . . . . . .　　گفت هان فی الجمله در . . . . . .
از لبش یك نکتهٔ . . . .　　و زخمش یك قطرهٔ (پیمانه ایست)
بـا فروغ آفتاب حسـ (ن او)　　شمع گردون کمتر از (پروانه ایست)
نازنیا رخ چه میپو (شی ز من)　　آخر این مسکین کم (ازبیگانه ایست)
از بت آزر حـکایتها کنـ (ند)　　بت خود اینست از . . . .
دل نه جای تست آخر چ(ون کنم)　　در جهانم خود همین (ویرانه ایست)
این نه دل خوانند کیـ (ن . . . . .　　این نـه عشق است از . . . . . .

خستهٔ تیغ فراقم سخت مشتاقم بغایت　　ایصبا آخر چه گردد گر کنی یکدم عنایت
بگذری در کوی یارم تـا کنی حال دلم را　　همچنان کز من شنیدی پیش آن دلبر روایت
یك حکایت سر گذشتم پیش آن جان باز گوئی　　گر چه ازدرد فراقم هست بسیاری شکایت
ای صبا آرام جانی چون رسی آنجا که دانی　　هم بـکن گر میتوانی یك مهم ما کفایت
آن بت چین وختا را آن نگار بی وفا را　　گو بکن باری خدارا جانب یاری رعایت

شحنهٔ هجر تو هردم می‌بردصبرم بیغما — دادخودراهم‌ستانم گر کندوصلت حمایت
جانستانی دلربائی بس زمن جوئی جدائی — خود بشیر بیوفائی پروریدستست دایت
آن شکایتها که‌دارم ازتوهم پیش تو گویم — نی چگویم چون ندارد قصهٔ هجران نهایت؟
درهوای زلف بستت(؟)درفریب چشم مستت — ساکن میخانه گرددزاهدصاحب ولایت
هرکسی را دلربائی همچو ذره‌در هوائی — قبلهٔ هر کس بجائی قبلهٔ سعدی‌سرایت

میروم با درد و حسرت از دیارت خیر باد — میگذارم جان بخدمت یادگارت خیر باد
سر زپیشت بر نمیآرم ز دستور طلب — شرم میدارم زروی گلعذارت خیر باد
هر کجا باشم دعا گویم همی بر دولتت — از خدا باد آفرین بر روزگارت خیر باد
گر دهد عمرم امان رویت ببینم عاقبت — ور بمیرم درغریبی زانتظارت خیر باد
گر ز چین زلف تو بوئی رسد بر خاك ما — زنده برخیزم زبوی مشکبارت خیر باد
گرزمن یاد آوری بنویس آنجا قطعهٔ — سعدیا آن گفتهای آبدارت خیر باد

ما ترك سر بگفتیم تا درد سر نباشد — غیر ازخیال جانان در جان وسر نباشد
در روی هر سپیدی خالی سیاه دیدم — بالاتر از سیاهی رنگی دگر نباشد
رنگ قبول مردان سبز و سفید باشد — نقش خیال رویش درهر پسر نباشد
چشم وصال بینان چشمیست بر هدایت — سری که‌باشد اورا در هر بصر نباشد
در خشك و تر بگشتم مثلت دگر ندیدم — مثل تو خوبروئی درخشك و تر نباشد
شرحت کسی نداند وصفت کسی نخواند — همچون تو ماه‌سیما در بحروبر نباشد
سعدی بهیچ معنی چشم ازتو بر نگیرد — تا ازنظر چه خیزد کاندر نظر نباشد

بخت و دولت ببرم زآب روان باز آمد(؟) — وز سعادت بسرم سرو روان باز آمد
پیر بودم بوصال رخ خوبش همه روز — باز پیرانه سرم بخت جوان باز آمد

دوست باز آمد ودشمن برمید ازپیشم — شکر نعمت که بتن جان گران باز آمد(؟)
مژدگانی بده ایدوست که محنت بگذشت — نعمت فتح و گشایش بزمان باز آمد
دولت آمد ببر و بخت وسعادت برسید — مشتری از سر شادی بکمان باز آمد
آفتاب کرم و ماه ضیا هم برسید — تاج اقبال و کرامت بعیان باز آمد(؟)
سعد یا تاج سعادت دگر از نو برسید — کان نگار شده چون آب روان باز آمد

رفت آن کم برتو آبی بود — یا سلام مرا جوابی بود
از سر ناز وز سر خوبی — هر دمی با منت عتابی بود
وعده‌های خوشم همیدادی — گوئی آن وعده‌ها سرابی بود
روزگار وصال چون بگذشت — گوئی آن روزگار خوابی بود
بر کف من زدست ساقی بزم — هر نفس ساغر شرابی بود
خستهٔ مانده‌ام نمی پرسی — که مرا خستهٔ خرابی بود
حبذا آنکه از زکات لبت — عاشقان ترا نصابی بود
سعدیا چون زمان وصل گذشت؛ — ای دریغا که چون سرابی بود

یاد دارم که روزگاری بود — که مرا پیش غمگساری بود
با لب یار و در بر دلدار — هر زمانیم کار وباری بود
جام عیش مرا نه دردی بود — گل وصل مرا نه خاری بود
زاهوی شیر گیر روبه باز — دل بیچاره را شکاری بود
گرد آب حیات برخورشید — از خط او بنفشه زاری بود
همه اسباب عیشم آماده — یارب آنخود چه روزگاری بود
گر جهان موجها زدی زاغیار — سعدیش بس گزیده یاری بود

خسرو من چون ببار گاه (برابد) — نعره و فریاد از سپاه (برآید)
عاشق صادق زخان و ما(ن بگریزد) — مرد توانگر زمال و جا(ه بر آید)

برسر کویش نظاره ک(ن که هزاران)   یوسف مصری زقعر چا(ه بر آید)
صبح چنان صادقست (دز طلب او)   کز هوس روی او پگا (ه بر آید)
صومعه داران چو . . . .   از همگان و افضیحتا (ه بر آید)
غمزهٔ او مست و . . . .   هر کـه برون آیـد از (براید)
گر بمثل دیرتر ز خوا(ب بخیزد)   صبح در آن روز چاش(تگاه بر آید)
آینه گر عـکس او زدو (ر ببیند)   از دل سنگش هـزار (آه بر آید)
مرده اگر یاد او کند (بدل خاك)   برسر خاکش بـ(سی گیاه بر آید)
صبر کن ایدل   کار بر آید چو سا(ل و ماه بر آید)
چون‌زسر عشق‌او (کنند گناهی)   بوی عـبادت ازان (گـناه براید)
ایدل سعدی نه ....   سجده کن آنجا ک ....

باد بهاری وزید ازطرف مرغزار   بازبگردون رسید نالهٔ‌هر مرغ زار
سروشد افراخته کارچمن ساخته   نعره زنان فاخته بر سر بید وچنار
گل بچمن در برست ماه‌مگر پاخورست   سرو برقص اندرست برطرف جویبار
شاخ که بامیوهاست سنگ‌بپامیخورد   بید مگر فارغست از ستم نابکار
شیوهٔ‌نرگس ببین نزدبنفشه نشین   سوسن‌رعنا گزین زرد شقایق بیار
خیزو غنیمت‌شمارجنبش بادربیع   نالهٔ‌موزون‌مرغ بوی خوش‌لاله‌زار
هر گل‌وبرگی که‌هست یادخدامیکند   بلبل‌وقمری‌چه‌خواند یادخداوندگار
برك درختان سبز پیش‌خداوندهوش   هرورقی دفتریست معرفت کردگار
وقت بهارست خیزتا بتماشا رویم   تکیه‌برایام نیست تادگر آیدبهار
بلبل‌دستان‌بخوان‌مرغ‌خوش‌الحان‌بدان   طوطی شکرفشان‌نقل بمجلس‌بیار
برطرف کوه‌ودشت‌روز طوافست‌وگشت   وقت‌بهاران گذشت گفتهٔ‌سعدی‌بیار

ایا نسیم سحر بوی زلف یار بیار   قـرار دل ز سرزلف بی قرار بیار

سلامی ازمن مسکین بدان صنوبر بر | پیامی از آن مهروی گلعذار بیار
حکایت ازلب فرهاد ناتوان برسان | سلامی ازمن مسکین غمگسار بیار
نهان بگوی بآن دوستدار یکدل من | جواب بشنو و آنگه بآشکار بیار
دوای جان من ومرهم روان بوئی | از آن دوزلف زره وار مشکبار بیار
بهار دیدهٔ من نیست جز که عکس رخش | تلطفی بکن و عکس آن بهار بیار
زبهر روشنی چشم کز رخش دورست | غبار ازان طرف و گرد ازان دیار بیار
زمن درود فراوان ببر بدلبر من | بلطف مژدهٔ ازوصل آن نگار بیار
من آن حدیث که گفتم نگاه دار و ببر | هر آن جواب که گوید بیاد دار و بیار
درانتظار توسعدی همیشه میگوید | که‌ای نسیم سحر بوی زلف یار بیار

اگرچه دل بکسی داد جان ماست هنوز | بجان او که دلم برسر وفاست هنوز
ندانم ازپی چندین جفا که بامن کرد | نشان مهر وی اندر دلم چراست هنوز؟
براز گفتم بادل ز خاطرش بگذار | جواب داد فلانی از آن ماست، هنوز
چومرده باشم اگر بگذرد بخاك لحد | ببانگ نعره برآید که جان ماست هنوز
عداوت ازطرف آن شکسته پیمانست | وگرنه ازطرف ماهمان صفاست هنوز
بتاتو روی زمن برمتاب ودستم گیر | که درسرم زتو آشوب وفتنهاست هنوز
کجاست خانهٔ قاضی که درمقالت عشق | میان عاشق ومعشوق ماجراست هنوز
نیازمندی من در قلم نمی گنجد | قیاس کردمو زاندیشها وراست هنوز
سلام من برسان ای صبا بیار و بگو | که‌سعدی ازسرعهدتو برنخاست هنوز

چه درد دلست اینچه من درفتادم | که در دام مهر تودلبر فتادم؟
چه بد کرده بودم که ناگاه ازینسان | بدست تو شوخ ستمگر فتادم؟
مرا با چنین دلسر عشقبازی | نبود اختیاری ولی در فتادم
بمیدان عشق تو در اسب سودا | همیتاختم تیر ودر سر فتادم

بدینگونه هر گـز نیفتادم ارچه — درین شیوه صدبار دیگر فتادم
ز غرقاب این غم رهائی نیـابم — که زموج دیده چولنگر فتادم
خیال لب و روی و خالش بدیـدم — بسر در گل و مشك و شكر فتادم
بلغزید دستم ازان زلف مشكین — بدان خال مشكین بچه در فتادم
دران چاه جانم خوش افتاد لیکن — ز بدبختی خویش بردر فتادم
بطالع همی خورده سعدی همه عمر — که بودی تو غمخوار و غمخور فتادم (؟)

من از تو هیچ نبریدم که هستی یار دل (بندم) — ترا چون بندهٔ گشتم بفرمانت کمر (بندم)
سواری چست وچالاکی دلم بس (تی بفتراکی) — خوشا و خرما آندل که باشد ص(یدد لبندم)
بدین خوبی بدین پاکی که رویت .... — ترا از جمله بگزیدم بجز تو یار نپ(سندم)
بامیدت طرب بناکم بعشقـت .... — گهی از ذوق میگریم گهی از شوق میخندم
بسی تلخی چشیدستم که رویت (را بدیدستم) — بگفتار ولبت جانا توئی شکر توئ(ی قندم)
بعشقت زارو حیرانم زمدهو(شی پریشانم) — زغیرت بیخ غیرت را ازدل یک(بار گی، کندم)
نهال عشقت ایدلبر بباغ دل .... — حدیث مهربانی را بگیتی زان (پرا کندم)
حدیث خویش بنوشتم چو آن گفتار.. — چو در دل مهر تو کشتم مبارك (بادپیوندم)
اگر چه نیست آرامم هنوزت عا(شق خامم) — بسوزان چون سپندم خوش بعشق....
ایاز چاکرت گشتم بمحمودی ...... — بخود نزدیك گردانم چو خودرا د......

من این نامه که اکنون می نویسم — بآب چشم پر خون می نویسم
ازین در بر نوشتم نامه لیکـن — نه آن سوزست کاکنون می نویسم
بعذرا درد وامـق مـی نمـایم — بلیلی حال مجنون مـی نویسم
نگارا قصهٔ خـود را بخدمـت — نمیدانم کـه تا چون می نویسم
تو بپذیر ارچه من عذری نیارم — تو خوشخوان گرچه من دون مینویسم

دیدی ایدل که دگرباره چه آمد پیشم — چکنم با که بگویم چه خیال اندیشم؟

کاش بر من نرسیدی ستم‌عشق رخت　　که فرومانده بحال دل تنگ‌خویشم
دلبرانازده در مار ... زلف تـودست　　چکند کژدم هجران تو چندین نیشم
همچودف‌میخورم‌ازدست‌جفای توقفا　　چنگوار از غم هجران توسر در پیشم
آبرویم چه بری آتش عشقم بنشان　　کمتر از خاکم وبرباد مده زین بیشم
گربجان‌ناز کنی گرنکنم‌دررویت(؟)　　تا بدانی که توانگر دلم ار درویشم
دمبدم در دلم آید که دم کفر زنـم　　تا بجان فتنهٔ آن طرهٔ کافـر کیشم
عقل دیوانه‌شداز سعدی دیوانه مزاج　　با پریشانی از آن بر سر حال خویشم

بیا بیا که ز عشقت چنان (پریشانم)　　که میرود زغمت بر زبان (پریشانم)
تو فارق از من و من در غم تو .....　　بیا ببین که زغم برچه سان (پریشانم)
نه روی با تونشستن نه رای ....　　من شکسته دل اندر میان (پریشانم)
نمیتوان که بدست آورم (گلاله تو)　　چوسنبل‌توشب وروز از (آن‌پریشانم)
بهیچ نوع دل و دیده‌ام ز ....　　ازان همیشه‌من از دستشا (ن‌پریشانم)
زدست‌دیده‌ودل‌هیچ کس پریش‌نگشت　　ازین بتر که‌من‌اندر جهان (پریشانم)
چگونه جمع شود خاطرم که .....　　ز دست جور تـو نامهربا(ن‌پریشانم)
زعطر مجمر وصفت نیافتم (بوئی)　　ازان ز آتش دل‌چون(دخان‌پریشانم)
دلم‌بوعدهٔوصل‌ارچه‌خوش کندسعدی)　　چو در فراق بوم همچنا(ن پریشانم)

من‌خسته‌چون‌ندارم‌نفسی قراربیتو　　بکدام دل‌صبوری کنم‌ای نگار بیتو
ره صبرچون گزینم‌من‌دل‌بباد داده　　که بهیچ وجه جانم‌نکند قرار بیتو
صنمابخاك‌پایت که‌بکنج‌بیت‌احزان　　بضرورتم نشیند نـه باختیار بیتو
اگرم‌بسوی دوزخ‌ببرندبازخوش‌خوش　　بـروم ولی بجنت نکنم گذار بیتو
سرباغ وبوستانم بچه‌دل‌بود نگارا　　که‌بچشم‌من‌جهانشدهمه‌زرنگاربیتو(؟)
نفسی‌ببوی‌وصلت‌زدنم بهست جانا　　که‌چنین‌بمانده عمری‌من‌دلفکاربیتو(؟)
توگمان‌مبر که‌سعدی‌بتوبرگزیدیاری　　بسرت که نیست اورا سرهیچ یار بیتو

ای یار ناسامان من از من چرا رنجیدهٔ؟ وی درد وای درمان من ازمن چرا رنجیدهٔ؟
ای سروخوش بالای من ایدلبر رعنای من لعل لبت حلوای من ازمن چرا رنجیدهٔ؟
بنکروهجرت چونشدم سرگشته چون گردون شدم وزناوکت پرخون شدم ازمن چرا رنجیدهٔ؟
گرمن بمیرم درغمت خونم بتا در گردنت فردا بگیرم دامنت از من چرا رنجیدهٔ ؟
من سعدی درگاه تو عاشق بروی ماه تو هستیم نیکوخواه تو ازمن چرا رنجیدهٔ ؟

چنان خوب روئی بدان دلربائی دریغت نیاید بهر کس نمائی
مرا مصلحت نیست لیکن همان به که در پرده باشی و بیرون نیائی
وفا را بعهد تو دشمن گرفتم چو دیدم مرا فتنه تو بیوفائی
چنین دور ازخویش و بیگانه گشتم که افتاد با تو مرا آشنائی
اگر نه امید وصال تو بودی ز دیده برون کردمی روشنائی
نیاید ترا هیچ غم بی دل من کسی دید خود عید بی روستائی؟
من و غم ازین پس که دور از رخ تو چه باشد اگر یکشبی پیشم آئی

هر شبی با دلی و صد زاری منم و آب چشم و بیداری
بنماندست آب در جگرم بسکه چشمم کند گهرباری
دل تو از کجا و غم ز کجا ؟ توچه دانیکه چیست غمخواری
آگه از حال من شوی آنگاه که چو من یکشبی بروز آری
گفتهٔ جان بیار و عشق ببر چشم بد دور ازین کله داری
بارعشق تو بر دلم خوش بود هجر خوشتر کنون بسر داری
مردمی کن مجوی آزارم که نه کاریست مردم آزاری
سعدی ازدست تو نخواهد شد گر کشی ور معاف میداری

در عهد تو ای نگار دلبند بس عهد که بشکنند و سوگند

بر جـان ضعیف آرزومند   زین بیش جفا وجورمپسند

✡✡✡

من چون تو دگر ندیده‌ام خوب   منظـور جهانیان ومحبوب
دیگـر نرود بهیچ مطلوب   خاطر که گرفت باتو پیوند

✡✡✡

ما را هوس تو کس نیاموخت   پروانه بجهد خویشتن سوخت
عشق آمدو چشم عقل بردوخت   شوق آمد و بیخ صبر بر کند

✡✡✡

دوران تو نادر اوفتادست   کاین حسن خدا بکس ندادست
در هیـچ زمانـهٔ نزادست   مادر بجمال چون تو فرزند

✡✡✡

ای چشم و چراغ دیده وحـی   خون ریختنم چه میکنی هی
این جور که می‌بربم تا کـی   وین صبر که‌می کنیم تا چند ؟

***

هر لحظه بسر در آیدم دود   فریاد و جزع نمیکند سود
افتادم ومصلحت چنین بود   بی بنـد نگیرد آدمی پند

***

دل رفت وعنان طاقت از دست   سیل آمدو ره نمیتوان بست
من نیستم ار کسی دگر هست   از دوست بیاد دوست خرسند

***

مهر تو نگار سرو قامت   بر مـن رقمست تا قیامت
با دست بگوش من ملامت   واندوه فراق کـوه الونـد

***

دل درطاب تو رفت و دینم جان نیز طمع کنی یقینم

مستوجب این و بیش ازینم باشد که چومردم خردمند

بنشیم و صبر پیش گیرم

دنبالهٔ کارخویش گیرم

مفردات

میمیرم و همچنان نظر بر چپ و راست   تا آنکه نظر دراو توانکرد کجاست؟

✩

از روی نکو صبر نمی‌شاید کرد   لیکن نه باختیار می‌باید کرد

✩

خفتی و بخفتنت پراکنده شدیم   برخاستی و بدیدنت زنده شدیم

✩

نقاب از بهر آن باشد که بر بندد روی زشت   تو زیبائی بنام ایزد چرا باید که بر بندی؟

✩

می‌شنیدم بحسن چون قمری   چون بدیدم ازان تو خوبتری

مواعظ سعدی

قصاید فارسی وعربی ، غزلیات عرفانی

کتاب نصیحة الملوک ـ مجالس وغیره

قصاید فارسی

شکر وسپاس و منت و عزت خدایرا — پروردگار خلق و خداوند کبریا
دادار غیب دان و نگهدار آسمان — رزاق بنده پرور وخلاق رهنما
اقرار میکند دوجهان بر یگانگیش — یکتا و پشت عالمیان بر درش دوتا
گوهر زسنگ‌خاره کندلؤلؤازصدف — فرزند آدم ازگل وبرگ گل ازگیا
سبحان من یمیت ویحیی ولااله — الا هوالذی خلق الارض و السما
باری زسنگ چشمهٔ آب آورد پدید — باری ازآب چشمه کندسنگ درشتا
گاهی بصنع ماشطه‌برروی‌خوب روز — گلگونهٔ شفق کند و سرمهٔ دجا
دریای‌لطف‌اوست‌و گرنه‌سحاب کیست — تا بر زمین مشرق‌ومغرب کند سخا؟
انشأتنا بلطفك یا صانع الوجود — فاغفر لنا بفضلك یا سامع‌الدعا
ارباب شوق درطلبت بی‌دلند وهوش — اصحاب فهم در صفتت‌بی‌سرند و پا
شب های دوستان ترا انعم الصباح — وان شب که بیتو روز کننداظلم‌المسا
یاد تو روح پرور و وصف تو دلفریب — نام تو غمزدای و کلام تو دلربا
بی سکه قبول تو ضرب عمل دغل — بی خاتم رضای تو سعی امل هبا
جایی که تیغ قهر بر آرد مهابتت — ویران کند بسیل‌عرم جنت سبا
شاهان بر آستان جلالت نهاده سر — گردنکشان‌مطاوع‌و کیخسروان گدا
گر جمله را عذاب کنی یا عطا دهی — کس‌رامجال آن‌نه‌که‌آن‌چون واین‌چرا
در کمترین صنع تو مدهوش مانده‌ایم — ماخود کجاووصف‌خداوند آن کجا؟
خود دست‌وپای‌فهم و بلاغت کجا رسد — تا دربحار وصف جلالت کند شنا؟
گاهی سموم قهرتو همدست باخزان — گاهی نسیم لطف تو همراه با صبا

خواهندگان درگه بخشایش تواند — سلطان در سرادق و درویش در عبا

آن دست بر تضرع واین روی بر زمین — آن چشم بر اشارت واین گوش بر ندا

مردان راهت از نظر خلق در حجاب — شب در لباس معرفت وروز در قبا

فرخنده طالعی که کنی یاد او بخیر — برگشته دولتی که فرامش کند ترا

چندین هزار سکه پیغمبری زده — اول بنام آدم و آخر بمصطفی

الهامش از جلیل وپیامش ز جبرئیل — رایش نه ازطبیعت ونطقش نه از هوی

درنعت او زبان فصاحت کرا رسد ؟ — خود پیش آفتاب چه پرتو دهد سها؟

دانی که در بیان اذا الشمس کورت — معنی چه گفته اند بزرگان پارسا

یعنی وجود خواجه سر ازخاك بر کند — خورشید و ماه را نبود آنزمان صبا

ای بر ترین مقام ملائك بر آسمان — با منصب تو زیر ترین پایهٔ علا

شعر آورم بحضرت عالیت زینهار — با وحی آسمان چه زند سحر مفتری؟

یارب بدست او که قمر زان دو نیم شد — تسبیح گفت در کف میمون او حصا

کافتادگان شهوت نفسیم دست گیر — ارفق بمن تجاوز واغفر لمن عصا

تریاق دردهان رسول آفریده حق — صدیق راچه غم بود از زهر جانگزا؟

ای یار غار سید و صدیق نامور — مجموعهٔ فضائل و گنجینهٔ صفا

مردان قدم بصحبت یاران نهاده اند — لیکن نه همچنانکه تودر کام اژدها

یار آن بود که مال وتن وجان فدا کند — تا در سبیل دوست بپایان برد وفا

دیگر عمر که لایق پیغمبری بدی — گر خواجهٔ رسل نبدی ختم انبیا

سالار خیل خانهٔ دین صاحب رسول — سر دفتر خدای پرستان بی ریا

دیوی که خلق عالمش ازدست عاجزند — عاجزدر آنکه چون شود ازدست وی رها

دیگر جمال سیرت عثمان که بر نکرد — در پیش روی دشمن قاتل سر ازحیا

آن شرط مهربانی وتحقیق دوستیست — کز بهر دوستان بری ازدشمنان جفا

خاصان حق همیشه بلیت کشیده اند — هم بیشتر عنایت وهم بیشتر عنا

کس راچه زور وزهره که وصف علی کند — جبار در مناقب او گفته هل اتی

زور آزمای قلعهٔ خیبر که بند او — در یکدگر شکست ببازوی لافتی

مردی که درمصاف زره پیش بسته بود — تا پیش دشمنان ندهد پشت برغزا

شیرخدای وصفدر میدان و بحر جود — جانبخش درنماز و جهانسوز دروغا

دیباچهٔ مروت و سلطان معرفت — لشکرکش فتوت و سردار اتقیا

فردا که هرکسی بشفیعی زنند دست — مائیم و دست و دامن معصوم مرتضی

پیغمبر آفتاب منیرست در جهان — وینان ستارگان بزرگند و مقتدا

یارب بنسل طاهر اولاد فاطمه — یارب بخون پاك شهیدان کربلا

یارب بصدق سینهٔ پیران راستگوی — یارب به آب دیدهٔ مردان آشنا

دلهای خسته را بکرم مرهمی فرست — ای نام اعظمت در گنجینهٔ شفا

گرخلق تکیه بر عمل خویش کرده‌اند — مارا بسست رحمت و فضل تومتکا

یارب خلاف امر تو بسیار کرده‌ایم — و امید بسته از کرمت عفو مامضی

چشم گناهکار بود بر خطای خویش — ما را زغایت کرمت چشم در عطا

یارب بلطف خویش گناهان مابپوش — روزی که رازها فتد از پرده بر ملا

همواره ازتولطف وخداوندی آمدست — وز ما چنانکه درخور ما فعل ناسزا

عدلست اگرعقوبت ما بی گنه کنی — لطفست اگر کشی قلم عفو بر خطا

گر تقویت کنی ز ملك بگذرد بشر — ور تربیت کنی بثریا رسد ثری

دلهای دوستان توخون میشود زخوف — بازاز کمال لطف تو دل میدهدرجا

یارب قبول کن ببزرگی وفضل خویش — کانرا که رد کنی نبود هیچ ملتجا

ما را و دست گیر وحوالت مکن بکس — الا الیك حاجت درماندگان فلا

مابندگان حاجتمندیم و تو کریم — حاجت همیشه پیش کریمان بودروا

کردی تو آنچه شرط خداوندی تو بود — ما در خور تو هیچ نکردیم ربنا

سهلست اگر بچشم عنایت نظر کنی — اصلاح قلب را چه محل پیش کیمیا

اولیتر آنکه هم توبگیری بلطف خویش — دستی و گرنه هیچ نیاید زدست ما

کاری بمنتها نرسانیده در طلب — بردیم روزگار گرامی بمنتها

فی‌الجمله دستهای تهی برتو داشتیم　　خوددست جزتهی نتوان داشت بر خدا

یا دولتاه اگر بعنایت کنی نظـر　　واخجلتاه اگر بعقوبت دهد جزا

ای یارجهد کن که چو مردان قدم زنی　　ور پای بستهٔ بدعا دست برگشا

پیدا بود که بنده بکوشش کجا رسد　　بالای هر سری قلمی رفته از قضا

کس را بخیر وطاعت خویش اعتماد نیست　　آن بی‌بصر بود که کند تکیه برعصا

تا روز اولت چه نبشتست بر جبین　　زیرا که درازل سعدا اند و اشقیا

گر بروجود عاشق صادق نهند تیغ　　گوید بکش که مال سبیلست وجان فدا

ما را بنوشداروی دشمن امید نیست　　وزدست دوست گرهمه زهرست مرحبا

ای پای‌بست عمر تو بررهگذار سیل　　چندین امل چه پیش نهی مرگ درقفا؟

درکوه و دشت هرسبعی صوفیی بدی　　گر هیچ سودمند بدی صوف بی صفا

پهلوی تن ضعیف کند پشت دل قوی　　صیدی که درریاض ریاضت کند چرا

چون شادمانی وغم دنیا مقـیم نیست　　فرعون کامران به و ایوب مبتلا

امثال ما بسختی و تنگی نمرده اند　　ماخود چه لایقیم بتشریف اولیا ؟

غم نیست زخم خوردهٔ راه خدای را　　دردی چه خوش بود که حبیبش کند دوا

مابین آسمان و زمین جای عیش نیست　　یك دانه چون جهد زمیان دو آسیا

عمرت برفت و چارهٔ کاری نساختی　　اکنون که چاره نیست ببیچارگی بیا

کردار نیك و بد بقیامت قرین تست　　آن اختیار کن که توان دیدنش لقا

تا هیچ دانهٔ نفشانی بجـز کـرم　　تا هیچ توشهٔ نستانی بجز تقـی

گوئی کدام سنگدل این پند نشنود　　بر کوه خوانکه بازبگوش آیدت صدا

نااهل را نصیحت سعدی چنانکه هست　　گفتیم اگر بسرمه تفاوت کند عمی

درستایش علاءالدین عطا ملک جوینی صاحب دیوان

اگر مطالعه خواهد کسی بهشت برین را — بیا مطالعه کن گو بنوبهار زمین را
شگفت نیست گر از طین بدر کند گل و نسرین — همانکه صورت آدم کند سلالهٔ طین را
حکیم بارخدائی که صورت گل خندان — درون غنچه ببندد چو در مشیمه جنین را
سزد که روی عبادت نهند بر در حکمش — مصوری که تواند نگاشت نقش چنین را
نعیم خطهٔ شیراز و لعبتان بهشتی — زهر دریچه نگه کن که حور بینی و عین را
گرفته راه تماشا بدیع چهره بتانی — که در مشاهده عاجز کنند بتگر چین را
کمان ابرو ترکان بتیر غمزهٔ جادو — گشاده بر دل عشاق مستمند کمین را
هزار نالهٔ بیدل زهر کنار بر آید — چو پر کنند غلامان شاه خانهٔ زین را
بهم بر آمده آب از نهیب باد بهاری — مثال شاهد غضبان گره فکنده جبین را
مگر شکوفه بخندید و بوی عطر بر آمد — که ناله در چمن افتاد بلبلان حزین را
بیار ساقی مجلس بگوی مطرب مونس — که دیر شد که قرینان ندیده‌اند قرین را
هزاردستان بر گل سخن سرای چو سعدی — دعای صاحب عادل علاء دولت و دین را
وزیر مشرق و مغرب امین مکه و یثرب — که هیچ ملک ندارد چنو حفیظ و امین را
جهان فضل و فتوت جمال دست وزارت — که زیر دست نشانده مقربان مکین را
در آن حرم که نهندش چهار بالش حرمت — جز آستان نرسد خواجگان صدرنشین را
چو شیر رایت ویرا کند صبا متحرك — مجال حمله نماند زهول شیر عرین را
ملوك روی زمین را باستمالت و حکمت — چنان مطیع و مسخر کند که ملك یمین را
دیار دشمن ویرا بمنجنیق چه حاجت — که رعب او متزلزل کند بروج حصین را
وزیر عالم و عادل باتفاق افاضل — پناه ملك بود پادشاه روی زمین را
سنان دولت او دشمنان دولت و دین را — چنان زند که سنان ستاره دیو لعین را

بعهد ملك وی اندر نماند دست تطاول ‌‌‌‌‌‌ مگر سواعد سیمین و بازوان سمین را

همیشه دست توقع گرفته دامن فضلش ‌‌‌‌‌‌ چو وامدار که دریابد آستین ضمین را

شروح فکر من اندر بیان خاصیت او ‌‌‌‌‌‌ تکلف است که حاجت بشرح نیست یقین را

هلال اگر بنماید کسی بدیع نباشد ‌‌‌‌‌‌ چه حاجتست که بنمایم آفتاب مبین را ؟

در این حدیقه که بلبل زبان نطق ندارد ‌‌‌‌‌‌ توشوخ دیده مگس بینکه بر گرفت طنین را

ایا رسیده بجایی کلاه گوشهٔ قدرت ‌‌‌‌‌‌ که دست نیست بر آن پایه آسمان برین را

گر اشتیاق نویسم بوصف راست نیاید ‌‌‌‌‌‌ چنان مرید محبم که تشنه ماء معین را

بخاك پای تو ماند یمین غیرمکفر ‌‌‌‌‌‌ کزان زمان که بدانستم ازیسار یمین را

برای حاجت دنیا طمع بخلق نبندم ‌‌‌‌‌‌ که تنگ چشم تحمل کند عذاب مهین را

توقدر فضل شناسی که اهل فضلی و دانش ‌‌‌‌‌‌ شبه فروش چه داند بهای در ثمین را ؟

نگاهدار و معینت خدای باد که هرگز ‌‌‌‌‌‌ به از خدای نبینی نگاهدار و معین را

مضاجع پدرانت غریق باد برحمت ‌‌‌‌‌‌ که چون تو عاقل و هشیار پرورند بنین را

درسخن بدو مصرع چنان لطیف ببندم ‌‌‌‌‌‌ که شاید اهل معانی که ورد خود کند این را

بخور ببخش که دنیا بهیچ کار نیاید ‌‌‌‌‌‌ جز آنکه پیش فرستند روز بازپسین را

در ستایش اتابك مظفرالدین سلجوقشاه

آن روی بین که حسن بپوشید ماه را ‌‌‌‌‌‌ وآن دام زلف و دانهٔ خال سیاه را

من سرو را قبا نشنیدم گر که بست؟ ‌‌‌‌‌‌ بر فرق آفتاب ندیدم کلاه را

گر صورتی چنین بقیامت بر آورند ‌‌‌‌‌‌ فاسق هزار عذر بگوید گناه را

یوسف شنیدهٔ که بچاهی اسیر ماند ‌‌‌‌‌‌ این یوسفیست برزنخ آورده چاه را

با دوستان خویش نگه میکند چنانك ‌‌‌‌‌‌ سلطان نگه کند بتکبر سپاه را

درهر قدم که می نهد آن سرو راستین ‌‌‌‌‌‌ حیفست اگر بدیده نروبند راه را

من صبر بیش ازین نتوانم ز روی او — چند احتمال کوه توان بود کاه را ؟
ای خفته کاه سینهٔ بیدار نشنوی — عیبش مکن که درد دلی باشد آه را
سعدی حدیث مستی و فریاد عاشقی — دیگر مکن که عیب بود خانقاه را
دفتر ز شعر گفته بشوی و دگر مگوی — الا دعای دولت سلجوقشاه را
یارب دوام عمر دهش تا بقهر و لطف — بدخواه را جزا دهد و نیکخواه را
و اندر گلوی دشمن دولت کند چو میخ — فراش او طناب در بارگاه را

در وداع شاه جهان سعد بن ابی بکر

رفتی و صد هزار دلت دست در رکیب — ای جان اهل دل که تواند ز جان شکیب؟
گوئی که احتمال کند مدتی فراق — آنرا که یکنفس نبود طاقت عتیب
تا همچو آفتاب بر آئی دگر ز شرق — ماجمله دیده بر ره و انگشت بر حسیب
از دست قاصدی که کتابی بمن رسد — در پای قاصد افتم و بر سر نهم کتیب
چون دیگران ز دل نروی گر روی ز چشم — کاندر میان جانی و از دیده در حجیب
امید روز وصل دل خلق میدهد، — ورنه فراق خون بچکانیدی از نهیب
در بوستانسرای تو بعد از تو کی شود — خندان انارو، تازه به و، سرخ روی سیب؟
این عید متفق نشود خلق را نشاط — عید آنکه بر رسیدنت آذین کنند و زیب
این طلعت خجسته که با تست غم مدار — کاقبال یاورت بود اندر فراز و شیب
همراه تست خاطر سعدی بحکم آنك — خلق خوشت چو گفتهٔ سعدیست دلفریب
تأیید و نصرت و ظفرت باد همعنان — هر بامداد و شب که نهی پای در رکیب

در وصف بهار

علم دولت نوروز بصحرا برخاست — زحمت لشکر سرما ز سر ما برخاست

بر عروسان چمن بست صبا هر گهری ... که بغواصی ابر از دل دریا بر خاست
تا رباید گله قاقم برف از سر کوه ... یزك تابش خورشید بیغما برخاست
طبق باغ پر از نقل و ریاحین کردند ... شکر آنرا که زمین از تب سرما برخاست
این چه بوئیست که از ساحت خلخ بدمید ... وین چه بادیست که از جانب یغما برخاست
چه هوائیست که خلدش بتحسر بنشست ... چه زمینیست که چرخش بتولا برخاست؟
طارم اخضر از عکس چمن حمرا گشت ... بسکه از طرف چمن لؤلؤ لالا برخاست
موسم نغمهٔ چنگست که در بزم صبوح ... بلبلانرا زچمن ناله و غوغا برخاست
بوی آلودگی از خرقهٔ صوفی آمد ... سوز دیوانگی از سینهٔ دانا برخاست
از زمین نالهٔ عشاق بگردون برشد ... وز ثری نعرهٔ مستان بثریا برخاست
عارف امروز بذوقی بر شاهد بنشست ... که دل زاهد از اندیشهٔ فردا برخاست
هر دلی راهوس روی گلی در سر شد ... که نه این مشغله از بلبل تنها بر خاست
گوئیا پردهٔ معشوق برافتاد از پیش ... قلم عافیت از عاشق شیدا بر خاست
هر کجا طلعت خورشید رخی سایه فکند ... بیدلی خسته کمر بسته چو جوزا برخاست
هر کجا سروقدی چهره چو یوسف بنمود ... عاشقی سوخته خرمن چو زلیخا برخاست
بارخش لاله ندانم بچه رونق بشکفت ... باقدش سرو ندانم بچه یارا برخاست
سر ببالین عدم باز نه‌ای نرگس مست ... که زخواب سحر آن نرگس شهلا برخاست
بسخن گفتن او عقل زهر دل برمید ... عاشق آن قد مستم که چه زیبا بر خاست
روز رویش چو برانداخت نقاب شب زلف ... گفتی از روز قیامت شب یلدا برخاست
ترك عشقش بنه صبر چنان غارت کرد ... که حجاب از حرم راز معما برخاست
سعدیا تا کی ازین نامه سیه کردن؟ بس ... که قلم را بسر از دست تو سودا برخاست

موعظه و نصیحت

هران نصیبه که پیش از وجود ننهادست ... هر آنکه در طلبش سعی میکند بادست
سر قبول بباید نهاد و گردن طوع ... که هرچه حاکم عادل کنند نه بیدادست

کلید فتح اقالیم در خزائن اوست — کسی بقوت بازوی خویش نگشادست
بچشم طایفهٔ کژ همی نماید نقش — گمان برند که نقاش غیر استادست
اگر تو دیده وری نیك و بد ز حق بینی — دو بینی از قبل چشم احول افتادست
همان که زرع و نخیل آفرید و روزی داد — ملخ بخوردن روزی هم او فرستادست
چو نیك در نگری آنکه میکند فریاد — ز دست خوی بد خویشتن بفریادست
تو پاك باش و مدار ای برادر از کس باك — بیاد دار که این پندم از پدر یادست
اگر بپای بپویی و گر بسر بروی — مقسمت ندهد روزیی که ننهادست
خدایراست بزرگی و ملك بی انباز — بدیگران که تو بینی بعاریت دادست
گر اهل معرفتی دل در آخرت بندی — نه در خرابهٔ دنیا که محنت آبادست
بخاك بر مروای آدمی بکشی و ناز — که خاك پای تو همچون تو آدمی زادست
جهان بر آب نهادست و عاقلان دانند — که روی آب نه جای قرار و بنیادست
رضا بحکم قضا اختیار کن سعدی — که هر که بندهٔ فرمان حق شد آزادست

موعظه و نصیحت

ایها الناس جهان جای تن آسائی نیست — مرد دانا بجهان داشتن ارزانی نیست
خفتگانرا چه خبر زمزمهٔ مرغ سحر ؟ — حیوانرا خبر از عالم انسانی نیست
داروی تربیت از پیر طریقت بستان — کادمی را بتر از علت نادانی نیست
روی اگر چند پری چهره و زیبا باشد — نتوان دید در آئینه که نورانی نیست
شب مردان خدا روز جهان افروزست — روشنانرا بحقیقت شب ظلمانی نیست
پنجهٔ دیو ببازوی ریاضت بشکن — کاین بسر پنجگی ظاهر جسمانی نیست
طاعت آن نیست که بر خاك نهی پیشانی — صدق پیش آر که اخلاص بپیشانی نیست
حذر از پیروی نفس که در راه خدای — مردم افکن تر ازین غول بیابانی نیست
عالم و عابد و صوفي همه طفلان رهند — مرد اگر هست بجز عارف رباني نیست



سرو (ناز) باغ (ارم) شیراز

باتو ترسم نکند شاهد روحانی روی ‌ ‌ ‌ کالتماس تو بجز راحت نفسانی نیست
خانه پر گندم و یك جو نفرستاده بگور ‌ ‌ ‌ برگ مرگت چو غم برگ زمستانی نیست
ببری مال مسلمان و چو مالت ببرند ‌ ‌ ‌ بانگ و فریاد بر آری که مسلمانی نیست
آخری نیست تمنای سر و سامان را ‌ ‌ ‌ سر و سامان به از بیسرو سامانی نیست
آنکس از دزد بترسد که متاعی دارد ‌ ‌ ‌ عارفان جمع بکردند و پریشانی نیست
وانکه را خیمه بصحرای فراغت زده‌اند ‌ ‌ ‌ گر جهان زلزله گیرد غم ویرانی نیست
یك نصیحت ز سر صدق جهانی ارزد ‌ ‌ ‌ مشنو ار در سخنم فایده دو جهانی نیست
حاصل عمر تلف کرده و ایام بلغو ‌ ‌ ‌ گذرانیده بجز حیف و پشیمانی نیست
سعدیا گرچه سخندان و مصالح گویی ‌ ‌ ‌ بعمل کار بر آید بسخندانی نیست
تا بخرمن برسد کشت امیدی که تراست ‌ ‌ ‌ چارهٔ کار بجز دیدهٔ بارانی نیست
گر گدایی کنی از در گه او کن باری ‌ ‌ ‌ که گدایان درش را سر سلطانی نیست
یارب از نیست بهست آمدهٔ صنع توایم ‌ ‌ ‌ وانچه هست از نظر علم تو پنهانی نیست
گر برانی و گرم بندهٔ مخلص خوانی ‌ ‌ ‌ روی نومیدیم از حضرت سلطانی نیست
ناامید از در لطف تو کجا شاید رفت؟ ‌ ‌ ‌ تو ببخشای که در گاه ترا ثانی نیست
دست حسرت گزی ار یك درمت فوت شود ‌ ‌ ‌ هیچت از عمر تلف کرده پشیمانی نیست

اندرز و نصیحت

خوشست عمر دریغا که جاودانی نیست ‌ ‌ ‌ پس اعتماد بر این پنج روز فانی نیست
درخت قد صنوبر خرام انسان را ‌ ‌ ‌ مدام رونق نو باوهٔ جوانی نیست
گلیست خرم و خندان و تازه و خوشبوی ‌ ‌ ‌ ولیك امید ثباتش چنانکه دانی نیست
دوام پرورش اندر کنار مادر دهر ‌ ‌ ‌ طمع مکن که در و بوی مهربانی نیست
مباش غره و غافل چو میش سر در پیش ‌ ‌ ‌ که در طبیعت این گرگ گله بانی نیست
چه حاجتست عیانرا باستماع بیان؟ ‌ ‌ ‌ که بی‌وفایی دور فلك نهانی نیست

کدام باد بهاری وزید در آفاق — که باز درعقبش نکبتی خزانی نیست

اگر ممالك روی زمین بدست آری — بهای مهلت یك روزه زندگانی نیست

دل ای رفیق درین کاروانسرای مبند — که خانه ساختن آیین کاروانی نیست

اگر جهان همه کامست ودشمن اندرپی — بدوستی که جهان جای کامرانی نیست

چو بت پرست بصورت چنان شدی مشغول — که دیگرت خبر از لذت معانی نیست

طریق حق رو ودرهر کجا که خواهی باش — که کنج خلوت صاحبدلان مکانی نیست

جهان ز دست بدادند دوستان خدای — که پای بند عنا جز جهان ستانی نیست

نگاه دار زبان تا بدوزخت نبرد — که اززبان بتر اندر جهان زیانی نیست

عمل بیار و علم برمکن که مردان را — رهی سلیم تر از کوی بی نشانی نیست

کف نیاز بدرگاه بی نیاز بر آر — که کارمرد خداجز خدای خوانی نیست

مخور چو بی ادبان گاو و تخم کایشانرا — امید خرمن واقبال آن جهانی نیست

مکن که حیف بود دوست بر خود آزردن — علی الخصوص مر آن دوست را که ثانی نیست

چه سود ریزش باران وعظ برسر خلق — چو مرد را بارادت صدف دهانی نیست

زمین بتیغ بلاغت گرفتهٔ سعدی — سپاس دار که جز فیض آسمانی نیست

بدین صفت که درآفاق صیت شعر تو رفت — نرفت دجله که آبش بدین روانی نیست

نه هر که دعوی زورآوری کند با ما — بسر برد که سعادت بپهلوانی نیست

ولی بخواجهٔ عطار گو ستایش مشك — مکن که بوی خوش ازمشتری نهانی نیست

درنصیحت وستایش

جهان بر آب نهادست وزندگی برباد — غلام همت آنم که دل براو ننهاد

جهان نماند و خرم روان آدمئی — که بازماند ازودرجهان بنیکی یاد

سرای دولت باقی نعیم آخرت است — زمین سخت نگه کن چومی نهی بنیاد

کدام عیش درین بوستان که باد اجل — همی بر آورد از بیخ قامت شمشاد
وجود عاریتی خانه ایست بر ره سیل — چراغ عمر نهادست بر دریچهٔ باد
بسی بر آید و بی ما فرو رود خورشید — بهار گاه و خزان باشد و دی و مرداد
برین چه میگذرد دلمنه که دجله بسی — پس از خلیفه بخواهد گذشت در بغداد
گرت ز دست بر اید چو نخل باش کریم — ورت ز دست نیاید چو سرو باش آزاد
نگویمت بتکلف فلان دولت و دین — سپهر مجد و معالی جهان دانش و داد
یکی دعا کنمت بیرعونت از سر صدق — خدات در نفس آخرین بیامرزاد
تو آن برادر صاحبدلی که مادر دهر — بسالها چو تو فرزند نیکبخت نزاد
بروزگار تو ایام دست فتنه ببست — بیمن تو در اقبال بر جهان بگشاد
دلیل آنکه ترا از خدای نیك افتد — بسست خلق جهانرا که از تو نیك افتاد
بسی بدیده حسرت ز پس نگاه کند — کسیکه برگ قیامت ز پیش نفرستاد
همین نصیحت من پیش گیر و نیکی کن — که دانم از پس مرگم کنی بنیکی یاد
نداشت چشم بصیرت که گرد کرد و نخورد — ببرد گوی سعادت که صرف کرد و بداد

در ستایش حضرت رسول (ص)

چو مرد در هر و اندر راه حق ثابت قدم گردد — وجود غیر حق در چشم توحیدش عدم گردد
کمر بندد قلم کردار سر در پیش و لب برهم — بهر حرفیکه پیش اید بتارك چون قلم گردد
زچوگان ملامت نادر آنکس روی برتابد — که در راه خدا چون گوی سر تا سر قدم گردد
سم یکران سلطان را درین میدان کسی بیند — که پیشانی کند چون میخ و همچون نعل خم گردد
تو خواهی نیك و خواهی بد کن امروز ای پسر کاینجا — عمل گر بد بود ور نیك بر عامل رقم گردد
مبین کز ظلم جباری کم آزاری ستم بیند — ستمگر نیز روزی کشتهٔ تیغ ستم گردد
درین گرداب بی پایان منه بارش کم بر دل — که کشتی روز طوفان غرقه از بارشکم گردد
بسعی ای آهنین دل مدتی باری بکش کاهن — بسعی آیینهٔ گیتی نما و جام جم گردد

تکاپوی حرم تا کی خیال از طبع بیرون کن
که محرم گر شوی ذاتت حقایق را حرم گردد

کبائر سهمگین سنگیست در ره مانده مردم را
چنین سنگی مگر دائر بسیلاب ندم گردد

غمی خورکان بشادیهای بی اندازه انجامد
چو بیعقلان مرو دنبال آن شادی که غم گردد

خداوندان فتح ملك و کسر دشمنانرا گوی
بریشان چون بگشت احوال بر ما نیز هم گردد

دلت را دیده‌ها بردوز تا عین الیقین گردد
تنت را زخمها بر گیر تا کنز الحکم گردد

درونت حرص نگذارد که زر بر دوستان پاشی
شکم خالی چو نرگس باش تا دستت درم گردد

خداوندا گر افزائی بدین حکمت که بخشیدی
مرا افزون شود بی آنکه از ملك تو کم گردد

فتاد اندر تن خاکی زا بر بخششت قطره
مددفرما بفضل خویش تا این قطره یم گردد

امید رحمتست آری خصوص آنرا که در خاطر
ثنای سید مرسل نبی محترم گردد

محمد کز ثنای فضل او بر خاك هر خاطر
که بارد قطرهٔ درحال دریای نعم گردد

چو دولت بایدم تحمید ذات مصطفی گویم
که دردریوزه صوفی گرد اصحاب کرم گردد

زبانرا درکش ای سعدی ز شرح علم او گفتن
تو درعلمش چه دانی باش تا فردا علم گردد

اگر تو حکمت آموزی بدیوان محمد رو
که بوجهل آن بود کو خود بدانش بوالحکم گردد

ز قعر جاودانی رست وصاحب مال دنیا شد
هر آندرویش صاحبدل کزین در محتشم گردد

توحید

فضل خدای را که تواند شمار کرد ؟
یا کیست آنکه شکر یکی از هزار کرد ؟

آن صانع قدیم که برفرش کائنات
چندین هزار صورت الوان نگار کرد

ترکیب آسمان و طلوع ستارگان
از بهر عبرت نظر هوشیار کرد

بحر آفرید و بر و درختان و آدمی
خورشید و ماه و انجم ولیل و نهار کرد

الوان نعمتی که نشاید سپاس گفت
اسباب راحتی که نشاید شمار کرد

آثار رحمتی که جهان سر بسر گرفت
احمال منتی که فلك زیر بار کرد

از چوب خشك میوه ودرنی شکر نهاد
وز قطره دانهٔ درر شاهوار کرد

مسمار کوهسار بنطع زمین بدوخت
تا فرش خاك بر سر آب استوار کرد

اجزای خاک مرده بتأثیر آفتاب / بستان میوه وچمن ولاله‌زار کرد

ابر آب داد بیخ درختان تشنه را / شاخ برهنه پیرهن نو بهار کرد

چندین هزار منظر زیبا بیافرید / تا کیست کو نظر زسر اعتبار کرد

توحید گوی او نه بنی آدمند وبس / هر بلبلی که زمزمه برشاخسار کرد

شکر کدام فضل بجای آورد کسی ؟ / حیران بماند هر که درین افتکار کرد

گوئی کدام؟ روح که در کالبد دمید / یا عقل ارجمند که باروح یار کرد

لالست در دهان بلاغت زبان وصف / از غایت کرم که نهان و آشکار کرد

سر چیست تا بطاعت او برزمین نهند / جان در رهش دریغ نباشد نثار کرد

بخشندهٔ که سابقه فضل و رحمتش / ما را بحسن عاقبت امیدوار کرد

پرهیز کار باش که دادار آسمان / فردوس جای مردم پرهیزکار کرد

نابرده رنج گنج میسر نمی‌شود / مزد آن گرفت جان برادر که کار کرد

هر کو عمل نکرد وعنایت امیدداشت / دانه نکاشت ابله و دخل انتظار کرد

دنیا که جسر آخرتش خواند مصطفی / جای نشست نیست بباید گذار کرد

دارالقرار خانهٔ جاوید آدمیست / این جای رفتنست و نشاید قرار کرد

چنداستخوان که هاون دوران روزگار / خردش چنان بکوفت که خاکش غبار کرد

ظالم بمرد وقاعدهٔ زشت از او بماند / عادل برفت و نام نکو یادگار کرد

عیسی بعزلت از همه عالم کناره جست / محبوبش آرزوی دل اندر کنار کرد

قارون زدین برآمد ودنیا برو نماند / بازی رکیک بود که موشی شکار کرد

مااعتماد بر کرم مستعان کنیم / کان تکیه باد بود که بر مستعار کرد

بعداز خدای هرچه پرستند هیچ نیست / بی‌دولت آنکه برهمه هیچ اختیار کرد

وین گوی دولتست که بیرون نمی‌برد / الا کسی که در ازلش بخت یار کرد

بیچاره آدمی چه تواند بسعی ورنج / چون هرچه بود نیست قضا کرد گار کرد

اوپادشاه و بنده ونیک و بد آفرید / بدبخت ونیک بخت و گرامی وخوار کرد

سعدی بهر نفس که بر آورد چون سحر
چون صبح در بسیط زمین انتشار کرد

هر بندهٔ که خاتم دولت بنام اوست
در گوش دل نصیحت او گوشوار کرد

بالا گرفت و دولت والا امید داشت
هر شاعری که مدح ملوك دیار کرد

شاید که التماس کند خلعت مزید
سعدی که شکر نعمت پروردگار کرد

در ستایش اتابك محمد

بناز ای خداوند اقبال سرمد
ببخت همایون وتخت ممهد

مغیث زمان ناصر اهل ایمان
گزین احد پاوردین احمد

خداوند فرمان ملك سلیمان
شهنشاه عادل اتابك محمد

ز سعد ابوبکر تا سعد زنگی
پدر بر پدر نامور جد بر جد

سر بندگی بر زمینش نهاده
خداوندگاران دریا و سرحد

همه نامداران و گردن فرازان
بزنجیر سبق الایادی مقید

خردمند شاها رعیت پناها
که مخصوص بادی بتأیید سرمد

یکی پند پیرانه بشنو ز سعدی
که بختت جوان بادو جاهت مجدد

نبودست تا بوده دوران گیتی
با بقای ابنای گیتی معود

مؤبد نمیماند این ملك دنیا
نشاید براو تکیه برهیچ مسند

چنان صرف کن دولت و زندگانی
که نامت بنیکی بماند مخلد

وله فی مدح ابش بنت سعد

فلك را این همه تمکین نباشد
فروغ مهر و مه چندین نباشد

صبا گر بگذرد بر خاك پایت
عجب گر دامنش مشکین نباشد

ز مروارید تاج خسروانیت
یکی در خوشهٔ پروین نباشد

بقای ملك بادا این خاندان را
که تا باشد خلل در دین نباشد

هر آنکه سر بگرداند ز حکمت — از آن بیچاره تر مسکین نباشد
عدورا کز تو بر دل پای پیلست — بزن تا بیدقش فرزین نباشد
چنین خسرو کجا باشد در آفاق — و گر باشد چنین شیرین نباشد
خدارا دشمنش جائی بمیراد — که هیچش دوست بربالین نباشد

برگشت بشیراز

سعدی اینك بقدم رفت و بسر باز آمد — مفتی ملت اصحاب نظر باز آمد
فتنهٔ شاهد و سودا زدهٔ باد بهار — عاشق نغمهٔ مرغان سحر باز آمد
تا نپنداری کآشفتگی از سر بنهاد — تا نگوئی که زمستی بخبر باز آمد
دل بیخویشتن و خاطر شورانگیزش — همچنان یاوگی و تن بحضر باز آمد
سالها رفت مگر عقل و سکون آموزد — تا چه آموخت کز آن شیفته تر باز آمد
عقل بین کز بر سیلاب غم عشق گریخت — عالمی گشت و بگرداب خطر باز آمد
تا بدانی که بدل نقطهٔ پابرجا بود — که چو پرگار بگردید و بسر باز آمد
وه که چون تشنه دیدار عزیزان میبود — گوئیا آب حیاتش بجگر باز آمد
خاك شیراز همیشه گل خوشبوی دهد — لاجرم بلبل خوشگوی دگر باز آمد
پای دیوانگیش بردوسر شوق آورد — منزلت بین که بپارفت و بسر باز آمد
میلش ازشام بشیراز بخسرو مانست — که باندیشهٔ شیرین زشکر باز آمد
جز مناکست ملامت مکنیدش که کریم — بر گنهکار نگیرد چو زدر باز آمد
چه ستم کو نکشید ازشب دیجور فراق — تا بدین روز که شبهای قمر باز آمد
بلعجب بود که روزی بمرادی برسید — فلك خیره کش از جور مگر باز آمد
دختر بکر ضمیرش بیتیمی پس ازاین — جور بیگانه نبیند که پدر باز آمد
نی چه ارزد دو سه خرمهره که در پیلهٔ اوست — خاصه اکنون که بدریای گهر باز آمد
چون مسلم نشدش ملك هنر چاره ندید — بگدائی بدر اهل هنر باز آمد

درستایش حضرت رسول (ص)

ماه فرومانده از جمال محمد / سرو نباشد باعتدال محمد
قدرفلك را كمال‌ومنزلتی نیست / در نظر قدر با كمال محمد
وعدهٔ دیدار هر كسی بقیامت / لیلهٔ اسری‌شب وصال محمد
آدم‌ونوح‌وخلیل‌وموسی وعیسی / آمده مجموع‌در ظلال محمد
عرصهٔ گیتی‌مجال‌همت‌او نیست / روزقیامت نگر مجال محمد
وآنهمه‌پیرایه‌بسته‌جنت‌فردوس / بو كه‌قبولش كند بلال محمد
همچو زمین‌خواهدآسمان كه بیفتد / تا بدهد بوسه بر نعال محمد
شمس‌وقمر درزمین حشر نتابد / نور نتابد مگر جمال محمد
شایداگر آفتاب وماه نتابد / پیش‌دوابروی‌چون‌هلال‌محمد
چشم مراتابخواب‌دید جمالش / خواب نمیگیرداز‌خیال محمد
سعدی‌اگرعاشقی كنی‌وجوانی / عشق‌محمدبس‌است‌وآل‌محمد

درستایش قاضی رکن الدین

بسانفس خردمندان كه در بندهوا ماند / درآنصورت كه عشق‌آید خردمندی كجاماند؟
قضای‌لازمست‌آنرا كه‌برخورشیدعشق‌آرد / كه‌همچون‌ذره‌درمهرش گرفتارهواماند
تحمل چارهٔعشقست اگرطاقت‌بری‌ورنی / كه بار نازنین بردن بجور پادشا ماند
هوادار نكورویان نیندیشد ز بدگویان / بیاگر روی‌آن‌داری كه‌طعنت‌درقفاماند
اگرقارون‌فرودآیدشبی‌درخیل مهرویان / چنان‌صیدش كنندامشب كه‌فردابینواماند
بیار ای باد نوروزی نسیم باغ پیروزی / كه بوی عنبرآمیزش ببوی یار ماماند
تودرلهو وتماشائی كجا برمن ببخشائی / نبخشاید مگرياری كه‌ازیاری‌جدا ماند

جوابم گوی وزجرم کن بهر تلخی که میخواهی | که دشنام ازاب لعلت بشیرین تر دعا ماند
دری دیگر نمیدانم که روی ازتو بگردانم | مخور زنهار برجانم که دردم بیدوا ماند
ملامتگوی بیحاصل نداند درد سعدیرا | مگر وقتی که در کوئی بروئی مبتلا ماند
اگر بر هر سر کوئی نشیند چون تو بت روئی | بجز قاضی نپندارم که نفسی پارسا ماند
جمال محفل و مجلس امام شرع رکن الدین | که دین ازقوت رایش بعهد مصطفی ماند
کمال حسن تدبیرش چنان آراست عالم را | که تا دوران بود باقی برو حسن ثنا ماند
همه عالم دعاگویند و سعدی کمترین قائل | درین دولت که باقی باد تا دور بقا ماند

در ستایش علاء الدین عطاملك جوینی صاحبدیوان

کدام باغ بدیدار دوستان ماند | کسی بهشت نگوید ببوستان ماند
درخت قامت سیمین برت مگر طوبیست | که هیچ سرو ندیدم که این بدان ماند
گل دو روی بیك روی با تو دعوی کرد | دگر رخش زخجالت بزعفران ماند
کجاست آنکه بانگشت مینمود هلال | کزابروان تو انگشت بر دهان ماند
هر آنکه روی تو بیند برابر خورشید | میان رویت و خورشید در گمان ماند
عجب مدار که تا زنده ام محب توام | که تا بزیر زمینم در استخوان ماند
شگفت نیست دلم چون انارا گر بکفد | که قطره قطره خونش بناردان ماند
غریق بحر مودت ملامتش مکنید | که دست و پا بزند هر که در میان ماند
بتیر غمزه اگر صید دل کنی چه عجب | که ابروانت بخمیدن کمان ماند
جفا مکن که نماند جهان و هر چه درست | وفا و صحبت یاران مهربان ماند
اگر تو روی بهم در کشی چو نافهٔ مشك | طمع مدار که بوی خوشت نهان ماند
تو مرده زنده کنی گر بعهد باز آیی | که عود یار گرامی بعود جان ماند

لبی که بوسه گرفتم بوقت خنده ازو
ببر گرفتن مهر گلابدان ماند

خطی مسلسل شیرین که گر بیارم گفت
بخط صاحب دیوان ایلخان ماند

امین مشرق و مغرب علاء دولت و دین
که پایگاه رفیعش به آسمان ماند

خدای خواست که اسلام در حمایت او
ز تیر حادثه در بارهٔ امان ماند

وگرنه فتنه چنان کرده بود دندان تیز
کزین دیار نه فرخ و نه آشیان ماند

ضرورتست که نیکی کند کسی که شناخت
که نیکی و بدی از خلق داستان ماند

تو آن جواد زمانی کز ازدحام عوام
درت بمشرب شیرین کاروان ماند

بروزگار تو هرجا که صاحب صدریست
زهول قدر تو موقوف آستان ماند

ترا بحاتم طائی مثل زنند و خطاست
گل شکفته که گوید بارغوان ماند؟

من این غلط نپسندم ز رای روشن خویش
که طبع و دست تو گویم ببحر و کان ماند

جلال و قدر منیعت کجا و وهم کجا
من آن نیم که در این موقفم زبان ماند

فنون فضل ترا غایتی و حدی نیست
که نفس ناطقه را قدرت بیان ماند

تو معن زائدهٔ در کمال فضل و ادب
که تا قیامت ازو در کتب نشان ماند

جهان نماند و اقبال روزگار تو باد
که نام نیک تو باقیست تا جهان ماند

علی الخصوص که سعدی مجال قرب تو یافت
حقیقت است که فکرت مع الزمان ماند

تو نیز غایت امکان ازو دریغ مدار
که آن نماند و این ذکر جاودان ماند

برغم انف اعادی دراز عمر بمان
که دزد دوست ندارد که پاسبان ماند

وله فی مدح اتابك مظفر الدین سلجوقشاه

چه نیکبخت کسانی که اهل شیرازند
که زیر بال همای بلند پروازند

بروزگار همایون خسرو عادل
که گرگ و میش بتوفیق او هم آوازند

مظفر الدین سلجوقشاه کز عدلش
روان تکله و بوبکر سعد می نازند

خدایرا بتو برخلق نعمتیست چنان — کزاو بشکر دگر نعمتش نپردازند
سزای خصم تو گیتی دهد که سنگ خلاف — از آسمان بسر خویشتن بیندازند
بلاغت ید بیضای موسی عمران — بکید سحر چه ماند که ساحران سازند؟
دعای صالح وصادق رقیب جان تو باد — که اهل پارس بصدق وصلاح ممتازند

در ستایش شمس الدین حسین علکانی

احمدالله تعالی که بارغام حسود — خیل باز آمد وخیرش بنواصی معقود
مطرب از مشغلهٔ کوس بشارت چه زند — زهره بایستی امروز که بنوازد عود
صبح امروز خدایا چه مبارك بدمید — که همی از نفسش بوی عبیر آید وعود
سمع الدهر بتیسیر بلوغ الامال — سنح الدور بتبشیر حصول المقصود
رحمت بار خدایی که لطیفست و کریم — کرم بنده نوازی که رحیمست و ودود
گر کسی شکر گزاری کند این نعمت را — نتواند که همه عمر برآید ز سجود
خبر آورد مبشر که زبطنان عراق — وفد منصور همی آید و رفد مرفود
پارس را نعمتی ازغیب فرستاد خدای — پارسایان را ظلی بسر آمد ممدود
شمس دین سایهٔ اسلام جمال الافاق — صدر دیوان وسرخیل و سپهدار جنود
صاحب عالم عادل حسن الخلق حسین — آنکه در عرصهٔ گیتیست نظیرش مفقود
بجوانمردی و درویش نوازی مشهور — بتوانگر دلی و نیك نهادی مشهود
ذکر آصف نتوان کردن ازاین بیش بفضل — نام حاتم نتوان بردن ازین باز بجود
هیچ خواهنده نماند از کف خیرش محروم — هیچ درمنده نرفت از در فضلش مردود
شرط عقلست که حاجت برهر کس نبرند — که نه ازهر دل ودستی کرم آید بوجود
سفله گوروی مگردان که اگر قارونست — کس ازو چشم ندارد کرم نامعهود
نیك بختان بخورند وغم دنیا نخورند — که نه برعوج وعنق ماندو نه برعاد و ثمود

هر که بر خود نشناسد کرم بار خدای دولتش دیر نماند که کفورست و کنود
دوست دارم که همه عمر نصیحت گویم یا ملامت کنم و نشنود الا مسعود
همه گویند و سخن گفتن سعدی دگرست همه دانند مزامیر نه همچون داود
بد نباشد سخن من که تو نیکش گوئی زر که ناقد بپسندد سره باشد منقود
ور حسود از سر بی مغز حدیثی گوید طهر مریم چه تفاوت کند از خبث یهود؟
چارهٔ نیست بجز دیدن و حسرت خوردن چشم حاسد که نخواهد که ببیند محسود
ای که در وصف نیاید کرم اخلاقت ور بگویند و جوهش نتوان گفت وحدود
حسرت مادر گیتی همه وقت این بودست که بزاید چو تو فرزند مبارک مولود
من چگویم که گر اوصاف جمیلت شمرند خلق آفاق بماند طرفی نا معدود
همه آن باد که در بند رضای تو روند اهل اسلام و تو در بند رضای معبود
صدر دیوان ممالک بتو آراسته باد خاصه این محترمانرا که قیامند و قعود
نیک خواهان ترا خاتمت نیکو باد بدسگالان ترا عاقبت نا محمود
بر روان پدر و مادر اسلاف تو باد مدد رحمت ایزد عدد رمل زرود

در ستایش اتابک سعد بن ابو بکر بن سعد بن زنگی بن مودود

مطرب مجلس بساز زمزمهٔ عود خادم ایوان بسوز مجمرهٔ عود
قرعهٔ همت بر آمد آیت رحمت یار در آمد ز در بطالع مسعود
دوست بدنیاو آخرت نتوان داد صحبت یوسف به از دراهم معدود
وه که از وجور و تندیم چه خوش آید چون حرکات ایاز بر دل محمود
روز گلستان و نوبهار چه خسبی خیز مگر پر کنیم دامن مقصود
باغ مزین چو بارگاه سلیمان مرغ سحر بر کشیده نغمهٔ داود

راوی روشندل ازعبارت سعدی | ریخته در بزم شاه لؤلؤی منضود
وارث ملك عجم اتابك اعظم | سعد ابوبکر سعد زنگی مودود

در وصف بهار

بامدادی که تفاوت نکند لیل ونهار | خوش بوددامن صحراو تماشای بهار
صوفی ازصومعه گوخیمه بزن بر گلزار | که نه وقتست که درخانه بخفتی بیکار
بلبلان وقت گل آمد که بنالند ازشوق | نه کم ازبلبل مستی تو بنال ای هشیار
آفرینش همه تنبیه خداوند دلست | دل ندارد که ندارد بخداوند اقرار
این همه نقش عجب بردرودیوار وجود | هر که فکرت نکند نقش بود بردیوار
کوه ودریا ودرختان همه درتسبیح اند | نه همه مستمعی فهم کنند این اسرار
خبرت هست که مرغان سحر می گویند | آخرای خفته سر ازخواب جهالت بردار
هر که امروز نبیند اثر قدرت او | غالب آنست که فرداش نبیند دیدار
تا کی آخر چو بنفشه سر غفلت درپیش | حیف باشد که تودرخوابی ونرگس بیدار
که تواند که دهد میوهٔ الوان ازچوب؟ | یا که داند که برآرد گل صدبرگ ازخار؟
وقت آنست که داماد گل ازحجلهٔ غیب | بدرآید که درختان همه کردند نثار
آدمی زاده اگردرطرب آید نه عجب | سرودر باغ برقص آمده و بیدو چنار
باش تاغنچهٔ سیراب دهن باز کند | بامدادان چو سر نافهٔ آهوی تتار
مژدگانی که گل ازغنچه برون می آید | صدهزار اقچه بریزند درختان بهار
باد گیسوی درختان چمن شانه کند | بوی نسرین و قرنفل بدمد در اقطار
ژاله برلاله فرودآمده نزدیك سحر | راست چون عارض گلبوی عرق کردهٔ یار
بادبوی سمن آوردو گل و نرگس وبید | دردکان بچه رونق بگشاید عطار ؟
خیری وخطمی ونیلوفر وبستان افروز | نقشهائی که درو خیره بماند ابصار

ارغوان ریخته برد که خضراء چمن — همچنانست که بر تختهٔ دیبا دینـار
این هنوز اول آزار جهان افروزست — باش تا خیمه زند دولت نیسان و ایار
شاخها دختر دوشیزهٔ باغاند هنوز — باش تا حامله گردند بالوان ثمـار
عقل حیران شود ازخوشهٔ زرین عنب — فهم عاجز شود از حقهٔ یـاقوت انار
بندهای رطب ازنخل فرو آویزنـد — نخلبندان قضـاو قدر شیـرین کار
تانه تاریك بود سایهٔ انبـوه درخت — زیر هر برگ چراغی بنهند از گلنـار
سیب را هرطرفی داده طبیعت رنگی — هم بر آن گونه که گلگونه کند روی نگار
شکل امروزتو گویی که زشیرینی و لطف — کوزهٔ چند نبـاتست معلق بـر بـار
هیچ در به نتوان گفت چو گفتی که به است — به از این فضل و کمالش نتوان کرد اظهـار
حشو انجیر چوحلوا گر استاد که او — حب خشخاش کند در عسل شهد بـکار
آب در پای ترنج وبه و بادام روان — همچو در زیر درختان بهشتی انهـار
گو نظر باز کن وخلقت نارنج ببین — ای که باور نکنی فی الشجر الاخضر نار
پاك و بی عیب خدایی که بتقدیر عزیز — ماه و خورشید مسخر کند و لیل و نهار
پادشاهی نه بدستور کند یا گنجور — نقشبندی نه بشنگرف کند یا زنگار
چشمه ازسنگ برون آرد و باران ازمیغ — انگبین ازمـگس نخـل و دراز دریا بار
نیك بسیار بگفتیم درین باب سخن — واندکی بیش نگفتیم هنـوز از بسیار
تا قیامت سخن اندر کرم ورحمت او — همه گویند ویکی گفته نیاید ز هـزار
آن که باشد که نه بندد کمر طاعت او — جای آنست کـه کافر بگشایـد ز نار
نعمتت بار خدایا زعدد بیرونست — شکر انعام توهر گز نکند شکر گزار
اینهمه پرده که بر کرده ما میپوشی — گر بتقصیر بگیری نگذاری دیـار
ناامید ازدر لطف تو کجا شاید رفت؟ — تاب قهر تو نیاریم خدایا زنهار
فعلهائی که زما دیدی و نپسندیدی — بخداوندی خود پرده بپوش ای ستار
سعدیا راست روان گوی سعادت بردند — راستی کن که بمنزل نرود کجرفتار

حبذا عمر گرانمایه که در لغو برفت — یارب از هرچه خطا رفت هزار استغفار
درد پنهان بتو گویم که خداوندمنی — یا نگویم که توخودمطلعی بر اسرار

درستایش شمس الدین محمد جوینی صاحبدیوان

بهیچ یار مده خاطر و بهیچ دیار — که بر وبحر فراخست و آدمی بسیار
همیشه بر سگ شهری جفا و سنگ آید — از آنکه چو نسگ صیدی نمیرود بشکار
نه درجهان گل روئی وسبزهٔ زنخیست — درختها همه سبزند و بوستان گلزار
چو ماکیان بدرخانه چند بینی جور ؟ — چرا سفر نکنی چون کبوتر طیار
ازین درخت چو بلبل بر آن درخت نشین — بدام دل چو فروماندهٔ چو بو تیمار ؟
زمین لگد خورد از گاو و خر بعلت آن — که ساکنست نه مانند آسمان دوار
گرت هزار بدیع الجمال پیش آید — ببین و بگذرو خاطر بهیچکس مسپار
مخالطه همه کس باش تا بخندی خوش — نه پای بندیکی کز غمش بگریی زار
بخد اطلس اگر وقتی التفات کنی — بقدر کن که نه اطلس کمست در بازار
مثال اسب الاغند مردم سفری — نه چشم بسته وسر گشته همچو گاو عصار
کسی کند تن آزاده را ببند اسیر ؟ — کسی کند دل آسوده را بفکر فکار ؟
چو طاعت آری و خدمت کنی و نشناسند — چرا خسیس کنی نفس خویش را مقدار ؟
خنک کسی که بشب در کنار گیرد دوست — چنانکه شرط وصالست و بامداد کنار
و گر ببند بلای کسی گرفتاری — گناه تست که برخود گرفتهٔ دشوار
مرا که میوهٔ شیرین بدست می افتد — چرا نشانم بیخی که تلخی آرد بار ؟
چه لازمست یکی شادمان ومن غمگین — یکی بخواب و من اندر خیال وی بیدار ؟
مثال کردن آزادگان و چنبر عشق — همان مثال پیادست در کمند سوار

مرا رفیقی باید که بار بر گیرد
نه صاحبی که من از وی کنم تحمل بار

اگر بشرط وفا دوستی بجای آرد
وگرنه دوست مدارش تو نیز دست بدار

کسی که ازغم و تیمار من نیندیشد
چرا من ازغم وتیمار وی شوم بیمار

چو دوست جور کند برمن و جفا گوید
میاندوست چه فرقست ودشمن خونخوار

اگر زمین تو بوسد که خاك پای توام
مباش غره که بازت میدهد عیار

گرت سلام کند دانه می نهد صیاد
ورت نماز برد کیسه میبرد طرار

باعتماد وفا نقد عمر صرف مکن
که عنقریب تو بی زرشوی و او بیزار

براحت نفسی رنج پایدار مجوی
شب شراب نیرزد ببامداد خمار

باول همه کاری تأمل اولیتر
بکن وگرنه پشیمان شوی بآخر کار

میان طاعت واخلاص وبندگی بستن
چه پیش خلق بخدمت چه پیش بت زنار

زمام عقل بدست هوای نفس مده
که گرد عشق نگردند مردم هشیار

من آزموده ام این رنج ودیده این زحمت
ز ریسمان متنفر بود گزیدهٔ مار

طریق معرفت اینست بی خلاف ولیك
بگوش عشق موافق نیاید این گفتار

چو دیده دید ودل ازدست رفت وچاره نماند
نه دل ز مهر شکیبد نه دیده از دیدار

پیاده مرد کمند سوار نیست ولیك
چو اوفتاد بباید دویدنش ناچار

شبی دراز درین فکر تاسحر همه شب
نشسته بودم وبانفس خویش درپیکار

که چند ازین طلب شهوت وهوا وهوس
چو کودکان وزنان رنك وبوی ونقش ونگار

بسی نماند که روی ازحبیب بر پیچم
وفای عهد عنانم گرفت دیگر بار

که سخت سست گرفتی ونیك بد گفتی
هزار نوبت ازاین رای باطل استغفار

حقوق صحبتم آویخت دست در دامن
که حسن عهد فراموش کردی ایغدار

نگفتمت که چنین زود بگسلی پیمان
مکن کز اهل مروت نیاید این کردار

کدام دوست بتابد رخ ازمحبت دوست؟
کدام یار بپیچد سر از ارادت یار ؟

فراق را دلي ازسنك سخت تر باید
کدام صبر که برمیکنی دل ازدلدار

هر آنکه مهر یکی در دلش قرار گرفت — روا بود که تحمل کند جفای هزار
هوای دل نتوان یخت بی تعنت خلق — درخت گل نتوان چید بی تحمل خار
درم چه باشد و دینار و دین و دنیی و نفس — چو دوست دست دهد هرچه هست هیچ انگار
بدان که دشمنت اندر قفا سخن گوید — دلت دهد که دل از دوست بر کنی زنهار
دهان خصم و زبان حسود نتوان بست — رضای دوست بدست آر و دیگران بگذار
نکو یمت که بر آزار دوست دل خوش کن — که خود ز دوست مصور نمیشود آزار
دگر مگوی که من ترك عشق خواهم گفت — که قاضی از پس اقرار نشنود انکار
ز بحر طبع تو امروز در معانی عشق — همه سفینهٔ در میرود بدریا بار
هر آدمی که نظر با یکی ندارد و دل — بصورتی ندهد صورتیست بر دیوار
مرا فقیه مپندار و نیك مرد مگوی — که عاقلان نکنند اعتماد بر پندار
که گفت پیره زن از میوه میکند پرهیز — دروغ گفت که دستش نمیرسد بشمار
فراخ حوصلهٔ تنگدست نتواند — که سیم و زر کند اندر هوای دوست نثار
ترا که مالك دینار نیستی سعدی — طریق نیست مگر زهد مالك دینار
وزین سخن بگذشتیم و یکغزل ماندست — تو خوش حدیث کنی سعدیا بیا و بیار

مطلع دوم

کجا همی رود این شاهد شکر گفتار — چرا همی نکند بر دو چشم من رفتار؟
بآفتاب نماند مگر بیك معنی — که در تأمل او خیره میشود ابصار
نظر در آینهٔ روی عالم افروزش — مثال صیقل از آئینه می برد زنگار
برات خوبی و منشور لطف و زیبائی — نبشته بر گل رویش بخط سبز عذار
بمشك سودهٔ محلول در عرق ماند — که بر حریر نویسد کسی بخط غبار
لبش ندانم و خدش چگونه وصف کنم — که این چو دانهٔ نارست و آن چو شعلهٔ نار
چو درمحاورت آید دهان شیرینش — کجا شدند تماشا کنان شیرین کار
نسیم صبح براندام نازکش بگذشت — چو باز گشت ببستان بریخت برك بهار

متابع توام ای دوست گر نداری ننگ　　مطاوع توام ای یار اگر نداری عار

تودر کمندمن آئی؟ کدام دولت وبخت　　من ازتو روی بپیچم؟ کدام صبر وقرار

حدیث عشق توبا کس همی نیارم گفت　　که غیرتم نگذارد کــه بشنود اغیار

همیشه‌در دل من هر کس آمدی‌وشدی　　تو بر گذشتی و نگذشت بعد ازآن دیار

تو از سرمن و ازجان من عزیز تری　　بخیلم ار نکنم سر فدا و جان ایثار

اگر ملول شوی حاکمی و فرمان ده　　وگر قبول کنی بنده ایم و خدمتکار

حلال نیست محبت مگر کسانی را　　که دوستی بقیامت برند سعدی وار

حکایت اینهمه گفتیم وهمچنان باقیست　　هنوز باز نکردیــم دوری از طومار

اگر درسخن اینجا که هست در بندم　　هنوز نظم ندارد نظام و شعر شعار

سخن باوج ثریا رسد اگــر برسد　　بصدر صاحب دیوان و شمع جمع کبار

جهان دانش و ابر سخا و کان کرم　　سپهر حشمت و دریای فضل و کوه وقار

امین‌مشرق‌ومغرب که‌ملک‌ودین‌دارند　　برای روشن او اعتماد و استظهار

خدایگان صدور زمانه شمس الدین　　عماد قبهٔ اسلام و قبلهٔ زوار

محمد بن محمد که یمن همت اوست　　معین و مظهر دین محمد مختار

اکابر همه عالم نهاده گردن طوع　　بر آستان جلالش چو بندگان صغار

نه‌هر کس‌این‌شرف‌وقدرومنزلت دارد　　که قصد باب معالی کنندش از اقطار

چو کعبه در همه آفاق نقطهٔ بایــد　　که‌اهل‌فضل طوافش کنند چون پرگار

قلم‌بیمن‌یمینش چه گرم رو مرغیست　　که خط بروم برد دمبدم زهندو بار

بر آید از ظلمات دویت هر ساعت　　چنانکه میرود آب حیاتش از منقار

پناه ملت حق تـا چنین بزرگانند　　هنوز هست رسول خدای را انصار

عدوی دولت اورا همیشه کوفت رسد　　وگر سرش همه پیشانیست چون مسمار

مرین یگانه اهل زمانه را یارب　　بکام دوات و دنیا و دین ممتع دار

که می برد بخداوند منعم محسن　　پیام بندهٔ نعمت شناس شکر گــزار

که‌من‌نه‌اهل سخن گفتنم درین‌معنی　　نه مرد اسب دوانیدم دراین مضمار

مرا هزار زبان فصیح بایستی | که شکر نعمت وی کردمی یکی ز هزار
چو بندگی نتوانم همی بجای آورد | بعجز میکنم ازحق بندگی اقرار
وگر بجلوهٔ طاوس شوخیی کردم | بچشم نقص نبینند اهل استبصار
که من بجلوه گری پای زشت می پوشم | نه پرو بال نگارین همی کنم اظهار
بسوق صیرفیان درحکیم آن رابه | که بر محك نزند سیم نا تمام عیار
هنر نمودن اگر نیز هست لایق نیست | که خودعبیر بگوید چه حاجت عطار

در مدح امیر انکیانو

بس بگردید و بگردد روزگار | دل بدنیا در نبندد هوشیار
ای که دستت میرسد کاری بکن | پیش از آن کزتو نیاید هیچ کار
اینکه در شهنامه ها آورده اند | رستم و روئینه تن اسفندیار
تابدانند این خداوندان ملك | کز بسی خلقست دنیا یادگار
اینهمه رفتندو مای شوخ چشم | هیچ نگرفتیم از ایشان اعتبار
ایکه وقتی نطفه بودی بی خبر | وقت دیگر طفل بودی شیرخوار
مدتی بالا گرفتی تا بلوغ | سروبالائی شدی سیمین عذار
همچنین تامرد نام آور شدی | فارس میدان و صید وکارزار
آنچه دیدی برقرار خود نماند | وینچه بینی هم نماند بر قرار
دیروزود اینشکل وشخص نازنین | خاك خواهد بودن وخاکش غبار
گل بخواهد چیدبی شك باغبان | ور نچیند خودفرو ریزد زبار
اینهمه هیچست چون می بگذرد | تخت و بخت وامر و نهی و گیرو دار
نام نیکو گر بماند ز آدمی | به کزو ماند سرای زر نگار
سال دیگر را که میداند حساب؟ | یا کجارفت آنکه باما بود پار؟

خفتگان بیچاره در خاك لحد — خفته اندر کلهٔ سر سوسمار
صورت زیبای ظاهر هیچ نیست — ای برادر سیرت زیبا بیار
هیچ دانی تاخرد به یا روان — من بگویم گر بداری استوار
آدمی را عقل باید در بدن — ورنه جان در کالبد دارد حمار
پیش از آن کز دست بیرونت برد — گردش گیتی زمام اختیار
گنج خواهی در طلب رنجی ببر — خرمنی می بایدت تخمی بکار
چون خداوندت بزرگی داد و حکم — خرده از خردان مسکین در گذار
چون زبر دستیت بخشید آسمان — زیر دستانرا همیشه نیك دار
عذر خواهانرا خطا کاری ببخش — زینهاری را بجان ده زینهار
شکر نعمت را نکوئی کن که حق — دوست دارد بندگان حقگزار
لطف او لطفیست بیرون از عدد — فضل او فضلیست بیرون از شمار
گر بهر موئی زبانی باشدت — شکر یك نعمت نگوئی از هزار
نام نیك رفتگان ضایع مکن — تا بماند نام نیکت پایدار
ملك بانانرا نشاید روز و شب — گاهی اندر خمر و گاهی در خمار
کام درویشان و مسکینان بده — تاهمه کارت بر آرد کردگار
باغریبان لطف بی اندازه کن — تارود نامت بنیکی در دیار
زور بازو داری وشمشیر تیز — گر جهان لشکر بگیرد غم مدار
از درون خستگان اندیشه کن — وز دعای مردم پرهیز کار
منجنیق آه مظلومان بصبح — سخت گیرد ظالمانرا در حصار
بابدان بدباش وبا نیکان نکو — جای گل گل باش وجای خار خار
دیو با مردم نیامیزد مترس — بل بترس از مردمان دیو سار
هر که دد یا مردم بد پرورد — دیر زود از جان بر آرندش دمار
بابدان چندانکه نیکوئی کنی — قتل مار افسا نباشد جز بمار
ایکه داری چشم عقل و گوش هوش — پند من در گوش کن چون گوشوار

نشکند عهد من الا سنگدل — نشنود قول من الا بختیار
سعدیا چندانکه میدانی بگوی — حق نباید گفتن الا آشکار
هر کرا خوف وطمع در کار نیست — از ختا باکش نباشد وز تتار
دولت نوئین اعظم شهریار — باد تا باشد بقای روزگار
خسرو عادل امیر نامور — انکیانو سرور عالی تبار
دیگران حلوا بطرغو آورند — من جواهر میکنم بروی نثار
پادشاهانرا ثنا گویند و مدح — من دعائی میکنم درویش وار
یارب الهامش بنیکوئی بده — وز بقای عمر بر خوردار دار
جاودان ازدور گیتی کام دل — در کنارت بادو دشمن بر کنار

تغزل درستایش شمس الدین محمد جوینی صاحبدیوان

نظر دریغ مدار از من ایمه منظور — کەمەدریغ نمیدارد از خلایق نور
بچشم نیك نگه کردەام تراهمه وقت — چراچوچشم بدافتادەام زروی تودور
تراکەدردنبودست جان من همه عمر — چو دردمند بنالد نداریش معذور
تن درست چداند بخواب نوشین در — کەشب چگونه بپایان همی برد رنجور؟
مراکەسحرسخن درهمه جهان رفتست — زسحر چشم توبیچاره ماندەام مسحور
دورسته لؤلؤ منظوم دردهان داری — عبارت لب شیرین چو لؤلؤ منثور
اگر نەوعدهٔ مؤمن بآخرت بودی — زمین پارس بهشتست گفتمی وتوحور
توبرسمندی وبیچارگان اسیر کمند — کنارخانهٔ زین بهرەمندو ما مهجور
توپارسائی ورندی بهم کنی سعدی — میسرت نشود مست باش یا مستور
چنین سواردرین عرصهٔ ممالك پارس — ملك چگونه نباشد مظفرو منصور ؟

اجل‌واعظم آفاق‌شمس دولت‌ودین / که‌برد گوی نکونامی‌ازملوك‌وصدور؟

دروصف شیراز

خوشا سپیده دمی‌باشد آنکه‌بینم باز / رسیده بر سر الله اکبـر شیراز
بدیده بارد گر آن بهشت روی زمین / که‌بارایمنی آرد نه‌جورقحط ونیاز
نه لایق ظلماتست بالله این اقلیم / که‌تختگاه سلیمان‌بدست‌وحضرت‌راز
هزار پیردلی بیش باشد انـدروی / که کعبه‌برسرایشان‌همی کند‌پرواز
بذکروفکروعبادت بروح‌شیخ کبیر / بحق روز بهـان وبحق پنج نمـاز
که گوش‌دارتواین‌شهر نیکمردان‌را / زدست ظالم بد دین و کافـر غماز
بحق کعبه‌وآنکس که کرد کعبه‌بنا / که‌دارمردم شیراز در تجمل و نـاز
هرآنکسی که کند قصد قبة‌الاسلام / بریده باد سرش همچوزرونقره‌بگاز
که‌سعدی ازحق‌شیراز روزوشب میگفت / که شهر ها همه بازند وشهـر مـا شهباز

در لیلة‌البراة فرموده است

شبی چنین در هفت آسمان برحمت‌باز / ز خویشتن نفسی ای پسر بحق پرداز
مگر زمدت عمر آنچه مانده دریابـی / که آنچه رفت بغفلت دگر نیاید باز
چنان مکن که ببیچارگی فـرومانـی / کنون که‌چاره‌بدست‌اندرست‌چاره‌بساز
زعمرت آنچه‌ببازیچه رفت‌و ضایع شد / گرت دریغ نیامد ، بقیت اندر بـاز
چه‌روزهات‌بشب رفت در هوا و هوس / شبی‌بروز کن آخربذکر وشکرونماز
مگوی شب بعیادت چگونه روز کنم / محب را ننماید شب وصـال دراز
کریم عز وجل غیب دان و مطـلعست / گرش بلندبخوانی وگر بخفـیه وراز

بر آر دست تضرع ببار اشك ندم — زبی نیاز بخواه آنچه بایدت بنیاز
سرامید فرود آر وروی عجز بمال — بر آستان خداوندگار بنده نواز
بنیکمردان یارب که دست فعل بدان — ببند بر همه عالم خصوص برشیراز

در مدح امیر سیف الدین (محمد)

شکر و فصل خدای عز وجل — که امیر بزرگوار اجل
شرف خاندان ودولت و ملك — خانه تحویل کرد وجامه بدل
دیوش از راه معرفت می برد — ملکش بانگ زد که لاتفعل
نیك بختان براحت ماضی — نفروشند عیش مستقبل
حاصل لهوولعب دنیا چیست ؟ — نام زشت وخمار وجنگ و جدل
جای دیگر نعیم بار خدای — چشمهٔ سلسبیل وجوی عسل
حیف بر خویشتن کند نادان — زخم بر خویشتن زند منبل
نه توباز آمدی که باز آورد — حسن توفیقت از خطا و زلل
غرقه را تایکی نگیرد دست — نتواند بر آمدن ز وحل
تا نگوئی اناالذی یسعی — ای برادر هوالذی یقبل
بندگان سر کشند وباز آرد — دست اقبال سیف دین ودول
همه شمعند پیش این خورشید — همه پروانه گرد این مشعل
لاجرم چون ستاره راست بود — نتواند که کژ رود جدول
فکرمن چیست پیش همت او؟ — نخل کوته بود بپای جبل
زحل ومشتری چنان نگرند — پایهٔ قدرت ای بزرگ محل
که یکی اززمین نگاه کند — بتأمل بمشتری و زحل
سعدیا قصه ختم کن بدعا — ان خیرالکلام قل و دل

دوستانت چو بوستان بادند ... دشمنانت چو بیخ مستأصل
همه کامی ودولتی داری ... چه دعا گویم ای امیر اجل ؟
دشمنت خود مباد و گر باشد ... دیده بردوخته بتیر اجل

درستایش علاءالدین جوینی صاحبدیوان

هر آدمی که نظر بایکی ندارد ودل ... بصورتی ندهد صورتیست لایعقل
اگرهمین خوروخوابست حاصل ازعمرت ... بهیچ کار نیاید حیات بی حاصل
ازآنکه من بتأمل درو گرفتارم ... هزار حیف بر آنکس که بگذرد غافل
نظر برفت ودل اندر کمند شوق بماند ... خطا کنند سفیهان وعهده بر عاقل
ندانم ازچه گلست آن نگار یغمائی ... که خط کشیده دراوصاف نیکوان چگل
بدین کمال ندارند حسن در کشمیر ... چنین بلیغ ندانند سحر در بابل
بخال مشکین برخد احمرش گویی ... نهاده اند بر آتش بنام من فلفل
سرعزیز که سرمایهٔ وجود منست ... فدای پایش اگر قاطعست و گر واصل
زهرچه هست گزیرست ناگزیر ازدوست ... زدوست مگسل وازهرچه درجهان بگسل
دوای دردمرا ای طبیب می نکنی ... مگر تو نیز فروماندهٔ دراین مشکل
هزار کشتی بازارگان درین دریا ... فرورود که نبینند تخته بر ساحل
جهانیان بمهمات خویشتن مشغول ... مرا بروی توشغلیست ازجهان شاغل
که من بحسن تو ماهی ندیده ام طالع ... که من بقد توسروی ندیده ام مایل
بدوستی که ندارم ز کید دشمن باك ... و گر بتیغ بوددر میان ما فاصل
مراوخار مغیلان بحال خود بگذار ... که دل نمیرود ای ساربان ازین منزل
شتر بجهد وجفا بر نمی تواندخاست ... که بارعشق تحمل نمی کند محمل

بخون سعدی اگر تشنهٔ حلالت باد — که در شریعت ماحکم نیست بر قاتل
تو گوش هوش نکردی که دوش میگفتم — ز روزگار مخالف شکایتی با دل
که آب حیرتم از سر گذشت و پای خلاص — باستعانت دستی توان کشید از گل
چگفت گفت ندانستهٔ که هشیاران — چه گفته اند که ازمقبلان شوی مقبل
تو آن نهٔ که بهر در سرت فرو آید — نه جای همت عالیست پایهٔ نازل
پناه میبرم از جهل عالمی بخدای — که عالمست و بمقدار خویشتن جاهل
نظر بعالم صورت مکن که طایفهٔ — بچشم خلق عزیزند و در خدای خجل
بلی درخت نشانند و دانه افشانند — بشرط آنکه بینند مزرعی قابل
بهیچ خلق نباید که قصه پردازی — مگر بصاحب دیوان عالم عادل
نه زان سبب که مکانی و منصبی دارد — بدین قدر نتوان گفت مرد را فاضل
ازان سبب که دل و دست وی همی باشد — چو ابر بر همه عالم برحمتی شامل
ز بس که اهل هنر را بزرگ کرد و نواخت — بسی نماند که هر ناقصی شود کامل
مثال قطرهٔ باران ابر آذاری — که کرد هر صدفی را بلؤلؤی حامل
سپهر منصب و تمکین علاء دولت و دین — سحاب رأفت و باران برحمت و ابل
که در فضایل او جای حیرتست و وقوف — که مر کدام یکی را بیان کند قائل
خبر بنقل شنیدیم و مخبرش دیدیم — ورای آنکه از و نقل می کند ناقل
کف کریم و عطای عمیم او نه عجب — که ذکر حاتم و امثال وی کند باطل
بدست گیری افتادگان و محتاجان — چنانکه دوست بدیدار دوست مستعجل
چو رعب پایهٔ عالیش سایه اندازد — برفق بازرود پیش دهشت و اجل
امید هست که در عهد جود و انعامش — چنان شود که منادی کنند بر سائل
کدام سایل ازین موهبت شود محروم — که همچو بحر محیطست بر جهان سایل
هزار سعدی اگر دایمش ثنا گوید — هزار چندان مستوجبست و مستأهل
بدور عدل تو ای نیک نام نیک انجام — خدای راست بر آفاق نعمتی طایل
همین طریق نگه دار و خیر کن کامروز — ببوی رحمت فردا عمل کند عامل

کسی که تخم نکارد چه دخل بردارد؟ بپاش دانهٔ عاجل که برخوری آجل
تو نیك بخت شوی درمیان وگرنه بسست خدای عزوجل رزق خلق را کافل
ثنای طال بقاهیچ فایدت نکند که درمواجهه گویند راکب وراجل
بلی ثنای جمیل آن بود که در خلوت دعای خیر کنندت چنانکه درمحفل
همیشه دولت وبختت رفیق بادو قرین مراد ومطلب دنیا وآخرت حاصل

در تنبیه و موعظه

ان هوی النفس یقدالعقال لایتهدی ویعی ما یقال
خاك من وتست که باد شمال می بردش سوی یمین وشمال
مالك فی الخیمة مستلقیا وانتهض القوم وشدواالرحال
عمر بافسوس برفت آنچه رفت دیگرش ازدست مده بر محال
قدو عرالمسلك یاذا التی افلح من هیأ زاد المآل
بس که در آغوش لحد بگذرد برمن وتوروزوشب وماه وسال
لاتك تغتر بمعمورة یعقبها الهدم اوالانتقال
گر بمثل جام جمست آدمی سنگ اجل بشکندش چونسفال
لو کشف التربة عن بدرهم لم یر الا کدقیق الهلال
بسکه درین خاك ممزق شدست پیکر خوبان بدیع الجمال
واندرس الرسم بطول الزمان و انتخر العظم بمراللیال
ایکه درونت بگنه تیره شد ترسمت آئینه نگیرد صقال
مالك تعصی ومنادی القبول من قبل الحق ینادی تعال؟
زنده دل مرده ندانی که کیست آنکه ندارد بخدای اشتغال
عز کریم احد لایزول جل قدیم صمد لایزال

پادشاهان بر در تعظیم او | دست بر آورده بحکم سؤال
کم حزن فی بلد بلقع | من علیها بسحاب ثقال
بار خدائی که درون صدف | در کند از قطرهٔ آب زلال
ان نطق العارف فی وصفه | یعجز عن شان عدیم المثال
کار مگس نیست درین ره پرید | بلکه بسوزد پر عنقا و بال
کم فطن بادر مستفهما | عاد وقد کل لسان المقال
فهم بسی رفت و نبودش طریق | وهم بسی گشت و نماندش مجال
لو دنت الفکرة من حجبه | لاحترقت من سبحاب الجلال
بر دل عشاق جمالش خوشست | تلخی هجران بامید وصال
اصبح من غایة الطافه | یجترم العبد و یبقی النوال
بنده دگر بر که کند اعتماد | گر نکند بر کرم ذوالجلال
ان مقالی حکم فاعتبر | موعظة تسمع صم الجبال
هر که بگفتار نصیحت کنان | گوش ندارد بخورد گوشمال
بادیة المحشر واد عمیق | تمتحن النفس وتمضی الجمال
گر قدمت هست چو مردان برو | ور عملت نیست چو سعدی بنال
رب اعنی واقل عثرتی | انت رجائی وعلیك اتکال

پند و موعظه

توانگری نه بمالست پیش اهل کمال | که مال تالب گورست و بعد از آن اعمال
من آنچه شرط بلاغست باتو میگویم | تو خواه از سخنم پند گیر وخواه ملال
محل قابل و آنگه نصیحت قائل | چو گوش هوش نباشد چسود حسن مقال
بچشم و گوش و دهان آدمی نباشد شخص | که هست صورت دیوار را همین تمثال
نصیحت همه عالم چو باد در قفس است | بگوش مردم نادان چو آب در غربال

دل ای حکیم درین معبر هلاک مبند ... که اعتماد نکردند بر جهان عقال
مکن بچشم ارادت نگاه در دنیا ... که پشت مار بنقش است وزهر اوقتال
نه آفتاب وجود ضعیف انسان را ... که آفتاب فلک را ضرورتست زوال
چنان بلطف همی پرورد که مروارید ... دگر بقهر چنان خردمیکند که سفال
برفت عمرو نرفتیم راه شرط وادب ... براستی که ببازی برفت چندین سال
کنون که رغبت خیرست زور طاعت نیست ... دریغ زور جوانی که صرف شد بمحال
زمان توبه وعذرست ووقت بیداری ... که پنج روز دگر میرود باستعجال
کنون هوای عمل میزند کبوتر نفس ... که دست جور زمانش نه پر گذاشت نه بال
چنان شدم که بانگشت می نمایندم ... نماز شام که بربام میروم چو هلال
وصال حضرت جان آفرین مبارک باد ... که دیر وزود فراق اوفتد درین اوصال
بزیر بار گنه گام بر نمی گیرم ... که زیر بار بآهستگی رود حمال
چنین گذشت که دیگر امید خیر نماند ... مگر بعفو خداوند منعم متعال
بزرگوار خدایا بحق مردانی ... که عارفان جمیل اند و عاشقان جمال
مبارزان طریقت که نفس بشکستند ... بزور بازوی تقوی وللحروب رجال
یقدسون له بالخفی والاعلان ... یسبحون له بالغدو والاصال
مراد نفس ندادند ازین سرای غرور ... که صبر پیش گرفتند تا بوقت مجال
قفا خورند وملامت برند وخوش باشند ... شب فراق بامید بامداد وصال
بسر سینه این دوستان علی التفصیل ... که دست گیری ورحمت کنی علی الاجمال
رهی نمیبرم و چارهٔ نمیدانم ... بجز محبت مردان مستقیم احوال
مرا بصحبت نیکان امید بسیارست ... که مایه داران رحمت کنند بر بطال
بود که صدر نشینان بارگاه قبول ... نظر کنند ببیچارگان صف نعال
توقعست بانعام دائم المعروف ... زبهر آنکه نه امروز میکند افضال
همیشه در کرمش بوده ایم ودر نعمش ... از آستان مربی کجا روند اطفال ؟

سؤال نیست مگر بر خزائن کرمش | سؤال نیز چه حاجت که عالمست بحال
من آن ظلوم جهولم که اولم گفتی | چه خواهی از ضعفا ای کریم و از جهال
مرا تحمل باری چگونه دست دهد | که آسمان و زمین بر نتافتند و جبال
ثنای عزت حضرت نمیتوانم گفت | که ره نمی برد آنجا قیاس و وهم و خیال
ختام عمر خدایا بفضل و رحمت خویش | بخیر کن که همینست غایة الامال
بر آستان عبادت وقوف کن سعدی | که وهم منقطعست از سرادقات جلال

در ستایش امیر انکیانو

بسی صورت بگردیدست عالم | وزین صورت بگردد عاقبت هم
عمارت باسرای دیگر انداز | که دنیا را اساسی نیست محکم
مثال عمر سر بر کرده شمعیست | که کوته باز می باشد دمادم
ویا برف گدازان بر سر کوه | کزو هر لحظه جزوی میشود کم
بسا خاکا بزیر پای نادان | که گر بازش کنی دستست و معصم
نه چشم طامع از دنیا شود سیر | نه هر گز چاه پر گردد بشبنم
گل فرزند آدم خشت کردند | نمی جنبد دل فرزند آدم
بسیم و زر نکونامی بدست آر | منه بر هم که بر گیرندش از هم
فریدون راسر آمد پادشاهی | سلیمان را برفت از دست خاتم
بنیشی میزند دوران گیتی | که آنرا تا قیامت نیست مرهم
وفاداری مجوی از دهر خونخوار | محالست انگبین در کام ارقم
بنقل از اوستادان یاد دارم | که شاهان عجم کیخسرو وجم
ز سوز سینهٔ فریاد خوانان | چنان پرهیز کردندی که از سم
که موران چون بگرد آیند بسیار | بتنگ آید روان در حلق ضیغم

وما مـن ظالم الا و یبلـی — و ان طال المدی یوماً با ظلـم

سخن را روی در صاحبدلانست — نگویند از حرم الا بمحرم

حرامش بادملك و پادشاهی — که پیشش مدح گویند ازقفا ذم

عروس زشت زیباچون توان دید — و گر برخود کند دیبای معلم

اگر مردم همین بالاو ریشند — بنیزه نیز بربستست پرچـم

سخن شیرین بود پیر کهن را — نـدانم بشنود نوئین اعظـم

جهان سالار عادل انکیـانو — سپهدار عراق وترك و دیـلم

که روز بـزم بر تخت کیانی — فریـدونست و روز رزم رستم

چنین پند از پدر نشنوده باشی — الا گر هوشمندی بشنو از عم

چو یزدانت مکرم کرد و مخصوص — چنان زی درمیان خلق عالـم

که گر وقتی مقام پادشاهیت — نباشد همچنان باشی مکـرم

نه هر کس حق تواند گفت گستاخ — سخن ملکیست سعدی را مسلم

مقامات از دو بیرون نیست فردا — بـهشت جاودانی یا جـهـنم

بکار امروز تخم نیك نامی — که فردا برخوری والله اعلـم

مدامت بخت و دولت همنشین باد — بدولت شادمان از بخت خرم

بدست راست قید باز اشهب — بدست چپ عنان خنگ ادهـم

سر سالت مبارك باد و میمون — سعادت هـمره واقبال همدم

محرم برحسود ملك وجاهت — که ماند زنده تا دیگر محـرم

در تهنیت اتابك مظفر الدین سلجوقشاه ابن سلغر

خدا یرا چتوان گفت شکر فضل و کرم — بدین نظر که دگر باره کرد بر عالم

بدور دولت سلجوقشاه سلغرشاه / خدایگان معظم اتابك اعظم

سر ملوك زمان پادشاه روی زمین / خلیفهٔ پدر و عم باتفاق اعم

زمین پارس دگر فر آسمان دارد / بماه طلعت شاه و ستارگان حشم

یکی بحضرت اوداغ خادمی بر روی / یکی بخدمت اودست بندگی برهم

بقبلهٔ کرمش روی نیکخواهان راست / بخدمت حرمش پشت پادشاهان خم

هنوز کوس بشارت تمام نازده بود / که تهنیت بدیار عرب رسید و عجم

زسر نهادن گردن کشان و سالاران / بر آستان جلالش نماند جای قدم

سپاس بار خدائی که شکر نعمت او / هزار سال کم از حق او بود یك دم

خوشست بردل آزادگان جراحت دوست / بحکم آنکه همش دوست مینهد مرهم

شب فراق بروز وصال حامله بود / الم خوشست باندیشهٔ شفای الم

دگر خلاف نباشد میان آتش و آب / دگر نزاع نیفتد میان گرگ وغنم

ز سایهٔ علم شیر پیکرش نه عجب / که لرزه برتن شیران فتد چو شیر علم

اگر دو دیدهٔ دشمن نمی تواند دید / که دوستان همه شادند، گو بمیر از غم

وجود هر که نخواهد دوام دولت او / اسیر باد بزندان ساکنان عدم

شها بخون عدو ریختن شتاب مکن / که خود هلاك شوند از حسد بخون شکم

هر آنکه چون قلمت سر بحکم بر ننهد / دو نیمه باد سرش تا بسینه همچو قلم

چنان بعهد تو مشتاق بود نوبت ملك / که تشنگان بفرات و پیادگان بحرم

بحلق خلق فروریخت شربتی شیرین / زدند بردل بدگوی ضربتی محکم

جهان نماند و آثار معدلت ماند / بخیر کوش وصلاح وسداد وعفو و کرم

که ملك و دولت ضحاك بی گناه آزار / نماند وتا بقیامت برو بماند رقم

خطای بنده نگیری که مهتران ملوك / شنیده اند نصیحت ز کهتران خدم

خنك تنی که پس ازوی حدیث خیر کنند / که جز حدیث نمی ماند ازبنی آدم

بدولتت همه افتادگان بلند شدند / چو آفتاب که بر آسمان برد شبنم

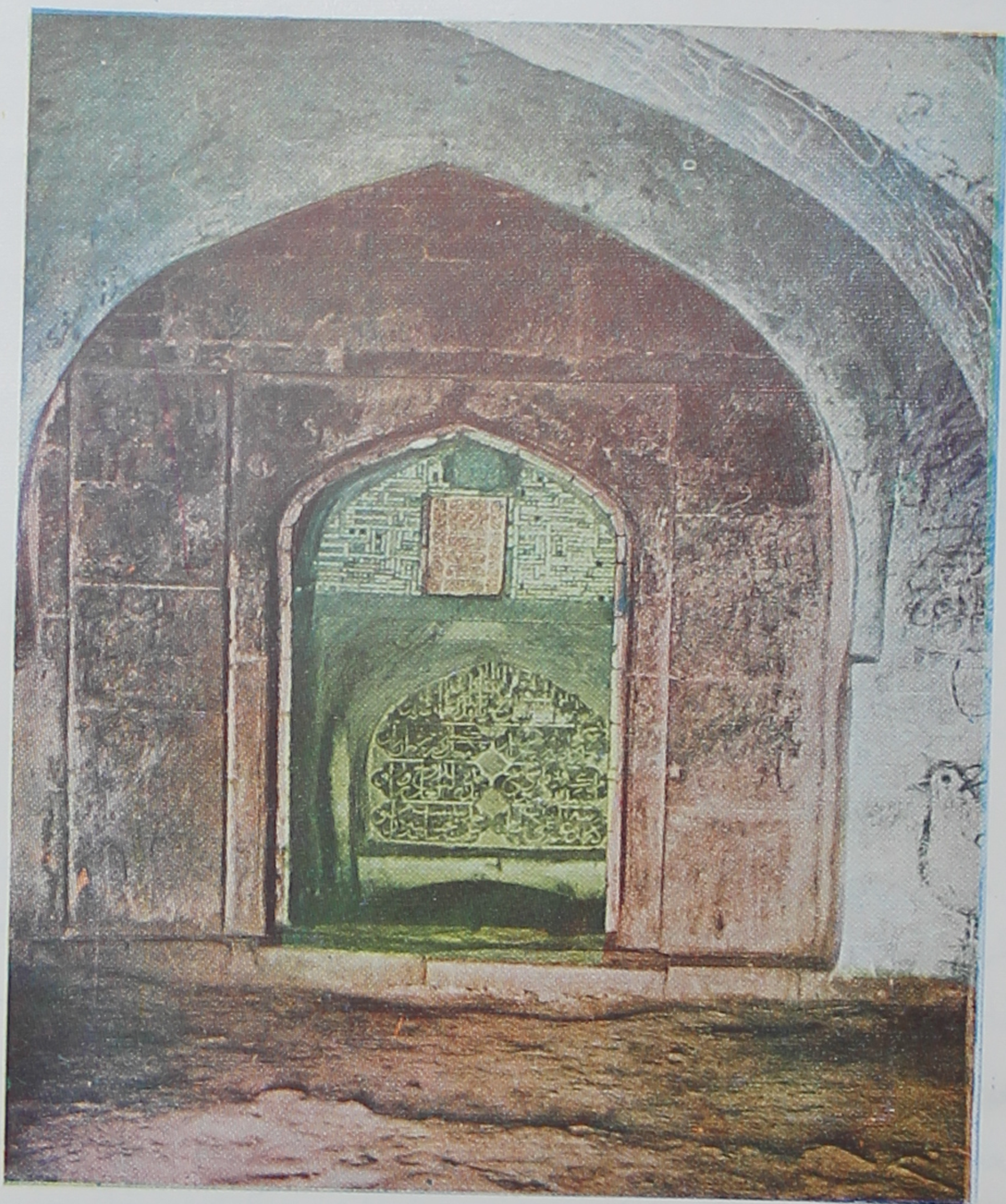
مگر کمینهٔ آحاد بندگان سعدی | که سعیش از همه بیشست و حظش از همه کم
همیشه خرمیت باد و خیر باد که خلق | نبوده‌اند بایام کس چنین خرم
سری مباد که بر خط بندگی تو نیست | و گر بود بسر نیزه باد چون پرچم

بازگردیدن پادشاه اسلام از سفر عراق

المنة لله که نمردیم و بدیدیم | دیدار عزیزان و بخدمت برسیدیم
در رفتن و باز آمدن رایت منصور | بس فاتحه خواندیم و باخلاص دمیدیم
تا بارد گر دمدمهٔ کوس بشارت | و آوای درای شتران باز شنیدیم
چون ماه شب چارده از شرق بر آمد | روئی که در آن ماه چو نومی طلبیدیم
شکر شکر عافیت از کام حلاوت | امروز بگفتیم که حنظل بچشیدیم
در سایهٔ ایوان سلامت ننشستیم | تا کوه و بیابان مشقت نبریدیم
وقتست بدندان لب مقصود گزیدن | آن شد که بحسرت سر انگشت گزیدیم
دست فلك آنروز چنان آتش تفریق | در خرمن ما زد که چو گندم بطپیدیم
المنة لله که هوای خوش نوروز | باز آمد و از جور زمستان برهیدیم
دشمن که نمیخواست چنین روز بشارت | همچون دهلش پوست بچوگان بدریدیم
سعدی ادب آنست که در حضرت خورشید | گوئیم که ما خود شب تاریك ندیدیم

تغزل و ستایش صاحبدیوان

من آن بدیع صفت را بترك چون گویم | که دل ببرد بچوگان زلف چونگویم
گرم بهر سر موئی ملامتی بکنی | گمان مبر که تفاوت کند سر مویم
تعلقی است مرا با کمان ابروی او | اگرچه نیست کمانی بقدر بازویم
رقیب گفت برین در چه میکنی شب و روز؟ | چه میکنم؟ دل گم کرده باز میجویم
و گر نصیحت دل میکنم که عشق مباز | سیاهی از رخ زنگی بآب میشویم



چاه معروف به مرتاض علی واقع در قله تپه در شمال شرقی شیراز

بگرد او نرسد پای جهد من هیهات ‌‌‌‌‌‌‌ ولیك تا رمقی در تنست میپویم

درآمد ازدرمن با مداد و پنداری ‌‌‌‌‌‌‌ که آفتاب برآمد زمشرق کویم

پری ندیده‌ام و آدمی نمی گویم ‌‌‌‌‌‌‌ بهشت بود که درباز کرد برویم

ولیك درهمه کاشانه هیچ بوی نبرد ‌‌‌‌‌‌‌ مگر شمامهٔ انفاس عنبرین بویم

هزار قطعهٔ موزون بهیچ برنگرفت ‌‌‌‌‌‌‌ چوزر ندید پریچهره درترازویم

چودیدمش که ندارد سروفاداری ‌‌‌‌‌‌‌ گرفتمش که زمانی بساز باخویم

چه کرده‌ام که چو بیگانگان و بدعهدان ‌‌‌‌‌‌‌ نظر بچشم ارادت نمیکنی سویم

گرفتم آتش دل در نظر نمی آید ‌‌‌‌‌‌‌ نگاه می نکنی آب چشم چون جویم

من آن نیم که برای حطام بردرخلق ‌‌‌‌‌‌‌ بریزد اینقدر آبی که هست دررویم

بهرکسی نتوانگفت شرح قصهٔ خویش ‌‌‌‌‌‌‌ مگر بصاحبدیوان محترم گویم

بسمع خواجه رسانیدا گرمجال بود ‌‌‌‌‌‌‌ همین قدر که دعا گوی دولت اویم

در انتقال دولت از سلغریان بقوم دیگر

این منتی براهل زمین بود ازآسمان ‌‌‌‌‌‌‌ وین رحمت خدای جهان بود برجهان

تا گردنان روی زمین منزجر شدند ‌‌‌‌‌‌‌ گردن نهاده برخط وفرمان ایلخان

اقصای برو بحر بتائید عدل او ‌‌‌‌‌‌‌ آمد بتیغ حادثه در بارهٔ امان

بوی چمن برآمدو برف جبل گداخت ‌‌‌‌‌‌‌ گل با شکفتن آمدو بلبل ببوستان

آن دورشد که ناخن درنده تیز بود ‌‌‌‌‌‌‌ وآن روزگار رفت که گرگی کند شبان

بر بقعهٔ که چشم ارادت کند خدای ‌‌‌‌‌‌‌ فرماندهی گمارد برخلق مهربان

شاهی که عرض لشکر منصورا گر دهد ‌‌‌‌‌‌‌ از قیروان سپاه کشد تا بقیروان

گر تاختن بلشکر سیاره آورد ‌‌‌‌‌‌‌ از هم بیوفتند ثریا و فرقدان

سلطان روم وروس بمنت دهد خراج ‌‌‌‌‌‌‌ چیپال هند وسند بگردن کشد قلان

ملکی بدین مسافت وحکمی برین نسق — ننوشته‌اند درهمه شهنامه داستان

ای پادشاه مشرق ومغرب باتفاق — بل کمترینه بندهٔ تو پادشه نشان

حق را بروزگار تو بر خلق منتیست — کاندر حساب عقل نیاید شمار آن

درروی دشمنان تو تیری بیوفتاد — کز هیبت تو پشت بدادند چون کمان

هر کو ببندگیت کمر بست تاج یافت — بنهاد مدعی سروبرسر نهاد جان

باشیر پنجه کردن روبه نه رای بود — باطل خیال بست وخلاف آمدش گمان

سر برسنان نیزه نکردیش روزگار — گر سر ببندگی بنهادی بر آستان

گنجشك را که دانهٔ روزی تمام شد — از پیش باز باز نیاید بآشیان

نفس درنده پند خردمند نشنود — بگذار تا درشت بیوبارد استخوان

گردون سنان قهر بباطل نمی‌زند — الا کسی که خود بزند سینه برسنان

اقبال نا نهاده بکوشش نمی‌دهند — بربام آسمان نتوان شد بنردبان

بخت بلند بایدو پس کتف زورمند — بی شرطه خاك بر سرملاح وبادبان

ای پادشاه روی زمین دور از آن تست — اندیشه کن تقلب دوران آسمان

بیخی نشان که دولت باقیت بر دهد — کاین باغ عمر گاه بهارست وگه خزان

هر نوبتی نظر بیکی میکند سپهر — هرمدتی زمین بیکی میدهد زمان

چون کام جاودان متصور نمی‌شود — خرم تنی که زنده کند نام جاودان

نادان که بخل میکند و گنج می‌نهد — مزدور دشمنست تو بر دوستان فشان

یارب تو هر چه رای صوابست وفعل خیر — اندر دل وی افکن وبردست وی بران

آهوی طبع بنده چنین مشك میدهد — کز پارس میبرند بتاتارش ارمغان

بیهوده در بسیط زمین این سخن نرفت — مردم نمی‌برند که خود میرود روان

سعدی دلاآوری وزبان آوری مکن — تاعیب نشمرند بزرگان خرده دان

گردر عراق نقد ترا بر محك زنند — بسیار زر که مس بدر آید ز امتحان

لیکن بحکم آنکه خداوند معرفت — داند که بوی خوش نتوان داشتن نهان

گر چون بنفشه سر بسخن بر نمی کنم
فکر از دلم چو لاله بدر میکند زبان

چون غنچه عاقبت لبم از یکدگر برفت
تا چون شکوفه پر زر سرخم کنی دهان

یارب دعای پیر و جوانت رفیق باد
تا آن زمان که پیرشوی دولتت جوان

دست ملوك لازم فتراك دولتت
چون پای در رکاب کنی بخت هم عنان

در اهتمام صاحب صدر بزرگوار
فرمانروای عالم و علامهٔ جهان

اکفی الکفاة روی زمین شمس ملك و دین
جانب نگاه دار خدای و خدایگان

صدر جهان و صاحب صاحبقران که هست
قدر مهان روی زمین پیش او مهان

گر مقتضی نحو نبودی نگفتمی
با بحر کف او خبر کان و اسم کان

نظم مدیح او نه باندازهٔ منست
لیکن رواست نظم لآلی بریسمان

ای آفتاب ملك بسی روزها بتاب
وی سایهٔ خدای بسی سالها بمان

خالی مباد گلشن خضرای مجلست
ز آواز بلبلان غزل گوی مدح خوان

تا بر درت برسم بشارت همی زنند
دشمن بچوب تا چو دهل میکند فغان

در وداع ماه رمضان

برگ تحویل می کند رمضان
بار توديع بر دل اخوان

یار نادیده سیر زود برفت
دیر ننشست نازنین مهمان

غادر الحب صحبة الاحباب
فارق الخل عشرة الخلان

ماه فرخنده روی بر پیچید
وعلیك السلام یا رمضان

الوداع ای زمان طاعت و خیر
مجلس ذکر و محفل قرآن

مهر فرمان ایزدی برلب
نفس در بند و دیو در زندان

تا دگر روزه با جهان آید
بس بگردد بگونه گونه جهان

بلبلی زار زار می نالید
بر فراق بهار وقت خزان

گفتم اندہ مبر که باز آید
روز نوروز و لاله و ریحان

گفت ترسم بقا وفا نکند ورنه‌هر سال گل دمدبستان
روزه بسیاروعیدخواهد بود تیرماه وبهار و تابستان
تا که در منزل حیوة بود سال‌دیگر که در غریبستان
خاك‌چندان‌از آدمی‌بخورد که‌شود خاك‌وآدمی‌یکسان
هردم‌ازروز گارماجزویست که گذرمیکندچوبرق یمان
کوه‌اگر جزوجزوبر گیرند متلاشی شود بدور زمان
تاقیامت که‌دیگر آب حیوة باز گردد بجوی رفته روان
یارب آن‌دم که‌دم‌فرو بندد ملك الموت واقف شیطان
کارجان‌پیش‌اهل‌دل‌سهلست تو نگه دار جوهر ایمان

درمدح شمس الدین حسین علکانی

تمام گشت‌ومزین‌شداین‌خجسته‌مکان بفضل ومنت پرورد گار عالمیان
همیشه صاحب این منزل مبارك‌را تن درست ودل‌شادبادو بخت جوان
دوچیز حاصل عمرست‌نام‌نیك‌وثواب وزین‌دودر گذری کل‌من‌علیهافان
ز خسروان مقدم چنین که میشنوم وفای‌عهدنکردست‌با کس‌این‌دوران
سرای آخرت آبادکن بحسن عمل که‌اعتماد بقا را نشاید این بنیان
پس‌اعتماد مکن‌بردوام دولت وعمر که‌دولتی‌د گرت‌درپیست‌جاویدان
زمین دنیا بستان زرع آخرتست چودست‌میدهدت تخم‌دولتی‌بفشان
بده که‌باتو بماند جزای کردهٔ نیك و گر چنین‌نکنی ازتوبازماند هان
بپاش‌تخم عبادت‌حبیب من‌زان پیش که‌درزمین وجودت‌نماند آب‌روان
حیات‌زنده غنیمت‌شمر که‌باقی‌عمر چوبرف‌برسر کوهست‌روی‌درنقصان
زمال ومنصب دنیا جزین نمی‌ماند میان اهل مروت که «یادبادفلان»

کلید گنج سعادت نصیحت سعدیست
اگر قبول کنی گوی بردی از میدان
بنو بتند ملوك اندرین سپنج سرای
خدای عز و جل راست ملك بی پایان

در ستایش علاءالدین عطاملك جوینی صاحبدیوان

شکر بشکر نهم در دهان مژده دهان
اگر تو باز بر آری حدیث من بدهان
بعید نیست که گر تو بعهد باز آیی
بعید وصل تو من خویشتن کنم قربان
تو آن نهٔ که چو غایب شوی ز دل بروی
تفاوتی نکند قرب دل ببعد مکان
قرار یك نفسم بیتو دست می ندهد
هم احتمال جفا به که صبر بر هجران
محب صادق اگر صاحبش بتیر زند
محبتش نگذارد که بر کند پیکان
وصال دوست بجان گر میسرت گردد
بخر که دیر بدست او فتد چنین ارزان
کدام روز دگر جان بکار باز آید
که جان فشان نکنی روز وصل بر جانان؟
شکایت از دل سنگین یار نتوان کرد
که خویشتن زده ایم آبگینه بر سندان
زدست دوست بنالیدن آمدی سعدی
تو قدر دوست ندانی که دوستداری جان
گران بدیع صفت خویشتن بماندهد
بیار ساقی وما راز خویشتن بستان
زمان باد بهارست دادعیش بده
که دور عمر چنان میرود که برق یمان
چگونه پیر جوانی وجاهلی نکند
درین قضیه که گردد جهان پیر جوان
نظاره چمن اردیبهشت خوش باشد
که بر درخت زند باد نو بهار افشان
مهندسان طبیعت ز جامه خانه عیب
هزار حله بر آرند مختلف الوان
زکارگاه قضا در درخت پوشانند
قبای سبز که تاراج کرده بود خزان
بکلبهٔ چمن از رنگ وبوی باز کنند
هزار طبلهٔ عطار وتخت بازرگان
بهار میوه چومولود ناز پرور دوست
که تا بلوغ دهان بر نگیرد از پستان

نه آفتاب مضرت کند نه سایه گزند — که هر چهار بهم متفق شدند ارکان
او ان منقل آتش گذشت و خانهٔ گرم — زمان بر کهٔ آبست و صفهٔ ایوان
بساط لهو بینداز و برگ عیش بنه — بزیر سایهٔ رز بر کنار شادروان
تو گر برقص نیابی شگفت جانوری — ازین هوا که درخت آمدست در جولان
زبانگ مشغلهٔ بلبلان عاشق مست — شکوفه جامه دریدست و سرو سر گردان
خجل شوند کنون دختران مصر چمن — که گل زخار بر آید چو یوسف از زندان
تو خود مطالعهٔ باغ و بوستان نکنی — که بوستان بهاری و باغ لالستان
کدام گل بود اندر چمن بزیبائیت؟ — کدام سرو ببالای تست در بستان؟
چگویم آن خط سبز و دهان شیرین را — بجز خضر نتوان گفت و چشمهٔ حیوان
بچند روز دگر کافتاب گرم شود — مقر عیش بود سایه بان و سایهٔ بان
تو کافتاب زمینی بهیچ سایه مرو — مگر بسایهٔ دستور پادشاه زمان
سحاب رحمت و دریای فضل و کان کرم — سپهر حشمت و کوه وقار و کهف امان
بزرگ روی زمین پادشاه صدر نشین — علاء دولت و دین صدر پادشاه نشان
که گردنان اکابر نخست فرمانش — نهند بر سر و پس سر نهند بر فرمان
و گر حسود نه راضیست گو برشك بمیر — که مرتبت بسزاوار میدهد یزدان
نه تافتست چنین آفتاب بر آفاق — نگستریده چنین سایه بر بسیط جهان
بلند پایهٔ قدرش چه جای فهم و قیاس — فراخ مایهٔ فضلش چه جای حصر و بیان
بگرد همتش ادراك آدمی نرسد — که فهم بر نتواند گذشتن از کیوان
بر و محاسن اخلاق چون رطب بر بار — در و فنون فضائل چو دانه در رمان
چو بر صحیفهٔ املی روان شود قلمش — زبان طعن نهد در بلاغت سبحان
چنان رمند و دوند اهل بدعت از نظرش — که از مسیحا دجال و از عمر شیطان
بناز و نعمتش امروز حق نظر کردست — امید هست که فردا برحمت و رضوان
کسان ذخیرهٔ دنیا نهند و غلهٔ او — هنوز سنبله باشد که رفت در میزان

بزرگوارا شرح معالیت که دهد — که فکر واصف ازو منقطع شود حیران
بگرد نقطه عالم سپهر دایره گرد — ندیدشبه تو چندانکه میکند دوران
که دید تشنهٔ ریان بجز تو در آفاق — بعدل وعفو و کرم تشنه و زادب ریان
خدایرا بتوفضلی که درجهان دارد — کدام شکر توان گفت در مقابل آن
خنك عراق که در سایهٔ حمایت تست — حمایت تو نگویم عنایت یزدان
زیأس تو نه عجب در بلاد فرس و عرب — که گرگ بر گله یارا نباشدش عدوان
بر درخت امیدت همیشه باد که نیست — بدور عدل تو جز بر درخت بار گران
سپهر با تو برفعت برابری نکند — که شرمسار بود مدعی بلا برهان
چو حصر منقبتت در قلم نمی آید — چگونه وصف تو گوید زبان مدحت خوان
من این قصیده بپایان نمیتوانم برد — که شرح مکرمتت را نمیرسد پایان
بخاطرم غزلی سوزناك میگذرد — زبانه میزند از تنگنای دل بزبان
درون خانه ضرورت چو آتشی باشد — باتفاق برون آید ازدریچه دخان
نخواستم دگر این باد عشق پیمودن — ولیك می نتوان بستن آب طبع روان

مطلع دوم

ترا که گفت که برقع برافکن ای فتان — که ماه روی تو مارا بسوخت چون کتان
پری که درهمه عالم بحسن موصوفست — زشرم چون تو پریزاده میرود پنهان
بدستهای نگارین چو درحدیث آیی — هزار دل ببری زینهار ازین دستان
دل ازجفای تو گفتم بدیگری بدهم — کسم بحسن توای دلستان نداد نشان
لبان لعل تو با هر که در حدیث آید — براستی که زچشمش بیوفتد مرجان
اگر هزار جراحت کنی تو بر دل ریش — دوای دردمنست آن دهان مرهم دان
عوام خلق بانگشت می نمایندم — من ازتعجب انگشت فکر بر دندان

امیـد وصل تو جانم برقص می آرد　　چو باد صبح که در گردش آورد ریحان

زخلق گوی لطافت تو برده امروز　　که دل بدست تو گوئیست درخم چوگان

چنانکه صاحب عادل علاء دولت ودین　　بدست فتح وظفر گوی دولت ازمیدان

جمال عالم انسان وعین اهـل ادب　　که هیچ عین ندیدست مثل او انسان

بروج قصر معالیش از آن رفیع ترست　　که تیر وهم برون آید از کمان گمان

من این سخن نه سزاوار قدر او گفتم　　که سعی در همه یابی بقدر وسع و توان

چو مصطفی که عبارت بفهم وی نرسد　　ولی مبالغهٔ خـویش می کنـد حسان

بضاعت من وبازار علم وحکمت او　　مثال قطره ودجلست ودجله وعـمان

سر خجالتم از پیش بر نمی آیـد　　که در چگونه بدریا برند ولعل بکان

اگر نه بنده نوازی از آنطرف بودی　　من این شکر نفرستادمی بخوزستان

متاع من که خرد در بلاد فضل وادب؟　　حکیم راه نشین راچه وقع در یونان ؟

ولیك باهمه جرمم امید مغفرتست　　که تره نیز بود بر موايد سلطان

مرا قبول شما نام در جهان گسترد　　مرا بصاحب دیوان عزیز شد دیـوان

ملاذ اهل دل امروز خاندان شماست　　که باد تا بقیامت بـدولت آبـادان

زمال ومنصب دنیا جز این نمی ماند　　میان اهل مروت که یاد باد فـلان

سرای آخرت آباد کن بحسن عمل　　که اعتماد بقا را نشاید این بنیان

حیوة مانده غنیمت شمر که باقی عمر　　چو برف بر سر کوهست روی در نقصان

بمرد وهیچ نبرد آنکه جمع کرد ونخورد　　بخـور ببـخش بـده ایـکه میتوانی هـان

چو خیری از تو بغیری رسد فتوح شناش　　که رزق خویش بدست تو میخورد مهمان

کرم بجای خردمند کن چو بتوانی　　که ابر گم نکند برزمین خوش باران

سخن دراز کشیدم باعتماد قبول　　که رحمت تو ببخشد هزار ازین عصیان

مرا که طبع سخنگوی در حدیث آمد　　نه مرکبیست که بازش توان کشید عنان

اگر سفینهٔ شعرم روان بود نه عجب　　که میرود بسرم از تنور دل طوفان

تو کوه جودی و من در میان ورطهٔ فقر
مگر بشرطهٔ اقبالت اوفتم بکران

دو چیز خواهمت از کردگار فرد عزیز
دوام دولت دنیا و ختم بر ایمان

خلاف نیست در آثار بر و معروفت
که دیر سال بماند تو دیر سال بمان

فلك مساعد و اقبال یار و بخت قرین
تنت درست و امیدت روا و حکم روان

ز نائبات قضا در پناه بار خدای
ز حادثات قران در حمایت قرآن

همای معدلتت سایه کرده بر سر خلق
ببوم حادثه بوم مخالفان ویران

بدین دو مصرع آخر که ختم خواهم کرد
امید هست بتحسین و گوش بر احسان

دو چیز حاصل عمر ست نام نیك و ثواب
وزین دو در گذری کل من علیها فان

در ستایش شمس الدین حسین علکانی

ای محافل را بدیدار تو زین
طاعتت بر هوشمندان فرض عین

آسمان در زیر پای همتت
بر زمین مالنده فرق فرقدین

از مقامت تا ثریا همچنان
کز ثریا تا ثری فرقست و بین

ای نهاده پای رفعت بر فلك
وی ربوده گوی عقل از اعقلین

کاش کابن مقله بودی در حیوة
تا بمالیدی خطت بر مقلتین

در تو نتوان گفت جز اوصاف نیك
ور کسی گوید جز این میلست و مین

ای کمال نیك مردی بر تو ختم
نیك نامی منتشر در خافقین

عالم عادل امین شرق و غرب
سرور آفاق شمس الدین حسین

کز بهاء طلعتش چون آفتاب
می درخشد نور بین الحاجبین

ماه و پروین را نگه در قدر او
همچنان کز بطن ماهی در بطین

آنکه بیرون از ثنا و حمد او
بر سخن دانان سخن عیب است و شین

عقل را پرسیدم اندر عهد او
هیچ دشمن کام یابد؟ گفت این؟

پنجه‌برشیران نیارد کرد تیز
وز هزاران مکرداندبوالحصین

منکه‌چندین‌منت‌ازوی‌برمنست
چون‌نگویم‌شکراو، والشکردین

تانپنداری که مشغولم زذکر
یازخدمت غافلم یك‌طرف عین

تابگردون بربرخشنداختران
تـا بگیتی در بتابـد نیرین

جاودان دربارگاهت عیش باد
تا بگردون میرود آواز قیـن

بخـت را با دوستانت اتفـاق
چرخ‌را بادشمنان حرب حنین

ابررحمت‌برتوباران سال وماه
روح‌راحـت بر روان والدین

نامت اندرمشرق‌ومغرب‌روان
چشم بدرور ازتو بعدالمشرقین

درستایش صاحبدیوان

تبارك‌الله از آن نقشبند ماه مهین
که‌نقش‌روی تو بستست وچشم‌وزلف‌و جبین

چنانکه درنظری‌درصفت‌نمی آئی
منت‌چه‌وصف‌بگویم‌توخود درآینه بین

مه‌ازفروغ تو بر آسمان نمی‌تابد
چه‌جای ماه که خورشید لایـکاد ببین

خدای‌تا گل آدم‌سرشت‌وخلق‌نگاشت
سلالهٔ چو تو دیگر نیافرید از طـین

نه درقبیلهٔ آدم که دربهشت خدای
بدین کمال نباشد جمال‌حورالعـین

چنین درخت‌نروید ز بوستان ارم
چنین صنم نبـود در نگار خانهٔ چین

مگردرخت بهشتی بود که بارآرد
شکوفه گل و بادام و لالـه ونسرین

زبس که‌دیدهٔ‌مشتاق‌درتوحیرانست
ترنج‌و دست بیکبار می‌برد سکـین

طریق‌اهل‌نظرخامشی‌وحیرانیست
که‌در نهایت وصفت نمیرسد تحسین

حکایت‌لبت‌اندر دهان نمی گنجد
لب‌ودهان نتوان گفت در درج ثمین

گرابن مقله دگرباره‌جهان آید
چنانکه‌دعوی معجز کند بسحر مبین

بآب‌زر نتواند کشید چون توالف
بسیم‌حل ننـویسد مثال ثغر توسین

بیابیا که‌بجان آمدم‌زتلخی هجر
بگوی‌از آن‌لب شیرین‌حکایتی شیرین

ترنجبین وصالم بده که شربت صبر
نمی کند خفقان فؤاد را تسکین

دریغ اگر قدری میل از آن طرف بودی
کزین طرف همه شوقست واضطراب وحنین

ترا سریست که بامافرو نمی آید
مراسری که حرامست بی تو بربالین

میان حظ من ودشمنانت فرقی نیست
منت بمهر همی میرم وحسود بکین

اگر تو بردل مسکین من نبخشائی
چه لازمست که جور و جفابرم چندین

بصدر صاحب دیوان ایلخان نالم
که درایاسه اوجور نیست برمسکین

خدایگان صدور زمان و کهف امان
پناه ملت اسلام شمس دولت ودین

جمال مشرق ومغرب صلاح خلق خدای
مشیر مملکت پادشاه روی زمین

که اهل مشرق ومغرب بشکر نعمت او
چو اهل مصر باحسان یوسفند رهین

بسی نماند که درعهد رأی ورأفت او
ببك مقام نشینند صعوه و شاهین

زگوسپند بدوزد رعایت نظرش
دهان گرگ وبدرد دهان شیر عرین

معین خیر ومطیع خدای وناصح خلق
برای روشن وفکر بلیغ ورای رزین

زهی بسایهٔ لطف توخلق را آرام
خهی بقوت رای تو ملك را آئین

گراقتضای زمان دوربازسر گیرد
بنات دهر نزایند بهتراز تو بنین

تو آن یگانهٔ دهری که دروسادهٔ حکم
به ازتو تکیه نکرد دست هیچ صدر نشین

چوفیض چشمهٔ خورشید بامدادپگاه
که در تموج اومنطمس شود پروین

فروغ رای تومصباح راههای مخوف
عنان عزم تومفتاح ملکهای حسین

خدای مشرق ومغرب بایلخان دادست
تو برخزاین روی زمین حفیظ وامین

قضا موافق رایت بود که نتوان بود
خلاف رای تو رفتن مگر ضلال مبین

مخالفان ترادست وپای اسب مراد
بریده باد که بی دست وپای به تنین

تمام ذکر تونا گفته ختم خواهم کرد
که خوض کردم ودستم نمیدهد تبیین

لئن مدحتك سبعین حجة دأباً
لما اقتدرت علی واحد من السبعین

کمال فضل ترا من بگردمی نرسم
مگر کسی کند اسب سخن بزین به ازین

ورای قدر منست التفات صدر جهان
که ذکر بندهٔ مخلص کند علی التعیین

برای مجلس انست گلی فرستادم — که رنگ و بوی نگرداندش مرور سنین
تو روی دختر دلبند طبع من بگشای — که پیر بود و ندادم بشوهـر عنین
بزنده میکنم از ننگ وصلتش در گور — که زشت خوب نگردد بجامهٔ رنگین
اگر نه بنده نوازی ازان طرف بودی — که زهره داشت که دیبا برد بقسطنطین؟
که می برد بعراق این بضاعت مزجاة — چنانکه زیره بکرمان برند و کاسه بچین؟
تراشامهٔ ریحان من که یاد آورد — که خلق از آن طرف آرند نافهٔ مشکین؟
چه لایق مگسانست بامداد بهار — که در مقابلهٔ بلبلان کنند طنین؟
که نشر کرده بود طی من در آن مجلس؟ — که برده باشد نام ثری بعلیین؟
بشکر بخت بلند ایستاده ام که مرا — بعمر خویش نکرده است هرگز این تمکین
میان عرصهٔ شیراز تا بچند آخـر — پیاده باشم و دیگر پیادگان فرزین؟
چو بیدبن که تناور شود بپنجه سال — به پنج روز ببالاش بـر دود یقطین
ز روزگار بر نجم چنانکه نتوان گفت — بخاك پای خداوند روزگار یمین
بلی بیك حرکت از زمانه خرسندم — که روزگار بسر میرود بشدت و کین
دوای خسته و جبر شکسته کس نکند — مگر کسی که یقینش بود بروز یقین
یقین قلبی انـی انال منك غنی — ولا یزال یقینی من الهوان یقین
سخن بلند کنم تا بر آسمان گویند — دعای دولت اورا فرشتگان آمین
همیشه خاتم اقبال در یمین تو باد — بعون ایزد و در چشم دشمنانت نگین
برغم دشمن واعجاب دوستان بادا — همیشهٔ چشمهٔ رزقت معین و بخت معین
حزین نشسته حسودان دولتت همه سال — تو گوش کرده بر آواز مطربان حزین
مباد دشمنت اندر جهان و گر باشد — بزندگانی درسجن و مرده در سجین
دوام عیش تو بادا پس از هلاك عدو — چنانکه پیش تو دف میزنند و خصم دفین
ز دوستان تو آواز رود و بانگ سرود — بر آسمان شده وز دشمنان ز فیر و انین

هزار سال جلالی بقای عمر تو باد | شهور آن‌همه اردی بهشت وفروردین

در ستایش ملکه ترکان خاتون

ای بیش از آنکه درقلم آید ثنای تو | واجب بر اهل مشرق ومغرب دعای تو
درویش وپادشاه ندانم درین زمان | الا بزیر سایهٔ همچون همای تو
نوشین روان وحاتم طایی که بوده‌اند | هر گز نبوده‌اند بعدل وسخای تو
منشور در نواحی ومشهور در جهان | آوازهٔ تعبد وخوف و رجای تو
اسلام در امان وضمان سلامتست | از یمن همت و قدم پارسای تو
گر آسمان بداند قدر تو برزمین | درچشم آفتاب کشد خاك پای تو
خلق ازجزای خیر تو کردن مقصرند | پروردگار خلق تواند جزای تو
شکر مسافران که بآفاق میرود | گر بر فلك رسد نرسد در عطای تو
تیغ مبارزان نکند در دیار خصم | چندان اثر که همت کشور گشای تو
بدبخت نیست درهمه عالم باتفاق | الا کسی که روی بتابد زرای تو
ای در بقای عمر تو خیر جهانیان | باقی مباد هر که نخواهد بقای تو
خاص از برای مصلحت عام دیر سال | بنشین که مثل تو ننشیند بجای تو
آن چیست درجهان که نداری تو آن مراد | تا سعدی از خدای بخواهد برای تو
تا آفتاب میرود و صبح میدمد | عاید بخیر باد صباح و مسای تو
یارب رضای او تو بر آور بفضل خویش | کوروز وشب نمیطلبد جز رضای تو

در ستایش اتابك مظفر دین سلجوقشاه

در بهشت گشادند در جهان ناگاه | خدا بچشم عنایت بخلق کرد نگاه

امید بسته بر آمد صباح خیر دمید / بدور دولت سلجوقشاه سلغر شاه
چو ماه روی مسافر که بامدادپگاه / در آید از در امیدوار چشم براه
شمایلی که نیاید بوصف در اوهام / خصایصی که نگنجدبذکر در افواه
خدایگان معظم اتابک اعظم / سر ملوک زمان ناصر عبادالله
شهنشهی که زمین از فروغ طلعت او / منورست چنان کاسمان بطلعت ماه
خجسته روزی خرم کسی که باز کنند / بروی دولت وبختش درفرج ناگاه
که چشم داشت که یوسف عزیز مصر شود / اسیر بند بلای برادران در چاه؟
شب فراق نمی باید از فلک نالید / که روزهای سپیدست درشبان سیاه
هر آنکه بر در بخشایش خدای نشست / بعاقبت نرود نا امید ازین درگاه
زمانه بر سر آنست اگر خطائی کرد / که بعدازین همه طاعت کند بعذر گناه
خدای عمر درازت دهاد چندانی / که دست جور زمان از زمین کنی کوتاه
بگرد خیمه اسلام شقهٔ بزنی / که کهربا نتواند ربود پره کاه
مراد سعدی از انشاء زحمت خدمت / نصیحتست بسمع قبول شاهنشاه
دوام دولت و آرام مملکت خواهی / ثبوت راحت وامن ومزید رفعت وجاه
کمر بطاعت وانصاف وعدل و عفو ببند / چو دست منت حق بر سرت نهاد کلاه
تو روشن آینهٔ ز آه دردمند بترس / عزیزمن، که اثر میکند در آینه آه
معلمان بد آموز را سخن مشنو / که دیرسال بمانی بکام نیکوخواه
دعای زنده دلانت رفیق باد و قرین / خدای عالمیانت نصیر باد و پناه

پندواندرز

بنوبت اند ملوک اندرین سپنج سرای / کنونکه نوبت تست ایملک بعدل گرای
چه دوستی کند ایام اندک اندک بخش / که بار باز پسین دشمنیست جمله ربای؟
چه مایه بر سر این ملک سروران بودند / چو دورعمر بسر شد در آمدند از پای
تو مردباش و ببر باخود آنچه بتوانی / که دیگرانش بحسرت گذاشتند بجای

درم بجـورستانان زر بزیـنت ده
بنـای خانه کنانند بام قصر اندای

بعاقبت خبر آمد که مرد ظالم وماند
بسیم سوختگان زرنگار کرده سرای

بخور مجلسش از نالهـ ای دود آمیز
عقیق زیورش ازدیده‌های خون پالای

نیاز باید وطاعت نه شوکت و ناموس
بلند بانگ چسود ومیان تهی چودرای؟

دو خصلت اند نگهبان ملك ویاور دین
بگوش جان تو پندارم ایندو گفت خدای

یکی که گردن زور آوران بقهر بزن
دوم که از در بیچارگان بلطف در آی

بتیغ وطعنه گرفتند جنگجویان ملك
تو بروبحر گرفتی بعدل وهمت ورای

چو همتست چه حاجت بگرز مغفر کوب
چو دولتست چه حاجت بتیر جوشنخای

بچشم عقل من این خلق پادشاهانـند
که سایه برسر ایشان فکندهٔ چوهمای

سماع مجلست آواز ذکر و قرآنست
نه بانگ مطرب وآوای چنگ ونالهٔ نای

عمل بیار کـه رخت سرای آخرتست
نه عود سوز بکار آیدت نه عنبر سای

کف نیاز بحق برگشای و همت بند
که دست فتنه ببندد خدای کارگشای

بد اوفتد بدان لاجرم کـه در مثلست
که مار دست ندارد ز قتل مارافسای

هر آنکست که بآزار خلق فرماید
عدوی مملکتست اوبکشتنش فرمای

بکامهٔ دل دشمن نشیند آن مغـرور
که نشنود سخن دشمنان دوست نمای

اگر توقع بخشایش خدایـت هست
بچشم عفوو کرم برشکستگان بخشای

دیار مشرق و مغرب مگیر و جنك مجوی
دلی بدست کن وزنك خاطری بزدای

گرت بسایه در آسایشی بخلـق رسد
بهشت بردی و درسایه خدای آسای

نگویمت چو زبان آوران رنگ آسای
که ابر مشك فشانی وبحر گوهرزای

نکاهد آنچه نبشتست عمر و نفزایـد
پس این چه فایده گفتنکه تابحشر بپای

مزید رفعت دنیا و آخـرت طلبـی
بعدل وعفوو کرم کوش ودرصلاح افزای

بروز حشر که فعل بدان و نیکان را
جزا دهند بمکیال نیك وبدپیمای

جریدهٔ گنهت عفو باد و توبه قبـول
سپید نامه وخوشدل بعفو بارخدای

بطعنه زده باد و آنکه بر تو بد خواهد
که باردیگرش ازسینه بر نیاید وای

درستایش ترکان خاتون وپسرش اتابك محمد

چه دعا گویمت ای سایهٔ میمون همای
یارب این سایه بسی بر سراسلام بپای

جود پیدا و وجود از نظر خلق نهان
نام درعالم وخود در کشف ستر خدای

در سرا پردهٔ عصمت بعبادت مشغول
پادشاهان متوقف بدر پرده سرای

آفتاب اینهمه شمع ازپی ومشعل در پیش
دست بر سینه نهندش که بپروانه درآی

مطلع برج سعادت فلك اختر سعد
بحر دردانهٔ شاهی صدف گوهر زای

حرم عفت و عصمت بتو آراسته باد
علم دین محمد بمحمد بر پای

خلف دودهٔ سلغر شرف دولت و ملك
ملك آیت رحمت ملك ملك آرای

سایهٔ لطف خدا داعیهٔ راحت خلق
شاه گردنکش دشمنکش عاجز بخشای

ملك ویران نشود خانهٔ خیر آبادان
دین تغیر نکند قاعدهٔ عدل بجای

ای حسود ارنشوی خاك در خدمت او
دیگرت باد بدستست بروهی پیمای

هر که خواهد که دراین مملکت انگشت خلاف
بر خطائی بنهد گو بروانگشت بخای

جهد ومردی ندهد آنچه دهد دولت و بخت
گنج ولشکر نکند آنچه کند همتورای

قدم بنده بخدمت نتوانست رسید
قلم ازشوق وارادت بسر آمد نه بپای

جاودان قصر معالیت چنان باد که مرغ
نتواند که برو ساید کند غیر همای

نیکخواهان ترا تاج کرامت برسر
بد سگالان ترا بند عقوبت در پای

تنبیه و موعظت

دریغ روز جوانی وعهد برنائی
نشاط کودکی وعیش خویشتن رائی

سرفروتنی انداخت پیریم در پیش
پس ازغرور جوانی ودست بالائی

دریغ بازوی سرپنجگی که بر پیچید ستیز دور فلك ساعد توانائی
زهی زمانهٔ نا پایدار عهد شکن چه دوستیست که با دوستان نمی‌پائی
که اعتماد کند بر مواهب نعمت که همچو طفل ببخشی و باز بربائی
بزار تر گلی هرچه خوبتر بندی تباه‌تر شکنی هرچه خوشتر آرائی
بعمر خویش کسی کامی از تو برنگرفت که در شکنجهٔ بی کامیش نفرسائی
اگر زیادت قدرست در تغیر نفس نخواستم که بقدر من اندر افزائی
مرا ملامت دیوانگی و سر شغبی ترا سلامت پیری و پای بر جائی
شکوه پیری بگذار و علم وفضل وادب کجاست جهل و جوانی وعشق وشیدائی
چو با قضای اجل بر نمی‌توان آمد تفاوتی نکند گربزی ودانائی
نه آن جلیس انیس از کنار من رفتست که بعد ازو متصور شود شکیبائی
دریغ خلعت دیبای احسن التقویم بر آستان تنعم طراز زیبائی
غبار خط معنبر نشسته بر گل روی چنانکه مشك بماورد بر سمن سائی
اگر زباد فنای پسر بیندیشی چو گل بعمر دوروزه غرور ننمائی
زمان رفته نخواهد بگریه باز آمد نه آب دیده که گر خون دل بپالائی
همیشه باز نباشد در دو لختی چشم ضرورتست که روزی بگل براندائی
ندوخت جامهٔ کامی بقد کس گردون که عاقبت بمصیبت نکرد یکتائی
چو خوان یغما برهم زندهمی نا گاه زمانه مجلس عیش بتان یغمائی
چو تخم خرما فردات پایمال کنند وگر بسروری امروز نخل خرمائی
برادران تو بیچاره در ثری رفتند تو همچنان زسر کبر بر ثریائی
خیال بسته و برباد عمر تکیه زده بپنج روز که در عشرت تمنائی
دماغ پخته که من شیر مرد برنام برو چو باسگ نفس نبهره برنائی
اگر بود دل مؤمن چو موم نرم نهاد تو موم نیستی ای دل که سنگ خارائی
هر آن زمان که زتو مردمی بر آساید درست شد بحقیقت که مردم آسائی

و گر بجهل بر فتی بعذر باز پس آی
که چاره نیست برون از شکسته پیرائی

سخن دراز مکن سعدیا و کوته کن
چو روزگار به پیرانه سر برعنائی

و گر عنایت و توفیق حق نگیرد دست
بدست سعی تو با دست تا نه پیمائی

ببخش بارخدایا بفضل ورحمت خویش
که دردمند نوازی وجرم بخشائی

بضاعتی نه سزاوار حضرت آوردیم
مگر بعین عنایت قبول فرمائی

زدرگه کرمت روی ناامیدی نیست
کجا رود مگس از کارگاه حلوائی

تغزل و ستایش صاحبدیوان

شبی وشمعی و گوینده و زیبائی
ندارم از همه عالم دگر تمنائی

فرشته رشك برد بر جمال مجلس من
گر التفات کند چون تو مجلس آرائی

نه ومقی چو من اندر جهان بدست آید
اسیر قید محبت نه چون تو عذرائی

ضرور تست بلاد یدن و جفا بردن
ز دست آنکه ندارد بحسن همتائی

دلی نماند که در عهد او نرفت از دست
سری نماند که با او نپخت سودائی

قیامتست که در روزگار ما برخاست
براستی که بلائیست آن نه بالائی

دگر چه بینی اگر روی از و بگردانی
که نیست خوشتر از او در جهان تماشائی

و گر کنی نظر از دور کن که نزدیکست
که سر ببازی اگر پیشتر نهی پائی

چنان مکابره دل میبرد که پنداری
که پادشاه منادی زده است یغمائی

ز رنج خاطر صاحبدلان نیندیشد
که پیش صاحبدیوان برند غوغائی

که نیست در همه عالم باتفاق امروز
جز آستانهٔ او مقصدی و ملجائی

اجل روی زمین کاسمان بخدمت او
چو بنده ایست کمر بسته پیش مولائی

مراد ازین سخنم دانی ای حکیم چبود
سلامی ار نکند حمل بر تقاضائی

مراست باهمه عیب این هنر بحمدالله
که سر فرو نکند همتم بهر جائی

خدایراست بعهد توای ولی زمان — براهل روی زمین نعمتی و آلائی
کسان سفینه بدریا برند و سود کنند — نه چون سفینهٔ سعدی نه چون تو دریائی

پند

ای که پنجاه رفت و در خوابی — مگر این پنج روزه دریابی
تا کی این باد کبر و آتش خشم — شرم بادت که قطرهٔ آبی
کهل گشتی و همچنان طفلی — شیخ بودی و همچنان شابی
تو ببازی نشسته وز چپ و راست — میرود تیر چرخ پرتابی
تا درین گله گوسفندی هست — نه نشیند فلک ز قصابی
تو چراغی نهاده بر ره باد — خانهٔ در ممر سیلابی
گر برفعت سپهر و کیوانی — ور بحسن آفتاب و مهتابی
ور بمشرق روی بسیاحی — ور بمغرب رسی بجلابی
ور بمردی زباد در گذری — ور بشوخی چو برف بشتابی
ور بتمکین ابن عفانی — ور بنیروی ابن خطابی
ور بنعمت شریك قارونی — ور بقوت عدیل سهرابی
ور میسر شود که سنگ سیاه — زر بصامت کنی بقلابی
ملك الموت را بحیله و زور — نتوانی که دست برتابی
منتهای کمال نقصانست — گل بریزد بوقت سیرابی
تو که مبدا و مرجعت اینست — نه سزاوار کبر و اعجابی
خشت بالین گور یاد آور — ای که سر بر کنار احبابی
خفتنت زیر خاك خواهد بود — ای که در خوابگاه سنجابی
بانگ طبلت نمی کند بیدار — تو مگر مردهٔ نه در خوابی

بس خلایق فریفتست این سیم	که تو لرزان بر و چو سیمابی
بس جهان دیده این درخت قدیم	که تو پیچان بر و چو لبلابی
بس بگردید و بس بخواهد گشت	بر سر ما سپهر دولابی
تو ممیز بعقل وادراکی	نه مکرم بجاه و انسانی
تو بدین ارجمند و نیکو نام	نه بدنیا وملك واسبابی
ابلهی صد عتابی خارا	گر بپوشد خریست عتابی
نقش دیوار خانهٔ تو هنوز	گر همین صورتی والقابی
ای مرید هوای نفس حریص	تشنه بر زهر همچو جلابی
قیمت خویشتن خسیس مکن	که تو در اصل جوهری نابی
دست و پائی بزن بچاره و جهد	که عجب در میان غرقابی
عهدهای شکسته راچه طریق	چاره هم تو بتست وشعابی
بدر بی نیاز نتوان رفت	جز بمستغفری و اوابی
تو در خلق میزنی شب و روز	لاجرم بی نصیب ازین بابی
کی دعای تو مستجاب کند	که بیك روح در دو محرابی
یارب از جنس ما چه خیر آید	تو کرم کن که رب اربابی
غیب دان ولطیف و بیچونی	ستر پوش و کریم و توابی
سعدیا راستی ز خلق مجوی	چون تو در نفس خود نمی یابی
جای گریه ست بر مصیبت پیر	تو چو کودك هنوز لعابی
با همه عیب خویشتن شب و روز	در تکاپوی عیب اصحابی
گر همه علم عالمت باشد	بی عمل مدعی و کذابی
پیش مردان آفتاب صفت	با ضافت چو کرم شب تابی
پیر بودی وره ندانستی	تو نه پیری که طفل کتابی

در ستایش

بخرمی و بخیر آمدی و آزادی — که از صروف زمان در امان حق بادی
باتفاق همایون و طلعت میمون — دری ز شادی بر روی خلق بگشادی
بهر مقام که پای مبارکت برسد — زمانه را نرسد دست جور و بیدادی
بزرگ پیش خداوند بندهٔ باشد — که بندگان خدایش کنند آزادی
بهشت گرچه پر آسایشست و ناز و نعیم — جز آن متاع نیابی که خود فرستادی
ترا سلامت دنیا و آخرت باشد — که بیخ خیر نشادی و داد حق دادی
دعای زنده دلانت بلا بگرداند — غم رعیت و درویش بر دهد شادی
خدای عز و جل از تو بنده خشنود است — وزان پدر که تو فرزند پرهنر زادی
ملوک روی زمین بر سواد منشورت — نهاده سر چو قلم بر بیاض بغدادی

در پند و ستایش

بزن که قوت بازوی سلطنت داری — که دست همت مردانت میدهد یاری
جهان گشای و عدو بند و ملک بخش و ستان — که در حمایت صاحب دلان بسیاری
گرت بشب نبدی سر بر آستانه حق — کیت بروز میسر شدی جهانداری؟
بدولت تو چنان ایمنست پشت زمین — که خلق در شکم مادرند پنداری
بزیر سایهٔ عدل تو آسمانرا نیست — مجال آنکه کند بر کسی ستمکاری
کف عطای تو گر نیست ابر رحمت حق — چه نعمت است که بر بر و بحر میباری
مدیح شیوهٔ درویش نیست تا گویم — مثال بحر محیطی و ابر آزاری
نگویمت که بفضل از کرام ممتازی — نگویمت که بعدل از ملوک مختاری

و گرچه‌این همه‌هستی نصیحت اولیتر — که‌پندراه‌خلاص است‌ودوستی‌باری
بسعی کوش کَه ناگه فراغتت نبود — که‌سر بخاری‌اگر روی‌شیر نرخاری
خدای یوسف صدیق را عزیز نکرد — بخوب روئی‌لیکن‌بخوب کرداری
شکوه‌ولشکروجاه‌وجمال و مالت هست — ولی بکار نیاید بجز نکوکاری
چه روزها بشب آورده براحت نفس — چه باشد اربعبادت شبی‌بروز آری
که پیش‌اهل‌دل آب‌حیات در ظلمات — دعای زنده دلانست در شب تاری
خدای سلطنت بر زمین دنیا داد — ز بهر آنکه درو تخم آخرت‌کاری
بنیك وبدچوبباید گذاشت این بهتر — که نام نیك‌بدست آوری‌وبگذاری
پس‌از گرفتن‌عالم‌چه کوچ‌خواهدبود — رواست گرهمه‌عالم گرفته انگاری
صراطراست که‌داندد‌ر آن‌جهان‌رفتن — کسیکه‌خو کنداینجابراست‌رفتاری
جهانستانی‌ولشکر کشی‌چه‌مانندست — بکامرانی درویش در سبکباری ؟
ببندگی سر طاعت بنه که بربائی — برفعت ازسر گردون کلاه‌جباری
چوکار بالحد افتاد هردو یکسانند — بزرگتر ملك‌و کمترینه بازاری
ورین گدابمثل نیکبخت برخیزد — بدان امیر اجلش دهند سالاری
تراکه‌رحمت‌وداست‌ودین‌بشارت‌باد — که‌جوروظلم وتعدی‌زخلق‌برداری
بقای مملکت‌اندروجودیك‌شرطست — که‌دست‌هیچ قوی‌برضعیف‌نگماری
بدولتت علم‌دین‌حق فراشته باد — بصولتت علم کفر در نگونساری
چنانکه تابقیامت کسی نشان ندهد — بجز دهانه فرنگی ومشك تاتاری
هزار سال‌نگویم بقای عمرتو باد — که‌این مبالغه دانم زعقل نشماری
همین‌سعادت‌و توفیق‌بر مزیدت باد — که‌حق گزاری‌وبی‌حق کَسی‌نیازاری

درستایش

کزین خیال محقق شود ببیداری — که روی‌عزم همایون ازین‌طرفداری

خدایرا که تواند گزارد شکر وسپاس یکی منم که بمدحش کنم شکر باری
ندید دشمن بی طالع آنچه ازحق خواست که یار با سرلطف آمدست و دلداری
تو یاد هر که کنی درجهان بزرگ شود مگر که دیگرش ازیاد خویش بگذاری
وگر مرا هنری نیست یاخطائی هست تو آن مکارم اخلاق خویش یاد آری
جماعتی شعرای دروغ شیرین را اگر بروز قیامت بود گرفتاری
مرا که شکر وثنای تو گفته‌ام همه عمر مگر خدای نگیرد براست گفتاری
توروی دختر دلبند طبع من بگشای که خانگیش بر آورده‌ام نه بازاری
چو همسریش نبینم بناقصی ندهم خلیفه زاده تحمل چرا کند خواری ؟
بهر درم سر همت فرو نمی آید ببسته‌ام در دکان زبی خریداری
من آبروی نخواهم ز بهر نان دادن که پیش طایفهٔ مرگ به که بیماری
خدای دردوجهانت جزای خیر دهاد که هرچه داد باضعاف آن سزاواری
ترا که همت واقبال وفروبخت اینست بهرچه سعی کنی دولتت دهد یاری

در پند و اندرز

ای نفس اگر بدیدهٔ تحقیق بنگری درویشی اختیار کنی بر توانگری
ای پادشاه شهر چو وقتت فرا رسد تونیز با گدای محلت برابری
گر پنج نوبتت بدرقصر می زنند نوبت بدیگری بگذاری و بگذری
دنیا زنیست عشوه ده ودلستان ولیك باکس بسر همی نبرد عهد شوهری
آهسته رو که برسر بسیار مردمست این جرم خاك را که تو امروز برسری
آبستنی که این همه فرزند زاد و کشت دیگر که چشم دارد ازو مهر مادری ؟
این غول روی بسته کوته نظر فریب دل میبرد بغالیه اندوده چادری
هاروت را که خلق جهان سحر ازو برند درچه فکند غمزه خوبان بساحری

مردی گمان مبر که بپنجه است وزور کتف ‌ ‌ ‌ ‌ با نفس اگر برآئی دانم که شاطری

باشیر مردیت سگ ابلیس صید کرد ‌ ‌ ‌ ‌ ای بی هنر بمیر که از گربه کمتری

هشدار تا نیفکندت پیروی نفس ‌ ‌ ‌ ‌ در ورطهٔ که سود ندارد شناوری

سر در سر هواوهوس کردهٔ وناز ‌ ‌ ‌ ‌ در کار آخرت کنی اندیشه سرسری

دنیابدین خریدنت از بی بصارتیست ‌ ‌ ‌ ‌ ای بد معاملت بهمه هیچ میخری

تاجان معرفت نکند زنده شخص را ‌ ‌ ‌ ‌ نزدیك عارفان حیوانی محقری

بس آدمی که دیو بزشتی غلام اوست ‌ ‌ ‌ ‌ ور صورتش نماید زیبا تر از پری

گر قدر خود بدانی قدرت فزون شود ‌ ‌ ‌ ‌ نیکو نهادباش که پاکیزه پیکری

چندت نیاز و آز دواند ببر وبحر ‌ ‌ ‌ ‌ دریاب وقت خویش که دریای گوهری

پیداست قطرهٔ که بقیمت کجارسد ‌ ‌ ‌ ‌ لیکن چوپرورش بودت دانهٔ دری

گر کیمیای دولت جاویدت آرزوست ‌ ‌ ‌ ‌ بشناس قدر خویش که گوگرد احمری

ای مرغ پای بسته بدام هوای نفس ‌ ‌ ‌ ‌ کی بر هوای عالم روحانیان پری ؟

باز سپیده روضهٔ انسی چه فایده ‌ ‌ ‌ ‌ کاندر طلب چوبال بریده کبوتری

چون بوم بدخبر مفکن سایه بر خراب ‌ ‌ ‌ ‌ در اوج سدره کوش که فرخنده طایری

آن راه دوزخست که ابلیس میرود ‌ ‌ ‌ ‌ بیدار باش تاپی او راه نسپری

در صحبت رفیق بدآموز همچنان ‌ ‌ ‌ ‌ کاندر کمند دشمن آهخته خنجری

راهی بسوی عاقبت خیر می‌رود ‌ ‌ ‌ ‌ راهی بسوی عاقبت اکنون مخیری

گوشت حدیث میشنود هوش بی خبر ‌ ‌ ‌ ‌ در حلقهٔ بصورت وچون حلقه بر دری

دعوی مکن که برترم از دیگران بعلم ‌ ‌ ‌ ‌ چون کبر کردی ازهمه دونان فروتری

ازمن بگوی عالم تفسیر گوی را ‌ ‌ ‌ ‌ گر در عمل نکوشی نادان مفسری

بار درخت علم ندانم مگر عمل ‌ ‌ ‌ ‌ باعلم اگر عمل نکنی شاخ بی بری

علم آدمیتست وجوانمردی وادب ‌ ‌ ‌ ‌ ورنی ددی بصورت انسان مصوری

ازصدیکی بجای نیاورده شرط علم ‌ ‌ ‌ ‌ وز حب جاه در طلب علم دیگری

هرعلم را که کار نبندی چه فایده ‌ ‌ ‌ ‌ چشم ازبرای آن بود آخر که بنگری

امروز غرهٔ بفصاحت که درحدیث
هر نکته راه‌زار دلایل بیاوری

فردا فصیح باشی درموقف حساب
گر علتی بگویی وعذری بگستری

ورصد هزار عذر بخواهی گناه‌را
مرشوی کرده‌را نبود زیب دختری

مردان بسعی ورنج بجائی رسیده‌اند
تو بی‌هنر کجا رسی از نفس پروری

ترك هوا است کشتی دریای معرفت
عارف بذات شو نه بدلق قلندری

در کم زخویشتن بحقارت نگه مکن
گر بهتری بمال بگوهر برابری

وربی‌هنر بمال کنی کبر برحکیم
کون خرت شمارد اگر گاو عنبری

فرمان برخدای ونگهبان خلق باش
این هردوقرن اگر بگرفتی سکندری

عمری که میرود بهمه حال جهد کن
تادررضای خالق بیچون بسر بری

مرگ آنك اژدهای دمانست پیچ پیچ
لیکن توراچه غم که بخواب خوش اندری

فارغ نشستهٔ بفراخای کام دل
باری ز تنگنای لحد یاد ناوری

باری گرت بگورعزیزان گذر بود
از سر بنه غرور کیائی و سروری

کانجابدست واقعه بینی خلیل وار
برهم شکسته صورت بتهای آزری

فرق عزیزوپهلوی نازك نزاده تن
مسکین بخشت بالشی وخاك بستری

تسلیم شوگراهل تمیزی که عارفان
بردند گنج عافیت از کنج صابری

پیش ازمن وتو بررخ جانها کشیده‌اند
طغرای نیك بختی ونیل بد اختری

آنرا که طوق مقبلی اندرعزل خدای
روزی نکرد چون نکشد غل مدبری

زنهارپندمن پدرانه است گوش گیر
بیگانگی مورز که در دین برادری

ننگ ازفقیر اشعث اغبر مدار ازآنك
دروقت مرگ اشعث ودر گور اغبری

دامن مکش زصحبت ایشان که در بهشت
دامن کشان سندس خضرند وعبقری

روی زمین بطلعت ایشان منورست
چون آسمان بزهره وخورشید ومشتری

دربارگاه خاطر سعدی خرام اگر
خواهی ز پادشاه سخن داد شاعری

گه گه خیال درسرم آید که این منم
ملك عجم گرفته بتیغ سخنوری

بازم نفس فرورود ازهول اهل فضل
با کف موسوی چه زند سحر سامری؟

شرم آید از بضاعت بی قیمتم ولیك در شهر آبگینه فروشست و جوهری

در ستایش ابوبکر بن سعد

وجودم بتنگ آمد از جور تنگی شدم در سفر روزگاری درنگی
جهان زیر پی چون سکندر بریدم چو یأجوج بگذشتم از سد سنگی
برون جستم از تنگ ترکان چو دیدم جهان درهم افتاده چون موی زنگی
چو باز آمدم کشور آسوده دیدم ز گرگان بدر رفته آن تیز چنگی
خط ماهرویان چو مشك تتاری سر زلف خوبان چو درع فرنگی
بنام ایزد آباد و پر ناز و نعمت پلنگان رها کرده خوی پلنگی
درون مردمی چون ملك نیك محضر برون لشکری چون هژبران جنگی
بپرسیدم این کشور آسوده کی شد کسی گفت سعدی چه شوریده رنگی
چنان بود در عهد اول که دیدی جهانی پر آشوب و تشویش و تنگی
چنین شد در ایام سلطان عادل اتابك ابوبکر بن سعد زنگی

در ستایش امیر انکیانو

دنیا نیرزد آنکه پریشان کنی دلی زنهار بد مکن که نکرد ست عاقلی
این پنج روزه مهلت ایام آدمی آزار مردمان نکند جز مغفلی
باری نظر بخاك عزیزان رفته کن تا مجمل وجود ببینی مفصلی
آن پنجهٔ کمانکش و انگشت خوشنویس هر بندی او فتاده بجائی و مفصلی
درویش و پادشه نشنیدم که کرده اند بیرون ازین دو لقمه روزی تناولی
زان گنجهای نعمت و خروارهای مال با خویشتن بگور نبردند خر دلی

از مال و جاه و منصب و فرمان و تخت و بخت — بهتر ز نام نیك نكردند حاصلی

بعد از هزار سال كه نوشیروان گذشت — گویند از و هنوز كه بود ست عادلی

ای آنكه خانه در ره سیلاب میكنی — بر خاك رود خانه نباشد معولی

دل در جهان مبند كه با كس وفا نكرد — هرگز نبود دور زمان بی تبدلی

مرگ از تو دور نیست و گر هست فی المثل — هر روز باز میرویش پیش منزلی

بنیاد خاك بر سر آبست ازین سبب — خالی نباشد از خللی یا تزلزلی

دنیا مثال بحر عمیقست پر نهنگ — آسوده عارفان كه گرفتند ساحلی

دانا چگفت گفت چو عزلت ضرورتست — من خود باختیار نشینم بمعزلی

یعنی خلاف رای خداوند حكمت است — امروز خانه كردن و فردا تحولی

آنكه كه سر ببالش گورم نهند باز — از من چه بالشی كه بماند چه جنبلی

بعد از خدای هرچه تصور كنی بعقل — ناچارش آخریست هم چیدون كه اولی

خواهی كه رستگار شوی راستكار باش — تا عیب جوی را نرسد بر تو مدخلی

تیر از كمان چو رفت نیاید بشست باز — پس واجبست در همه كاری تأملی

باید كه قهر و لطف بود پادشاه را — ورنه میسرش نشود حل مشكلی

وقتی بلطف گوی كه سالار قوم را — با گفت و گوی خلق بباید تحملی

وقتی بقهر گوی كه صد كوزهٔ نبات — گه گه چنان بكار نیاید كه حنظلی

مرد آدمی نباشد اگر دل نسوزدش — باری كه بیند و خری افتاده در گلی

رستم بنیزهٔ نكند هرگز آن مصاف — با دشمنان خویش كه زالی بمغزلی

هرگز به پنج روزه حیوة گذشتنی — خرم كسی شود مگر از موت غافلی

نی كاروان برفت و تو خواهی مقیم بود — ترتیب كرده اند ترا نیز محملی

گر من سخن درشت نگویم تو نشنوی — بی جهد از آینه نبرد زنگ صیقلی

حقگوی را زبان ملامت بود دراز — حق نیست اینچه گفتم؟ اگر هست گو بلی،

تو راست باش تا دگران راستی كنند — دانی كه بی ستاره نرفتست جدولی

خاص از برای وسوسهٔ دیو نفس را — شاید گر این سخن بنویسی بهیكلی

جز نیکبخت پند خردمند نشنود — اینست تربیت که پریشان مکن دلی

تاهرچه گفته باشمت ازخیر درحضور — بعداز تو شرمسار نباشم بمحفلی

این فکر بکر من که بحسنش نظیر نیست — مردم مخوان اگر ندهمش جز بمقبلی

وان کیست آنکیانه که دادار آسمان — دادست مرورا همه حسن وشمایلی

نویین اعظم آنکه بتدبیر وفهم ورای — امروز در بسیط ندارد مقابلی

من خود چگونه دم زنم ازعقل وطبع خویش — کس پیش آفتاب نکردست مشعلی

منت پذیر اونه منم در زمین پارس — درحق کیست آنکه ندارد تفضلی

عمرت درازباد نگویم هزار سال — زیرا که اهل حق نپسندند باطلی

نفست همیشه پیرو فرمان شرع باد — تابر سرش زعقل بداری موکلی

تابلبلان بناله در آیند بامداد — هرگه که سر برآورد ازبوستان گلی

همواره بوستان امیدت شکفته باد

سعدی دعای خیر تو گویان چوبلبلی

مراثی

ترجیع بند در مرثیهٔ سعد بن ابوبکر

غریبانرا دل از بهر تو خونست | دل خویشان نمیدانم که چونست
عنان گریه چون شاید گرفتن | که از دست شکیبائی برونست
مگر شاهنشه اندر قلب لشکر | نمی آید که رایت سرنگونست
دگر سبزی نروید بر اب جوی | که باران بیشتر سیلاب خونست
دگر خون سیاووشان بود رنگ | که آب چشمها عنابگونست
شکیبائی مجوی از جان مهجور | که بار از طاقت مسکین فزونست
سکون در آتش سوزنده گفتم | نشاید کرد درمان هم سکونست
که دنیا صاحبی بدعهد و خونخوار | زمانه مادری بی مهر و دونست
نه اکنونست بر ما جور ایام | که از دوران آدم تا کنونست

نمیدانم حدیث نامه چونست
همی بینم که عنوانش بخونست

بزرگان چشم ودل در انتظارند | عزیزان وقت وساعت می شمارند
غلامان در و گوهر می فشانند | کنیزان دست وساعد می نگارند
ملك خان و میان وبدرو ترخان | برهو ران تازی بر سوارند
که شاهنشاه عادل سعد بوبکر | بایوان شهنشاهی در آرند
حرم شادی کنان بر طاق ایوان | که مروارید، بر تاجش ببارند
زمین میگفت عیشی خوش گذاریم | ازین پس آسمان گفت ار گذارند
امید تاج و تخت خسروی بود | ازین غافل که تابوتش در آرند
چه شد پاکیزه رویان حرم را | که بر سر کاه وبر زیور غبارند

نشاید پاره کردن جامه و روی — که مردم تحت امر کردگارند
ولیکن با چنین داغ جگر سوز — نمی‌شاید که فریادی ندارند
بلی شاید که مهجوران بگریند — روا باشد که مظلومان بزارند

نمیدانم حدیث نامه چونست
همی بینم که‌عنوانش بخونست

برفت آن گلبن خرم ببادی — دریغی ماند و فریادی و یادی
زمانی چشم عبرت بین بخفتی — گرش سیلاب خون بازایستادی
چه شاید گفت دوران زمان را — نخواهد پرورید این سفله‌زادی
نیارد گردش گیتی دگر بار — چنان صاحبدلی فرخ نژادی
خردمندان پیشین راست گفتند — مرا خود کاشکی مادر نزادی
نبودی دیدگانم تا ندیدی — چنین آتش که در عالم فتادی
نکوخواهان تصور کرده بودند — که آمد پشت‌دولت‌را ملاذی
تن گردنکشش‌را وقت آن بود — که تاج خسروی برسر نهادی
چه روز آمد درخت نامبردار — که بستان‌را بهار ومیوه‌دادی
مگر چشم بدان اندر کمین بود — ببرد از بوستانش تند بادی

نمیدانم حدیث نامه چونست
همی بینم که‌عنوانش بخونست

پس ازمرگ جوانان گل مماناد — پس از گل درچمن بلبل مخواناد
کس اندرزندگانی قیمت‌دوست — نداند کس چنین قیمت مداناد
بحسرت‌درزمین‌رفت آن گل‌نو — صبا بر استخوانش گل دماناد
بتلخی رفت از دنیای شیرین — زلال کام در حلقش چکاناد
سرآمد روزگار سعد بوبکر — خداوندش برحمت در رساناد
جزای تشنه مردن در غریبی — شراب از دست پیغمبر ستاناد
در آن عالم خدای از عالم غیب — نثار رحمتش بر سر فشاناد

هر آنکس دل نمیسوزد بدین درد / خدایش هم بایـن آتش نشاناد
درین گیتی مظفر شاه عادل / محـمد نامبردارش بماناد
سعادت پرتو نیکان دهادش / بخوی صالحانش پروراناد
روان سعد را با جان بوبکـر / باوج روح و راحت گستراناد
بکام دوستان و بخـت فـیروز / بسی دوران دیگـر بگذراناد

نمیدانم حدیث نامه چونست
همی بینم که عنوانش بخونست

ذکر وفات امیر فخرالدین ابوبکر طاب ثراه

وجود عاریتی دل درو نشاید بست / همانکه مرهم جان بود دل بنیش بخست
اگر جواهر ارواح در کشاکش نزع / همـی بعالم علوی رود ز عالـم پست
بر آب دیدهٔ مهجور هم ملامت نیست / که شوق می بستاند عنان عقل از دست
درخت سبز نمی بینی ای عجب در باغ / که چو نفرود و دو آبش چو شاخ تر بشکست
چگونه تلخ نباشد شب فراق کسی / که بامداد قیامت درو توان پیوست
جهان بر آب نهادست و زندگی بر باد / بر آب و باد کجا باشد اعتماد نشست؟
چو لشگری که بگوش آیدش ندای رحیل / که خیمه بر کن و آخور هنوز خنك نبست
کمان عمر چهل سالگی و پنجه را / بزور دست طبیعت شکسته گیر بشست
گر انگبین دهدت روزگار غره مباش / که باز در دهنت همچنان کند که کبست
خدای عز وجل قبض کرد بندهٔ خویش / تو نیز صبر کن ای بندهٔ خدای پرست
جهان سرای غرورست و دیو نفس و هوا / عفاالله آنکه سبکبار و بیگناه برست
رضا بحکم قضا گر دهیم و گر ندهیم / ازین کمند نشاید بشیر مردی رست
بنفشه وار نشستن چسود سر در پیش / دریغ بیهده بردن بر ان دو نرگس مست
گر آفتاب فروشد هنوز باکی نیست / ترا که سایهٔ بوبکر سعد زنگی هست

در مرثیه عزالدین احمد بن یوسف

دردی بدل رسید که آرام جان برفت
وان هر که در جهان بدریغ از جهان برفت

شاید که چشم چشمه بگرید بهای های
بر بوستان که سرو بلند ازمیان برفت

بالا تمام کرده درخت بلند ناز
ناگه بحسرت از نظر باغبان برفت

گیتی بروچو خون سیاووش نوحه کرد
خون سیاوشان زدوچشمش روان برفت

دود دل از دریچه بر آمد که دود دیگ
هرگز چنین نبود که تا آسمان برفت

تا آتش است خرمن کسرا چنین نسوخت
زنهار از آتشی که بچرخش دخان برفت

باران فتنه بر درو دیوار کس نبود
بربام ما زگریهٔ خون ناودان برفت

تلخست شربت غم هجران و تلخ تر
بر سرو قامتی که بحسرت جوان برفت

چندان برفت خون ز جراحت براستی
کز چشم مادر و پدر مهربان برفت

همچون شقایقم دل خونین سیاه شد
کان سرو نو بر آمده از بوستان برفت

خوردیم زخمها که نه خون آمد و نه آه
وه این چه نیش بود که تا استخوان برفت

هشیار سرزنش نکند دردمند را
کز دل نشان نمیرود ودلنشان برفت

چشم و چراغ اهل قبایل زپیش چشم
برق جهنده چون برود همچنان برفت

لیکن سموم قهر اجل را علاج نیست
بسیار از این ورق که ببادخزان برفت

ما کاروان آخرتیم از دیار عمر
او مرد بود پیشتر از کاروان برفت

اقبال خاندان شریف و برادران
جاوید باد اگر یکی از خاندان برفت

ای نفس پاك منزل خاکت خجسته باد
تنها نه بر تو جوروجفای زمان برفت

دانند عاقلان بحقیقت که مرغ روح
وقتی خلاص یافت کزین آشیان برفت

زنهار از آن شبانگه تاریك و بامداد
کز تو خبر نیامد و ازمافغان برفت

زخمی چنان نبود که مرهم توان نهاد
داروی دل چه فایده دارد چو جان برفت

شرح غمت تمام نگفتیم همچنان
این صد یکیست کزغم دل برزبان برفت



قسمتی از ضریح شاه چراغ مدفن سید امیر احمد برادر حضرت امام رضا (علیه اسلام)

سعدی همیشه بار فراق احتمال اوست / این نوبتش زدست تحمل عنان برفت
حکم خدای بود قرانی که از سپهر / بر دست و تیغ حضرت صاحبقران برفت
عمرش دراز باد که بر قتل بیگناه / وقتی دریغ گفت که تیر از کمان برفت

در مرثیه اتابك ابوبکر بن سعد زنگی

باتفاق دگر دل بکس نباید داد / زخستگی که درین نوبت اتفاق افتاد
چوماه دولت بوبکر سعد آفل شد / طلوع اختر سعدش هنوز جان می‌داد
امید امن و سلامت بگوش دل میگفت / بقای سعد ابوبکر سعد زنگی باد
هنوز داغ نخستین درست ناشده بود / که دست جور زمان داغ دیگرش بنهاد
نه آن دریغ که هرگز بدر رود از دل / نه آن حدیث که هرگز برون شود از یاد
عروس ملك نکوروی دختریست ولیك / وفا نمی کند این سست مهر بادااماد
نه خود سریر سلیمان بباد رفتی و بس / که هر کجا که سریریست میرود بر باد
وجود خلق بدل میشود و گرنه زمین / همان ولایت کیخسروست و تور وقباد
شنیده‌ایم که با جمله دوستی پیوست / نگفته‌اند که با هیچکس بعهد استاد
چوطفل باهمه با دیدو بیوفائی کرد / عجبتر آنکه نگشتند هیچیك استاد
بدین خلاف ندانم که ملك شیرینست / ولی چسود که در سنگ میکشد فرهاد
زمادر آمده بی گنج و ملك و خیل و حشم / همی روند چنانك آمدند مادر زاد
روان پاك ابوبکر سعد زنگی را / خدای پاك بفضل و کرم بیامرزاد
همه عمارت آرامگاه عقبی کرد / که اعتماد بقارا نشاید این بنیاد
اگر کسی بسپندا رمذ نپاشد تخم / گدای خرمن دیگر کشان بود مرداد
امید هست که روشن بود بروشب گور / که شمعدان مکارم ز پیش بفرستاد
بروز عرض قیامت خدای عزوجل / جزای خیر دهادش که داد خیر بداد

بکردو باتن خود کردهرچه‌ازانصاف
همین‌قیاس بکن گر کسی کندبیداد

کسان‌حکومت باطل کنندوپندارند
که‌حکم راهمه‌وقتی ملازمست نفاذ

هزار دولـت سلطانی وخداونـدی
غلام‌بندگی و گـردن از گـنه آزاد

گر آب دیدهٔ شیرازیـان پیونـدند
بیکدگر برود همچو دجله‌دربغداد

ولی‌چه‌فایده ازگردش زمانه نفیر
نکرده‌اند شناسندگان ز حق فریاد

اگرزبادخزان گلبنی‌شکفته‌بریخت
بقای سرو‌روان با دو سایـهٔ شمشاد

هنوزروی سلامت بکشورست وعید
هنوز پشت سعـادت بمسندست‌سعاد

کلاه‌دولت وصولت بزوربازونیست
بهفت ساله دهدبخت‌ودولت از هفتاد

بخدمتش سرطاعت‌نهندخردوبزرگ
دران قبیله که‌خردی‌بودبزرگ‌نهاد

قمرفروشد وصبح‌دوم جهان‌بگرفت
حیات‌او بسرآمد دوام عمرتو بـاد

گشایشت‌بود ارپندبنده گوش کنی
که‌هرکه کارنبست اینسخن‌جهان‌نگشاد

همان‌نصیحت‌جدت که گفته‌ام بشنو
که‌من نمانم و گفت منت بماند یاد

دلی‌خراب مکن‌بی گنه‌اگرخواهی
که‌سالها بودت خاندان و ملك آباد

درمرثیه سعدبن ابوبکر

بهیچ باغ‌نبود آن درخت مانندش
که‌تندباد اجل‌بی‌دریغ بر کندش

بدوستی جهان بر که‌اعتماد کند ؟
که‌شوخ‌دیده‌نظر باکسیست‌هرچندش

بلطف‌خویش‌خدایاروان‌اوخوش‌دار
بدان‌حیات‌بکن‌زین‌حیات‌خرسندش

نمرد سعد ابوبکر سعدبن زنگی
که هست سایهٔ امیدوار فرزندش

گرآفتاب‌بشدسایه‌همچنان‌باقیست
بقای‌اهل‌حرم‌بادوخویش‌وپیوندش

همیشه‌سبزوجوان‌باددرحدیقهٔ‌ملك
درخت‌دولت بیخ آور برومندش

یکی‌دعای‌تو گفتم‌یکی‌دعای‌عدوت
بگوییم آنرا گر نیك‌نیست‌مپسندش

هر آنکه پای خلاف تو در رکیب آورد بخانه بازرود اسب بی خداوندش

در مرثیه ابوبکر سعد بن زنگی

دل شکسته که مرهم نهد دگر بارش؟ یتیم خسته که از پای بر کند خارش؟
خدنگ درد فراق اندرون سینهٔ خلق چنان نشست که در جان نشست سوفارش
چو مرغ کشته قلم سر بریده میگردد چنانکه خون سیه میرود ز منقارش
دهان مرده بمعنی سخن همی گوید اگرچه نیست بصورت زبان گفتارش
که زینهار بدنیا و مال غره مباش بخواهدت بضرورت گذاشت یکبارش
چه سود کاسهٔ زرین و شربت مسموم دریغ گنج بقا گر نبودی این مارش
بس اعتماد مکن بردوام دولت دهر که آزمودهٔ خلق است خوی غدارش
نظر بحال خداوند دین و دولت کن که فیض رحمت حق بر روان هشیارش
سپهر تاج کیانی زتارکش برداشت نهاد بر سر تربت کلاه و دستارش
گرت بشهد و شکر پرورد زمانهٔ دون وفای عهد ندارد بدوست مشمارش
دگر شکوفه نخندد ببال فیروزی که خون همی رود از دیده های اشجارش
چگونه غم نخورد در فراق او درویش که غم فزون شد و از سر برفت غمخوارش
امیدوار وجودی که از جهان برود میان خلق بماند بنیکی آثارش
از آب چشم عزیزان که بر بساط بریخت بروز باران ماننست صفهٔ بارش
نظر بحال چنین روز بود در همه عمر نماز نیمشبان و دعای اسحارش
گمان مبر که بتنهاست در حظیرهٔ خاک قرین گور و قیامت بسست کردارش
گرش ولایت و فرمان و گنج و مال نماند بماند رحمت پروردگار غفارش
قضای حکم ازل بود روز ختم عمل دگرچه فایده تعداد کرو کردارش
ولیك دوست بگرید بزاری از پی دوست اگرچه باز نگردد بگریهٔ زارش
غمی رسید بروی زمانه از تقدیر که پشت طاقت گردون دوتا کند بارش

همین جراحت وغم بود کز فراق رسول
بروزگار مهاجر رسید وانصارش

برفت سایهٔ درویش وستر پوش غریب
بپوش بار خدایا بعفو ستارش

بخیل خانهٔ کرو بیان عالم قدس
بگرد خیمهٔ روحانیون فرود آرش

عدو که گفت بغوغا که در گذشتن دوست
جهان خراب شود سهو بود پندارش

هم آندرخت نبود اندرین حدیقهٔ ملك
که بعداز این متفرق شوند اطیارش

نمرد نام ابوبکر سعدبن زنگی
که‌ماند سعد ابوبکر نامبردارش

چراغ را که چراغی ازوفرا گیرند
فرو نشیند وباقی بماند انوارش

خدایگان زمان وزمین مظفر دین
که‌قائمست باعلاء دیـن واظهارش

بزرگوار خدایا بفر و دولت وکام
دوام عمر بـده سالهـای بسیارش

بنیك مردان کز چشم بد بپرهیزش
بر استان که‌زناراستان نگه‌دارش

که‌نقطه تا متمکن نباشد اندر اصل
درست باز نیامد حساب پرگارش

در زوال خلافت بنی عباس

آسمانرا حق بود گر خون بگرید بر زمین
بر زوال ملك مستعصم امیرالمؤمنین

ای‌محمد گر قیامت می‌برآری سر ز خاك
سربر آور وین‌قیامت درمیان‌خلق بین

نازنینان حرم را خون خلق بی دریغ
زآستان بگذشت ومارا خون‌چشم‌از آستین

زینهار از دور گیتی و انقلاب روزگار
در خیال کس نیامد کانچنان گردد چنین

دیده‌بردار ایکه دیدی شوکت باب الحرم
قیصران روم‌سر بر خاك و خاقانان چین

خون فرزندان عم مصطفی شد ریختـه
هم‌بر آن‌خاکیکه‌سلطانان نهادندی‌جبین

وه‌که گر برخون آن پاکان‌فرود آید مگس
تا قیامت در دهانش تلخ گردد انگبین

بعدازاین آسایش‌ازدنیا نشاید چشم‌داشت
قیر در انگشتری ماندچو برخیزد نگین

دجله‌خونابست‌ازین‌پس گر نهدسر در نشیب
خاك نخلستان بطحارا کند درخون‌عجین

روی‌دریا در هم آمد زین حدیث هولناك
میتوان دانست‌برر ویش‌زموج‌افتاده چین

گریه بیهودست‌وبیحاصل‌بود شستن بآب
آدمی راحسرت‌ازدل‌واسب‌راداغ ازسرین

نوحه‌لایق‌نیست‌برخاك‌شهیدان‌زانکه هست
کمترین دولت ایشان‌را بهشت برترین

لیکن‌ازروی مسلمانی و کوی مرحمت
مهربـان رادل‌بسوزد بر فراق نازنین

باش تافردا که بینی روز داد و رستخیز
وزلحد بازخم خون آلوده برخیزد دفین

برزمین خاك قدمشان توتیای چشم بود
روز محشرخونشان گلگونه حوران عین

قالب‌مجروح‌ا گردرخاك‌وخون‌غلطد‌چه‌باك
روح پاك‌اندر جوار لطف رب العالمین

تکیه‌بردنیا نشاید کرد ودل بروی نهاد
کاسمان گاهی بمهرست‌ای برادر گه‌بکین

چرخ گردان برزمین گویی‌دوسنگ آسیاست
درمیان هردو روزو شب‌دل‌مردم طحین

زور بازوی شجاعت برنتابد با اجل
چون قضا آمدنماند قوت رای رزین

تیغ هندی بر نیاید روز پیکار از نیام
شیرمردی‌را که‌باشدمرگ‌پنهان‌در کمین

تجربت بیفایده‌است آنجا که‌بر گردیدبخت
حمله آوردن‌چسود آنرا که‌در گردیدزین

کر کسانند ازپی مردار دنیا جنگجوی
ای برادر گر خردمندی‌چوسیمرغان‌نشین

ملك‌دنیارا چه‌قیمت‌حاجت‌اینست‌ازخدای
کو نکه دارد بما برملك‌ایمان و یقین

یارب این‌رکن‌مسلمانی بامن آباد دار
در پناه شاه عادل پیشوای ملك و دین

خسرو صاحبقران غوث زمان بوبکرسعد
آنکه اخلاقش‌پسندیدست‌واوصافش گزین

مصلحت بود اختیار رای روشن بین او
باز بردستان سخن گفتن نشاید جزبلین

لاجرم دربر وبحرش داعیان دولتند
کای‌هزاران آفرین برجانت‌ازجان آفرین

روزگارت‌باسعادت باد و سعدت پایدار
رایتت منصوروبختت یار و اقبالت معین

قصاید عربی

فی مرثیة امیر المؤمنین المعتصم بالله و ذکر واقعه بغداد

حبست بجفنی المدامع لا تجری — فلما طغی الماءِ استطال علی السکر

نسیم صبا بغداد بعد خرابها — تمنیت لو کانت تمر علی قبری

لان هلاك النفس عند اولی النهی — احب له من عیش منقبض الصدر

زجرت طبیباً جس نبضی مداویاً — الیك، فما شکوای من مرض تبری

لزمت اصطباراً حیث کنت مفارقاً — و هذا فراق لا یعالج بالصبر

تسائلنی عما جری یوم حصرهم — و ذلك مما لیس یدخل فی الحصر

ادیرب کوؤس الموت حتی کانه — رؤس الاساری ترجحن من السکر

لقد ثکلت ام القری و لکعبة — مدامع فی المیزاب تسکب فی الحجر

بکت جدر المستنصریة ندبة — علی العلماءِ الراسخین ذوی الحجر

نوائب دهر لیتنی مت قبلها — و لم ار عدوان السفیه علی الحبر

محابر تبکی بعدهم بسوادها — و بعض قلوب الناس احلك من حبر

لحی الله من یسدی الیه بنعمة — و عند هجوم الناس یألف بالغدر

مررت بصم الراسیات اجوبها — کخنساءِ من فرط البکاءِ علی صخر

ایا ناصحی بالصبر دعنی و زفرتی — اموضع صبر والکبود علی الجمر؟

تهدم شخصی من مداومة البکا — ویندم الجرف الدوارس بالمخر

وقفت بعبادان ارقب دجلة — کمثل دم قان یسیل الی البحر

وفائض دمعی فی مصیبة واسط — یزید علی مد البحیره و الجزر

فجرت میاه العین فازددت حرقة — کما احترقت جوف الدمامیل بالفجر

ولا تسألنی کیف قلبك والنوی جراحة صدری لاتبین بالسبر
وهبان دارالملك ترجع عامراً و یغسل وجه العالمین من العفر
فاین بنوالعباس مفتخر والوری ذووالخلق المرضی والغررالزهر
غدا سمراً بین الانام حدیثهم وذا سمر یدمی المسامع کالسمر
وفی الخبر المروی دین محمد یعود غریباً مثل مبتدأ الامر
ا اغرب من هذا یعود کما بدا و سبی دیارالسلم فی بلدالکفر؟
فلا انحدرت بعد الخلائف دجلة و حافاتها لاعشبت ورق الخضر
کان دم الاخوین اصبح نابتاً بمذبح قتلی فی جوانبها الحمر
بکت سمرات البیدوالشیح والغضا لکثرة ما ناحت اغاربة القفر
ایذکر فی اعلی المنابر خطبة ومستعصم باللهلم یك فی الذکر
ضفادع حول الماء تلعب فرحة اصبر علی هذا و یونس فی القعر؟
تزاحمت الغربان حول رسومها فاصحبت العنقاء لازمة الوکر
ایا احمدالمعصوم لست بخاسر وروحك والفردوس عسر مع الیسر
و جنات عدن حففت بمکاره فلا بد من شوك علی فنن البسر
تهنأ بطیب العیش فی مقعدالرضا و دع جیف الدنیا لطائفة النسر
ولا فرق ما بین القتیل و میت ادا قمت حیاً بعدرمسك والنحر
تحیة مشتاق و الف ترحم علی الشهداء الطاهرین من الوزر
هنیئاً لهم کأس المنیة مترعاً و ما فیه عندالله من عظم الاجر
فلا تحسبن الله مخلف وعده بان لهم دارالکرامة والبشر
علیهم سلام الله فی کل لیلة بمقتل زوراء الی مطلع الفجر
ا ابلغ من امرالخلافة رتبة هلم انظروا ماکان عاقبة الامر
فلیت صماخی صم قبل استماعه بهتك اساتیر المحارم فی الاسر
عدون حفایا سبسباً بعد سبسب رخائم لایسطعن مشیاعلی الحبر
دعمرك لوعاینت لیلة نفرهم کان العذاری فی الدجی شهب تسری

وان صباح الا سر يوم قيامة   على امم شعث تساق الى الحشر

ومستضرخ ياللمروة فانصروا   ومن يصرخ العصفور بين يدى صقر

يساقون سوق المعز فى كبدا لفلا   عزائز قوم لاتعـودن بالزجر

جلبن سبايا سافرات وجوهها   كواعب لايبرزن من خلل الخدر

وعترة قنطوراء فى كل منزل   تصيح باولاد البرامك من يشرى؟

تقوم وتجثو فى المحاجر واللوى   وهل يختفى مشى النواعم فى الوعر؟

لقد كان فكرى قبل ذلك مائزاً   فاحدث امر لايحيط به فكرى

وبين يدى صرف الزمان وحكمه   مغللة ايدى الكياسة و الخبر

وقفت بعبادان بعد سراتهـا   رايت خضيباً كالمنى بدم النحر

محاجر ثكلى بالدموع كريمة   وان بخلت عين الغمائم بالقطر

نعوذ بعفوالله مـن نار فتنـة   تأجج من قطر البلاد الى قطر

كان شياطين القـيود تفلتـت   فسال على بغداد عين من القطر

بداو تعالى من خراسان قسطل   فعاد ركاماً لايزول عن البدر

الام تصاريف الزمان و جـوره   تكلفنا مالا نطيق من الاصر

رعى الله انسانا تيقظ بعـدهم   لان مصاب الزيد مزجرة العمرو

اذا كان للانسان عند خطوبـه   يزول الغنى طوبى لمملكة الفقر

الا انما الايام ترجـع بالعطـا   ولم تكس الابعد كسوتها تعرى

ورائك يامغرور خنجر فاتـك   و انت مطاط لاتفيق ولاتدرى

كناقة اهل البد و ظلت حمولة   اذالم تطق حملا تساق والى العقر

و سائر ملك يقتفيـه زوالـه   سوى ملكوت القائم الصمد الوتر

اذا شمت الواشى بموتى، فقل له   رويدك ماعاش امرؤ ابد الدهر

و مالك مفتاح الكنوز جميعهـا   لدى الموت لم تخرج يداه سوى صفر

اذا كان عند الموت لافرق بيننا   فلا تنظرن الناس بالنظر الشزر

و جارية الدنيا نعومة كفهـا   محببة لكنها كلـب الظفر

ولو كان ذومال من المـوت فالتاً لكان جديراً بالتعاظم والكبر
ربحت الهدى ان كنت عامل صالح وان لم تكن والعصر انك فى خسر
كما قال بعض الطاعنين لقرنه بسمر القنا نيلت معانقة السمر
امدّ خر الدنيا و تاركـها اسى لدار غدان كان لابد من ذخر
على المرءِ عار كثرة المال بعده وانك يامغرور تجمع للفخر
عفا الله عنا ما مضى من جريمـة ومن علينا بالجميل من الصبر
و صان بلاد المسلمـين صيانـة بدولة سلطان البلاد ابى بكر
مليك غدا فى كل بلدة اسمهٔ عزيزاً وحبوباً كيوسف فى مصر
لقد سعد الدنيا به دام سعـده و ايده المولى بالوية النصر
كذلك تنشو لينة هو عرقهـا وحسن نبات الارض من كرم البذر
ولو كان كسرى فى زمان حياته لقال آلهى اشدد بدولته ازرى
بشكر الرعايا صين من كل فتنـة وذلك ان اللب يحفظ بالقشر
يبالغ فى الانفاق والعدل والتقى مبالغة السعدى فى نكت الشعر
و ما الشعر ايم الله لست بمـدع ولو كان عندى ما ببابل من سحر
هنالك نقادون علماً و خبـرة ومنتخبوا القول الجميل من الهجر
جزت عبراتى فوق خدى كآبة فانشأت هذا فى قضية ما يجرى
ولو سبقتنى سادة جل قدرهـم وما حسنت منى مجاوزة القدر
ففى السمط ياقوت و لعل وجاجة وان كان لى ذنب يكفر بالعذر
و حرقة قلبى هيجتنى لنشرها كما فعلت نار المجامر بالعطر
سطرت ولولا غض عينى على البكا لرقرق دمعى حسرة فمحا سطرى
احدت اخباراً يضيق بها صدرى واحمل آصاراً ينوء بها ظهرى
ولا سيما قلبى رقيق زجاجة وممتنع وصل الزجاج لدى الكسر
الاان عصرى فيه عيشى منكد فليت عشاءِ الموت بادر فى عصرى

خلیلی ما احلی الحیوة حقیقة ... واطیبها، لولا الممات علی الاثر
و رب الحجی لایطمئن بعیشة ... فلاخیر فی وصل یردف بالهجر
سواء اذا مامت و انقطع المنی ... امخرن بتن بعد موتك ام بتر؟

یمدح نور الدین بن صیاد

مادام ینسرح الغزلان فی الوادی ... احذر یفوتك صید یا ابن صیاد
و اعلم بان امام المرء بادیة ... و قاطع البر محتاج الی الزاد
یامن تملك مألوف الذین غدوا ... هل یطمئن صحیح العقل بالغادی؟
و انما مثل الدنیا و زینتها ... ریح تمر بآكام و اطواد
اذلا محالة ثوب العمر منتزع ... لافرق بین سقلاط و لباد
مالا بن آدم عندالله منزلة ... الا و منزله رحب لقصاد
طوبی لمن جمع الدنیا و فرقها ... فی مصرف الخیر لاباغ ولاعاد
كما تیقن ان الوقت منصرف ... ایقن بانك محشور لمیعاد
و ربما بلغت نفس بجودتها ... مالا یبلغها تهلیل عباد
ركب الحجاز تجوب البر فی طمع ... و البر احسن طاعات و اوراد
جد، وابتسم وتواضع، واعف عن زلل ... وانفع خلیلك، وانقع غلة الصادی
ولا یضرك عیون منك طامحة ... ان الثعالب ترجو فضل آساد
و هل تكاد تؤدی حق نعمته؟ ... و الشكر یقصر عن انعامه البادی
ان كنت یا ولدی بالحق منتفعا ... هذی نصیحة آباء لاولاد
ولم اخصك من بین الانام بها ... الا و انت رشید قبل ارشادی
هذی طریقة مهد بین من سلف ... هذی طویة سادات وامجاد
لا تعتبن علی ما فیه من عظة ... ان النصیحة مألوفی ومعتادی
قرعت بابك و الاقبال یهتف بی ... شرعت فی منهل عذب لوراد

غنیت باسمك والجدران من طرب تكادتر قص كالبعران للحادی
یا دولة جمعت شملی برؤیته بلغتنی املا رغماً لحسادی
یا اسعد الناس جداً ماسعی قدمی الیك ، الا اراد الله اسعادی
انی اصطفیتك دون الناس قاطبة اذ لایشبه اعیان بآحاد
دم یا سحاب لجو الفرس منبسطا وامطر نداك علی الحضار والبادی
خیر ارید بشیراز حللت به یا نعمة الله دومی فیه واز دادی
لازلت فی سعة الدنیا و نعمتها مااهتز روض وغنی طیره الشادی
تم القصیدة ابقی الله شانئكم بقاء سمسمة فی كیر حداد

یمدح السعید فخر الدین المنجم

الحمد لله رب العالمین علی ما اوجب الشكر من تجدید آلائه
واستنقذ الدین من كلاب سالبه و استنبط الدر من غایات دأمائه
بقائد نصر الاسلام دولته نصراً و بالغ فی تمكین اعلائه
كهف الاماثل فخر الدین صاحبنا مولی تقاصرت الاوهام عن رائه
ما انحل منعقد الا بهمته و حل داهیة الا باعدائه
یثنی علیه ذو و الاحلام جمهرة و ما هناك مثن حق ا ثنائه
لولا یمن به رب العباد علی شیراز ماكان یرجو البرء من دائه
فالحمد لله حمداً لا یحاط به والعالمون حیاری دون احصائه
لازال فی نعم و الحق ناصره بحق ما جمع القرآن من آیه

فی الغزل

تعذر صمت الواجدین فصاحوا و من صاح وجداً ما علیه جناح
اسروا حدیث العشق ما امكن التقی و ان غلب الشوق الشدید فباحوا

سری طیف من یجلو بطلعته الدجی
و سائر لیل المقبلین صباح

یطاف علیهم و الخلیون نوم
ویسقون من کأس المدامع راح

سمحت بدنیائی ودینی و مهجتی
و نفسی و عقلی والسماح رباح

و اقبح ما کان المکاره و الاذی
اذا کان من عند الملاح ملاح

ولو لم یکن سمع المعانی لبعضنا
سماع الاغانی زخرف و مزاح

اصیح اشتیاقاً کلما ذکر الحمی
و غایة جهد المستهام صیاح

و لابد من حی الحبیب زیارة
و ان رکزت بین الخیام رماح

هنالك دائی فرحتی، و منیتی
حیاتی، و موت الطالبین نجاح

یقولون لثم الغانیات محرم
اسفك دماء العاشقین مباح ؟

الا انما السعدی مشتاق اهله
تشوق طیر، لم یطعه جناح

ایضاً

رضینا من وصالك بالوعود
علی ما انت ناسیة العهود

ترکت مدامعی طوفان نوح
و نار جوانحی ذات الوقود

صرمت حبال میثاقی صدوداً
و الز مهن کالحبل الورید

نفرت تجانبا فاصفر وردی
فعودی ربما یخضر عودی

متی امتلات کؤوس الشوق یغنی
انین الوجد من نغمات عود

و اصبح نوم اجفانی شریداً
لعلك ای ملیحة ان ترودی

الیس الصدر انعم من حریر؟
فکیف القلب اصلب من حدید

و کم تنحل عقدة سلك دمعی
لربات الا ساور و العقود

اکاد اطیر فی الجو اشتیاقاً
اذا ما اهتز بانات القدود

لقد فتنتنی بسواد شعر
و حمرة عارض و بیاض جید

واسفرت البراقع عن خدود
اقول تحمرت بدم الکبود

و غربيب العقائص مرسلات يطلن كليلة الدنف الوحيد
غدائر كالصوالج لاويــات قد التفت على اكر النهود
ليالى بعد هن مساءِ موت و يوم و ـالهن صباح عيد
الا انى شغفت بهن حقـاً و كيف الحق استر بالجحود
ولو انكرت ما بى ليس يخفى تغير ظاهرى ادنى شهودى
تشابه بالقيامـة سوءِ حالـى و الا لم تكن شهدت جلودى
لقد حملت صروف الدهر عزمى على جوب القفار و قطع بيد
نهضت اسير فى الدنيا انطلاقاً فاو ثقنى المودة بالقيـود
و لا ز منى لزام الصبر حتى سعدت بطلعة الملك السعيد
من استحمى بجاه جليل قدر نقد آوى الى ركن شديد

ايضاً فى الغزل

امطلع شمس باب دراك ام بدر؟ اقدك ام غصن من البان لا ادرى؟
تميس ولـم تحسن الى بنظرة ملكت غنى لاتكبرن على فقرى
اكاد اذا تمشى لدى تبختراً اموت، واحيى ان مررت على قبرى
تواريت عنى بالحجاب مغاضباً وهل يتوارى نور و جهك بالخدر؟
الم ترنى احدى يدى مبسطاً اليك، واخرى من يدى على صدرى؟
اتأ مرنى بالصبر عنك جلادة وعندى غرام يستطيل على الصبر
اباح دمى ثغر تبسم ضاحكاً عسى يرحم الله القتيل على الثغر
و رب صديق لامنى فـى و داده الم يره يوماً فيوضح لى عذرى
اسير الهوى ان شئت فاصرخ شكاية وان شئت فاصبر لافكاك عن الاسر
ومن شرب الخمر الذى اناذقته الى غد حشر لا يفيق من السكر

فی الشیب

ان هجرت الناس واخترن النوی — لاتلومونی فان العذر بان
زمن عوج ظهری بعد ما — کنت امشی وقوامی غصن بان
طال ماصلت علی اسد الشری — وبقیت الیوم اخشی الثعلبان
کیف لهوی بعد ایام الصبی — و انقضی العمر ومر الاطیبان

فی الغزل

علی قلبی العدوان من عینی التی — دعته الی تیه الهوی فاضلت
مسافر وادی الحب لم یرج مخلصاً — سلام علی سکان ارضی و خلتی
متی طلع البدر اشتعلت صبابة — بما فی فؤادی من بدور اکلة
اهذا هلال العیدام تحت برقع — تلوح جباه العین شبه اهلة ؟
علت ز فراتی فوق صوت حدائهم — غداة استقلوا و المطایا اقلت
کان جفونی عاهدت بعد بعدهم — بان لم تزل تبکی اسی و تألت
تبعت الهوی حتی زللت عن الهدی — و هذا الذی القی عقوبة زلتی
اخلای مما حل بی شممت العدی — اتشمت اعدائی و انتم احلتی ؟
و ان کان بلوائی و ذلی بامر کم — فاشکر بلوائی و ارضی مذلتی
عشیة ذکر اکم تسیل مدامعی — وبی ظمأ لا ینقع السیل غلتی
ایمنع مثلی من ملازمة الهوی — و قد جبلت فی النفس قبل جبلتی
رسوم اصطباری لم یزل مطر الاسی — یهدمها حتی عفت و اضمحلت
و ماکان قلبی غیر مجتنب الهوی — فدلته عینی بالغرور و دلت
الم ترنی فی روضة الحب کلما — ذوت مطرت سحب العیون فبلت

اما كان قتل المسلمين محرما؟ لحى الله سمر الحى كيف استحلت؟

و ها نفس السعدى اولى تحية تبلغكم يـح الصبا حيـث حلت

ايضاً فى الغزل

ملك الهوى قلبى وجاش مغيرا و نهى المودة ان اصيح نفيرا

اضحت على يدالعزام طويلـة و ذراع صبرى لايزال قصيرا

يا ناقلا عنى بانى صابر لقد افتريت على قولا زورا

من منصفى ممن يقدر جوره عدلا ، ويجعل طاعتى تقصيرا؟

لم ير ضنى عبداً وبين عشيرتى ما كنت ارضى انا كون اميرا

يا سائلا عن يوم جد رحيلهم ما كان الا ليلة ديجورا

لم تحتبس ركب بواد معطش الا جمعت من البكاء غديـرا

كم اتقى هيف القدود تجا نبا فيغر نى كحل العيون غرورا

هل يطفئن الصبر نار جوانحى و معالم الا حباب تلمع نـورا

ولواعب الخيل استوين كواعباً و اهلة الحى ا كتملـن بدورا

و دالا سارى ان يفك و ثاقهم و اود انى لا ازال اسيرا

ان جار خل تستعن بنظبره الا خليلا لم تجده نظيرا

رحم الاعادى لوعتى و توجعى ما للاحبة يعرضون نفورا؟

ان لم تحس بزفرتى و تشوقى انصت ، فتسمع للبكاء ضريرا

يا صاحبى يوم الوصال منادماً كن لى ليالى بعد هن سميرا

هل بت يا نفس الربيع بجنة؟ ام جئت من بلدالعراق بشيرا

عجبا بانى لست شارب مسكر و اظل من سكر الهوى مخمورا

صرفاً محا عقلى، ورد قراءتى شعراً ، و غير مسجدى ماخورا

ظمأ بقلبى لايكاد يسيغـه رشف الزلال ولو شربت بحورا

ما ذا الصبا والشيب غير لمتی … و كفی بتغيير الزمان نذيرا
يا الفا بخليله بك نعمـة … احذر فديتك ان تكون كفورا
قطع المهامه و احتمال مشقة … لرضی الاحبة لايظن كثـيرا
حسو المرارة فی كؤوس ملامة … حلو ، اذا كان الجيب مديرا
و جلالة المنظور لم تتجل لی … لو لم تكن نفسی لدی حقيرا
يا من به السعدی غاب عن الوری … ار فق بمن اضحی اليك فقيرا
صلنی و دع ثم النعيم لاهلـه … لا اشتهی الا اليك مصيرا
فرض علی مترصد الامل البعيد … بان يكون مع الزمان صبورا
و لعل ان تبيض عينی بالبكا … ارتد يوماً التقيك بصيرا

ايضاً فی الغزل

حدائق روضات النعيم و طيبها … تضيق علی نفس يجور حبيبها
فياليت شعری ای ارض تر حلوا … و بينی و بين الحی بيد اجوبها
ذكرت ليالی الوصل واشتاق باطنی … فيا حبذا تلك الليالی و طيبها
و مجلسنا يحكی منازل جنة … و فی يدحوراء المحلة كربها
بقلبی هوی كالنمل ياصاح لم يزل … تقرض احشائی ويخفی دبيبها
فلا تحسبن البعد يورث سلـوة … فنار غرامی ليس يطفی لهيبها
و جلباب عهدی لايرث جديده … و روضة حبی لايجف رطـيبها
سقی سحب الوسمی غيطان ارضكم … و ان لم يكن طوفان عينی ينوبهـا
منازل سلمی شوقتنی كآبة … و ما ضر سلمی ان يحن كئيبها
بكت مقلة السعدی ماذكر الحمی … و اطيب ما يبكی الديار غريبها

وله فی الغزل

فاح نشر الحمی وهب النسیم / وترانی من فرط وجدی اهیم
ان لیل الوصال صبح مضیی / و نهار الفراق لیل بهیم
ووداع النزیل خطب جزیل / و فراق الانیس داء الیم
فتن العابدین صدر رخیم / آه لو کان فیه قلب رحیم
یا وحید الجمال نفسی وحید / یا عدیم المثال قلبی عدیم
سلوتی عنکم احتمال بعید / وافتضاحی بکم ضلال قدیم
معشر اللائمین من یضلل الله / بعید بانه یستقیم
اجهلتم بان نار حجیم / مع ذکر الحبیب روض نعیم
کل من یدعی المحبة فیکم / ثم یخشی الملام فهو ملیم

وله ایضا

علی ظاهری صبر کنسج العناکب / وفی باطنی هم کلدغ العقارب
ومغتمض الاجفان لم یدر ما الذی / یکابد سهران اللیالی الغیاهب
وان غمدوا سیف اللواخط فی الکری / الیس لهم فی القلب ضربة لازب
اقر بان الصبر الزم مؤنس / بلی فی مضیق الحب اغدر صاحب
و عیبنی فی حبهم من به عمی / وبی صمم عما یحدث عائبی
و من هوسی بعد المسافة بیننا / یخایلنی ما بین جفنی وحاجبی
خلیلی ما فی العشق مأمن داخل / ومطمع محتال ومخلص هارب
و لیس لمغصوب الفؤاد شکایة / وان هلك المغصوب فی ید غاصب

طربت وبعدالقول فی فم منشد سکرت وبعد الخمر فی ید ساکب
ایتلفنی نبل ولم ادر من رمی ایقتلنی سیف ولم ارضاربی
تری الناس سکری فی مجالس شربهم وها اناسکران ولست بشارب
اخلای لاترثوا لموتی صبابة فموت الفتی فی الحب اعلی المناصب
لعمرك ان خوطبت میتا راضیاً سیبعثنی حیاً حدیث مخاطبی
لقد مقت السعدی خلا یلومه علی حبکم مقت العد والمحارب
وان عتبوا ذرهم یخوضوا ویلعبوا فلی بك شغل عن ملامة عاتب

ایضا فی الغزل

ان لم امت یوم الوداع تأسفا لاتحسبونی فی المودة منصفا
من مات لاتبکوا علیه ترحما و ابکوا لحی فارق المتألفا
یاطیف ان غدر الحبیب تجانبا بینی وبینك موعد لن یخلفا
لما حدا الحادی وجد رحیلهم ظفر العدو بما یؤمل واشتفی
ساروا باقسی من جبال تهامة قلبا فلا تذر الدموع فتتلفا
یا سائلی عمن بلیت بحبه ابت المحاسن ان تعدو توصفا
ماذا یقال ولاشبیه لحسنه لو کان ذا مثل اذا لتألفا
فکشفن عما فی البراقع مختف وترکن ما تخفی الصدور مکشفا
هل یقنعن من الحبیب بنظرة ظمأن لوشرب البحیرة ما اکتفی
اوقفت راحلتی بارض مودع وبکیت حتی ان بللت الموقفا
منهم الیهم شکوتی و توجعی ما انصفون ولم اجد مستنصفا
سعدی صبراً فالتصبر لم یکن فی العشق الا ان یکون تکلفا

فی الموعظة

عیب علی وعدوان علی الناس
اذا وعظت وقلبی جلمد قاس

رب اعف عنی وهب لی ما بکیت اسی
انی علی فرط ایام مضت آس

مر الصبا عبثاً وابیض ناصیتی
شیباً، فحتی متی یسود کراسی

یا لهف عصر شباب مر لاهیة
لالهو بعد اشتعال الشیب فی راسی

یا خجلتا من وجوه الفائزین اذا
تباشرت، وبوجهی صفرة الیاس

سرائری ـ یا جمیل الستر ـ قد قبحت
عندی، وان حسنت فی اعین الناس

یا حسرتا عند جمع الصالحین غدا
ان کنت حامل اوزاری وادناسی

وهل یقر علی حر الحمیم فتی
لم یستطع جلدا فی حر دیماس

یا واعد العفو عما اخطأوا ونسوا
سألتك العفو، انی مخطی ناس

اذا رحمت عبیداً احسنوا عملا
فی الحشر یارب فارحمنی لافلاسی

واصفح بجودك یا مولای عن زللی
رغماً لابلیس، لایشمت بابلاسی

واحشرن اعمی ان استوجبت لائمة
لا افتضح بین جیرانی وجلاسی

ان یغفر الله لی من جرأة سلفت
فما علی الخلق یا بشرای من باس

فی الغزل

اصبحت مفتوناً با عین اهیفا
لا استطیع الصبر عنه تعففا

والستر فی دین المحبة بدعة
اهوی وان غضب الرقیب وعنفا

وطریق مسلوب الفؤاد تحمل
من قال اوه من الجفاء فقد جفا

دع ترمنی بسهام لحظ فاتك
من رام قوس الحاجبین تهدفا

صياد قلب فوق حبة خالـه
شرك يصيد الزاهد المتقشفا

لاغروا ان دنف الحكيم بمثله
لوكان جالينوس اصبح مدنفا

كيف السبيل الى الخيال برقدة
والطرف مذرحل الاحبة ماغفا

واميز فی جسمی وطاقةشعره
فاصيبه منها ادق و اضعفـا

رقت جلا ميد الصخور لشدتی
مالان قلبك ان يميل ويعطفا

هذا وماالسعدی اول عاشق
انت اللطيف ومن يراك استلطفا

ايضا فی الغزل

متی جمع شملی بالحبيب المغاضب
و كيف خلاص القلب من يدسالب

اظن الدی لم يرحم الصب اذبكی
يقايس مسلوب الفؤاد بلاعب

فقدت زمان الوصل والمرء جاهل
بقدر لذيذ العيش قبل المصائب

تجانب خلی والوداد ملازمی
وفارق الفی والخيال مواظـبی

ولم اربعد اليوم خلا يلـومنی
علی حبكم الا نأيت بجانبی

اليك بتعنيف اللوائم عن فتـی
سبته لحاظ الغانيات الكواعب

لقد هلكت نفسی بتدلية الهوی
و كم قلت فيما قبل يانفس راقبی

اشبـه ما القی بيوم قيامـــة
وسيل دموعی بانتثار الكواكب

وان سجع القمری صبحاً اهمنی
لفقد احبائی كصرخة ناعب

اری سحباً فی الجو تمطر لؤلؤا
علی الروض الكنا علی كحاصب

الام رجائی فيه والبعد مـانعی
وكيف اصطباری عنه والشوق جاذبـی

ومن ذا الذی يشتاق دونك جنـة
دع النار مثوای وانت معاقبی

عزيز علی السعدی فرقة صاحب
وطوبی لمن يختار عزلة راهـب

و هذا كتاب لارسالة بعـده
لقد ضج من شرح المودة كاتبـی

فى الغزل

قوما اسقيانى على الريحان والاس — انى على فـرط ايام مضت آس
صهباء تحيى عظام الميت ان نقطت — على الثرى نقطة من مرشف الحاسى
در بالصحاف على الندمان مصطبحا — الاعلى بملاء الطاس و الكاس
هات العقار وخذ عقلى مقابضة — لعل تنقذنى من قيد وسواس
واجل الظلام بشمس فى يدى قمر — يحكى بوجنته محراب شماس
روحى فدابدن شبه اللجين ولـو — سطا على بقلب كالصفا القاسى
ابيت و الناس هجعى فى منازلهـم — يقظان اذكر عهد النائم النـاسى
جس المثانى تطير نوم جيرانى — وغن شعرى تطيب وقت جلاسى
انى امروء لايبالى كلما عذلوا — ان شئت ياعاذلى قم ناد فى الناس

ايضا

يانديمى قم تنبه واسقنى واسق الندامى — خلنى اسهر ليلى و دع الناس نيامـا
اسقيانى وهدير الرعد قدابكى الغماما — وشفا الازهار تفتر من الضحك ابتساما
فى زمان سجع الطير على الغصن رخاما — واوان كشف الورد من الوجه اللثاما
ايها العاقل اف لبصـير يتعـامى — فز بها من قبل ان يجعلك الدهر حطاما
قل لمن غير اهل الحب بالجهل ولاما — لاعرفت الحب هيهات ولاذقت الغراما
من تعدى زمن الفرصة بخلا واهتماما — ضيع العمرا يوماً عاش اوخمسين عاما
لاتلمنى فى غلام اودع القلب السقاما — فبداء الحب كم من سيد اضحى غلاما
منتهى منية قلبى شادن يسقى المداما — وعلى الخضرة منثور ورند و خـزامى

ذی دلال سلب القلب اذا قال کلاما و جمال غلب الغصن اذا مال قواما
یاعذولی فنی الصبر الی کم والی ما انالا اعباء باالزجر ولااخشی الملاما
ترك الحب علی مقلتی النوم حراما و حوالی حبال الشوق خلفاً واماما
ماعلی العاقل من لغوی اذامروا کراما لکن الجاهل ان خاطبنی قلت سلاما

وله ایضا

یا ملوك الجمال رفقاً باسری یاصحاة ارحموا تقلب سکری
قدغلبتم روائح المسك طیباً و قهرتم محاسن الورد نشرا
کنسیم النعیم حیث حللتم حل بالواردین روح وبشری
مقل علمت ببابل هاروت علی ان تعلم الناس سحرا
عاذلی کف عن ملامی فیهن لقد جئت بالنصیحة نکرا
ذر حدیثی و ماعلی من الشوق اذا لم تحط بذلك خبرا
بت استجهل الصباة علی الحب واصحبت بالصبابة مغری
تر کتنی محاجر العین اغدو هائماً فی محاجر البید قفرا
انثر الدمع حین انظم شعری فاتم الحدیث نظماً ونثرا
جمرات الخدود احرقن قلبی وتبقین فی الجوانح جمرا
انا لولا جنایة الطرف ماکان فؤادی الضعیف یحمل وزرا
انما قصتی کوازرة کلفها جور ظالم وزر اخری
عیل صبری علی حدیث غرام لوحکیت الجبال ابکیت صخرا
و افتتانی بنحر کل غزال نحر الناظرین بالوجد نحرا
برزوا والربی تظل تنادی مالهذا النسیم حمل عطرا
ابداً لاافیق من سکر عیشی ان سقتنی من المراشف خمرا

ایها الظاعنون من حی لیلی عجبا کیف تستطیعون صبرا
لك یاقاتلی من الحسن شطرا نوخلیت لابن یعقوب شطرا
دمت یا کعبة الجمال عزیزا وبك الهائمون شعثاً وغبرا
لائمی ان ترکت لهو حدیثی فبای الحدیث اشرح صدرا
طل عمری تصابیا ولعمری یحدث الله بعد ذلك امرا

قطعه

لحی الله بعض الناس یاتی جهالة الی ساق محبوب یشبه بالبردی
و ساق حبیبی حین شمر ذیله کردن حریر ممتل ورق الورد

قطعه

جاء الشتاء ببرد لامـردله ولم یطق حجر القاسی یقاسیه
لاکاس عندی ولاکانون ید فئنی کنی ظلام و کیسی قل مافیه
دع الکتاب وخل الکیس یااسفا علی کساء نغطی فی دیاجیه
ارجوك مولای فیما یقتضی املی والعبدلم یرج الامن موالیه

وله ایضا

انا دلال ابنة الکرم لابناء الکرام اجلب الراحة والراح لقلب المستهام
اکتفی رشف الثنایا بعد اهلاك الصرام هکذا یا طالب الوصل احتمل ضیق الغرام

فی مدح صاحب دیوان

ما هذه الدنیا بدار مخلد طوبی لمدخر النعیم الی غد
کالصاحب الصدر الکبیر العالم المنصف البر الاجل الامجد
میزان عدل لایجور ولایحیف وما اعتدی الا علی من یعتدی
بشر الینا بالرجاء بمنه و تفایض الدنیا بدولة سرمد
مهما رجوت رجوت خیر المرتجی و اذا قصدت قصدت خیر المقصد
مدت حیوة الناس تحت ظلاله لا زال فی اهنی الحیوة و ارغد
هذا جلال الزاکیات و صفته لمحمد بن محمد بن محمد
اویحسب الانسان ما سلك اهتدی لامن هداه الله فهو المتهدی

قطعه

مثل و قوفك عندالله فی ملاء یوم التغابن و استیقظ لمزدجر
یافاعل الذنب هل ترضی لنفسك فی قید الاساری و اخوان علی سرر

قطعه

یا اسعدالناس جدا ما سعی قدم الیك الا اراد الله اسعاده
لا یطلب الخیر الا من معادنه و انت صاحب خیر اکرم العاده

مفرادت

و رب غلام صائم بطنه خلا و میزانه من سوءفعلته امتلا

*

علیك سلام الله مالاح کوکب و ما طلعت زهر النجوم وتغرب

*

وکل بالغ او بالغ السعی فی دمی　　اذا کان فی حی الحبیب حبیب

*

دع الجواری فی الدأماءِ ساخرة　　ان الرواکد تحتاج المقاذیفا

*

سلام علیکم اهل بیت کرامة　　ومقصد محتاج ومأمن خائف

*

ولو ان حبا بالملام یزول　　لسمعت افکا یفتریه عذول

*

تبعته العیون حیث تمشی　　وعلی مثله من العین تخشی

*

تلتقی ارض بأرض وبدیل عن بدیل　　انما یثقلنی من فضلکم قید الجمیل

*

کتبت لیبقی الذکر فی امم بعدی　　فیاذا الجلال اغفر لکاتبه السعدی

غزلیات

مشتمل بر پند واندرز که درغزلیات دیگر پراکنده است و در اینجا گرد آورده‌ایم

ثنا وحمد بی پایان خدارا　　که‌صنعش دروجود آوردما را

الها قادرا پرورد گارا　　کریما منعما آمرز گارا

چه باشد پادشاه پادشاهان　　اگررحمت کنی‌مشتی گدارا

خداوندا توایمان وشهادت　　عطا دادی‌بفضل خویش مارا

وزانعامت‌همیدون‌چشم‌داریم　　که دیگر باز نستانی عطارا

از احسان خداوندی‌عجب نیست　　اگرخط در کشی‌جرم‌وخطا را

خداوندا بدان‌تشریف عزت　　که دادی انبیا و اولیا را

بدان مردان میدان عبادت　　که بشکستند شیطان وهوارا

بحق پارسایان کزدر خویش　　نیندازی من ناپا رسا را

مسلمانان‌زصدق آمین بگوئید　　که‌آمین تقویت باشددعا را

خدایا هیچ درمانی ودفعی　　ندانستیم شیطان وقضا را

چو ازبی دولتی دور افتادیم　　بنزدیکان حضرت‌بخش‌مارا

خدایا گرتو سعدی‌را برانی　　شفیع آرد روان مصطفی را

محمد سید سادات عالم　　چراغ‌وچشم جمله انبیا را

ماقلم در سر کشیدیم اختیـار خویش‌را   اختیار آنست کوقسمت کنددرویش را

آنکه‌مکنت بیش از آن خواهد که قسمت کرده اند   گوطمع کم کن که‌زحمت بیش باشد بیش‌را

خمر دنیا باخمارو گل بخار آمیختست   نوش میخواهی‌هلا گر پای‌داری‌نیش را

ایکه خواب آلوده‌واپس‌ماندۀ از کاروان   جهد کن‌تابازیابی همرهان خـویش را

درتو آن مردی‌نمی‌بینم که کافر بشکنی   بشکن ارمردی هوای نفس کافر کیش‌را

آنکه‌ازخواب اندر آید مردم نادان‌که مرد   چون‌شبان آنکه که گرگ افکنده باشد میش‌را

خویشتن را خیرخواهی‌خیر خواه خلق باش   زانکه هرگز بدنباشد نفس نیك اندیش را

آدمیت رحم بـر بیچارگان آوردنست   کادمی‌راتن بلرزد چون ببیند ریش را

راستی کردند وفرمودند مردان خدای   ای‌فقیه‌اول‌نصیحت گوی نفس‌خویش‌را

آنچه‌نفس‌خویش‌راخواهی‌حرامت‌سعدیا   گرنخواهی همچنان‌بیگانه‌راوخویش‌را

ایکه انکار کنی عالم درویشان را   تونداني که چه‌سوداوسرست‌ایشان را؟

گنج آزادگی‌و کنج‌قناعت ملکیست   کـه‌بشمشیر میسر نشود سلطـان را

طلب منصب فانی نکند صاحب عقل   عاقل آنست که اندیشه کند پـایان‌را

جمع کردندونهادند وبحسرت‌رفتند   وین‌چه دارد که بحسرت‌بگذارد آن‌را

آن بدرمیرود ازباغ بدلتنگی وداغ   وین ببازوی فرح می‌شکند زنـدان را

دستگاهی‌نه که تشویش قیامت‌باشد   مرغ آبیست‌چه اندیشه کند طوفان را

جان بیگانه ستاند ملك‌الموت‌بزجر   زجر حاجت نبودعاشق جان افشان را

چشم‌همت نه‌بدنیا که بعقبی نبـود   عارف عاشق شوریدۀ سر گـردان را

در ازل بود که پیمان محبت بستند   نشکند مرد اگرش سربرود پیمان را

عاشقی سوختۀ بیسر وسامان دیـدم   گفتم ای‌یارمکن درسرفکرت‌جان را

نفسی سردبرآورد وضعیف ازسر درد   گفت بگذار من بیسروبـی سامان را

پند دلبند تودرگوش من آید هیهات   من که بردرد حریصم چکنم درمان را

سعدیا عمر عزیزست بغفلت مگذار وقت‌فرصت نشود فوت مگر نادان را

غافلند اززندگی مستان‌خواب زندگانی چیست مستی از شراب
تا نپنداری شرابی گفتمت خانه آبادان وعقل ازوی خراب
ازشراب شوق جانان مست شو کانچه غفلت میبرد شرست وآب
قرب‌خواهی گردن‌ازطاعت مپیچ جامگی‌خواهی‌سرازخدمت‌متاب
خفته در وادی ورفته کاروان ترسمش منزل نبیند جزبخواب
تانپاشی تخم‌طاعت دخل عیش برنگیری، رنج بین و گنج یاب
چشمهٔ حیوان بتاریکی درست لؤلؤ اندربحر و گنج اندرخراب
هر که دایم حلقه برسندان‌زند ناگهش روزی بپاشد فتح باب
رفت باید تا بکام دل رسند شب نشستن تابر آید آفتاب
سعدیا گرمزد خواهی بی عمل تشنه خسبد کاروانی در سراب

دریغ‌صحبت دیرین‌وحق‌دیدوشناخت که‌سنگ تفرقه ایام درمیان انداخت
دو دوست‌یکنفس ازعمر برنیاسودند که‌آسمان بسروقتشان دواسبه‌تاخت
چودل بقهر بباید گسست ومهر برید خنك تنی که‌دل‌اول‌نبست‌ومهرنباخت
جماعتی که بپرداختند ازما دل دل‌ازمحبت ایشان نمیتوان پرداخت
بروی همنفسان برگ‌عیش‌ساخته‌بود بر آنچه ساخته‌بودیم روزگار نساخت
نگشت‌سعدی‌ازآنروزگردصحبت‌خلق که بیوفائی دوران آسمان بشناخت
گرت‌چوچنگ ببردر کشدزمانهٔدون بس‌اعتمادمکن کانگهت‌زندکه نواخت

ای‌یارناگزیر که‌دل‌درهوای‌تست جان نیزاگرقبول کنی‌هم‌برای‌تست
غوغای عارفان وتمنای عاشقان حرص‌بهشت‌نیست که‌شوق‌لقای‌تست
گرتاج‌میدهی غرض ما قبول تو ور تیغ میزنی طلب ما رضای تست

گر بنده مینوازی و گر بنده میکشی زجر و نواخت هرچه کنی رای رای تست
گر در کمند کافر و گر در دهان شیر شادی بروزگار کسی کاشنای تست
هرجا که روی زنده دلی بر زمین تو هرجا که دست غمزدهٔ بر دعای تست
تنها نه من بقید تو در مانده ام اسیر کز هر طرف شکسته دلی مبتلای تست
قومی هوای نعمت دنیا همی پزند قومی هوای عقبی و، ما را هوای تست
قوت روان شیفتگان التفات تو آرام جان زنده دلان مرحبای تست
گر ما مقصریم تو بسیار رحمتی عذری که میرود بامید وفای تست
شاید که در حساب نیاید گناه ما آنجا که فضل و رحمت بی منتهای تست
کس را بقای دایم و عهد مقیم نیست جاوید پادشاهی و دایم بقای تست
هرجا که پادشاهی و صدری و سروری موقوف آستان در کبریای تست
سعدی ثنای تو نتواند بشرح گفت خاموشی از ثنای تو حد ثنای تست

دردعشق از تندرستی خوشترست ملک درویشی زهستی خوشترست
عقل بهتر می نهد از کاینات عارفان گویند مستی خوشترست
خود پرستی خیزد از دنیا و جاه نیستی وحق پرستی خوشترست
چون گرانباران بسختی میروند هم سبکباری وچستی خوشترست
سعدیا چون دولت و فرماندهی می نماید ، تنگدستی خوشترست

آنرا که جای نیست همه شهر جای اوست درویش هر کجا که شب آید سرای اوست
بی خانمان که هیچ ندارد بجز خدای اورا گدا مگوی که سلطان گدای اوست
مرد خدا بمشرق و مغرب غریب نیست چندانکه میرود همه ملک خدای اوست
آن کز توانگری و بزرگی و خواجگی بیگانه شد بهر که رسد آشنای اوست
کوتاه دیدگان همه راحت طلب کنند عارف بلا، که راحت او در بلای اوست
عاشق که برمشاهدهٔ دوست دست یافت درهرچه بعد از آن نگرد اژدهای اوست

بگذار هرچه‌داری وبگذر که‌هیچ‌نیست — این‌پنج روزه‌عمر که‌مرگ‌ازقفای‌اوست
هرآدمی که کشتهٔ شمشیر عشق شد — گوغم‌مخور که‌ملك ابدخونبهای‌اوست
ازدست دوست هرچه ستانی شکر بود — سعدی‌رضای‌خودمطلب‌چون‌رضای‌اوست

آن‌به که چون‌منی نرسددروصال‌دوست — تاضعف خویش‌حمل کندبر کمال‌دوست
رشك آیدم ز مردمك دیده بارها — کاین شوخ‌دیده چندبیبند جمال‌دوست
پروانه کیست تامتعلق شود بشمع — باری بسوزدش سبحات جلال دوست
ای دوست روزهای تنعم بروزه باش — باشد که درفتد شب قدر وصال دوست
دوراز هوای نفس، که‌ممکن نمی‌شود — درتنگنای صحبت دشمن مجال دوست
گردوست جان وسر طلبد ایستاده‌ایم — یاران بدین قدر بکنند احتمال دوست
خرم‌تنی که جان بدهد دروفای یار — اقبال درسری که شود پایمال دوست
مارا شکایتی زتو گرهست هم بدست — درپیش دشمنان نتوان گفت حال‌دوست
بسیار سعدی‌ازهمه عالم بدوخت چشم — تا می‌نمایدش همه عالم خیال دوست

بجهان‌خرم ازآنم که‌جهان‌خرم‌ازوست — عاشقم برهمه عالم که همه عالم ازوست
بغنیمت شمر ایدوست دم عیسی صبح — تادل مرده‌مگر زنده کنی کاین‌دم ازوست
نه‌فلك راست مسلم‌نه ملك را حاصل — آنچه درسر سویدای بنی آدم ازوست
به‌حلاوت‌بخورم زهر که‌شاهد ساقیست — بارادت ببرم درد که‌درمان هم ازوست
زخم خونینم اگر به نشود به باشد — خنك آن‌زخم که‌هر لحظه‌مرامرهم‌ازوست
غم‌و شادی برعارف چه تفاوت دارد — ساقیا باده‌بده شادی آن کاین غم‌ازوست
پادشاهی و گدائی برما یکسانست — که‌برین درهمه‌راپشت عبادت خم‌ازوست
سعدیا گربکند سیل‌فنا خانهٔ دل — دل قوی دار که‌بنیاد بقا محکم اوزست

از جان برون نیامده جانانت آرزوست | زنار نابریده و ایمانت آرزوست
بر درگهی که نوبت ارنی همی زنند | موری نهٔ و ملک سلیمانت آرزوست
موری نهٔ و خدمت موری نکردهٔ | و آنگاه صف صفهٔ مردانت آرزوست
فرعون وار لاف انا الحق همی‌زنی | و آنگاه قرب موسی عمرانت آرزوست
چون کودکانکه دامن خود اسب کرده‌اند | دامن سوار کرده ومیدانت آرزوست
انصاف راه خود ز سر صدق داد نه | بر درد نارسیده و درمانت آرزوست
بر خوان عنکبوت که بریان مگس بود | شهپر جبرئیل مگس رانت آرزوست
هر روز از برای سگ نفس بوسعید | یک کاسه شوربا ودوتا نانت آرزوست
سعدی درین جهان که توئی ذره وار باش | گر دل بنزد حضرت سلطانت آرزوست

هر که هر بامداد پیش کسی است | هر شبانگاه درسرش هوسی است
دل منه بر وفای صحبت او | کانچنانرا حریف چونتو بسیست
مهربانی و دوستی ورزد | تا ترا مکنتی و دسترسی است
گوید اندر جهان توئی امروز | گر مرا مونسی وهم نفسی است
باز با دیگری همین گوید | کاین جهان بیتو بر دلم قفسی است
همچو زنبور در بدر پویان | هر کجا طعمهٔ بود مگسی است
همه دعوی و فارغ از معنی | راست گوئی میان تهی جرسیست
پیش آن ذم این کند که خریست | نزد این عیب آن کند که خسیست
هر کجا بینی این چنین کس را | التفاتش مکن که هیچ کسیست

خوشتر از دوران عشق ایام نیست | بامداد عاشقان را شام نیست
مطربان رفتند وصوفی درسماع | عشق را آغاز هست انجام نیست
کام هر جویندهٔ را آخریست | عارفانرا منتهای کام نیست
از هزاران در یکی گیرد سماع | زانکه هر کس محرم پیغام نیست

آشنایان ره بدینمعنی برند / در سرای خاص بارعام نیست
تا نسوزد بر نیاید بوی عود / پخته‌داند کاین سخن باخام نیست
هر کسی را نام معشوقی که هست / میبرد، معشوق مارا نام نیست
سرو را باجمله زیبائی که هست / پیش اندام توهیچ اندام نیست
مستی ازمن پرس و شور عاشقی / وآن کجا داند که درد آشام نیست
بادصبح و خاك شیراز آتشیست / هر کرادروی گرفت آرام نیست
خواب بی‌هنگامت از ره میبرد / ورنه بانگ صبح بی‌هنگام نیست
سعدیا بت‌شکستی خود مباش / خودپرستی کمتر از اصنام نیست

چون عیش گدایان بجهان سلطنتی نیست / مجموعتر از ملك رضا مملکتی نیست
گر منزلتی هست کسیرا مگر آنست / کاندر نظر هیچکسش منزلتی نیست
هر کس صفتی دارد و رنگی ونشانی / توترك صفت کن که ازین به‌صفتی نیست
پوشیده کسی بینی فردای قیامت / کامروز برهنه‌است وبرو عاریتی نیست
آنکس که‌درومعرفتی هست کدامست / آنست که‌باهیچکسش معرفتی نیست
سنگی و گیاهیکه‌در آن خاصیتی هست / از آدمئی به که دروم منفعتی نیست
درویش تو در مصلحت‌خویش ندانی / خوشباش اگرت نیست که بی مصلحتی نیست
آندوست نباشد که‌شکایت کنداز دوست / برخون که دلارام بریزد دیتی نیست
راه ادب اینست که‌سعدی بتو آموخت / گر گوش بداری به‌ازین تربیتی نیست

صبحدمی که بر کنم دیده بروشنائیت / بر در آسمان زنم حلقه آشنائیت
سر بسریر سلطنت بنده فرو نیاورد / گر بتوانگری رسد نوبتی از گدائیت
پرده‌اگر برافکنی وه که چه فتنهارود / چون پس پرده‌میرودا ینهمه‌دلربا عیت
گوشهٔ چشم مرحمت بر صف عاشقان فکن / تاشب رهروان شود روز بروشنائیت
خلق جزای بد عمل بر در کبریای تو / عرضه همی دهند وماقصهٔ بی نوائیت
سر ننهند بندگان بر خط پادشاه اگر / سر ننهد ببندگی بر خط پادشائیت



تنگک (الله اکبر)

وقتی اگر برانیم بندهٔ دوزخم بکن
کانش آن فرو کشد گریه‌ام از جدائیت
راه تو نیست سعدیا کمزنی و مجردی
تا بخیال در بود پیری و پارسائیت

تن آدمی شریفست بجان آدمیت
نه همین لباس زیباست نشان آدمیت
اگر آدمی بچشمست و دهان و گوش و بینی
چه میان نقش دیوار و میان آدمیت
خور و خواب و خشم و شهوت شغبست و جهل و ظلمت
حیوان خبر ندارد ز جهان آدمیت
بحقیقت آدمی باش و گرنه مرغ باشد
که همین سخن بگوید بزبان آدمیت
مگر آدمی نبودی که اسیر دیو ماندی
که فرشته ره ندارد بمکان آدمیت
اگر این درنده خوئی ز طبیعتت بمیرد
همه عمر زنده باشی بروان آدمیت
رسد آدمی بجائی که بجز خدا نه بیند
بنگر که تا چه حدست مکان آدمیت
طیران مرغ دیدی تو ز پای بند شهوت
بدر آی تا ببینی طیران آدمیت
نه بیان فضل کردم که نصیحت تو گفتم
هم از آدمی شنیدیم بیان آدمیت

نادر از عالم توحید کسی برخیزد
کز سر هر دوجهان در نفسی برخیزد
آستین کشتهٔ غیرت شود اندر ره عشق
کز پی هر شکری چون مگسی برخیزد
بحوادث متفرق نشوند اهل بهشت
طفل باشد که ببانگ جرسی برخیزد
سنگ وش در ره سیلاب کجا دارد پای
هر که زین راه ببادی چو خسی برخیزد
گرچه دوری بروش کوش که در راه خدای
سابقی گردد اگر باز پسی بر خیزد
سعدیا دامن اقبال گرفتن کاریست
که نه از پنجهٔ هر بوالهوسی برخیزد

ذوق شراب انست وقتی اگر بباشد
هر روز بامدادت ذوقی دگر بباشد
بیخ مداومت را روزی شجر بروید
شاخ مواظبت را وقتی ثمر بباشد
استاد کیمیا را بسیار سیم باید
در خاک تیره کردن تا آنکه زر بباشد
بسیار صبر باید تا آن طبیب دل را
در کوی دردمندان روزی گذر بباشد
عالم که عارفانرا گوید نظر بدوزید
گر یار ما ببیند صاحب نظر بباشد

زیرا که پادشاهی چون بقعهٔ بگیرد
بنیاد حکم اول زیر و زبر بباشد

دیوانه را که گوئی هشیار باش و عاقل
بیمست کز نصیحت دیوانه‌تر بباشد

بانگ سحر بر آمد درویش را خبر شد
رطلی گرانش درده تا بیخبر بباشد

ساقی بیار جامی مطرب بگوی چیزی
لب بر دهان نی نه تا نی شکر بباشد

امروز قول سعدی شیرین نمینماید
چون داستان شیرین فردا سمر بباشد

دنیی آنقدر ندارد که برو رشك برند
یا وجود و عدمش را غم بیهوده خورند

نظر آنانکه نکردند درین مشتی خاك
الحق انصاف توان داد که صاحبنظرند

عارفان هرچه ثباتی و بقائی نکند
گر همه ملك جهانست بهیچش نخرند

تا تطاول نپسندی و تکبر نکنی
که خدارا چو تو در ملك بسی جانورند

این سرائیستکه البته خلل خواهد کرد
خنك آنقوم که دربند سرای دگرند

دوستی با که شنیدی که بسر برد جهان
حق عیانست ولی طایفهٔ بی بصرند

ایکه بر پشت زمینی همه وقت آن تو نیست
دیگران در شکم مادر و پشت پدرند

گوسفندی برد این گرگ معود هر روز
گوسفندان دگر خیره دزو مینگرند

آنکه پای از سر نخوت ننهادی بر خاك
عاقبت خاك شد و خلق بدو میگذرند

کاشکی قیمت انفاس بدانندی خلق
تا دمی چند که ماندست غنیمت شمرند

گل بیخار میسر نشود در بستان
گل بیخار جهان مردم نیکوسیرند

سعدیا مرد نکو نام نمیرد هرگز
مرده آنست که نامش بنکوئی نبرند

نه هر چه جانورند آدمیتی دارند
بس آدمی که درین ملك نقش دیوارند

سیاه سیم زر اندوده چون ببوته برند
خلاف آن بدر آید که خلق پندارند

کسان بچشم تو بی قیمتند و کوچك قدر
که پیش اهل بصیرت بزرگ مقدارند

برادران لحد را زبان گفتن نیست
تو گوش باش که با اهل دل بگفتارند

که زینهار بکشی و ناز بر سر خاك
مرو که همچو تو در زیر خاك بسیارند

بخواب ولذت وشهوت گذاشتند حیات — کنون که زیر زمین خفته‌اند بیدارند
که التفات کند عذر کاین زمان گویند — کجا بخوشه رسد تخم کاین زمان کارند
هزار جان گرامی فدای اهل نظر — که مال منصب دنیا بهیچ نشمارند
کرانمیکند این پنجروزه دولت و ملك — که بگذرند و بابنای دهر بگذارند
طمع مدار زدنیا سر هوا وهوس — که پر شود مگرش خاك بر سرانبارند
دعای بد نکنم بر بدان که مسکینان — بدست خوی بد خویشتن گرفتارند
بجان زنده دلان سعدیا که ملك وجود — نیرزد آنکه وجودی زخود بیازارند

بیفکن خیمه تا محمل برانند — که همراهان این عالم روانند
زن وفرزند وخویش ویارو پیوند — برادر خواندگان کاروانند
نباید بستن اندر صحبتی دل — که بی ایشان بمانی یا بمانند
نه اول خاك بودست آدمیزاد — بآخر چون بیندیشی همانند
پس آن بهتر که اول وآخر خویش — بیندیشند وقدر خود بدانند
زمین چندی بخورد از خلق وچندی — هنوز از کبر سر بر آسمانند
یکی بر تربتی فریاد میخواند — که اینان پادشاهان جهانند
بگفتم تختهٔ بر کن ز گوری — ببین تا پادشه یا پاسبانند
بگفتا تخته بر کندن چه حاجت — که میدانم که مشتی استخوانند
نصیحت داروی تلخست وباید — که باجلاب درحلقت چکانند
چنین سقمونیای شکر آلود — ز داروخانهٔ سعدی ستانند

اگر خدای نباشد زبندهٔ خشنود — شفاعت همه پیغمبران ندارد سود
قضای کن فیکونست حکم بارخدای — بدین سخن سخنی درنمیتوان افزود
نه زنگ عاریتی بود بر دل فرعون — که صیقل ید بیضا سیاهیش نزدود

بخواندوراه ندادش کجارود بد بخت ؟ ببست دیدهٔ مسکین ودیدنش فرمود
نصیب دوزخ اگر طلق بر خود اندايد چنان دروجهد آتش که چوب نفط اندود
قلم بطالع میمون وبخت بدرفتست اگر توخشم کنی ای پسرو گرخشنود
گنه نبود وعبادت نبود وبر سر خلـق نبشته بود که این ناجیست وآن مأخوذ
مقدرست که از هر کسی چه فعل آید درخت مقل نه خرما دهد نه شفتالود
بسعی ماشطه اصلاح زشت نتوان کرد چنانکه شاهدی از روی خوب نتوان سود
سیاه زنگی هرگز شود سپید بـآب ؟ سپید رومی هرگز شود سیاه بدود ؟
سعادتی که نباشد طمع مکن سعدی که چون نکاشته باشند مشکلست درود
قلم بآمدنی رفت اگـر رضـا بقضا دهی وگرندهی بودنی بخواهد بود

شرف نفس بجودست وکرامت بسجود هر که این هردو ندارد عدمش به که وجود
ای که در نعمت و نازی بجهان غره مباش که محالست دراین مرحله امکان خلود
وایکه درشدت فقری وپریشانی حال صبر کن کاین دوسه روزی بسر آید معدود
خاک راهی که برومیگذری ساکن باش که عیونست وجفونست وخدودست وقدود
این همان چشمهٔ خورشید جهان افروزست که همی تافت بر آرامگه عاد وثمـود
خاک مصر طرب انگیز نبینی که همان خاک مصرست ولی برسر فرعون وجنود
دنیی آنقدر ندارد کـه بدو رشک برند ای برادر که نه محسود بماند نه حسود
قیمت خود بمناهی وملاهی مشکن گرت ایمان در ستست بروز موعود
دست حاجت که بری پیش خداوندی بر که کریمست ورحیمست وغفورست وودود
از ثری تـا بثریا بعـبودیت او همه درذکر ومناجات وقیامند وقعـود
کرمش نا متناهی نعمش بی پایان هیچ خواهنده ازین در نرود بی مقصود
پندسعدی که کلید در گنج سعد است نتواند کـه بجـای آورد الا مسعود

بسیار سالها بسر خاك ما رود
کاین آب چشمه آید وباد صبا رود

این پنجروزه مهلت ایام آدمی
برخاك دیگران بتکبر چرا رود؟

ایدوست بر جنازهٔ دشمن چو بگذری
شادی مکن که باتو همین ماجرا رود

دامن کشان که میرودامروز بر زمین
فردا غبار کالبدش در هوا رود

خاکت در استخوان رود ای نفس شوخ چشم
مانند سرمه‌دان که درو توتیا رود

دنیا حریف سفله ومعشوق بیوفاست
چون میرود هر آینه بگذار تا رود

اینست حال تن که تو بینی بزیر خاك
تاجان نازنین که بر آید کجا رود

بر سایبان حسن عمل اعتماد نیست
سعدی مگر بسایهٔ لطف خدا رود

یارب مگیر بندهٔ مسکین ودست گیر
کز تو کرم بر آید و بر ما خطا رود

وقت آنست که ضعف آیدو نیرو برود
قدرت از منطق شیرین سخنگو برود

ناگهی بادخزان آید واین رونق وآب
که تومی بینی ازین گلبن خوشبو برود

پایم ازقوت رفتار فرو خواهد ماند
خنك آنکس که حذر گیردو نیکو برود

تابروزی که بجوی شده باز آید آب
یعلم الله کهاگر گریه کنم جو برود

من و فردوس بدین نقد بضاعت که مراست؟
اهرمن را که گذارد که بمینو برود؟

سعیم اینست که در آتش اندیشه چو عود
خویشتن سوخته‌ام تا بجهان بو برود

همه سرمایهٔ سعدی سخن شیرین بود
وین از وماند ندانم که چه باا و برود

ازصومعه رختم بخرابات بر آرید
گرد ازمن وسجادهٔ طامات بر آرید

تاخلوتیان سحر ازخواب در آیند
مستان صبوحی بمناجات بر آرید

آنان که ریاضت کش وسجاده نشینند
گو همچو ملك سر بسماوات بر آرید

درباغ امل شاخ عبادت بنشانید
وز بحر عمل در مکافات بر آرید

روملك دوعالم بمی یکشبه بفروش
گو زهد چهل ساله بهیهات بر آرید

تا گرد ریا گم شود از دامن سعدی — رختش همه در آب خرابات بر آرید

تا بدین غایت که رفت از من نیامد هیچ کار — راستی باید ببازی صرف کردم روزگار
هیچ دست آویزم آنساعت که ساعت در رسد — نیست الا آنکه بخشایش کند پروردگار
بس ملامتها که خواهد برد جان نازنین — روز عرض از دست جور نفس ناپرهیزکار
گاه میگویم چه بودی گر نبودی روز حشر — تا نگشتندی بدان در روی نیکان شرمسار
باز میگویم نشاید راه نومیدی گرفت — پیش انعامش چه باشد عفو چون من صدهزار
سعی تا من میبرم هرگز نباشد سودمند — توبه تا من میکنم هرگز نباشد برقرار
چشم تدبیرم نمی بیند بتاریکی جهل — جرم بخشایا بتوفیقم چراغی پیش دار
من که از شرم گنه سر بر نمی آرم زپیش — سر بعلیین بر آرم گر تو گوئی سر بر آر
گرچه بی فرمانی از حد رفت و تقصیر از حساب — هرچه هستم همچنان هستم بعفو امیدوار
یارب از سعدی چه کار آید پسند حضرتت — یا توانائی بده یا ناتوانی در گذار

ره بخرابات برد عابد پرهیزکار — سفرهٔ یکروزه کرد نقد همه روزگار
ترسمت ای نیکنام پای بر آید بسنگ — شیشهٔ پنهان بیار تا بخوریم آشکار
گر بقیامت رویم بی خر و بار عمل — به که خجالت بریم چون بگشایند بار
کان همه ناموس و بانگ چون درم ناسره — روی طلی کرده داشت هیچ نبودش عیار
روز قیامت که خلق طاعت و خیر آورند — ما چه بضاعت بریم پیش کریم؟ افتقار
کار بتدبیر نیست بخت بزور آوری — دولت و جاه آن سریست تا که کند اختیار
بس که خرابات شد صومعهٔ صوف پوش — بسکه کتبخانه گشت مصطبهٔ درد خوار
مدعی از گفتگوی دولت معنی نیافت — راه نبرد از ظلام ماه ندید از غبار
مطرب یاران بگوی این غزل دلپذیر — ساقی مجلس بیار آن قدح غمگسار
گر همه عالم بعیب در پی ما اوفتد — هر که دلش با یکیست غم نخورد از هزار
سعدی اگر فعل نیک از تو نیاید همی — بد نبود نام نیک از عقبت یادگار

گناه کردن پنهان به‌از عبادت فاش   اگر خدای پرستی هواپرست مباش

بعین عجب و تکبر نگه بخلق مکن   که‌دوستان خدامکن اند در اوباش

برین زمین که‌تو بینی ملوك طبعانند   که‌ملك روی‌زمین پیششان نیرزد لاش

بچشم کوته اغیار در نمی آیند   مثال چشمهٔ خورشید ودیدهٔ خفاش

کرم کنند ونبینند بر کسی منت   قفاخورند ونجویند با کسی پرخاش

زدیگدان لئیمان چودود بگریزند   نه‌دست کفچه کنند از برای کاسهٔ آش

دل از محبت دنیا و آخرت خالی   که‌ذکر دوست توان کرد یا حساب قماش

بنیکمردی درحضرت خدای قبول   میان خلق برندی و لا ابالی فاش

قدم زنند بزرگان دین ودم نزنند   که‌ازمیان تهی بانگ میکند خشخاش

کمال نفس خردمند نیکبخت آنست   که سر گران نکند برقلندر قلاش

مقام صالح وفاجر هنوز پیدا نیست   نظر بحسن معادست نه بحسن معاش

اگر زمغز حقیقت بپوست خرسندی   تونیز جامهٔ ازرق بپوش وسر بتراش

مراد اهل طریقت لباس ظاهر نیست   کمر بخدمت سلطان ببند وصوفی باش

وزآنچه فیض خداوند بر تو میپاشد   تونیز در قدم بندگان او میپاش

چودور دور تو باشد مراد خلق بده   چودست دست تو باشد درون کس مخراش

نه‌صورتیست مزخرف عبادت سعدی   چنانکه بردر گرمابه میکند نقاش

که برقعیست مرصع بلعل ومروارید   فرو گذاشته بر روی شاهد جماش

گرمرادنیا نباشد خاکدانی گومباش   باز عالی همتم زاغ آشیانی گومباش

بزنیم درآخر قسمت گیاهی گو مرو   سگ‌نیم برخوانچهٔ رزق استخوانی گومباش

گرهمه کامم برآید نیم نانی خورده گیر   ورجهان برمن سرآید نیم جانی گومباش

من سگ اصحاب کهفم بردرمردان مقیم   گردهر درمی نگردم استخوانی گومباش

چون طمع یکسو نهادم پایمردی گومخیز   چون زبان اندر کشیدم ترجمانی گومباش

وه که آتش درجهان زدعشق شورانگیزمن / چومن اندر آتش افتادم جهانی گومباش
درمعنی منتظم در ریسمان صورتست / نی چوسوزن تنك چشم ریسمانی گومباش
دربن دیوار درویشی چه خوابت میبرد / سربنه بربام دولت نردبانی گومباش
گر بدوزخ دربمانم خاکساری گوبسوز / وربهشت اندر نیابم بوستانی گومباش
من چیم درباغ ریحان خشك برگی گو بریز / من کیم درباغ سلطان پاسبانی گومباش
سعدیا درگاه عزترا چه میباید سجود / گردخاك آلودهٔ برآستانی گومباش

هر که بایار آشنا شد گوز خود بیگانه باش / تکیه برهستی مکن درنیستی مردانه باش
کی بود جای ملك درخانهٔ صورت پرست / روچوصورت محو کردی باملك همخانه باش
پاك چشمان را زروی خوب دیدن منع نیست / سجده کایزدرا بود گوسجده گه بتخانه باش
گر مرید صورتی درصومعه زنار بند / ور مرائی نیستی در میکده فرزانه باش
خانه آبادان درون باید نه بیرون پرنگار / مرد عارف اندرون را گو برون دیوانه باش
عاشقی برخویشتن چون پیله گردخویشتن / ورنه برخود عاشقی جانباز چون پروانه باش
سعدیا قدری ندارد طمطراق خواجگی / چون گهر درسنگ زی چون گنج درویرانه باش

صاحبا عمر عزیزست غنیمت دانش / گوی خیری که توانی ببر ازمیدانش
چیست دوران ریاست که فلك باهمه قدر / حاصل آنست که دایم نبود دورانش
آن خدایست تعالی ملك الملك قدیم / که تغیر نکند ملکت جاویدانش
جای گریه‌ست براین عمر که چون غنچهٔ گل / پنج روزست بقای دهن خندانش
دهنی شیر بکودك ندهد مادر دهر / که دگر باره بخون در نبرد دندانش
مقبل امروز کند داروی درد دل ریش / که پس از مرگ میسر نشود درمانش
هر که دانه نفشاند بزمستان در خاك / نا امیدی بود از دخل بتابستانش
گر عمارت کنی از بهر نشستن شاید / ورنه از بهر گذشتن مکن آبادانش
دست در دامن مردان زن واندیشه مدار / هر که بانوح نشیند چه غم از طوفانش

معرفت داری و سرمایهٔ بازرگانی چو به از دولت باقی بده و بستانش
دولتت باد و گر از روی حقیقت برسی دولت آنست که محمود بود پایانش
خوی سعدیست نصیحت چکند گر نکند مشک دارد نتواند که کند پنهانش

ای روبهك چرا ننشینی بجای خویش با شیر پنجه کردی و دیدی سزای خویش
دشمن بدشمن آن نپسندد که بیخرد با نفس خود کند بمراد وهوای خویش
ازدست دیگران چه شکایت کند کسی سیلی بدست خویش زند بر قفای خویش
دزد ازجفای شحنه چه فریاد میکند گو گردنت نمیزنند الا جفای خویش
خونت برای قالی سلطان بریختند ابله چرا نخفتی بر بوریای خویش
گر هردو دیده هیچ نبیند باتفاق بهتر زدیدهٔ که نبیند خطای خویش
چاهست و راه ودیدهٔ بینا و آفتاب تا آدمی نگاه کند پیش پای خویش
چندین چراغ دارد و بیراه میرود بگذار تا بیفتد و بنشیند بجای خویش
بادیگران بگوی که ظالم بچه فتاد تا چاه دیگران نکنند از برای خویش
گر گوش دل بگفتهٔ سعدی کند کسی اول رضای حق طلبد پس رضای خویش

برخیز تا تفرج بستان کنیم و باغ چون دست میدهد نفسی موجب فراغ
کاین سیل متفق بکند روزی این درخت وین باد مختلف بکشد روزی این چراغ
سبری دمید و خشك شد و گل شکفت و ریخت بلبل ضرورتست که نوبت دهد بزاغ
بس مالکان باغ که دوران روزگار کردست خاکشان گل دیوارهای باغ
فردا شنیدهٔ که بود داغ زر وسیم خود وقت مرگ مینهد این مرده ریگ داغ
بس روزگارها که بر آید بکوه ودشت بعد ازمن وتو ابر بگرید بباغ وراغ
سعدی بمال و منصب دنیا نظر مکن میراث بس توانگر ومردار بس کلاغ
گر خاك مرده باز کنی روشنت شود کاین باد بارنامه نه چیزیست در دماغ
گر بشنوی نصیحت و گر نشنوی بصدق گفتیم و بر رسول نباشد بجز بلاغ

عمرها در سینه پنهان داشتیم اسرار دل ... نقطهٔ سر عاقبت بیرون شد از پرگار دل

گر مسلمانی رفیقا دیر و زنارت کجاست ... شهوت آتشگاه جانست و هوا زنار دل

آخر ای آئینه جوهر، دیدهٔ بر خود گمار ... صورت حق چند پوشی در پس زنگار دل

اینقدر دریاب کاندر خانهٔ خاطر، ملك ... نگذرد تا صورت دیو است بر دیوار دل

ملك آزادی نخواهی یافت و استغنای مال ... هر دو عالم بندهٔ خود کن باستظهار دل

در نگارستان صورت ترك حظ نفس گیر ... تا شوی در عالم تحقیق برخوردار دل

نی ترا از کار گل امکان همت بیش نیست ... با تو ترسم در نگیرد ماجرای کار دل

سعدیا اگر سخن در علم موسیقی خطاست ... گوش جان باید که معلومش کند اسرار دل

دوش در صحرای خلوت گوی تنهائی زدم ... خیمه بر بالای منظوران بالائی زدم

خرقه پوشان صوامع را دو تائی چاك شد ... چون من اندر کوی وحدت گوی تنهائی زدم

عقل کل را آبگینه ریزه در پای اوفتاد ... بسکه سنگ تجربت بر طاق مینائی زدم

پای مردم عقل بود آنگه که عشقم دست داد ... پشت دستی بر دهان عقل سودائی زدم

دیوناری را سر از سودای عائی شد بباد ... پس من خاکی بحکمت گردن عائی زدم

تاب خوردم رشته وار اندر کف خیاط صنع ... پس گره بر خبط خود بینی و خودرائی زدم

تا نباید گشتنم گرد در کس چون کلید ... بر در دل ز آرزو قفل شکیبائی زدم

گر کسی را رغبت دانش بود گو دم مزن ... زانکه من دم در کشیدم تا بدانائی زدم

چون صدف پروردم اندر سینه در معرفت ... تا بجوهر طعنه بر درهای دریائی زدم

بعد از این چون مهر مستقبل نگردم جز بامر ... پیش از این گر چون فلك چرخی بر عنائی زدم

کنیت سعدی فروشستم ز دیوان وجود ... پس قدم در حضرت بیچون مولائی زدم

برسر آنم که پای صبر در دامن کشم ... نفس را چون مار خط نهی پیرامن کشم

بس که بودم چون گل و نرگس دو روی و شوخ چشم ... باز یکچندی زبان در کام چون سوسن کشم

بس که دنیارا کمر بستم چو مور دانه کش مدتی چون موریانه روی در آهن کشم
روح پاکم چند باشم منزوی در کنج خاك حور عینم تا کی آخر بار اهریمن کشم
لاله در غنچه‌ست تا کی خار در پهلو نهم دوست در خانه‌ست تا کی رطل بر دشمن کشم
وه که گر با دوست دریابم زمان ماجرا خردهٔ دیگر حریفانرا غرامت من کشم
سعدی گردن کشم پیش سخن دانان ولیك جاودان این سر نخواهد ماند تا گردن کشم

درمیان صومعه سالوس پر دعوی منم خرقه پوش جو فروش خالی از معنی منم
بت پرست صورتی درخانهٔ مکر وحیل بامنات وباسواع ولات و باعزی منم
میزنم لاف از رجولیت ز بیشرمی ولیك نفس خود را کرده فاجر چون زن چنگی منم
زیر این دلق کهن فرعون وقتم بیریا میکنم دعوی که بر طور غمش موسی منم
رفتم اندر میکده دیدم مقیمانش ولیك بت پرست اندر میان قوم استثنی منم
سعدیا از درد صافی همچو من شو همچو من زانکه بامی مستحب حضرت مولی منم

باد گلبوی سحر خوش میوزد خیز ای ندیم بسکه خواهد رفت بر بالای خاك ما نسیم
ای که در دنیا نرفتی بر صراط مستقیم در قیامت بر صراطت جای تشویش است و بیم
قلب زر اندوده نستانند در بازار حشر خالصی باید که بیرون آید از آتش سلیم
عیب از بیگانه پوشیدست و می بیند بصیر فعلت از همسایه پنهانست ومیداند علیم
نفس پروردن خلاف رأی دانشمند بود طفل خرما دوست دارد صبر فرماید حکیم
راه نومیدی گرفتم رحمتم دل میدهد کای گنه کاران هنوز امید عفوست از کریم
گر بسوزانی خداوندا جزای فعل ماست ور ببخشی رحمتت عامست واحسانت قدیم
گرچه شیطان رجیم از راه انصافم ببرد همچنان امید میدارم برحمن رحیم
آنکه جان بخشید و روزی داد و چندین لطف کرد هم ببخشاید چومشتی استخوان باشم رمیم

سعدیا بسیار گفتن عمر ضایع کردن است
وقت عذر آوردنست استغفرالله العظیم

ما امید از طاعت و چشم از ثواب افکنده‌ایم
سایهٔ سیمرغ همت بر خراب افکنده‌ایم

گر بطوفان میسپارد یا بساحل میبرد
دل بدریا و سپر بر روی آب افکنده‌ایم

محتسب گر فاسقان را نهی منکر می کند
گو بیا کز روی مستوری نقاب افکنده‌ایم

عارف اندر چرخ و صوفی در سماع آورده‌ایم
شاهد اندر رقص و افیون در شراب افکنده‌ایم

هیچکس بی‌دامنی تر نیست لیکن پیش خلق
باز میپوشند و ما بر آفتاب افکنده‌ایم

سعدیا پرهیزکاران خودپرستی میکنند
ما دهل در گردن و خر در خلاب افکنده‌ایم

رستمی باید که پیشانی کند با دیو نفس
گر بر و غالب شویم افراسیاب افکنده‌ایم

ساقیا می ده که ما دردی کش میخانه‌ایم
با خرابات آشنائیم از خرد بیگانه‌ایم

خویشتن سوزیم و جان بر سر نهاده شمع وار
هر کجا در مجلسی شمعیست ما پروانه‌ایم

اهل دانش را درین گفتار با ما کار نیست
عاقلان را کی زیان دارد که ما دیوانه‌ایم

گرچه قومی را صلاح و نیکنامی ظاهرست
ما بقلاشی و رندی در جهان افسانه‌ایم

اندرین راه ار بدانی هر دو بر یك جاده‌ایم
و اندرین کوی ار ببینی هر دو از یکخانه‌ایم

خلق میگویند جاه و فضل در فرزانگیست
گو مباش اینها که ما رندان نافرزانه‌ایم

عیب تست ار چشم گوهر بین نداری ورنه ما
هر یك اندر بحر معنی گوهر یکدانه‌ایم

از بیابان عدم دی آمده فردا شده
کمتر از عیشی یك امشب کاندرین کاشانه‌ایم

سعدیا گر بادهٔ صافیت باید باز گو
ساقیا می ده که ما دردی کش میخانه‌ایم

خرما نتوان خوردن ازین خار که کشتیم
دیبا نتوان کردن ازین پشم که رشتیم

برحرف معاصی خط عذری نکشیدیم
پهلوی کبائر حسناتی ننوشتیم

ما کشتهٔ نفسیم و بس آوخ که برآید
از ما بقیامت که چرا نفس نکشتیم

افسوس برین عمر گرانمایه که بگذشت
ما از سر تقصیر و خطا در نگذشتیم

دنیا که درو مرد خدا گل نسرشتست — نامرد که مائیم چـرا دل بسرشتیم
ایشان چو ملخ در پس زانوی ریاضت — مامور میان بسته دوان بـردرو دشتیم
پیری وجوانی پی‌هم چون شب وروزند — ماشب شدوروز آمد وبیـدار نگشتیم
وا ماندگی اندر پس دیوار طبیعت — حیفست دریغا که در صلح بهشتیم
چون‌مرغ برین کنگره تاکی‌بتوان خواند — یکروزنگه کن َکه‌برین کنگره‌خشتیم
ما را عجب ار پشت وپناهی بودآنروز — کامروز کسی رانه پناهیم ونه پشتیم
گرخواجه شفاعت نکـندروز قیـامت — شاید که‌ز مشاطه نرنجیم که زشتیم
باشد که عنایت برسد ورنـه مپنـدار — بااین عمل دوزخیان کاهل بهشتیم
سعدی مگر ازخرمن اقبال بزرگان — یکخوشه ببخشند که ما تخم نکشتیم

خداوندی چنین‌بخشنده‌داریم — که باچندین گنه امیدواریم
که‌بگشاید دری کایزد ببندد — بیا تاهم بدین درگه‌بزاریم
خدایا گربخوانی وربرانی — جزانعامت‌دری دیگرنداریم
سرافرازیم اگربر بنده بخشی — وگرنه از گنه سربر نیاریم
زمشتی خاك مارا آفریدی — چگونه‌شکراین‌نعمت گزاریم
توبخشیدی‌روان‌وعقل‌وایمان — وگرنه ماهمان‌مشتی غباریم
توباماروزوشب‌در خلوت وما — شب‌وروزی بغفلت میگذاریم
نگویم‌خدمت آوردیم‌وطاعت — که‌از تقصیرخدمت‌شرمساریم
مباد آنروز کزدرگاه‌لطفت — بدست نا امیدی سر بخاریم
خداوندا بلطفت باصلاح آر — که‌مسکین‌وپریشان‌روزگاریم
زدرویشان کوی‌انگار مارا — گرازخاصان‌حضرت برکناریم
ندانم‌دیدنش‌راخودصفت‌چیست — جزاین‌را کزسماعش بیقراریم
شرابی در ازل در داد ما را — هنوز ازتاب آن‌می‌درخماریم
چوعقل‌اندرنمیگنجیدسعدی — بیا تاسر بشیدائی بر آریم

توپس پرده وما خون جگر میریزیم — وه که گرپرده‌برافتد که‌چه‌شورانگیزیم

دیگر ازاغم جان دارد وما جامه دران | که بفرمائی تااز سر جان بر خیزیم
مردم ازفتنه گریزند وندانند که ما | بتمنای تو در حسرت رستاخیزیم
دل دیوانه سپر کرده وجان بر کف دست | ظاهر آنست که ازتیر بلا نگریزیم
باغ فردوس میارای که مارندان را | سر آن نیست که در دامن حور آویزیم
ور بزندان عقوبت بری ازدیدهٔ شوق | ای بسا آب که بر آتش دوزخ ریزیم
رنگ زیبائی وزشتی بحقیقت در غیب | چون تو آمیختهٔ باتوچه رنگ آمیزیم ؟
سعدیا قوت بازوی عمل هست ولیك | تا بجائی نه که باحکم ازل بستیزیم

بر خیز تا بعهد امانت وفا کنیم | تقصیر های رفته بخدمت قضا کنیم
بیمغز بودسر که نهادیم پیش خلق | دیگر فروتنی بدر کبریا کنیم
دارالفنا کرای مرمت نمیکند | بشتاب تا عمارت دارالبقا کنیم
دارالشفای توبه نبستست در هنوز | تا درد معصیت بتدارك دوا کنیم
روی ازخدا بهر چه کنی شرك خالصست | توحید محض کز همه رودرخدا کنیم
پیراهن خلاف بدست مراجعت | یکتا کنیم وپشت عبادت دوتا کنیم
چند آید این خیال ورود درسرای دل | تا کی مقام دوست بدشمن رها کنیم
چون برترین مقام ملك دون قدر ماست | چندین بدست دیو زبونی چرا کنیم
سیم دغل خجالت وبدنامی آورد | خیز ای حکیم تاطلب کیمیا کنیم
بستن قبا بخدمت سالار وشهریار | امیدوارتر که گنه درعبا کنیم
سعدی گدا بخواهد ومنعم بزر خرد | مارا وجود نیست بیاتادعا کنیم
یارب تودستگیر که آلا ومغفرت | درخوردتست ودر خورماهرچه ما کنیم

برخیز تا طریق تکلف رها کنیم | دکان معرفت بدو جوپربها کنیم
گردیگر آن نگارقباپوش بگذرد | مانیز جامهای تصوف قبا کنیم
هفتاد زلت ازنظر خلق در حجاب | بهتر زطاعتی که بروی وریا کنیم

آنکو بغیر سابقه چندین نواخت کرد
ممکن بود که عفو کند گر خطا کنیم

سعدی وفا نمیکند ایام سست مهر
این پنجروز عمر بیا تا وفا کنیم

خلاف راستی باشد خلاف رای درویشان
بنه گر همتی داری سری در پای درویشان

گرت آئینه باید که نور حق درو بینی
نبینی در همه عالم مگر سیمای درویشان

قبا بر قد سلطانان چنان زیبا نمی آید
که این خلقان گرد آلوده را بالای درویشان

بمأوی سر فرود آرند درویشان معاذالله
وگر خود جنت المأوی بود مأوای درویشان

وگر خواهند درویشان ملک را صنع آن باشد
که ملك پادشاهان را کند یغمای درویشان

گر از یك نیمه زور آرد سپاه مشرق و مغرب
ز دیگر نیمه بس باشد تن تنهای درویشان

کسی آزار درویشان تواند جست لاوالله
که گر خود زهر پیش آرد بود حلوای درویشان

تو زر داری و زن داری و سیم و سود و سرمایه
کجا با این همه شغلت بود پروای درویشان

که حق بینند و حق گویند و حق جویند و حق باشد
هر آن معنی که آید در دل دانای درویشان

دو عالم چیست تا در چشم ایشان قیمتی دارد
دوئی هرگز نباشد در دل یکتای درویشان

سرای و سیم و زر در باز و عقل و جان و دل سعدی
حریف اینست اگر داری سر سودای درویشان

عشقبازی چیست سر در پای جانان باختن
با سر اندر کوی دلبر عشق نتوان باختن

آتشم در جان گرفت از عود خلوت سوختن
توبه کارم توبه کار از عشق پنهان باختن

اسب در میدان رسوائی جهانم مردوار
بیش ازین در خانه نتوان گوی و چوگان باختن

پاکبازان طریقت را صفت دانی که چیست
بر بساط نرد درد اول ندب جان باختن

زاهدی بر باد الا، مال و منصب دادنست
عاشقی در ششدر لا، کفر و ایمان باختن

بر کفی جام شریعت بر کفی سندان عشق
هر هوسناکی نداند جام و سندان باختن

سعدیا شطرنج ره مردان خلوت باختند
رو تماشا کن که نتوانی چو ایشان باختن

ای بباد هوس در افتاده
بادت اندر سرست یا باده

یکقدم بر خلاف نفس بنه
در خیال خدای ننهاده

راه گم کرده ازطریق صلاح — در بیابان غفلت افتاده
خود بیکبار از تو بستاند — چرخ انصافهای نا داده
رنج‌بردار دیو نفس مباش — در هوای بت‌ای پریزاده
دیدی این‌روز گارسفله نواز — چون گرفت‌ازتوجان آزاده
چون تو آسودهٔ چه‌میدانی — که‌مرانیست‌عیش آماده
ملك آزادیت‌چوممکن نیست — شهر بند هواست بگشاده
لاف‌مردی زنی وزن باشی — همچو خنثی مباش نرماده
سعدیا تا کی این‌رحیل‌زنی — محمل از پیش نا فرستاده
هرزمان‌چون‌پیاله‌چندزنی — خنده درروی لعبت ساده
بسکه‌باخویشتن‌بگوئی‌راز — چون صراحی باشك بیجاده

آستین برروی ونقشی درمیان افکندهٔ — خویشتن پنهان‌وشوری‌درجهان افکندهٔ
همچنان درغنچه وآشوب‌استیلای‌عشق — در نهاد بلبل فریاد خوان افکندهٔ
هریکی نادیده ازرویت نشانی میدهند — پرده بردار ایکه‌خلقی در گمان‌افکندهٔ
آنچنان‌رویت نمیباید که‌بابیچار گان — درمیان آری حدیثی در میان افکندهٔ
هیچ نقاشت‌نمی‌بیند که‌نقشی بر کند — وآنکه‌دیداز حیرتش کلك‌ازبنان‌افکندهٔ
این‌دریغم‌میکشد کافکندهٔ‌اوصاف‌خویش — در زبان عام وخاصان رازبان افکندهٔ
حاکمی برزیردستان‌هرچه‌فرمائی‌رواست — پنجهٔ زور آزما با ناتوان افکندهٔ
چون صدف‌امیدمیدارم که‌لؤلؤئی شود — قطرهٔ کز ابر لطفم در دهان افکندهٔ
سر بخدمت مینهادم چون‌بدیدم‌نیك‌باز — چون سر سعدی بسی بر آستان افکندهٔ

شبی درخرقه رندآسا گذر کردم‌بمیخانه — ز عشرت می پرستانرا منوربود کاشانه
ز خلوتگاه ربانی وثاقی در سرای دل — که‌تاقصر دماغ‌ایمن بود زآوازبیگانه
چوساقی‌درشراب آمدبنوشانوش‌درمجلس — بنا فرزانگی گفتند کاول مردفرزانه

بتندی گفتم آری من شراب از مجلسی خوردم   که مه پیرامن شمعش نیارد بود پروانه

دلی کز عالم وحدت سماع حق شنیدست او   بگوش همتش دیگر کی آید شعر و افسانه

گمان بردم که طفلانند و زپیری سخن گفتم   مرا پیری خراباتی جوابی داد مردانه

که نور عالم علوی فرا هر روزنی تابد   تو اندر صومعش دیدی و مادر کنج میخانه

کسی کامد درین خلوت بیکرنگی هویدا شد   چه پیری عابد زاهد چه رند مست دیوانه

گشادند ازدرون جان در تحقیق سعدی را   چو اندر قفل گردون زد کلید صبح دندانه

چو کسی در آمد از پای و تو دستگاه داری   گرت آدمیتی هست دلش نگاه داری

بره بهشت فردا نتوان شدن ز محشر   مگر از دیار دنیا که سر دو راه داری

همه عیب خلق دیدن نه مروتست و مردی   نگهی بخویشتن کن که تو هم گناه داری

ره طالبان و مردان کرمست و لطف و احسان   تو خود از نشان مردی مگر این کلاه داری

بچه خرمی و نازان گرو از تو بردهامان   اگرت شرف همینست که مال و جاه داری

چه درختهای طوبیست نشانده آدمی را   تو بهیمه وار الفت بهمین گیاه داری

بکدام روسپیدی طمع بهشت بندی   تو که در خریطه چندین ورق سیاه داری

بدر خدای قربی طلب ای ضعیف همت   که نماند این تقرب که بپادشاه داری

تو مسافری و دنیا سر آب کاروانی   نه معولست پشتی که برین پناه داری

که زبان خاک داند که بگوش مرده گوید   چه خوشست عیش وارث که بجایگاه داری

توحساب خویشتن کن نه عتاب خلق سعدی   که بضاعت قیامت عمل تباه داری

یارب از ما چه فلاح آید اگر تو نپذیری   بخداوندی و فضلت که نظر باز نگیری

درد پنهان بتو گویم که خداوند کریمی   یا نگویم که تو خود واقف اسرار ضمیری

گر برانی بگناهان قبیح ازدر خویشم   هم بدرگاه تو آیم که لطیفی و خبیری

گر بنومیدی ازین در برود بندهٔ عاجز   دیگرش چاره نماند که تو بی شبه و نظیری

دست در دامن عفوت زنم وباك ندارم
که کریمی وحکیمی وعلیمی وقدیری

خالق خلق و نگارندهٔ ایوان رفیعی
خالق صبح وبرآرندهٔ خورشید منیری

حاجت موری و اندیشهٔ کمتر حیوانی
برتو پوشیده نماند که سمیعی وبصیری

گر همه خلق بخصمی بدر آیند وعداوت
چه تفاوت کند آنرا که تومولا و نصیری

همه را ملك مجازست بزرگی وامیری
تو خداوند جهانی که نه مردی ونه میری

سعدیا من ملك الموت غنی ام تو فقیری
چاره درویشی وعجزست وگدائی وحقیری

هر روز باد میبرد از بوستان گلی
مجروح میکند دل مسکین بلبلی

مألوف را بصحبت ابنای روزگار
بر جور روزگار بباید تحملی

کاین باز مرگ هر که سر از بیضه بر کند
همچون کبوترش بدراند بچنگلی

ایدوست دل منه که درین تنگنای خاك
نا ممکن است عافیتی بی تزلزلی

روئیست ماه پیکر وموئیست مشکبوی
هر لالهٔ که میدمد از خاك وسنبلی

بالای خاك هیچ عمارت نکرده اند
کز وی بدیر زود نباشد تحولی

مکروه طلعتیست جهان فریبناك
هر بامداد کرده بشوخی تجملی

دی بوستان خرم و صحرای لاله زار
وز بانگ مرغ درچمن افتاده غلغلی

و امروز خار های مغیلان کشیده تیغ
گوئی که خود نبود درین بوستان گلی

دنیا پلیست بر گذر راه آخرت
اهل تمیز خانه نگیرند بر پلی

سعدی گر آسمان بشکر پرورد ترا
چون میکشد بزهر ندارد تفضلی

ای صوفی سر گردان در بند نکو نامی
تا درد نیاشامی زین درد نیارامی

ملك صمدیت را چه سود و زیان دارد
گر حافظ قرآنی یا عابد اصنامی؟

زهدت بچه کار آید گر راندهٔ درگاهی؟
کفرت چه زیان دارد گر نیك سرانجامی

بیچارهٔ توفیقند هم صالح و هم طالح
درماندهٔ تقدیرند هم عارف وهم عامی

جهدت نکند آزاد ای صید که در بندی — سودت نکند پروازای مرغ که در دامی
جامی چه بقا دارد در رهگذر سنگی؟ — دور فلك آن سنگست ایخواجه تو آن جامی
این ملك خلل گیرد گر خود ملك رومی — وین روز بشام آید گر پادشه شامی
کام همه دنیا را بر هیچ منه سعدی — چون باد گری باید پرداخت بناکامی
گر عاقل وهشیاری وزدل خبری داری — تا آدمیت خوانند ورنه کم از انعامی

پاکیزه روی را که بود پاکدامنی — تاریکی از وجود بشوید بروشنی
گر شهوت از خیال دماغت بدررود — شاهد بود هر آنچه نظر بروی افکنی
ذوق سماع مجلس انست بگوش دل — وقتی رسد که گوش طبیعت بیاکنی
بسیار بر نیاید شهوت پرست را — کش دوستی شود متبدل بدشمنی
خواهی که پای بسته نگردی بدام دل — با مرغ شوخ دیده مکن همنشینمنی
شاخی که سر بخانهٔ همسایه میبرد — تلخی بر آورد مگرش بیخ بر کنی
زنهار گفتمت قدم معصیت مرو — ورنه نزیبدت که دم معرفت زنی
سعدی هنر نه پنجهٔ مردم شکستن است — مردی درست باشی اگر نفس بشکنی

اگر لذت ترك لذت بدانی — دگر شهوت نفس لذت نخوانی
هزاران دراز خلق بر خود ببندی — گرت باز باشد دری آسمانی
سفر های علوی کند مرغ جانت — گر از چنبر آز بازش پرانی
ولیکن تورا صبر عنقا نباشد — که در دام شهوت بگنجشك مانی
زصورت پرستیدنت می هراسم — که تا زندهٔ ره بمعنی ندانی
گراز باغ انست گیاهی بر آید — گیاهت نماید گل بوستانی
دریغ آیدت هردو عالم خریدن — اگر قدر نقدی که داری بدانی
بملکی دمی زین نشاید خریدن — که از دور عمرت بشد رایگانی

همین حاصلت باشد از عمر باقی — اگر همچنینش بآخر رسانی

بیا تا به از زندگانی بدستت — چه افتاد تا صرف شد زندگانی

چنان میروی ساکن و خواب در سر — که میترسم از کاروان با زمانی

وصیت همین است جان برادر — که اوقات ضایع مکن تاتوانی

صدفوار باید زبان در کشیدن — که وقتی که حاجت بود در چکانی

همه عمر تلخی کشیدست سعدی — که نامش برآمد بشیرین زبانی

یاری آنست که زهر از قبلش نوش کنی — نه چو رنجی رسدت یار فراموش کنی

هاون از یار جفا بیند و تسلیم شود — تو چه یاری که چو دیگ از غم دل جوش کنی

علم از دوش بنه ور عسلی فرماید — شرط آزادگی آنست که بر دوش کنی

راه دانا دگر و مذهب عاشق دگرست — ای خردمند که عیب من مدهوش کنی

شاهد آنوقت بیاید که تو حاضر گردی — مطرب آنگاه بگوید که تو خاموش کنی

سر تشنیع نداری طلب یار مکن — مگست نیش زند چون طلب نوش کنی

پای در سلسله باید که همان لذت عشق — در تو باشد که گرش دست در آغوش کنی

مرد باید که نظر بر ملخ و مور کند — آن تأمل که تو در زلف و بنا گوش کنی

تا چه شکلی تو در آئینه همان خواهی دید — شاهد آئینهٔ تست ار نظر هوش کنی

سخن معرفت از حلقهٔ درویشان پرس — سعدیا شاید ازین حلقه که در گوش کنی

مبارک ساعتی باشد که با منظور بنشینی — بنزدیکت بسوزاند مگر کز دور بنشینی

عقابان میدرد چنگال باز آهنین پنجه — ترا بازی همین باشد که چون عصفور بنشینی

نباید گر بسوزندت که فریاد از تو برخیزد — اگر خواهی که چون پروانه پیش نور بنشینی

گرت باما خوش افتادست چون ما لا ابالی شو نه یاران مست بر خیزند و تو مستور بنشینی

مئی خور کز سر دنیا توانی خاستن یکدل نه آنساعت که هشیارت کند مخمور بنشینی

تمنای شکم روزی کند یغمای مورانت اگر هر جا که شیرینیست چون زنبور بنشینی

بصورت زان گرفتاری که در معنی نمیبینی فراموشت شود این دیو اگر باحور بنشینی

نپندارم که بایارت وصال از دست بر خیزد مگر کز هر چه هست اندر جهان مهجور بنشینی

میان خواب و بیداری توانی فرق کرد آنگه که چون سعدی بتنهائی شب دیجور بنشینی

مثلثات

خلیلی الهدی انجی واصلح   ولكن من هداه الله افلح
نصیحت نیكبختان گوش گیرند   حكیمان پند درویشان پذیرند
كسس اثهن داراغت خاطر بریزت   كه تختی عاقلی دەبار ایزت
من استضعفت لاتغلظ علیه   من استأسرت لاتكسر یدیه
چەنیكو گفت درپای شتر مور   كەای فربەمكن بر لاغران زور
كەمنعم تی‌مبر كول اتخ درویش   كشایش‌می‌نیی‌دنبل مزش نیش
دع استنقاص من طال احترامه   فقوس الدهر لم تفرغ سهامه
جراحت بند باش ار میتوانی   ترا نیز ار بیندازد چه دانی
موات این‌دهر اسراری پشت   نەهەمسین‌پیرا نەكمان‌بر كس‌ای كشت
تأدب تستقم لاطف تقدم   تواضع ترتفع لاتعل تندم
كه دوران فلك بسیار بودست   كەبخشودست‌و دیگردرر بودست
نەكت تفسیر وفق خواندستی بهشت   بسم دی‌كه سوری ماندو بیدەبدشت
لعیف المهتدی عن‌سوء من ضل   ولا تستهز كم من قائم زل
منم كافتادگان را بدنگفتم   كەترسیدم كەروزی خود بیفتم
كەمسكین اوست و خداتو بهریست   مخن‌شرلی‌بدان چنداكی بكریست
منی زرت الفتی غبا اجلك   فلا تكثر حبیبك لایملك
زبسیار آمدن عزت بكاهد   چو كم‌بینند خاطر بیش خواهد
عزیزی كت من‌اش‌هردم‌مدوبش   كه صحبت‌هی‌ملال آردبش‌ازبش
تمیر فی فقیر یشتهی الزاد   ولا تحسد غنیاً قدره زاد
وگر گویند آن‌جاه ومحل بین   توپای روستائی در وحل بین

تخچه ترش روی کت برغ خوان نیست تز ان مسکین خبر هن کش خو نان نیست

تلقفت الشوا والنقل بعده سل الجوعان کیف الخبز وحده

بپرس آنرا که جسم از فاقه خونست که قدر نعمت اوداند که چونست

غرش نان هاجی از حلوای تیزست نن تهی گلشکرهن کت تکیزست

افق یا من تلهی حول منقل عن الحطاب فی واد عقنقل

فقیر از بهر نان بر در دعا خوان تو می تندی که مرغم نیست بر خوان

چه داند آنکس سه نج خوردست و نفتست که مسکینی وسرما گسنه خفتست

تحب المال لو احببت قدم وان خلفت محبوساً تندم

منه گر عقل داری در تن وهوش اگر مردی ده و بخش وخور وپوش

تو اکی بیفتی از هنجا ورسته پشیمان بی کم نخوردم توشه نسته

صرفت العمر فی تحصیل مالك تفکر یا معنی فی مآلك

کسی از زرع دنیا خوشه برداشت که چندی خورد وچندی توشه برداشت

که بپسندت کی م خود از غصه نکشتم که کردم گرد ونخورم نبخشم

بهاء الوجه مع خبث النفوس کمصباح علی قبر المجوس

بگور گبر ماند زاهد زور درون مردار وبیرون مشك وکافور

کعارف بادبی کند سرجمه کفو اکار جهومتت کش دربهاز تو

متی عاشرت محلوق العوارض اذا قالوا لك اکفر لاتعارض

مرو بازنده پوشان شام وشبگیر چو رفتی در بغل نه دست تدبیر

خان تردم دوت کت خون خوفا کند کنا کس خورده دیك تهی چه فا کند

وجد یاصاح واکفف من ملامه لعل القوم فیهم ذو کرامه

مگو در نفس درویشان هنر نیست که گر مردیست هم زیشان بدر نیست

کاحسان نکند فاهر بی اصولی شنه میان هم بجت صاحب قبولی

نعما قال خیاط بموصل اما جورله قدر ففصل

سخن سهل است بر طرف زبان گفت نگه کن کاین سخن هر جا توان گفت

غر از مومیشنی فاهر کس مگوی داز کحبغی می بری زوتر هذند از

خفی السر لاتودع خلیلك حذارا منه ان ینسی جمیلك
مگو بادوست میگویم چه باکست که گر دشمن شود بیم هلاکست
تو ازدشمن بترسی غافل ازدوست که عیش دشمن سوب اس سست توست
یقول الزاجرانی لاتلاعب اذا لم تحتمل بسط الملاعب
چه خوش گفت آن پسر بایار طناز تو درنی بستهٔ آتش مینداز
کر کمی دی کش ای روز خوبی گفت مزم طش کت قلاشی نتوان اشفنت
ان استحسنت هذا القول بعدی قل اللهم نور قبر سعدی
چه باشد گرز رحمت پارسائی کند در کار درویشی دعائی
کخیرت باد ازین معنی کت اشنفت بگی رحمت وسعدی با کش این گفت

قطعات

در پند و اخلاق و غیر آن

خداوندیست تدبیر جهان را بری از شبه و مثل و جنس و همتا
اگر روزی مرادت بر نیارد جزع سودی ندارد صبر کن تا

*

مظلوم دست بستهٔ مغلوب را بگوی تا چشم بر قضا کند و صبر بر جفا
کاین دست بسته را بگشایند عاقبت وان گشاده باز ببندند بر قفا

*

سپاس دار خدای لطیف دانا را که لطف کرد و بهم بر گماشت اعدا را
همیشه باد خصومت جهود و ترسا را که مرگ هر دو طرف تهنئت بود ما را

ظاهراً در ستایش صاحبدیوانست

سخن بذکر تو آراستن مراد آنست که پیش اهل هنر منصبی بود ما را
وگرنه منقبت آفتاب معلومست چه حاجتست بمشاطه روی زیبا را

*

طریق و رسم صاحبدولتانست که بنوازند مردان نکو را
دگر چون با خداوندان بقاداد نکو دارند فرزندان او را

در ستایش

هر که در بند توشد بستهٔ جاوید بماند
پای رفتن بحقیقت نبود بندی را
بندگان شکر خداوند بگویند ولیک
چه‌توان گفت کرمهای خداوندی را

ظاهراً در ستایش صاحبدیوانست

تو آن نکردهٔ ازفعل خیر بامن وغیر
که دست فضل کند دامن امید رها
جز آستانهٔ فضلت که‌مقصدامم‌ست
کجاست درهمه عالم‌وثوق‌اهل بها
متاع خویشتنم درنظر حقیر آمد
که‌پرتوی ندهد پیش آفتاب سها
بسمع خواجه‌رسیدست گوئی‌این معنی
که گفت خیر صلوة‌الکریم‌اعودها

*

مباش غره بگفتار مادح طماع
که‌دام مکر نهاد ازبرای‌صیدنصیب
امیرظالم‌جاهل که‌خون‌خلق خورد
چگونه عالم‌وعادل‌شودبقول خطیب

*

احدا سامع المناجات
صمدا کافی المهمات
هیچ‌پوشیده‌ازتوپنهان‌نیست
عالم السر والخفیات
زیر وبالا نمیتوانم گفت
خالق الارض والسموات
شکروحمدتوچون توانم گفت
حافظ فی جمیع حالات
هردعائی که‌میکندسعدی
فاستجب یامجیب دعوات

*

بسکندر نه‌ملك ماند ونه‌مال
بفریدون نه‌تاج‌ماندونه‌تخت
بیش‌ازآن کن حساب‌خود که‌ترا
دیگری‌درحساب گیر دسخت

*

چو خویشتن نتواند که می‌خورد قاضی — ضرورتست که بر دیگران بگیرد سخت
که گفت پیرزن از میوه میکند پرهیز — دروغ گفت که دستش نمیرسد بدرخت

*

چنین که هست نماند قرار دولت و ملك — که هر شبی رابی اختلاف روزی هست
چو دست دست تو باشد دراز چندان کن — که دست دست تو باشد اگر بگردد دست

*

علاج واقعه پیش از وقوع باید کرد — دریغ سود ندارد چو رفت کار از دست
بروزگار سلامت سلاح جنگ بساز — وگرنه سیل چو بگرفت سد نشاید بست

*

مرا گویند با دشمن بر آویز — گرت چالاکی و مردانگی هست
کسی بیهوده خون خویشتن ریخت؟ — کند هر گز چنین دیوانگی مست؟
تو زر بر کف نمی‌یاری نهادن — سپاهی چون نهد سر بر کف دست؟

*

یکی از بخت کامران بینی — دیگری تنگ عیش و کوته دست
آن در آن چاه خویشتن نفتاد — وین بر این تخت خویشتن ننشست
تاج دولت خدای می‌بخشد — هر که را این مقام و رتبت هست
لاجرم خلق را بخدمت او — کمر بندگی ببباید بست

*

براه راست توانی رسید در مقصود — تو راست باش که هر دولتی که هست تراست
تو چوب راست بر آتش دریغ میداری — کجا بآتش دوزخ برند مردم راست

*

عیب آنان مکن که پیش ملوك — پشت خم می کنند وبالا راست
هر که را بر سماط بنشستی — واجب آمد بخدمتش برخاست

چون مکافات فضل نتوان کرد	عذر بیچارگان بباید خواست

*

گر اهل معرفتی هرچه بنگری خوبست	که هرچه دوست کند همچو دوست محبوبست
کدام برگ درختست اگر نظر داری	که سر صنع الهی برو نه مکتوبست

*

امید خلق بر آور چنانکه بتوانی	بحکم آنکه ترا هم امید مغفرتست
که گر ز پای در آئی بدانی این معنی	که دستگیری درماندگان چه مصلحتست

*

هرگز پر طاوس کسی گفت که زشتست؟	یا دیو کسی گفت که رضوان بهشتست؟
نیکی وبدی در گهر خلق سرشتست	از نامه نخوانند مگر آنچه نوشتست

*

مرکب از بهر راحتی باشد	بنده از اسب خویش دررنجست
گوشت قطعا براستخوانش نیست	راهی خواهی چو اسب شطرنجست

*

پدرم بندهٔ قدیم تو بود	عمر در بندگی بسر بردست
بنده زاده که در وجود آمد	هم بروی تو دیده بر کردست
خدمت دیگری نخواهد کرد	که مرا نعمت تو پروردست

*

درچشمت ار حقیر بود صورت فقیر	کوته نظر مباش که درسنگ گوهرست
کیمخت نافه را که حقیرست وشوخگن	قیمت بدان کنند که پرمشك اذفرست

*

کسی گفت عزت بمال اندرست	که دنیا ودین را درم یاورست
چه مردی کند زور بازوی جاه ؟	که بی مال سلطان بی لشکرست

تهیدست باهیبت وبانگ و نام — زن زشتروی نکو چادرست
بدان مرغ ماند که بر جسم او — پروریش بسیار وخودلاغرست
دگر کس نگرتاجوابش چه داد — بجاهست اگر آدمی سرورست
مذلت برد مرد مجهول نام — وگر خود بمال آستانش زرست
خداوند را جاه باید نه مال — وگرمال خواهی بجاه اندرست

*

دست بر پشت مارمالیدن — بتلطف نه کار هشیارست
کان بداخلاق بی مروت را — سنگ بر سر زدن سزاوار است

*

گر سفیهی زبان دراز کند — که فلانی بفسق ممتازست
فسق مابی بیان یقین نشود — واوباقرار خویش غمازست

*

هرگز بمال وجاه نگردد بزرگ نام — بدگوهری که خبث طبیعیش دررگست
قارون گرفتمت که شوی درتوانگری — سگ نیز باقلادهٔ زرین همان سگست

درعزت نفس

گویند سعدیا بچه بطال ماندهٔ — سختی مبر که وجه کفافت معینست
این دست سلطنت که تو داری بملك شعر — پای ریاضتت بچه در قید دامنست ؟
یکچند اگر مدیح کنی کامران شوی — صاحب هنر که مال ندارد تغابنست
بی زر میسرت نشود کام دوستان — چون کام دوستان ندهی کام دشمنست
آری مثل بکرکس مردارخور زنند — سیمرغ را که قاف قناعت نشیمنست
ازمن نیاید آنکه بدهقان و کدخدای — حاجت برم که فعل گدایان خرمنست
گر گوئیم که سوزنی ازسفلهٔ بخواه — چون خارپشت بربدنم موی سوزنست

گفتی رضای دوست میسر شود بسیم — این هم خلاف معرفت ورای روشنست
صد گنج شایگان ببهای جوی هنر — منت بر آنکه میدهد وحیف برمنست
کز جورشاهدان برمنعم برند عجز — من فارغم کـه‌شاهـد مـن‌مـنعم منست

*

ره نمودن بخیر نا کس را — پیش اعمی چراغ داشتنست
نیکوئی بابدان‌وبی‌ادبان — تخم در شوره بوم کاشتنست

*

دشمن اگر دوست شود چندبار — صاحب عقلش نشمارد بدوست
مار همانست بسیرت که هست — ور چه بصورت بدر آید زپوست

*

دهل‌را کاندرون زندان با دست — بگردون میرسد فریادش از پوست
چرا درد نهانی برد باید ؟ — رها کن تابداند دشمن و دوست

*

ماه‌را دید مرغ‌شب پره گفت — شاهدت روی ودلپذیرت خوست
وینکه خلق آفتاب خوانندش — راست‌خواهی بچشم‌من نه‌نکوست
گفت‌خاموش کن که‌من‌نکنم — دشمنی باوی از برای تو دوست

*

خواست‌تاعیبم کندپروردهٔ‌بیگانگان — لاغری‌برمن گرفت آن کز گدائی‌فربهست
گرچه درویشم‌بحمدالله مخنث‌نیستم — شیرا گرمفلوج باشدهمچنان‌ازسگ‌بهست

*

ای‌نفس چون‌وظیفهٔ روزی مقررست — آزاد باش تانفسی روزگار هست
ازپیری‌وشکستگیت هیچ‌باك نیست — چون دولت جوان خداوندگار هست

*

در سرای بهم کرده ازپس پرده — مباش غره که هیچ آفریده واقف نیست

از آن بترس که مکنون غیب میداند گرش بلند بخوانی و گر نهفته یکیست

✡

شهی که پاس رعیت نگاه میدارد حلال باد خراجش که مزد چوپانیست
و گر نه راعی خلقست زهرمارش باد که هر چه میخورد اوجزیت مسلمانیست

*

صاحب کمال راچه غم از نقص مال و جاه چون ماه پیکری که بروسرخ وزرد نیست
مردی که هیچ جامه ندارد باتفاق بهتر ز جامهٔ که درو هیچ مرد نیست

✡

ضرورتست بتوبیخ با کسی گفتن که پند مصلحت آموز کاربندش نیست
اگر بلطف بسرمیرود بقهر مگوی که هر چه سر نکشد حاجت کمندش نیست

✡

اگر خود بردرد پیشانی پیل نه مرد ست آنکه دروی مردمی نیست
بنی آدم سرشت از خاك دارد اگر خاکی نباشد آدمی نیست

✡

در حدود ری یکی دیوانه بود سال ومه کردی بکوه ودشت گشت
دربهار ودی بسالی یك دوبار آمدی درقلب شهر ازطرف دشت
گفت ای آنان که تان آماده بود زیروقرب وبعداین زرینه طشت (؟)
گرشمارا بانوائی بد چه شد؟ ورمرا بدبینوائی خود چه گفت ؟
راحت مستی ورنج نیستی برشما بگذشت وبر ما هم گذشت

✡

بیا که پرده برانداختم زصورت حال من آن نیم که سخن درغلاف خواهم گفت
دعای خیر تو گویم گرم نواخت کنی و گر خلاف کنی برخلاف خواهم گفت

✡

بتماشای میوه راضی شو ایکه دستت نمیرسد بر شاخ
گرمرا نیز دسترس بودی بارگه کردمی وصفه و کاخ

وآدمی را که دست تنگ بود نتواند نهاد پای فراخ

✡

چه سوداز دزدی آنگه توبه کردن که نتوانی کمند انداخت برکاخ
بلند از میوه گو کوتاه کن دست که کوته خود ندارد دست برشاخ

*

شنیدم که بیوه زنی دردمند همیگفت و رخ بر زمین می نهاد
هر آن کدخدا را که بر بیوه زن ترحم نباشد زنش بیوه باد

ظاهراً در ستایش صاحبدیوانست

یارب کمال عافیتت بر دوام باد اقبال و دولت و شرفت مستدام باد
سال ومهت مبارك وروز وشبت بخیر بختت بلند و گردش گیتی بکام باد
فردا که هر کسی بشفیعی زنند دست حشر تو با رسول علیه السلام باد
فرزند نیکبخت برد خدا وخلق همچون تو نیك عاقبت ونیکنام باد

*

مرا از بهر دیناری ثنا گفت که بختت با سعادت مقترن باد
چو دینارش ندادم لعنتم کرد که شرم ازروی مردانت چوزن باد
بیا تا هر دو با هم هیچ گیریم دعا و لعنتش بر خویشتن باد

*

بر تربت دوستان ماضی بگذشت بسی ز بوستان باد
گر برسر خاك ما رود نیز سهلست بقای دوستان باد

*

ای بلند اختر خدایت عمر جاودان دهاد وآنچه پیروزی وبهروزی در آنست آن دهاد
جاودان نفس شریفت بندهٔ فرمان حق بعد از آن برجمله فرماندهان فرمان دهاد
من بدانم دولت عقبی بنان دادن درست تا عنان عمر در دستست دستت نان دهاد



گهواره (دید) که‌در روی تپه‌مرتفعی درشمال شیراز واقع
ومعروف است که مقبره(عضد الدوله دیلمی)دراینجا واقع‌است